خاطرات
دکتر امیر اصلان افشار

آخرین رئیس کل تشریفات محمدرضاشاه پهلوی

در گفتگو با: علی میرفطروس

نشر فرهنگ

خاطرات دکتر امیر اصلان افشار

آخرین رئیس کلّ تشریفات دربار محمّد رضا شاه پهلوی

در گفتگو با:

علی میرفطروس

نشر فرهنگ

۲۰۱۲

□ **خاطرات دکتر امیر اصلان افشار**
□ در گفتگو با: علی میرفطروس
□ چاپ اول: ۲۰۱۲ میلادی
□ نشر فرهنگ
□ روی جلد: Heidi Lightfoot

FARHANG
P.O. Box 1042
H – Station
Montréal, QC.H3G 2M9
CANADA
farhangpublisher@videotron.ca

این کتاب مشمول قوانین «**کپی رایت**» است. هرگونه استفاده از مطالب و خصوصاً عکس‌های این کتاب، ممنوع و منوط به اجازهٔ کتبی دکتر امیراصلان افشار است.

سالشمار زندگی دکتر امیراصلان افشار قاسملو

ـ تولّد: ۱۹۲۲ در تهران

ـ کودکستان علاء السلطان، در تهران.

ـ تحصیلات ابتدائی در تهران، مدرسهٔ زرتشتیان و دریافت دیپلم ششم ابتدائی.

ـ عزیمت به آلمان، پس از گذراندن کلاس ۸ متوسّطه، ۱۹۳۵

ـ تحصیلات متوسّطه با دریافت دیپلم کلاس دوازده با درجهٔ خوب از دبیرستان «هیندنبورگ» برلین، ۱۹۳۹.

ـ ورود به دانشگاه «گرایفس والد» برلین، و سپس دریافت دکترا در علوم سیاسی با درجهٔ خیلی خوب از دانشگاه وین اتریش، ۱۹٤۲.

ـ آغاز خدمت در وزارت امور خارجه، ۱۹٤۷.

ـ ازدواج با کامیلا ساعد، ۱۹٤۹.

ـ وابستهٔ سفارت شاهنشاهی در هلند، ۱۹۵٤-۱۹۵۰.

ـ نمایندهٔ ایران در کنفرانس کشورهای آفریقائی ـ آسیائی در اندونزی، ۱۹۵۵.

ـ سفر به آمریکا به دعوت «بنیاد آیزنهاور» برای مطالعه در امور اقتصادی آمریکا، ۱۹۵۹-۱۹۵۷.

ـ نمایندهٔ مجلس شورای ملّی، دورهٔ ۱۹ از مراغه.

ـ نمایندهٔ ایران در کمیتهٔ اقتصادی سازمان ملل متّحد در سال‌های ۱۹۵۸ و ۱۹۵۹ و ۱۹٦۱.

ـ نمایندهٔ مجلس شورای ملّی دورهٔ ۲۰ که پس از چند ماه در دورهٔ نخست‌وزیری دکتر امینی منحل شد.

ـ آجودان کشوری اعلیحضرت شاهنشاه، ۱۹۵۷.
ـ سفیر شاهنشاه در اتریش، ۱۹۶۷.
ـ ریاست شورای حُکّام سازمان بین‌المللی انرژی اتمی در وین، ۱۹۶۸-۱۹۶۹.
ـ سفیر شاهنشاه در آمریکا، ۱۹۷۳-۱۹۶۹.
ـ دریافت دکترای افتخاری در «انسان‌دوستی» Humanities از دانشگاه یوتا، آمریکا، ۱۹۷۳.
ـ سفیر اکردیته شاهنشاه در مکزیک، ۱۹۷۳-۱۹۶۹.
ـ سفیر شاهنشاه در آلمان، ۱۹۷۷-۱۹۷۳.
ـ رئیس کلّ تشریفات دربار شاهنشاهی، ۱۹۷۹-۱۹۷۷.
ـ نمایندهٔ ایران در کنفرانس‌های بین‌المللی: کنفرانس اونیدو، کنفرانس استفاده از فضا، کنفرانس دیپلماتیک واشنگتن، کنفرانس علائم جاده‌ها، کنفرانس سنتو، کنفرانس پُست، کنفرانس اتم در مکزیک، کنفرانس فرهنگ ایران در آلمان. کنفرانس Intelsat. کنفرانس Patent.
ـ در حال حاضر یکی از مسئولان دائمی (Governoor) سازمان فرهنگی Who's Who ? آمریکا.

انتشارات:

ـ قانون اساسی آلمان نازی، تفسیر (به زبان آلمانی)
ـ مقرّرات دولتی آلمان نازی، تفسیر (به زبان آلمانی)
ـ گزارشی در بارهٔ آمریکا (به زبان انگلیسی)
ـ امکانات بهبود اقتصاد ایران (به زبان آلمانی)
ـ افسران و توطئه علیه هیتلر (به زبان فارسی)
ـ شرکت ایران در سازمان‌های بین‌المللی (به زبان فارسی)
ـ آغاز روابط سیاسی ایران و آمریکا (به زبان انگلیسی ـ فارسی)

ـ خدا، دنیا را آفرید، هلند را هلندی‌ها ساختند (به زبان فارسی و هلندی)

نشان‌ها:

نشان‌های ایران: پاس ـ ۲۵ سال سلطنت پهلوی ـ ۵۰ سال سلطنت پهلوی ـ ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی ـ نشان ۵ و ٤ و ۳ تاج ـ نشان ۲ همایون ـ نشان یک همایون با حمایل

نشان‌های خارجی: نشان لژیون دونور فرانسه گردن بند ـ نشان دانمارک ـ نشان تایلند ـ دو نشان هلند ـ نشان رومانی ـ سه نشان و یک نشان درجهٔ یک با حمایل اتریش ـ سه نشان و یک نشان درجهٔ یک ٦ ستاره با حمایل آلمان ـ نشان درجهٔ یک اسپانیا ـ دو نشان کوکب و استقلال اردن هاشمی با حمایل ـ نشان درجهٔ یک برلیان با حمایل از کشور عمان ـ یک نشان خدمت بیمارستان نظامی Walter Ried آمریکا.

فهرست مطالب

مقدمه علی میرفطروس ۱۱

طایفه و تبار ۱۷

کودکی و جوانی ۲۰

در مدرسهٔ زرتشتیان ـ در مکتب استاد محجوبی ـ رضا شاه: ایران نوین و انسان نوین ـ جشن هزارهٔ فردوسی ـ تبعید رضا شاه! ـ خدمات رضا شاه ـ نادرشاه به هندوستان می رود! ـ در تخت جمشید مظلوم.

سفر به آلمان برای تحصیلات دورهٔ متوسطه و دانشگاه ٤٦

برلین و مجلهٔ «ایران باستان» ـ در خانهٔ «کشیش وُلف» ـ از ۲۰ مارک تا بیسمارک! ـ در خانهٔ «مارتین لوتر» ـ ورود به دانشگاه ـ روشنفکران ایرانی در برلین ـ اعدام محسن جهانسوز، مترجم کتاب «نبرد من» هیتلر ـ گروه «ایران آزاد» در برلین ـ دو خلبان آلمانی در میان قشقائی‌ها ـ با ناصرخان و خسروخان قشقایی ـ سفر به اتریش و تحصیل دکترا ـ یک خانهٔ ایرانی در قلب «وین»! ـ یک اتّفاق شگفت‌انگیز! ـ دیدار هیتلر در کافه! ـ یک ایرانی در میان «اس اس»ها! ـ تیتر یا موضوع تز دکترا ـ با کورت والدهایم رئیس جمهورِ اسبَق اتریش ـ نوشتن کتاب «اضمحلال رایش سوم».

اشغال ایران از سوی ارتش متّفقین، چرا؟ ۹۵

شروع خدمت در وزارت امور خارجه ۹۹

ازدواج با کامیلا ساعد ۱۰۲

سفارت هلند ۱۰٤

در حضور ملکهٔ هلند ـ دکتر مصدق در دادگاه لاهه ـ ۲۵ مرداد۳۲، مصدق، شاه و معجزهٔ «سن آنتوان»! ـ پایان مأموریت در هلند.

پزشک کلیمی و آخوند عوامفریب! ۱۲٤
نمونه‌ای از مدارای مذهبی! ۱۲۷
با فریدون آدمیّت و مجید رهنما ۱۲۸
ارامنهٔ ایرانی در اندونزی! ۱۳۲
مهرداد پهلبد: دوست فرهنگ و هنر ۱۳٦
منصور شکّی: دوستی که شک نمی‌کرد! ۱۳۸

ساعد مراغه‌ای: «جالب‌ترین نخست‌وزیر ایران» ۱٤۱
ساعد مراغه‌ای و سفیر شوروی در ایران ـ ساعد مراغه‌ای و خروشچف! ـ ساعد مراغه‌ای و «بولارد»، سفیر انگلیس در ایران ـ کشته شدن برادر ساعد مراغه‌ای در باکو ـ پاپ، مسلمان می‌شود! ـ «پرنس ارفع»، پرنس بی‌تاج و تخت! ـ به رسمیت شناختن دولت اسرائیل! ـ «وصیّت» ساعد مراغه‌ای!

بنیاد آیزنهاور ۱٦۵
نمایندگی مجلس در دوره‌های نوزدهم و بیستم ۱۷۲
اصلاحات ارضی ۱۸۷
سال‌های پرجنب و جوش ۱۹۷
سفر رئیس جمهور آلمان به ایران ـ سفر شارل دوگُل به ایران ـ سفر برژنف و ماجرای رستم علی‌اف ـ سفر رئیس جمهور اتریش ـ سفر شاه و ملکهٔ دانمارک ـ ملک حسین، دوست همیشه مهمان! ـ سفراعلیحضرت به آمریکا ـ سفر اعلیحضرت به برلین و قتل یک دانشجوی آلمانی.

شاهپور علی(پاتریک) پهلوی: شاهزادهٔ شورشی! ۲۱۹

سفارت اتریش ۲۲٦
دفتر سفارت یا آشغالدانی؟! ـ انتشار نشریهٔ «صدای ایران» در اتریش ـ کاردینالی که عاشق زرتشت بود! ـ جدال با ساواک ـ شاه، قهر می‌کند! ـ «هانس فیشر» و خیابان «فیشرآباد» تهران ـ استقبال از ملکهٔ مخلوع! ـ ناکامی‌های یک پادشاه ـ پروفسور فلینگر، پزشک مخصوص شاه ـ ریاست شورای حکّام سازمان انرژی اتمی ـ پسر نادرشاه در اتریش ـ در جهنّم مسکو!

سفارت آمریکا ۲۸۰

بحرین و مسئلهٔ جزایر سه‌گانه ـ دکتر علی شایگان به ایران می‌رود! ـ جشن‌های ۲۵۰۰سال شاهنشاهی ـ چاپ شاهنامهٔ طهماسبی ـ ۸۰۰ هزار دلار گمشده! ـ «روز ایران» در ایالت «یوتا» و دریافت دکترای افتخاری ـ سفیر اکردیته در مکزیک ـ انفجار در سفارت! ـ مأمور ساواک که به آمریکا پناهنده شد! ـ سفر نیکسون به ایران ـ با برادران افغان من!

سفارت آلمان ۳۵۲

اولین مذاکرات در بارهٔ نیروگاه انرژی اتمی ایران ـ ایران شرکت «کروپ» آلمان را می‌خَرَد ـ دکتر محمّد عاصمی و مجلّهٔ کاوه ـ انجمن فرهنگی ایران و آلمان ـ تماس با والاحضرت ثریا

از آغاز تا پایان تشریفات ۳۸۱

مسافرت به لهستان ـ سفر به عمّان ـ سفر به هندوستان و زرتشتیان هند ـ ذوالفقار علی بوتو: نخست‌وزیر محکوم! ـ سفر صدام حسین به ایران ـ سفر «ضیاء الحق» و تمارض شاه! ـ رومانی، کشور فقر و ترس! ـ نامه‌ای برای «مریم فیروز» (کیانوری) ـ سفر رسمی شاه به آمریکا در زمان کارتر ـ شاه و «جنگ خیالی» تیمسار قره‌باغی با روس‌ها ـ توصیهٔ «ملک حسین» به شاه ـ مرگ سپهبد محمّد خادمی: خودکشی؟ یا قتل؟ ـ «معمای هویدا»؟ یا هویدای یک معما؟ ـ در بارهٔ علم و «یادداشت‌های علم» ـ تلفن کارتر به شاه ـ پیشگامان صنعت مدرن در ایران ـ فرودگاه امام خمینی یا فرودگاه آریامهر؟ ـ عجیب‌ترین مهمانان! ـ آندره‌پوف: باید ایران را بی‌ثبات کرد! ـ در مهمانی سفیر شوروی ـ نامهٔ «احمد رشیدی مطلق» ـ شاه: «مَه فشاند نور و سگ، عوعو کند!» ـ میدان ژاله و ژاله‌های خونین! ـ سینما رکس آبادان و آتش ایران‌سوز ـ عملیّات «خاش»! ـ شاه: صدای انقلاب شما را شنیدم! ـ گوادولوپ: کنفرانس سرنوشت! ـ بیداد «بی‌بی‌سی» و سفر ناگهانی ملکهٔ انگلیس! ـ ملاقات دکتر غلامحسین صدیقی ـ خطاب تند عبدالله انتظام به شاه! ـ نخست‌وزیری شاپور بختیار ـ فردوست، دوستِ دشمن؟!

بسوی سرنوشت ۵۰۷

سفر به آمریکا: دام و یک فریب بزرگ

سیلی به شاه! ـ شاه گروگان و خبرنگار گستاخ ـ تقاضای استرداد شاه به ایران ـ درگذشت وَ تشییع جنازهٔ شاه ـ خُروپُف‌های نخست وزیر سابق انگلیس ـ درگذشت شاه و سوگند شاهزاده رضا پهلوی ـ نشانهٔ دیگری از ادبار زمانه! ـ اخلاق شاه!

آخرین کلام ۵۵۸

پیوست‌ها: ۵۶۳

نامه‌ها و روزنامه‌ها

مصاحبهٔ ملک حسن دوم، پادشاه مراکش ـ نامه به کارتر ـ روی جلد نشریهٔ «ندای ایران» ـ بخشی از مقالهٔ دکتر امیر اصلان افشار در نشریهٔ «ندای ایران» ـ نامهٔ تبریک ریچادر نیکسون ـ بخشی از گزارش در مجلس سنای آمریکا ـ بخشی از گزارش در مجلس نمایندگان آمریکا ـ نامهٔ جیمی کارتر به امیراصلان افشار ـ نامهٔ ملکهٔ انگلیس ـ سند تسلیم ارتش ـ متن فرمان اعلیحضرت ـ اعتراض و پوزش در بارهٔ یک اشتباه ـ متن نامهٔ سردبیر «فیگارو» ـ نامهٔ امیراصلان افشار به وزیر امور خارجهٔ آلمان ـ نامهٔ دکتر افشار به سازمان عفو بین‌الملل ـ پاسخ جرج بوش (پسر) رئیس جمهور سابق آمریکا به نامهٔ دکتر امیراصلان افشار.

عکس‌ها و خاطره‌ها ۵۹۱

نامنامه ۶۹۱

مقدّمه

سابقهٔ تاریخ شفاهی[1] را اگرچه می‌توان در نقّالی‌ها، شاهنامه‌خوانی‌ها، قِصَص و حکایات دنبال کرد و شاید بتوان شیوهٔ تاریخ‌نویسی ابوالفضل بیهقی از طریق «معاینه» (مشاهده) یا از «سماع درست از مردی ثِقَه» را مصداقی از «تاریخ شفاهی» در ایران بشمار آورد[2]، امّا این رشته ـ بعنوان بخشی از اسناد تاریخی ـ رشتهٔ جدیدی است که قدمت آن به ۵۰-۶۰ سال اخیر می‌رسد و امروزه یکی از منابع مهمّ در مطالعات تاریخی بشمار می‌رود. در این میان، خاطرات دولتمردان دوران پهلوی منبع پرارزشی است که ما را از ساخت و سازهای سیاسی ـ اجتماعی و فرهنگی عصری که به درستی «**ایران نوین**» نامیده می‌شود، آگاه می‌کند. انتشار این خاطرات ـ بی‌تردید ـ در غنای حافظهٔ تاریخی جامعه و شناخت علل و عوامل ظهور آیت‌الله خمینی و وقوع «انقلاب اسلامی» یاری خواهد کرد.

در سال‌های طولانی مهاجرت، توفیق داشته‌ام که با دولتمردان بسیاری آشنا شوم، امّا به معدود شخصیّت‌هائی برخورد کرده‌ام که آگاهی سیاسی، ادب و نجابت اخلاقی را با هم داشته‌اند و دکتر امیراصلان افشار از جملهٔ آن معدودان و انگشت‌شماران است. بنابراین: وقتی دوست بسیار عزیز و فرزانه‌ام، زنده‌یاد دکتر محمّد حسین

1- Oral History

۲ ـ تاریخ بیهقی، به تصحیح علی اکبر فیّاض، چاپ دوم، انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، ۲۵۳۶ ، ص۹۰۵

موسوی (سناتور انتخابی مردم آذربایجان) پیشنهاد کرد تا در تدوین و تنظیم خاطرات دکتر امیراصلان افشار اقدام کنم، از این پیشنهاد استقبال کردم. خدمات فرهنگی دکتر امیر اصلان افشار در شناساندن تاریخ و فرهنگ ایران در خارج از کشور (و از جمله چاپ **شاهنامهٔ طهماسبی** و برگزاری کنگرهٔ ایرانشناسان در آلمان) مورد دیگری بود که علاقهٔ مرا به این شخصیّت سیاسی ـ فرهنگی بیشتر ساخت.

مورد دیگری که این استقبال را دو چندان کرد، سلامت شخصیّت سیاسی و اهمیّت تاریخی خاطرات دکتر افشار بود که در آستانهٔ انقلاب ۵۷ و ظهور آیت‌الله خمینی، از نزدیک، شاهد گفتگوها، مذاکرات و تحوّلاتی بود که سرانجام، باعث خروج محمّد رضا شاه از ایران (۲۶ دی ماه ۱۳۵۷) و سپس، موجب بازگشت آیت‌الله خمینی گردید (۱۲ بهمن ۱۳۵۷).

از این گذشته، انتشار خاطرات مجعولی از دکتر امیر اصلان افشار در ایران به نام «**سروها در باد**» و در نتیجه ضرورت انتشار یک روایت دست اوّل و دقیق از خاطرات وی، دلیل دیگری برای تدوین و انتشار کتاب حاضر بوده است.

دکتر امیراصلان افشار ـ به عنوان آخرین رئیس کلّ تشریفات دربار شاهنشاهی ـ به هنگام خروج شاه از ایران، از معدود افرادی بود که با محمّد رضا شاه همراه شد و با وفاداری‌های صمیمانه، تا آخرین لحظات زندگی شاه، همدم و همراه و همرازِ وی بوده است.

در دوران مهاجرت، دکتر افشار بخاطرِ روابط دیرین خود با رهبران و سیاستمداران اروپا و آمریکا با نوشتن نامه‌های بسیار کوشید تا نظر آنان را نسبت به وضع ناگوار حقوق بشر در جمهوری اسلامی جلب نماید.

دکتر امیراصلان افشار در تهران متولّد شد و بسال ۱۹۳۵، در سن ۱۵-۱٤سالگی، برای تحصیلات دورهٔ متوسّطه، عازم آلمان (برلین) گردید، دورانی که آدولف هیتلر در عرصهٔ سیاسی آلمان به قدرت می‌رسید. امیراصلان افشار پس از پایان دورهٔ متوسّطه، وارد دانشگاه برلین گردید و سپس در سال ۱۹٤۲ با درجهٔ دکترای رشتهٔ علوم سیاسی از دانشگاه وین (اتریش) فارغ‌التحصیل شد.

دکتر امیراصلان افشار در دوران خدمت خود در وزارت امور خارجه دارای پست‌های مهمّ و حسّاس بوده، از جمله:

ـ وابستهٔ سفارت ایران در هلند و رابط دادگاه لاهه به هنگام ملّی شدن صنعت نفت (۱۹۵۲)

ـ نمایندهٔ ایران در کنفرانس آسیا ـ آفریقا، باندونگ اندونزی (۱۹۵۵)

ـ عضو بنیاد آیزنهاور (۱۹۵۵-۱۹۵٦)

ـ نمایندهٔ مجلس شورای ملّی در دوره‌های نوزدهم و بیستم و آجودان کشوری محمّد رضا شاه پهلوی (۱۳۳۵-۱۳٤۰)

ـ نمایندهٔ ایران در کمیتهٔ اقتصادی مجمع عمومی سازمان ملل متّحد (۱۹۵۸ و ۱۹۵۹ و ۱۹٦۱)

ـ سفیر ایران در اتریش (۱۹٦۷-۱۹٦۹)

ـ رئیس شورای حُکّام سازمان بین‌المللی انرژی اتمی در وین (۱۹٦۸-۱۹٦۹)

ـ سفیر ایران در آمریکا و مکزیک (۱۹٦۹-۱۹۷۳)

ـ سفیر ایران در آلمان (۱۹۷۳-۱۹۷۷)

ـ و سرانجام، رئیس کلّ تشریفات دربار شاهنشاهی در آستانهٔ انقلاب اسلامی (۱۳۵۵-۱۳۵۷)

برای انجام این گفتگو، لازم بود تا دوره‌های مورد بحث در زندگی دکتر افشار ـ قبلاً ـ مطالعه شوند تا با آگاهی بیشتر، جوانب و زوایای جالب آن، مورد بحث و بررسی قرار گیرند.

وسعت موضوعات و حافظهٔ دقیق، سرشار و رشک‌انگیز دکتر امیراصلان افشار، خاطرات وی را بسیار خواندنی می‌سازند. این کتاب، چکیدهٔ بیش از ۱۸۰ ساعت گفتگو است که بین ماه‌های آوریل ۲۰۱۰ تا ماه اکتبر ۲۰۱۱ در خانهٔ دکتر افشار در «نیس» (فرانسه) انجام شده است.

خاطرات دکتر افشار ـ شامل یک دورهٔ ٤٤ ساله ـ از ظهور فاشیسم هیتلری در آلمان تا ظهور آیت‌الله خمینی در ایران است. این خاطرات، گنجینه‌ای است از یادهای سیاسی، اجتماعی و تاریخی، امّا شاید مهم‌ترین بخش این خاطرات، مربوط به چرائی یا چگونگی خروج محمّد رضا شاه پهلوی از ایران در آستانهٔ انقلاب اسلامی باشد که دکتر افشار از آن به عنوان «**دام یا فریب بزرگ**» یاد می‌کند. این بخش ـ به عنوان روایتی دست اول از انقلاب ۵۷ ـ به خاطرات دکتر افشار تازگی سخن، ارزش سیاسی و اهمیّت تاریخی خاصّی می‌دهد که اگر با اسناد و مدارک دیگر همراه شود، **روایت‌های رایج در بارهٔ علل خروج شاه از ایران و عوامل انقلاب اسلامی را مورد تردید یا تأمّل جدّی قرار خواهد داد.**

دکتر افشار در سراسر این گفتگوها، اعتدال، انصاف و مدارا را در بارهٔ شخصیت‌های مورد بحث، رعایت کرده است. تنها در دو جا کلام دکتر افشار به تندی و تلخی و سرزنش می‌گراید: یکی دربارهٔ اسدالله عَلَم و دیگری در بارهٔ ساواک و سپهبد نعمت‌الله نصیری.

در این کتاب، ساختار کلامی دکتر افشار از گفتار به نوشتار تبدیل شده، ولی کوشش گردیده تا اصطلاحات و تکیه‌کلام‌های وی،

حفظ شوند زیرا که در تاریخ شفاهی، این امر، بخشی از روانشناسی راوی خاطرات بشمار می‌آید. همچنین، در متن این خاطرات، پرسش‌ها و پاسخ‌ها با حروف مختلف متمایز شده‌اند.

از بانو کامیلا افشار (ساعد) همسر دکتر افشار و نیز از دختر هنرشناس وی، خانم فاطی افشار (ملکی) که در تدارک و انتشار این خاطرات و خصوصاً در تدوین و تنظیم عکس‌های پایان کتاب، همّت کرده‌اند صمیمانه سپاسگزارم. همچنین، سپاس‌هایم را به دکتر صدرالدّین الهی و خانم آلیس آواکمیان ابراز می‌دارم: دکتر صدرالدّین الهی متن گفتگوی خود با ساعد مراغه‌ای را ـ قبل از انتشار کتاب «**سید ضیا**» ـ در اختیارم گذاشته‌اند، و خانم آلیس آواکمیان با علاقه و بردباری، متن گفتگوها را تایپ و تنظیم کرده‌اند. از دوست فرزانه‌ام دکتر مینا راد، برای تشویق و تأکیدش بر اهمیّت تاریخی خاطرات دکتر امیراصلان افشار، و از علی آذربا، برای صفحه‌بندی نهایی کتاب، از مهندس هوتن نحوی، برای یاری‌های فنی‌اش و از باقر مرتضوی، به خاطر هنر و حوصله‌اش برای چاپ هرچه زیباتر کتاب، صمیمانه سپاسگزارم. یاری‌های همسر مهربانم، تدوین و تنظیم این کتاب را تسهیل کرده است، قدردان محبّت‌هایش هستم.

علی میرفطروس

دسامبر ۲۰۱۱

ـ میرفطروس: آقای دکترا از شما سپاسگزارم که پس از سال‌ها تردید، بالاخره پذیرفتید که خاطرات‌تان را بیان کنید. این خاطرات متعلّق به ملّت ایران است؛ متعلّق به نسل یا نسل‌هایی است که از گذشته اطّلاعی ندارند و شاید یکی از دلایل انقلاب ۵۷، همین بود که ما از گذشتهٔ خود، بخصوص از دوران مشروطیّت به بعد، آگاهی چندانی نداشته‌ایم.

در نگاه به کارنامهٔ زندگی شما، می‌بینیم که شما پُست‌های مهمّ و حسّاسی داشتید. همهٔ اینها، خاطرات و اندوخته‌های ذهنی شما را بسیار مفید و آموزنده می‌کنند. فکر می‌کنم که برای شروع، بهتر است اوّل کمی از خانواده، کودکی و نوجوانی‌تان بفرمایید!

ـ افشار: با لطف و تشویق شما و دوستان دیگر و با کمک همسرم، کامیلا، و تشویق دختر عزیزم، فاطی، بالاخره موظّف شدم که خاطراتی از خودم را پس از سال‌ها دوری و دربدری، برای آیندگان بیادگار بگذارم، همین جا بگویم که آنچه می‌گویم عین حقیقت است و هیچ دلیلی ندارد که من در نقل خاطرات و رویدادها، اغراق یا زیاده‌روی کنم، چه در تعریف و چه در تکذیب. فقط آن چیزهایی را که من شخصاً دیده و شنیده‌ام، بازگو می‌کنم، بطور مثال در بارهٔ رفتن اعلیحضرت از ایران هر کس چیزی می‌گوید، حتّی تا آن اندازه که با کمال بی‌اطلاعی می‌گویند: اعلیحضرت از ایران فرار کرده و... یا کسانی گفته‌اند که اعلیحضرت عنوان کرده‌اند: من می‌روم و دیگر برنمی‌گردم... در صورتی که من ـ که تا آخرین لحظه در کنار اعلیحضرت بودم ـ هیچگاه چنین سخنی از ایشان نشنیدم که در

جلسات آینده از آن صحبت خواهم کرد. سعی می‌کنم که اگر کسانی در نقل حوادث، زیاده‌روی کردند و مطالبی را گفته‌اند که عین حقیقت نیست و یا از خود ساخته‌اند، تا اندازه‌ای که می‌دانم و اطلاع دارم، تصحیح کنم. این فقط مقدّمهٔ بسیار کوچکی بود که در ابتدای این گفتگو می‌خواستم روی آن تأکید کنم. همین جا یادآوری می‌کنم که کتاب «**سروها در باد**» که در سال ۱۳۷۹ در تهران منتشر شده، هیچ ربطی به بنده و خاطرات من ندارد بلکه، مانند انتشار بیشتر خاطرات دولتمردان دوران پهلوی در ایران، ساخته و پرداختهٔ افراد مغرض است.

طایفه و تبار

من در یک خاندان بسیار قدیمی ایران متولّد شدم، خانواده‌ای که اعضای آن به آداب و سنن ملّی وفادار بودند. در خاندان ما رسم بر این بود که همیشه نام بزرگان فامیل را برای تازه متولّدین انتخاب می‌کردند تا کسی اجداد خود را فراموش نکند و همه به رفته‌گان احترام گذاشته باشند، از این رو: نام من «امیر اصلان» شد.

امیراصلان، خان افشار در دوران نادرشاه، سلطان ایل «اَرَسلو» بود که ریاست هزار خانواده را داشته و به نیروی شخصی بر آذربایجان مسلّط بود. ما، افشارها، همه از آنجا آمده‌ایم. یکی از افراد خانوادهٔ افشار که نامش قابل ذکر است «عسکرخان افشار» است که در ارتش فتحعلیشاه قاجار مقام سرهنگی داشت و مأمور جنگ با سردار روسی «سیسیانوف» در حمله به ایران شد و او را تا مرزهای روسیّه به عقب راند که سرانجام باعث کشته شدن «سیسیانوف» شد.

عسکرخان بخاطر این جانبازی‌ها و پیروزی‌ها از طرف فتحعلیشاه با هدایای گرانبها به عنوان سفیر ایران به فرانسه رفت و به

دربار ناپلئون بار یافت. فتحعلیشاه یک قبضه شمشیر مرصّع که می‌گویند شمشیر امیرتیمور بوده برای ناپلئون فرستاد. ناپلئون در تمام دیدارهائی که با سفیر ایران داشت از او می‌خواست در بارهٔ نادرشاه افشار سخن بگوید و هنگام تبعید در جزیرهٔ «سنت هلن»، گفته بود: این عسکرخان افشار عجب مرد جالبی بود!

خانوادهٔ ما از ناحیهٔ رضائیه هستند از محل قاسملو. چون ما قاسملو هستیم. قشقایی‌ها هم با ما بودند. وقتی که کوچ کردیم، به تهران آمدیم و در نزدیکی ساوه در خرقان مستقر شدیم، قشقایی‌ها ما را ول کردند و تا شیراز رفتند. ولی در شیراز هم تُرکی صحبت می‌کنند. در اتریش، اسنادی پیدا کردم که پسر نادرشاه در اتریش بود، در این باره، مقاله‌ای هم نوشته‌ام.

ـ اسم این پسر نادرشاه چه بود؟

ـ اسم این پسر، علی میرزاخان افشار بود، که در بخش مربوط به سفارت اتریش از او صحبت خواهیم کرد.

جدّ من، الهیارخان افشار است که آجودان‌باشی کلّ ناصرالدّین‌شاه و مظفرالدّین‌شاه قاجار بود و فرزند او حسن‌خان افشار قاسملو، سردار کلّ و وزیر نظام بود. پدر من، امیر مسعود افشار قاسملو، تا مقام سرهنگی در ارتش رضاشاه پهلوی رسید.

در بارهٔ خانوادهٔ مادری، باید بگویم که پدر بزرگ مادری من، مرحوم میرزا کاظم‌خان اعلم‌السلطنه فرزند میرزا محمّد قزوینی است. اعلم‌السلطنه، نام «آقتاج» (تاج سفید) را که نام یکی از دهاتش بود برای نام خانوادگی خود انتخاب کرد. اعلم‌السلطنه (پدربزرگ مادری من) دوست بسیار نزدیک و مشاور نظامی و سیاسی نائب‌السلطنه

کامران‌میرزا بود. مردی بسیار باسواد، فعّال و وطن‌دوست بود که زبان فرانسه را از دوستش، اعلم‌الدوله، پزشک مظفّرالدین‌شاه آموخته بود و به جمع‌آوری کتاب‌های خطی قدیمی و اشیاء عتیقه و آثار باستانی و فرش‌های تاریخی گرانبهای ایران علاقهٔ فراوان داشت که تمام این گنجینه بزرگ در انقلاب شوم اسلامی به غارت رفت. اعلم‌السلطنه دو دختر داشت، مادرم «امیر بانو» (طلعت‌الملوک) و «عصمت الملوک» همسر شادروان مشفق کاظمی.

کودکی و جوانی

مادرم (امیربانو) زن فوق‌العاده و مهربانی بود و پدرم بیشتر اوقات با سپهبد امیراحمدی در غرب کشور بود که در جنگ یک پایش گلوله خورده بود. مادرم زن خیلی جوان و زیبائی بود و زندگی‌اش فقط در منزل مادربزرگم می‌گذشت و وقتی پدرم برمی‌گشت، به خانهٔ شوهر می‌رفت.

یادم می‌آید که پدر بزرگم یک روز گفت که می‌خواهد به دیدن دخترش برود و مرا با خود به کرمانشاه برد. اتومبیل خیلی حسابی هم داشتیم. سوار شدیم تا از تهران به کرمانشاه برویم. در همان اوایل زمان رضا شاه، هر وقت می‌خواستید از تهران خارج شوید می‌بایستی از «نظمیّه» (شهربانی) جواز خروج از شهر می‌گرفتید. تهران چند دروازه داشت که همهٔ آنها حقیقتاً زیبا بودند ولی متأسّفانه بدستور کریم آقای بوذرجمهری شهردار تهران، همهٔ این دروازه‌ها را خراب کردند. در هر حال، از آنجا که خارج می‌شدیم، به منطقه‌ای می‌رسیدیم که با چوب، مانع گذاشته بودند تا اتومبیل‌ها نتوانند از آنجا عبور کنند. در آنجا باج یا به اصطلاح «مالیات راه» می‌گرفتند. خوب یادم هست

که پدر بزرگم از جیبش اسکناسی درآورد و به مأموران داد، بعد، چوب‌ها را بلند کردند و ما عبور کردیم. حالا شب کجا خوابیدیم؟ و چند روز در راه بودیم؟ به خاطر ندارم ولی بالاخره به کرمانشاه رسیدیم. وقتی که به کرمانشاه رسیدیم نام خیابان را می‌دانستیم ولی نمی‌دانستیم کجاست. آدرس را پیدا کردیم و رفتیم به منزل مادر و پدرم. پدرم در آن موقع با سپهبد امیراحمدی رفته بودند به لرستان یا همدان، به جنگ «سیلاخوری»ها. پدرم همیشه در جنگ با «سیلاخوری»ها بود.

ـ با سیلاخوری‌ها؟!

ـ بله! سیلاخوری‌ها طایفه‌ای هستند در دامنهٔ کوه‌های زاگرس در غرب ایران، دشتی که بسیار حاصلخیز است. سیلاخوری‌ها با مردم لرستان وخصوصاً با مردم بروجرد، نهاوند و ملایر پیوندهای زبانی و فرهنگی مشترکی دارند. آنها در زمان رضاشاه، طغیان کرده بودند. پدرم بعد، معاون سپهبد امیراحمدی شد.

وارد منزل شدیم. پدر بزرگم از مستخدم پرسید: دخترم کجاست؟ گفت: خانم رفته‌اند حمّام. من و پدر بزرگم، خستهٔ راه بودیم و نشستیم. چایی آوردند و خوردیم و منتظر ماندیم. در سرسرای خانه که خیلی هم زیبا بود و تمام با شیشه‌های رنگی تزیین شده بود، ایستاده بودیم که یکمرتبه در باز شد و مادرم آمد و به طرف پدر بزرگم دوید، زانو زد و هر دو پایش را بوسید. پدر بزرگم بلندش کرد و صورتش را بوسید... این ژست مادرم که زانو زد و پای پدرش را بوسید در من اثر عجیبی گذاشت که هیچگاه فراموش نکرده‌ام.

بر اثر جنگ و ناراحتی‌های دیگر، اخلاق پدرم عوض شده بود. از این گذشته، یکی از افسرهای اعلیحضرت رضا شاه، به نام سرهنگ «محمود پولادین» از قرار معلوم خیال کودتا در ایران داشت.

ـ در رابطه با کودتای نصرت‌الدوله فیروز بود؟ در سال‌های ۱۳۰۶ یا ۱۳۰۸؟

ـ فکر می‌کنم، بهر حال نصرت‌الدوله فیروز و عدّه‌ای از افسرها دستگیر و محاکمه شدند. سرهنگ پولادین اعدام شد و نصرت‌الدولهٔ فیروز هم به طور مشکوکی درگذشت. پدر من هم یکی از دوستان نزدیک پولادین بود ولی در جریان این توطئه نبود، به همین دلیل، پدرم هم برای مدّت کوتاهی به زندان افتاد ولی ثابت شد که با سرهنگ پولادین فقط دوستی داشته و هیچ اطّلاعی از طرح توطئه نداشته است. بعد از آزادی از زندان، پدرم از ارتش استعفا داد و در ده املاکی خودش زندگی کرد در نتیجه، زندگی پدر و مادرم به هم خورد و تصمیم گرفتند که از هم جدا شوند. مادرم به خانهٔ پدری برگشت.

در مدرسهٔ زرتشتیان

ـ در دوران کودکی با چه کسانی همکلاس بودید که بعدها به مقامات مهمّی رسیدند؟

ـ در آن دوران در تهران دو کودکستان بود، یکی علاء السلطان و دیگری، «برسایه»، من در کودکستان علاء السلطان بودم. در دورهٔ کودکستان، با خانم دولتشاهی بودم...

ـ خانم مهرانگیز دولتشاهی اولین سفیر زن... ؟

ـ بله! با مهرانگیز خانم دولتشاهی اولین سفیر زن ایرانی در دانمارک و در دورهٔ دبستان، با آقای مهرداد پهلبد، وزیر فرهنگ و هنر، همکلاس بودم. وقتی دورهٔ کودکستان تمام شد، مرا در سن ۷ سالگی به مدرسهٔ آمریکایی‌ها در خیابان قوام‌السلطنه گذاشتند. در مدرسهٔ آمریکایی‌ها یک روز غروب با یک جعبه (که با کاغذ رنگی و روبان بسته‌بندی شده بود) به منزل آمدم. مادربزرگم پرسید: این چیه؟ گفتم: همهٔ ما را از کلاس بردند توی یک سالن بزرگ و آنجا روی نیمکت‌ها نشستیم و بعد، یک نفر با لباس قرمز با یک کوله پشتی بزرگ آمد و به ما گفتند: این «پاپانوئل» است. او آمد و از کیسهٔ بزرگش بسته‌هایی را درآورد و به همهٔ ما کادو داد، بعد گفت: این‌ها همهٔ کادوهای حضرت عیسی است... مادربزرگم گفت: چه خوب! حضرت مسیح خیلی خوب است!... شاید به همین جهت، فکر کردند که نکند من مسیحی بشوم لذا، بعد از دو سه ماهی مرا از مدرسهٔ آمریکایی‌ها درآوردند و به مدرسهٔ زرتشتیان بردند. آنجا یک مدرسهٔ کاملاً ایرانی بود و من تا پایان تحصیلاتم، در مدرسهٔ زرتشتیان بودم. عکسی را که ملاحظه می‌کنید، مربوط به مدرسهٔ زرتشتیان است و اگر دقّت کنید می‌بینید که روی یقه نوشته شده «**مدرسهٔ زرتشتیان**». این، در دورهٔ رضاشاه پهلوی است.

در مدرسهٔ زرتشتیان، دو تا تابلو بود که روی یکی از آن‌ها نوشته شده بود «**افتخار**» و روی تابلوی دیگر نوشته شده بود «**توبیخ**» شاگردهایی که خیلی خوب درس خوانده بودند هر هفته اسم‌شان توی لوحهٔ افتخار می‌آمد. آنهایی که تنبل بودند بدون رودربایستی، اسم‌شان می‌آمد توی لوحهٔ توبیخ.

من در چند درس، بد نبودم، انشاء خوب می‌نوشتم و در شیمی و فیزیک و ریاضیات خوب بودم ولی عربی را دوست نداشتم. میرزا سهراب، رئیس مدرسهٔ زرتشتیان بود. مرد بسیار مدیر با قدرت و سمپاتیکی بود که حقیقتاً مدرسهٔ بزرگی مثل مدرسهٔ زرتشتیان را خوب اداره می‌کرد. من تا کلاس ۷-۸ دبیرستان در این مدرسه بودم.

ـ مواد درسی در مدرسهٔ زرتشتیان چه‌ها بودند؟ مثلاً: اوستا؟ یا تعالیم زرتشت؟ یا آموزش موسیقی؟

ـ زرتشتیان درس دینی خودشان را داشتند و اخلاق و تعالیم زرتشت را می‌خواندند، تعالیم و اخلاقی که بیشتر «سکولار» بودند...

ـ در مدرسهٔ زرتشتیان، عربی و شرعیّات اسلامی هم تدریس می‌شد؟

ـ بله! البتّه نه مثل مدارس عمومی و دولتی، ظاهراً این کار، بیشتر برای **حفظ ظاهر** بود تا مبادا متعصّبین مذهبی به مدرسه یا به بچه‌های مدرسه حمله کنند. معلم عربی ما هم آقای حکیم الهی بود که هر وقت سرود ملّی یا ورزشی بچه‌ها را در حیاط مدرسه می‌شنید، غُرغُرکنان، می‌گفت: «آخه این هم شد کار؟!!»... من در عربی خیلی تنبل بودم. هیچی نمی‌فهمیدم. یکی دو دفعه اسم من توی لوحهٔ «توبیخ» آمد. یک روز میرزا سهراب (مدیر مدرسه) به من گفت: تو آنقدر تنبلی که در زنگ تفریح باید بیایی زیر تابلوی «توبیخ» بایستی تا همه تو را ببینند!

بعدها وقتی میرزا سهراب را در منزل ارباب گیو (نمایندهٔ زرتشتیان درمجلس) دیدم، خودم را معرفی کردم و گفتم که من تا

کلاس ۷-۸ در مدرسهٔ شما بودم و... بعد ارباب گیو گفت: ایشان الآن نمایندهٔ مجلس است. میرزا سهراب گفت: اه... امیراصلان افشار!... از همان موقع از ناصیهٔ شما هویدا بود که یکَ کاره‌ای می‌شوید. گفتم: آقای میرزا سهراب! شما فرموده بودید مرا بگذارند زیر لوحهٔ «توبیخ» و حتی یک بار به من گفتید: تو بالاخره در «چهارراه عزیزخان» سبزی فروش می‌شوی!! (حالا چرا «چهارراه عزیزخان»، نمی‌دانم). گفت: نه! شوخی می‌کنید! من هیچوقت همچین حرفی نزدم!

در مکتب استاد محجوبی

پس از جدایی مادرم، من تقریباً پدرم را نمی‌دیدم و خیلی از این موضوع ناراحت بودم. البته محبّت زیادی از پدرم ندیده بودم برای خاطر اینکه او نبود که ببینم. با ناراحتی از این جدایی، مادرم که خودش درس پیانو می‌گرفت مرا به آقای محجوبی، پیانیست معروف ایران سپرد تا او به من درس پیانو بدهد. آقای محجوبی دو بار در هفته به منزل مادر بزرگم می‌آمدند و به من درس پیانو می‌دادند و نُت می‌نوشتند. نُت فرنگی بلد نبودند، نت ایرانی می‌نوشتند، نُتی که خودشان اختراع کرده بودند. یعنی در دستگاه همایون، بطور مثال، علامت‌های مخصوصی روی نت‌ها گذاشته بودند. استاد محجوبی کتابی به خط خودش تهیّه کرده بودند. من به مدّت یک سال و خُرده‌ای پیش او درس پیانو خواندم.

بعد از فوت پدربزرگم، للهٔ من (میرزا عبدالحسین خان) تقریباً همه کارهٔ ما بود و تمام زندگی ما را می‌چرخاند و زیر نظر داشت، من نزد او درس می‌خواندم. درس فارسی و حساب. سوادش خیلی خوب بود.

در این زمان مادرم برای تکمیل زبان فرانسه و معاینهٔ پزشکی به مدّت دو سال به فرانسه و سوئیس و آلمان رفته بود.

مادرم، بعدها با پسرخاله‌اش، آقای فتح‌الله فرود، ازدواج کرد که معاون سپهبد امیراحمدی رئیس کل امنیّهٔ مملکتی (ژاندارمری بعدی) و آجودان رضاشاه بود...

ـ فکر می‌کنم همین آقای فتح‌الله فرود بود که رئیس دفتر و آجودان مخصوص کلنل محمّدتقی‌خان پسیان، در قیام خراسان بود که بعد از قتل پسیان ، فتح‌الله فرود را هم به اتّهام همکاری در قیام خراسان بازداشت کردند...

ـ بله! بله! ولی مورد عفو قرارگرفت و به تهران آمد و در رشتهٔ حقوق تحصیل کرد و وکیل دادگستری شد و بعد، به عضویّت انجمن شهر تهران انتخاب شد. در دورهٔ هیجدهم و نوزدهم، وکیل مجلس بود. آقای فرود، بعداً شهردار تهران شد که برای عمران و آبادی جنوب شهر تهران خدمات زیادی کرد. او، خیلی آدم مردم‌دوست و از نظر سیاسی، شخصیّت تند و صریح‌اللهجه و مخالف آقای دکتر امینی بود و بهمین جهت در حکومت دکتر امینی از شهرداری برکنار شد ،ولی بعدها سناتور مجلس شد.

بهر حال، ازدواج مادرم با آقای فتح‌الله فرود و در نتیجه، تنها شدن من، باعث شد تا مادرم تصمیم بگیرد مرا به اروپا بفرستد.

به خاطر دارم که برق نداشتیم و همه جا چراغ نفتی بود. دو جور چراغ بود، یکی گردسوز و دیگری فتیله‌ای. چراغ فتیله‌ای را معمولاً در زیرزمین استفاده می‌کردند و چراغ گردسوز را که نور بیشتری داشت یا روی کرسی یا روی میز می‌گذاشتند.

ـ این دقیقاً در چه سالی بود؟

ـ فکر می‌کنم که حوالی سال‌های ۱۹۳۰ بود. مادر و مادر بزرگم هم تصمیم گرفتند که ما هم صاحب برق بشویم. سیم‌کش‌ها آمدند و تمام اطاق‌ها را سیم‌کشی کردند و ما هم صاحب برق شدیم. ولی از وقتی که هوا تاریک می‌شد برق داشتیم، یعنی به ما و خیابان همزمان برق می‌دادند تا ساعت ۱۰-۱۱ شب. اول چراغ‌ها را یکمرتبه روشن و خاموش می‌کردند، ۵ دقیقهٔ بعد، دوباره خاموش و روشن می‌کردند و به این ترتیب علامت می‌دادند که تا ۵ دقیقهٔ دیگر برق قطع خواهد شد و چراغ‌های نفتی‌تان را روشن کنید... آنوقت چراغ‌های نفتی را روشن می‌کردیم.

روزی با للـه‌ام، میرزا عبدالحسین خان، از طریق دماوند و فیروزکوه به ساری و شاهی در مازندران رفتیم. برای من خیلی این سفر جالب بود. اولاً در عمرم دریا ندیده بودم و دوماً راه‌آهن ندیده بودم به غیر از آن راه‌آهن فرسوده‌ای که بین شاه‌عبدالعظیم و تهران بود. بعد رضاشاه شروع کرده بود به کشیدن راه‌آهن سراسری در ایران که حقیقتاً یکی از شاهکارهای رضاشاه بود که به کمک آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها و چک‌ها در عرض ۷-۸ سال، با آن امکانات کم و جاده‌های سخت، از بندر شاهپور تا بندر شاه در بیش از هزار کیلومتر راه‌آهن ساختند. به من گفتند حالا از ساری می‌رویم به شاهی. یادم هست با راه‌آهن رفتیم که سوار واگن‌ها شدن و دیدن لوکوموتیو و اینها خیلی برایم جالب بود. رفتیم تا «سخت‌سر» (رامسر فعلی). رضاشاه نام آن محل را عوض کرده بود و گذاشته بود «رامسر». در آنجا یک هتل فوق‌العاده عالی به دستور رضاشاه در حال ساختمان بود، با یک کازینو. ما می‌دیدیم که برای ساختن آنجا چقدر زحمت

می‌کشند. رضاشاه گفته بود: آرزوی من این است که شمال ایران را مثل سوئیس بکنم. این نقل قول در کتاب خاطرات سلیمان خان بهبودی (رئیس دفتر رضاشاه) آمده است و حقیقتاً رضاشاه این کار را می‌کرد.

رضا شاه: ایران نوین و انسان نوین!

ـ بعنوان کسی که تعلیم وتربیت‌تان در دورهٔ رضاشاه شکل گرفته، الآن چه احساسی نسبت به آن دوره دارید؟

ـ به عقیدهٔ من رضاشاه مردی بود که نمی‌توانم بگویم سوسیالیست بود، ولی به فکر همه چیز بود تا مردم، امنیّت و زندگی مرفّهی داشته باشند و با هم تفاوت زیادی نداشته باشند و نسبت به همدیگر حسادت نکنند. شاید به همین جهت، رضاشاه دستور داده بود که تمام شاگردان مدرسه، لباس از پارچهٔ وطنی بپوشند. پارچهٔ وطنی خاکستری رنگ که مال کارخانهٔ «کازرونی» بود. این لباس مثل اونیفورم بود و روی دوطرف یقه‌هاشان، یک طرف، شمارهٔ دانش‌آموز نوشته شده بود و طرف دیگر، اسم مدرسه. این کار دو حُسن داشت: یکی اینکه وقتی شما در خیابان راه می‌رفتید، مجبور بودید ادب و احترام را حفظ کنید برای اینکه وقتی مردم می‌دیدند شما که هستید؟ یا شماره و نام مدرسهٔ شما چیست؟ فوری به مدیر مدرسه خبر می‌دادند که این شاگرد چه رفتاری از خود نشان داده. یک حُسن دیگر هم این بود که همه، اونیفورمی شده بودیم، لباس‌مان از یک پارچه بود و همه همشکل، لباس می‌پوشیدیم و لذا دیگر معلوم نمی‌شد که کِی، پسر وزیر و کِی، پسر کارگر است، در نتیجه، با این کار رضاشاه، هم صنعت پارچه‌بافی بکار افتاد و به صنایع داخلی کمک شد و هم

تفاوت طبقاتی بین مردم از میان می‌رفت، به طوری که من (امیراصلان افشار) به مادرم می‌گفتم خواهش می‌کنم راننده و اتوموبیل دنبال من به مدرسه نفرستید، من خجالت می‌کشم... ما با آن شاگردی که پدرش مغازهٔ لوازم‌التّحریر داشت با هم فرقی نمی‌کردیم. رضاشاه این تفاوت طبقاتی را از میان برد. همهٔ ما یکنواخت بودیم. اصلاً این مرد ایده‌های فوق‌العاده‌ای داشت.

این عکسی را که ملاحظه می‌کنید ساعت درس ورزش ما در مدرسهٔ زرتشتیان است. در این عکس در ردیف اول، نفر سوم،آقای عزت‌الله مین‌باشیان (مهرداد پهلبد بعدی) است. اینطرف‌تر، نعمت مین‌باشیان (برادر مهرداد پهلبد) است، و بعد، بنده هستم. میرزا سهراب، مدیر مدرسه (با پیراهن و کراوات) دیده می‌شود. ما با همهٔ اینها همکلاس بودیم. اینجا ساعت درس ورزش است که می‌بینید همه، شلوار سفید، کفش گیوه و **پرچم ایران بعنوان کمربند** به تن داریم. **این احساس ملّی و حس وطن‌پرستی را رضاشاه در ما ایجاد کرده بود.**

در آن زمان آقای «رابیند رانات تاگور» شخصیّت و فیلسوف بزرگ هند، برای دیدار به تهران آمده بود و قرار شد که تعدادی از شاگردان مدرسه به دیدار «تاگور» بروند. «تاگور» از هندوستان آمده بود و مدرسهٔ زرتشتیان را هم در حقیقت پارسیان ایرانی مقیم هند تأسیس کرده بودند. همه رفتند او را دیدند و خیلی هم خوشحال بودند.

جشن هزارهٔ فردوسی

جریان دیگری که مربوط به مدرسهٔ زرتشتیان می‌شد این بود که در اوایل سال ۱۹۳۰ جشن هزارهٔ فردوسی برگزار شده بود.

ـ در ۱۹۳٤ یعنی ۱۳۱۳ البتّه...

ـ بله! بله! درهمین سال، جشن هزارهٔ فردوسی برپا شده بود تا در بارهٔ نقش فردوسی و شاهنامه در حفظ هویّت ایرانی صحبت کنند. ملاحظه می‌کنید که دغدغه‌های اصلی رضاشاه چه بود!؟ هویّت دادن به ایران و ایرانی، آبادی ایران و بیرون آوردن ایران از فلاکت و عقب‌ماندگی و ساختن یک «ایران نوین»... الآن وقتی فکر می‌کنم که چطور توانستند چنین جشن بزرگی را با موفقیت انجام دهند و با بضاعت و امکانات بسیار کم، توانسته بودند آنهمه ایرانشناس برجسته را از سراسرجهان به ایران دعوت کنند، تعجب می‌کنم! برای اینکه در تهران، حقیقتاً سالنی وجود نداشت که بتوانند از چنین جمعیت بزرگی پذیرایی کنند و در آنجا نطق کنند. بزرگترین سالنی که در آن موقع وجود داشت، سالن مدرسهٔ دارالفنون بود که این کنفرانس‌ها در آنجا برگزار می‌شد. در همان زمان در روسیه هم یک جشنوارهٔ فردوسی برگزار کردند که آقای حکمت...

ـ علی اصغر خان حکمت؟

ـ بله! علی اصغرخان حکمت، وزیر فرهنگ، با گروهی به آنجا رفتند. ولی برنامه‌ای که در ایران و در زمان رضا شاه اجرا شده بود، فوق‌العاده و بی‌نظیر بود. کنفرانس‌های تهران که تمام شد، مراسمی در توس، در برابر آرامگاه فردوسی برگزار شد.

ـ اوّلین مهندس یا معمار این آرامگاه چه کسی بود؟

ـ ساختن این آرامگاه در چند مرحله انجام شد. فکر می‌کنم اول آقای «آندره گُدار»، معمار فرانسوی و استاد تاریخ هنر ایران باستان و

آقای مهندس بهزاد و بعد، آقای مهندس هوشنگ سیحون بودند که با الهام از آرامگاه کوروش بزرگ، آرامگاه فردوسی طراحی شد و سال‌ها کار تکمیل بنا طول کشید. در هر حال، این آرامگاه، خیلی مورد توجّه ایرانشناسان خارجی قرار گرفته بود. تمام این عدّه‌ای که در تهران بودند، همه دعوت شدند که در آن مراسم شرکت کنند. حالا ملاحظه بکنید که در آن موقع ایران یک جادهٔ حسابی نداشت و همه سنگلاخ بود و در آن هوای گرم، چطور این عدّه با اتومبیل از تهران تا مشهد رفتند و شب‌ها در کجا خوابیدند؟ چون هتلی که وجود نداشت، و بعد، وقتی به مشهد رسیدند، کجا همهٔ اینها را جا دادند، و بعد، کنفرانس‌هایی که در آنجا بر پا شد... به تمام این جریانات وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم که برگزار کردن یک چنین جشنی در آن موقع، حقیقتاً یک شاهکار بود. به هر حال، جشن هزارهٔ فردوسی برگزار شد و تمام مطالبی که توسّط ایران‌شناسان در کنفرانس‌ها مطرح می‌شد، تقریباً هر روز یا هر دو روز یکمرتبه، توسّط آقای حکمت به عرض اعلیحضرت رضاشاه می‌رسید. یک مورد هم بود که هم برای آقای وزیر فرهنگ و هم برای اعلیحضرت رضاشاه خیلی ناراحت کننده بود. ظاهراً یکی از فردوسی‌شناسان ایرانی، در حال نطق، بقدری تحت تأثیر ایران‌گرایی اشعار فردوسی قرار گرفته بود که گفت:

ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب رابه جایی رسیده ست کار
که تخت کیانی کند آرزو
تفو بر تو ای چرخ گردون! تفو!

این شعر، فوق‌العاده باعث ناراحتی ایران‌شناسان عرب حاضر در جلسه شد که تقریباً جلسه را ترک کردند. خود آقای حکمت یکبار در

حضور من برای آقای ساعد تعریف کرد: من رفتم حضور رضاشاه و بقدری می‌لرزیدم که نمی‌دانستم به چه نحوی این را به عرض رضاشاه برسانم. و بعد، وقتی که موضوع را به اطلاع رضاشاه رساندم دیدم که نه، در این مورد رضاشاه خیلی ساکت است، فقط فرمودند: حالا که این اتفاق افتاده، ولی شما باید رسماً از ایرانشناسان عرب، عذرخواهی کنید و بگویید که در هر حال، این شخص، تحت تأثیر قرار گرفته بود و خودش هم متوجّه نبوده که چه می‌گوید! بالاخره، این ناراحتی را از دل‌شان در بیاورید!... امّا هنگام مرخص شدن، رضاشاه مرا صدا کردند و گفتند: بین خودمان باشد، راستش، بد حرفی نزده!

در توس، رضاشاه، شخصاً آرامگاه فردوسی را افتتاح کردند و در برابر حُضار و اساتید دانشگاه‌ها و ایران‌شناسان نطق خیلی خوبی ایراد کردند. ملک‌الشعرای بهار هم حضورداشت.

ـ فکر می‌کنم ملک‌الشعرای بهار در این زمان در زندان بود!

ـ بله! امّا با شفاعت محمّد علی فروغی از زندان آزاد شده بود و یکراست به جشن هزارهٔ فردوسی دعوت شده بود! به هر حال وقتی اعلیحضرت از جلوی ملک‌الشعرای بهار رد می‌شدند، در مقابل او ایستادند و خیلی به ملک‌الشعرا محبّت کردند، گویی که رضاشاه قولی را که در آغاز حکومتش به فروغی و نفیسی و ملک‌الشعرای بهار داده بودند، به بهار یادآوری می‌کردند: **طرح و برنامه از شما، اقدام و اجرا، از من!**

ـ این سخن رضاشاه، درخاطرات دکتر علی اکبر سیاسی، اولین رئیس دانشگاه تهران، هم آمده، خطاب به دکتر سیاسی، استاد سعید نفیسی و دیگر اعضای «انجمن ایران جوان»...

ـ فکر می‌کنم که محمّد علی فروغی، علی اصغر حکمت، عیسی صدیق و دیگران هم بودند. این‌ها بودند که با حمایت از رضاشاه، «ایران نوین» را ساختند. آدم‌های درخشانی بودند...

ـ در همین زمان، گویا مراسم دیگری هم در آلمان برگزار شده بود!

ـ بله! در سپتامبر ۱۹۳٤ میلادی بود. البته، وقتی بنده در آلمان سفیر بودم (۱۹۷۳-۱۹۷۷)، از جزییات این مراسم باشکوه، بیشتر آگاه شدم. این مراسم در انستیتو باستانشناسی آلمان برگزار شده بود.

ـ آلمان‌ها از اول، گرایش خاصّی به ایران و ایرانی‌ها داشتند بطوریکه از اوایل قرن هیجدهم، «هگل» و متفکّران و شاعرانی مانند «گوته»، ایران را «خانهٔ خود» می‌دانستند، از آن زمان در بارهٔ «یگانگی فرهنگ ایران وآلمان» صحبت می‌شد...

ـ خیلی! موقعی که من در سن ١٤-١٥ سالگی برای تحصیلات متوسّطه در برلین بودم، این موضوع را بیشتر حس کردم. محور همهٔ سخنرانی‌های جشن هزارهٔ فردوسی هم، یگانگی آریایی آلمان‌ها و ایرانی‌ها بود، مثلاً پروفسور «ویگاند» (Wigand) و خصوصاً پروفسور «فاهلن» و پروفسور «هاینریش شدر» H. H. Schaeder هر سه، بر مشابهت‌های فرهنگ و حماسه‌های ملّی آلمان با شاهنامهٔ فردوسی و فرهنگ ایران باستان تأکید کرده بودند. همچنین پروفسور «سباستیان بک» (Sebastian Beck).

ـ در آن زمان، سفیر ایران در آلمان کی بود؟

ـ ابوالقاسم خان نجم بودند.

ـ گویا به پیشنهاد همین ابوالقاسم‌خان نجم بوده که برای اولین بار نام «پرس» به «ایران» تبدیل شد...

ـ بله! این تغییر نام در زمان رضاشاه بیشتر برای این بوده تا ریشه‌های مشترک «**آریائی**» ما را به آلمان‌ها نشان دهند و از این طریق، حمایت مادّی و معنوی آلمان‌ها را در مقابلهٔ ما با انگلیسی‌ها جلب کنند. ابوالقاسم‌خان نجم تلاش گسترده‌ای برای شناساندن تاریخ و تمدّن ایران به آلمان‌ها کرده بود.

ـ هرچند قابل مقایسه نیستند، ولی می‌خواهم بدانم که بنظر شما چه تفاوت یا تشابهی بین جشن هزارهٔ فردوسی و جشن‌های ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی وجود داشت؟

ـ در مقایسه، جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، بسیار عالی و پرشکوه برگزار شد برای اینکه، هم امکانات اقتصادی سرشار بود، هم هواپیما و هتل‌های بسیار عالی بود، هم تلفن و تلگراف و جاده‌های خیلی خوب بود، ولی این‌ها در زمان رضاشاه و جشن‌های هزارهٔ فردوسی وجود نداشت. در واقع، **جشن‌های ۲۵۰۰ساله، ادامهٔ تاریخی جشن‌های هزارهٔ فردوسی بود، یعنی، تأکید بر هویّت تاریخی ما که چه بوده‌ایم؟ و از کجا آمده‌ایم؟** من درآن موقع سفیر ایران در آمریکا بودم و کمیته‌های متعدّدی با حضور شخصیّت‌های برجستهٔ آمریکایی تشکیل داده بودیم برای شناساندن تاریخ و فرهنگ و تمدّن ایران که در بخش مربوط به مأموریت آمریکا صحبت می‌کنیم...

ـ شما و نسل شما، پرورش یافتهٔ دوران رضاشاه هستید. می‌خواهم بدانم که «سازمان پرورش افکار» در زمان رضاشاه، چه تأثیری در شما یا خانوادهٔ شما داشته؟

ـ «سازمان پرورش افکار»، در واقع، ادامهٔ نوسازی اقتصادی و صنعتی دوران اعلیحضرت رضاشاه بود برای ایجاد یک قشر تازه در ایران، و هدفش، پرورش افکار جدیدی بود که از نظر فرهنگی، تحوّلات جامعهٔ جدید ایران را بتواند ترویج کند، بهمین جهت، این سازمان، بیشتر، سمت و سوی فرهنگی داشت، مثل ایجاد فرهنگستان زبان، انجمن آثار ملّی، ایجاد موزهٔ ایران باستان، مشارکت زنان در امور اجتماعی، تقویت حس ملّی و ایجاد یک ناسیونالیسم ایرانی... یادم می‌آید که در مدرسهٔ زرتشتیان، هر روز، سرودهای ملی و ورزشی می‌خواندیم که یکی از آنها، اینطوری شروع می‌شد: «**ورزش، بدهد تن را نیرو...**»

بنابراین: هدف «سازمان پرورش افکار» در زمان رضاشاه، بقول حضرتعالی، هم ایجاد «**ایران نوین**» بود و هم پرورش «**انسان نوین**» بود...

ـ در این سال‌ها (۱۳۱٤)، مسئلهٔ «کشف حجاب» مطرح شد، واکنش خانوادهٔ شما و خصوصاً مادر شما به این قضیّه، چطور بود؟

ـ به طوری که عرض کردم، مادرم (امیربانو) خیلی آدم متجدّدی بود، پیانو می‌زد، اهل مطالعه بود، زبان فرانسه می‌خواند و چند بار که به اروپا رفته بود، معروف است که به محض اینکه به داخل هواپیما پا گذاشت، با حالتی خیلی مصمّم، چادر از سرش برداشت و به زمین

پرتاب کرد. این موضوع ۵ سال قبل از کشف حجاب(۱۷ دی ۱۳۱٤) توسّط اعلیحضرت رضاشاه بود! بهمین جهت، خیلی باعلاقه از تحوّلات دوران اعلیحضرت رضاشاه، مثل «کشف حجاب» استقبال کرد. مادرم که در مراسم عروسی اعلیحضرت محمّد رضاشاه و والاحضرت فوزیه در کاخ گلستان شرکت کرده بود، می‌گفت: در مراسم ازدواج، رضاشاه با خوشحالی و لبخند، خطاب به ما (خانم‌ها) گفت: «دوران نکبت و زاری شما خانم‌ها تمام شده، حالا، شاد وخوشحال باشید و لبخند بزنید!»

در آن زمان، تئاترهای مختلفی در تهران فعالیت می‌کردند که یکی از آنها، تئاتر گوهرخانم خاکپور (خواهر آقای محمّد ساعد مراغه‌ای) در خیابان لاله‌زار بود. گوهرخانم خاکپور، تحصیلکردهٔ خارج بود و اولین پزشک زنان در ایران بود که مورد تفقّد و احترام رضاشاه و خانوادهٔ سلطنتی بود. گوهرخانم خاکپور به ادبیّات و خصوصاً به هنر تئاتر علاقهٔ زیادی داشت، نمایشنامهٔ «مشدی عباد» او در تهران خیلی گُل کرده بود و خیلی‌ها، این تکّه از نمایشنامه را زمزمه می‌کردند:

مشدی عباد، زن گرفت/ خرجی شو از من گرفت

ـ شما خودتان رضا شاه را از نزدیک دیده بودید؟

ـ بله! در سن ٤ یا ۵ سالگی، من رضا شاه را از نزدیک دیدم. در آن موقع مرحوم اعلم‌السلطنه با سردار سپه (میرپنج) خیلی دوست بودند و منزل و باغ ما هم چسبیده بود به منزل آقای مرحوم اقتدار که از ارتشی‌هایی بود که جزو کودتا و از نزدیکان سردار سپه (رضا شاه بعدی) بود. در آنجا با هم ملاقات می‌کردند و به منزل پدر بزرگ من

هم البتّه می‌آمدند. یک روز که پدر بزرگ من به دیدن سردار سپه می‌رفت، یا تازه رضا شاه شده بودند، مرا همراه خودشان به کاخ سردار سپه بردند. در آنجا من برای اولین بار ولیعهد را دیدم که تقریباً همسن و سال من بودند، که وارد شدند و بعد هم رفتند. من هیچوقت فراموش نمی‌کنم که رضاشاه یک دانه توت فرنگی به من دادند و من آنرا خوردم.

این اولین باری بود که رضاشاه را می‌دیدم. وقتی در آلمان بودم با دیگر دانشجویان اعزامی همیشه سعی می‌کردیم که اطّلاعاتی از ایران داشته باشیم و در بارهٔ اقدامات رضاشاه صحبت بکنیم. جوان‌های اعزامی به اروپا، بیشترشان به آلمان می‌رفتند و تعداد کمی را به فرانسه فرستاده بودند.

ـ به انگلستان چطور؟

ـ نه! فکر می‌کنم که به انگلستان اصلاً محصّلی فرستاده نمی‌شد. محصّلینی که به آلمان فرستاده می‌شدند، دانشجویانی بودند که بیشتر در قسمت ذوب‌آهن و راه‌آهن تحصیل می‌کردند. بین آن‌ها آقای مهندس شریف امامی بود، آقای مهندس داوود رجبی بود، آقای بهبهانی و... افراد زیادی بودند که بعداً همهٔ اینها در ایران صاحب مشاغل بزرگی شدند.

موقعی که مسابقات المپیک در برلین برگزار شد (۱۹۳۶) از کشورهای زیادی در آن شرکت داشتند و در روز افتتاح مسابقات، در ورزشگاه رژه رفتند، چون ما ورزشکار نداشتیم تا در آن مراسم شرکت بکنیم، به امر اعلیحضرت رضاشاه جوان‌های ایرانی و محصلین اعزامی با لباس فلانل خاکستری یکدست و با کراوات و پرچم ایران

در مراسم افتتاحیّه المپیک در مقابل هیتلر رژه رفتند، بدون اینکه ورزشکار باشند. البتّه برای تماشاچیان معلوم نبود که ورزشکار نیستند ولی بعد روزنامه‌ها نوشتند که این‌ها جوان‌های ایرانی بودند که رژه رفته بودند، و چرا این جوان‌ها با اینکه ورزشکار نبودند، ولی از مقابل هیتلر رژه رفتند؟ بعدها خود روزنامه‌ها با نقل قولی از هیتلر که زیر ناقوس کلیسا حکّ شده بود، جواب دادند: «**من امروز تمام جوان‌های جهان را می‌طلبم**»... این‌ها همان جوان‌ها بودند و لازم نبود که حتماً ورزشکار بوده باشند.

در جریان ازدواج ولیعهد (اعلیحضرت محمّد رضا شاه) با فوزیه هم، روزنامه‌های آلمانی خیلی نوشتند و از اعلیحضرت و ولیعهد و فوزیه عکس‌های فراوان چاپ کردند و گویا هیتلر یک اتوموبیل Maybach به عنوان هدیهٔ عروسی به ایران فرستاده بود. بعد، آقای «شاخت» به ایران مسافرت کردند و به حضور اعلیحضرت رضا شاه رسیدند و خیلی مورد تفقّد رضا شاه قرار گرفت. آقای «شاخت» اقتصاددان برجستهٔ آلمان در زمان آدلف هیتلر وزیر بود و به اقتصاد خراب آلمان با آن تورّم عظیم سر و سامان داده بود.

مسافرت آقای شاخت به ایران زمانی بود که من در آلمان بودم. بعد از آن، آقای شیراخ، نماینده و وزیر جوانان هیتلری به ایران رفت. رضاشاه می‌خواستند تا از طریق آقای Sment سفیر آلمان در ایران، نحوهٔ تربیت جوانان آلمان را بدانند. قبلاً هم رضاشاه شروع کرده بودند که جوان‌های از کلاس ۷ به بالا در روز سوم اسفند، در میدان جلالیّه، رژهٔ نظامی بروند. من همهٔ اینها را در روزنامه‌های آلمانی می‌خواندم و خوشحالی آلمان‌ها در این بود که این ارتباطات نزدیک را با ایران دارند.

در آن زمان، جوان‌های هیتلری شبیه پیشاهنگ‌ها بودند ولی تعلیمات نظامی هم می‌دیدند و من هم در مدرسه جزو جوانانی بودم که ضمن ورزش و مسافرت با جوانان آلمانی با خیلی از سنّت‌ها و فرهنگ آلمان آشنا شدم.

خبری که در آن زمان همهٔ ما را خیلی خوشحال کرده بود، این بود که: آیا شنیدید یا نشنیدید؟ رادیو تهران را گوش کنید... برای اینکه در آن زمان، رادیو تهران در اروپا روی موج ۲۵ برنامه پخش می‌کرد و این برای ما افتخار عظیمی بود که هر شب با دوستانی که رادیو داشتند می‌نشستیم و گوش می‌کردیم که می‌گفت: **اینجا تهران است، رادیو ایران!**

برای ما غیرقابل تصوّر بود که مگر می‌شود رادیو را باز کنید و بشنوید: **اینجا تهران است!**... در حالی که این ادارهٔ رادیو، یک ادارهٔ کوچک بود با یک اطاق ۳ در ٤ در زمان نخست‌وزیری دکتر سجّادی و بعد، یک میکروفون و یک فرستنده بود که موزیک ضبط شده هم نداشتند، همه‌اش موزیک‌های زنده بود و مقداری هم اخبار و بحث و گفتگو. خلاصه، غروب‌ها وقتی رادیو تهران را گوش می‌کردیم، خیلی افتخار می‌کردیم.

یادم می‌آید در خانهٔ کشیش «وُلف» که زندگی می‌کردم شنیدم که «امروز ایران وارد بورس شد». به کشیش «وُلف» گفتم که ایران وارد بورس شد ولی نمی‌توانستم توضیح بدهم که بورس چیست؟ و آنها هم نمی‌فهمیدند که «ایران وارد بورس شد» یعنی چه؟

حقیقتاً در زمان رضاشاه با سربلندی در آلمان راه می‌رفتیم و آلمان‌ها هم حقیقتاً نسبت به ما خیلی محبّت داشتند.

به طوری که عرض کردم آلمان‌ها خیلی به ایران و ایرانی‌ها علاقه داشتند. در کتاب آقای دکتر «هانری پیکر» که در سال ۱۹۷۷

چاپ شده و راجع به مذاکرات هیتلر با نظامیان خود و نقشه‌های جنگی و پیشروی آلمان‌ها است، در جایی می‌گوید: هنگامی که در نزدیکی قفقاز بودیم هیتلر از ژنرال‌هائی که سر میز بودند پرسید: شما فکر می‌کنید از این موفقیّت‌هایی که در جنگ داریم چه کسی بیشتر خوشحال می‌شود؟... چون کسی نمی‌توانست جواب بدهد، خود هیتلر جواب می‌دهد: **من می‌دانم کسی که هر شب برای ما دعا می‌کند، پادشاه ایران رضاشاه است، بخاطر اینکه او می‌داند وقتی که ما به ایران برسیم، دیگر از انگلیسی‌ها ترسی نخواهد داشت.**

تبعید رضا شاه!

وقتی هم که رضاشاه تبعید شد، اول قرار بود به هندوستان بروند که نشد، بعد تصمیم گرفته شد که به آفریقای جنوبی بروند. من این‌ها را از خود والاحضرت شمس شنیدم. وقتی که به واشنگتن می‌آمدند برای من تعریف می‌کردند که رضاشاه گفته بود قرار بود مرا به شیلی بفرستند ولی جوابی نمی‌آمد. بالاخره او را به جزیرهٔ موریس در آفریقای جنوبی فرستادند که آب و هوایش با سلامتی رضا شاه سازگار نبود و روزانه در باغ قدم می‌زدند، ولی روحیه خیلی قوی‌ای داشتند. والاحضرت شمس تعریف می‌کردند: یک روز دستگاه گرامافونی فرستادند با یک صفحه که محمّد رضاشاه روی آن پیامی پر کرده بود و چند کلمه‌ای با پدرش صحبت کرده بود. رضاشاه هم به ادارهٔ رادیوی ژوهانسبورگ رفت و جوابی به روی صفحه ضبط کرد که در آن به شاه گفته بود که نترس و جلو برو! ما ایران نوین را پایه‌گذاری کرده‌ایم و تو باید ادامه بدهی... ضمناً خطاب به اعلیحضرت محمّد رضا شاه گفته بودند که هیچوقت به انگلیسی‌ها اعتماد نکن!

شب حالشان خوب بود و خوابیدند، صبح آقای ایزدی، مانند هر روز نزد رضاشاه رفت تا او را بیدار کند ولی عکس‌العملی ندید، طبیب را صدا کردند و اعلیحضرت رضا شاه را معاینه کرد و تشخیص داد که در میانهٔ شب، فوت کرده‌اند.

چیزی که شنیده‌ام، ولی نمی‌توانم باور کنم اینکه: جنازهٔ اعلیحضرت را به مصر حمل کردند و اعلیحضرت محمّد رضا شاه خواسته بودند که جنازه را به ایران منتقل کنند، والاحضرت فوزیه هم چون از زندگی در ایران ناراضی بودند و می‌خواستند به مصر نزد برادرشان برگردند، ملک فاروق گفته بود: زمانی من جنازه را تحویل می‌دهم که شما اجازه بدهید خواهرم به مصر بازگردد!

خدمات رضا شاه

در مورد عظمت خدمات اعلیحضرت رضا شاه هر چه گفته شود کم است. چنانکه در این باره مقالات بسیاری نوشته شده است. در اینجا با توجّه به یکی از این نوشته‌ها یادآور می‌شوم:

ـ اعلیحضرت رضا شاه اوّلین ارتش ملّی ایران را بوجود آورد.

ـ او با ایجاد بانک ملّی و خلع ید از «بانک شاهی»، دست انگلیسی‌ها را از منابع پولی کشور کوتاه کرد.

ـ با ایجاد دادگستری و تدوین قوانین غیردینی و تشکیل و گسترش دادگاه‌های مدنی، عملاً دادگاه‌ها یا «محاکم شرع» را تعطیل کرد و با قطع کمک‌های دولتی به حوزه‌های دینی، به سهم خود در جهت تحقّق جدائی دین از دولت، گام‌های استواری برداشت.

ـ با تأسیس ادارهٔ رادیو، به آشنائی و آگاهی ایرانیان از مسائل جهان کمک کرد.

ـ با اجباری کردن تعلیمات عمومی و تأسیس صدها دبستان و دبیرستان دخترانه و پسرانه و ایجاد ده‌ها مؤسّسه فنّی و آموزشی و خصوصاً با تأسیس دانشگاه تهران و اعزام دانشجو به خارج، به آموزش و پرورش نوین، تجدّدگرائی و توسعهٔ علم و دانش کمک فراوان نمود و نقش «مکتب»های سنّتی ملاّها را در عرصهٔ آموزش و پرورش جامعه تضعیف کرد.

ـ بودجهٔ آموزش و پرورش از ۵,۶ میلیون ریال (به پول آن زمان) در سال ۱۹۲۳ = ۱۳۰۲، ، به حدود ۸۶ میلیون ریال در سال ۱۹۳۹ = ۱۳۱۸ و به حدود ۱۵۵ میلیون ریال در سال ۱۹۴۰ = ۱۳۲۰ (آخرین سال حکومت رضاشاه) افزایش یافت.

ـ در فاصلهٔ ده سالهٔ ظهور رضا شاه (۱۳۰۰ شمسی تا ۱۳۱۰ شمسی) وضعیّت تجاری ایران با انگلیس، منفی و با شوروی، متعادل گردید.

ـ با تأسیس ده‌ها کارخانهٔ کوچک و بزرگ صنعتی ـ آنهم بدون قرضهٔ خارجی و در کوتاه‌ترین مدّت ـ به صنعتی کردن کشور و استقلال ایران از بازارهای انگلیس و غیره افزود.

ـ با جشن «هزارهٔ فردوسی» و بزرگداشت فرهنگ و زبان و تمدّن ایران، هویّت ملّی ما را به جای هویّت اسلامی، تثبیت کرد.

ـ با تأسیس فرهنگستان ایران (سال ۱۳۱۴) به غنا و سالم‌سازی زبان فارسی کمک کرد.

ـ با کشف حجاب، بخش مهمّی از نیروی اجتماعی و فعّال جامعه (زنان) را از اسارت مناسبات قرون وسطائی، آزاد و به عرصه‌های نوین اجتماعی و فرهنگی کشانید.

ـ با ایجاد «مدرسهٔ عالی موسیقی» توسّط رضا شاه و اجباری کردن تدریس موسیقی در مدارس، روح جدیدی در فضای آموزشی و تربیتی جامعه دمیده شد.

ـ با ساختمان و تأسیس راه‌آهن ایران و هزاران کیلومتر راه شوسه، شهرها و روستاهای ایران را از حالت بسته و منزوی به تحرّک اقتصادی ـ اجتماعی چشمگیری واداشت.

ـ با تأسیس «سازمان ثبت اسناد و املاک» ضمن رسمی کردن املاک و اراضی مردم، دست روحانیون و محاکم شرع را از اوقاف و املاک مردم کوتاه کرد.

ـ در سال ۱۳۱۳ زمین‌های خالصهٔ دولتی را به نفع دهقانان فروخت و در سال ۱۳۱۶ اراضی بلوچستان را در اختیار دهقانان آن منطقه قرار داد.

ـ احداث ده‌ها ساختمان مدرن دولتی، مانند ساختمان وزارت امور خارجه، کاخ دادگستری، ساختمان بانک ملّی، شهربانی، باشگاه افسران و...

بطوریکه گفتم این تحوّلات و بسیاری اقدامات دیگر در مدّتی کوتاه و بدون وصول قرضه یا وام خارجی انجام شد، خصوصاً اینکه درآمد حاصله از نفت نیز فقط ۱۰٪ هزینه‌های دولتی را تشکیل می‌داد.

نادرشاه به هندوستان می رود!

ـ قبل از اینکه به سفر شما به آلمان بپردازیم، می‌خواهم که از دو خاطرهٔ تلخ و شیرین‌تان، قبل ازعزیمت به آلمان بگویید!

ـ بنده در سن ۱۴-۱۵ سالگی برای تحصیلات دورهٔ متوسّطه روانهٔ آلمان شدم. به یاد دارم که پسر دایی مادرم، آقای ابوالحسن‌خان

احتشامی، در منزلش برنامه‌های تئاتر می‌گذاشت که ما بچه‌های خانواده هم در آن بازی می‌کردیم! در آن زمان تمام سینماها و تئاترهای تهران از لحاظ سازمانی زیر نظر شهرداری بودند، یعنی مالیات‌شان را به شهرداری می‌پرداختند. یک روز آقای فرود که با شهردار وقت دوست بود گفت: در تئاتر «گوهر خانم ساعد» نمایشی در بارهٔ نادرشاه افشار نشان می‌دهند، خب! شما هم که افشار هستید، برویم تماشا کنیم. ما هم رفتیم. اول نادرشاه را نشان دادند و فتوحات و خدمات او را به ایران... دکور و لباس‌ها هم خیلی زیبا بودند. در پردهٔ دوم، وزیر نادرشاه آمد و گفت: پادشاها! هندوستان کشور خیلی غنی و ثروتمندی است، الآن که مملکت در امن و امان است، خوب است که به طرف هندوستان برویم. هندوستان برای ایران، کشور خیلی مهمّی است و یکی از افتخارات ما هم این خواهد بود...

در پردهٔ بعدی، نادرشاه برتخت نشسته بود که وزیر آمد و گفت: قربان! تمام ترتیبات داده شده و ما می‌توانیم به طرف هندوستان برویم، همه چیزآماده است!... در این موقع نادرشاه بلند شد، ولی سر جایش ایستاد و درنگ کرد. وزیر گفت: قربان! الآن موقع رفتن است! به طرف هندوستان برویم!... نادرشاه دستش را بالا برد و با صدای بلند گفت: برویم! برویم به طرف هندوستان!... در این هنگام عده‌ای از وسط تماشاچی‌ها سوت زدند و مسخره کردند و می‌گفتند: چه پُزها... وزیر، دوباره تکرارکرد: قربان! همه چیزآماده است، برویم به طرف هندوستان!... نادرشاه گفت: نه! اول به حساب این لات و لوت‌ها برسیم، بعد به طرف هندوستان برویم...!!

در تخت جمشیدِ مظلوم

خاطرهٔ دیگر اینکه: به للهٔ من، میرزا عبدالحسین‌خان، گفتم که خیلی دلم می‌خواهد تخت‌جمشید را ببینم. خب! وضعم در تاریخ و جغرافیا و انشاء خیلی خوب بود. میرزا عبدالحسین‌خان هم فکر می‌کرد که دو نفری رفتن که معنی ندارد، در نتیجه، دوستی هم پیدا کردیم و با اتوموبیل ، به طرف شیراز راه افتادیم... از کنار تخت‌جمشید رد شدیم و گفتند که یک روز تمام می‌آییم و تخت‌جمشید را می‌بینیم. به شیراز رسیدیم و چند روز بعد به اتّفاق آقای سرهنگ زاهدی به تخت‌جمشید رفتیم. سرهنگ زاهدی در زمان محمّد رضا شاه معاون وزارت جنگ شد و مرد خیلی شریفی بود. یک روز سرهنگ زاهدی به همراه یکی از مصدرهای خودش به شکار آهو رفت و ما ماندیم. وقتی از شکار برگشت، پرسیدم: آقای زاهدی! شما چی زدید؟ گفت: نفس! گفتم: چی؟ گفت: هیچی نزدیم، فقط نفس زدیم!!...

عکاسی با خودمان بردیم به تخت‌جمشید که عکس بردارد. در همان موقع که بیش از ۱۲ سال نداشتم، ناراحت شدم از اینکه مردم به تخت‌جمشید می‌آمدند و با تفنگ، چشم یا سر سربازان حجّاری شده روی دیوارهای تخت‌جمشید را نشانه می‌گرفتند! اگر توجّه کنید، می‌بینید که تمام صورت شیر حجّاری شده، سوراخ سوراخ شده است. سری است که بکلّی شکسته شده... فکر کردم که این چه وحشی‌گری است که مردم می‌کنند. بعدها، از این کار مردم انتقاد شد و دولت‌ها به حفظ و مرمّت آثار باستانی ایران پرداختند ولی دیدیم که آقای حجت‌الاسلام خلخالی، برنامه‌اش در بعد از انقلاب، نابود کردن کلّ تخت‌جمشید بود. موزهٔ تخت‌جمشید هم که تاراج شد و همهٔ

اشیاء موزه، منجمله، مُهر کوروش در اروپا به حراج رفت. من یکی از آنها را در دست یکی از دوستانم (آقای جمایل) دیدم که نمی‌دانست مُهر کوروش است، ولی خریده بود... خلاصه، اینهم، خاطراتی بود از دوران نوجوانی...

سفر به آلمان برای تحصیلات دورهٔ متوسطه و دانشگاه

بعد از اینکه مادرم از اروپا برگشت، بقدری از اروپا و خصوصاً از شهر برلین (شهر نور) و آلمان صحبت شد که همهٔ این‌ها مرا به فکر انداخت که چقدر خوب می‌شد که من هم به اروپا بروم و برلین را ببینم. ولی خب، هیچ امیدی به رفتن نبود، اما من، در عالم جوانی، گذرنامهٔ مادر بزرگم را برداشتم، عکس آن را کَندم و عکس خودم را روی آن چسباندم، بدون توجّه به تاریخ تولّد و مشخّصات مادر بزرگم!! این را گذاشتم توی جیبم و رفتم مدرسه و به بچه‌های کلاس نشان دادم و زیاد هم فرصت ندادم که گذرنامه را به دقّت بخوانند، گفتم من بزودی می‌روم به اروپا!! تنها کسی که آن موقع فهمید که چرا مُهر وزارت جنگ توی گذرنامه خورده، آقای غلام ملکی بود که پرسید چرا وزارت جنگ مُهر زده؟... (مُهر وزارت جنگ را در کشوی میز پدر بزرگم پیدا کرده بودم که زمانی وزیر نظام بود). بعدها مادرِ یکی از همکلاسی‌هایم در یک مراسم عروسی از مادرم پرسید: خانم امیربانو! شنیده‌ام که می‌خواهید پسرتان را به فرنگ بفرستید، فکر نمی‌کنید حالا حالاها زود است؟... مادرم که از بازیگوشی من خبر داشت، می‌گوید: البته این برنامه را داشتیم ولی فکر کردیم هنوز برایش کمی زود است!

ـ فضای فکری شما در آن سن و سال (۱۴-۱۵ سالگی)، چگونه بود؟

ـ من در آن سن و سال تحت تأثیر نشریهٔ «ایران باستان» بودم که آقای سیف آزاد بیرون می‌داد. در این نشریه، فقط و فقط از آلمان و هیتلر و جوان‌های هیتلری و زندگی فوق‌العاده راحت در آلمان و زیبایی کشور آلمان صحبت می‌شد. بالای روی جلد نشریهٔ «ایران باستان»، همیشه یک نقش بزرگ فَرَوَهر و اهورامزدا بود. در دامن اهورامزدا، یک علامت صلیب شکسته گذاشته بودند که در آن موقع، نمی‌دانم به چه دلیل، می‌گفتند ضد یهود است. بقدری این علامت ضد یهود را در ایران پخش کرده بودند و بقدری از آلمان تعریف کرده بودند که در خیابان لاله‌زار مغازه‌ای بود به نام مغازهٔ ری‌پور. این آقای ری‌پور هم در یزد سفارش کراوات داده بود که روی همهٔ این کراوات‌ها علامت صلیب شکسته بود، من هم یکی از آن کراوات‌ها را خریده بودم و همراه خودم به آلمان بردم. آلمانی‌ها تعجّب می‌کردند که ایرانی‌ها، از خودِ آلمانی‌ها، آلمانی‌تر هستند!

ـ این دقیقاً چه تاریخی بود؟

ـ فکر می‌کنم اواسط ماه سپتامبر ۱۹۳۵ بود، از ۳۰ ژانویه سال ۱۹۳۳ که هیتلر به قدرت رسید، حزب ناسیونال ـ سوسیالیست، هر سال هوادارانش را در اواسط ماه سپتامبر در «نورنبرگ» جمع می‌کرد که هیتلر و دیگر سران آلمان هم می‌آمدند و نطق‌های آتشین می‌کردند و بعد، موزیک‌های مارش پخش می‌کردند. از هر طرف به حزب ناسیونال سوسیالیست کمک مالی می‌شد، حتّی «هنری فورد» (سازندهٔ اتومبیل فورد) در آن زمان ۷۰-۸۰ میلیون دلار به هیتلر کمک کرده بود. آقای مشفق کاظمی...

ـ مشفق کاظمی معروف؟ نویسندهٔ «تهران مخوف»؟

ـ بله! کتاب جالبی بود و به چندین زبان هم ترجمه شده بود.

ـ مشفق کاظمی چه نسبتی با شما داشتند؟

ـ آقای مشفق، پسرخالهٔ مادر من می‌شد. آقای مشفق کاظمی به سرهنگ فرود (وابستهٔ نظامی ایران در برلین) گفت: فکری بکنیم که خانواده‌ای برای امیر پیدا کنیم. بعد، سرهنگ فرود با آقای دکتر رضا کاویانی (سرکنسول ایران در برلین) صحبت کرد که خود او هم، تحصیلکردهٔ آلمان بود و سال‌های سال در منزل شخصی به نام Onkel Hofmann زندگی می‌کرد و دکترایش را در آنجا گذرانده بود و بعد هم ، وارد وزارت خارجه شده بود.

برلین و مجلهٔ «ایران باستان»

به اتّفاق آقای مشفق کاظمی از «ورشو» با قطار آلمانی بسیار تمیز، با واگن رستوران و موزیک و رادیو در هر کوپهٔ قطار، به برلین رسیدیم. در آنجا سرهنگ فرود، آتاشه نظامی ایران ، به پیشواز ما آمد. ما در هتل Kurfürsten Eck اقامت کردیم. هر ایرانی‌ای که وارد برلین می‌شد به این هتل می‌آمد که محل اقامت تمام ایرانی‌ها شده بود. تمام مارش‌های آلمانی، مارش‌هایی هستند که حقیقتاً آدم را به حرکت درمی‌آورند، تمام این‌ها از بلندگوها در سراسر شهر برلین پخش می‌شد. به برلین که رسیدم، دیدم مادرم راست می‌گفت که «شهر نور» است، پر از چراغ و «رکلام» و نورهای رنگارنگ با موزیک‌هایی که آدم را حقیقتاً زنده می‌کرد. آلمانی نمی‌فهمیدم ولی موزیک‌ها حقیقتاً فوق‌العاده قشنگ بودند و من شخصاً یک سمپاتی فوق‌العاده زیادی از همان موقع به آلمان داشتم.

ـ این سمپاتی از کجا در شما بوجود آمده بود؟

ـ عرض کردم، موقعی که در تهران به مدرسه می‌رفتم نشریه‌ای منتشر می‌شد به نام «ایران باستان» که هر هفته منتشر می‌شد. این، نشریه‌ای بود که در ایران شبیه‌اش وجود نداشت. کاغذ بسیار تمیز و بَرّاق، چاپ بسیار قشنگ، عکس‌های بسیار بسیار زیبا که تمام در بارهٔ آلمان بود. همه‌اش در بارهٔ هیتلر و فعالیّت‌های آلمان‌ها و ساختن راه و جاده و پل و کارخانه و ارتش... بعد، تبلیغات فوق‌العاده برای نژاد آریایی. این تبلیغات آریایی، کم کم در ایران جا افتاده بود و علامت «صلیب شکسته» که هیتلر برای پرچم آلمان انتخاب کرده بود، این علامت به روی تمام دروازه‌های قدیم ایران بود، برای اینکه این علامت آریایی، یک چیز خیلی قدیمی است و روی کاشی‌های ایرانی همه جا بود. خوب یادم می‌آید که در ایران هم از آنها عکس برمی‌داشتند و عکس‌ها را به آلمان می‌فرستادند و آلمان‌ها هم خیال می‌کردند که این علامت به خاطر آلمان‌ها است!

این علامت «صلیب شکسته» به تدریج در ایران به علامت ضد یهود معروف شد، ولی دلیلی نداشت که در ایران تبلیغات ضدیهودی بشود چون ایرانی‌ها، یهودی‌ها را خیلی دوست داشتند، با یهودی‌ها خیلی نزدیک بودند، همسایه ها اغلب یهودی بودند، و یهودی‌ها آدم‌های بی‌آزاری بودند و تجارت خودشان را می‌کردند و در ساختن ایران هم خیلی کمک کردند و در حقیقت ایرانی‌ها این رواداری را داشتند که به هرمذهبی احترام بگذارند، مثلاً ارامنه بودند، آسوری‌ها بودند، بهائی‌ها بودند، زرتشتی‌ها بودند و... این مجله که در آمد، من خیلی از این مجله خوشم آمده بود. می‌دیدم که این مجله، چقدر قشنگ است و چه تبلیغاتی می‌کند. من آنها را هر شش ماه به شش

ماه جمع می‌کردم و بسته‌بندی می‌کردم که به صورت یک کتاب می‌شد، تا اینکه وقتی دوره‌اش تمام شد و می‌بایستی دوباره این مجله را آبونه شد، میرزا عبدالحسین‌خان که سرپرست و للهٔ من بود مرا پیش رئیس این مجلّه، آقای سیف آزاد برد. آقای سیف آزاد از اینکه جوانی، مثل من، طرفدار این مجلّه است خیلی خوشش آمد. مدّتی راجع به بزرگی آلمان صحبت کرد و فعالیت‌هایی که در آلمان می‌شود و از نژاد آریایی و... میرزا عبدالحسین‌خان گفت: الآن که دومین سال است که این مجلّه منتشر می‌شود، امیراصلان می‌خواهد مجلّه را آبونه بشود. آقای سیف آزاد هم خیلی خوشحال شد و عکس مرا گرفت و بعد، مجلّه در آمد و در شمارهٔ اول دورهٔ دوم، عکس مرا چاپ کرده بودند و نوشته بودند: «اولین مشترک مجله، سال دوم: امیراصلان افشار، شاگرد کلاس هفتم مدرسهٔ زرتشتیان».

من به این مجلّه، علاقهٔ زیادی داشتم و حتّی روزی که می‌خواستند اطاقم را تزئین بکنند، به بنّا گفتم اطراف چراغی را که از سقف آویزان بود و گچکاری شده بود، با علامت «صلیب شکسته» گچکاری کند. این مجلّه بقدری در من اثر گذاشته بود و بقدری این آقای سیف آزاد در من اثر گذاشته بود که من بی‌اختیار طرفدار آلمان‌ها شده بودم. آلمان‌ها به ایران خدمات زیادی کرده بودند، خصوصاً در ساختن راه‌آهن سرتاسری ایران، به همین جهت، مردم، محلهٔ اطراف ایستگاه مرکزی راه‌آهن ـ در جنوب تهران ـ را «**نازی‌آباد**» می‌گفتند! در ایران هر چیز خوب را می‌گفتند: «آلمانی است». مردم عادی و حتّی روشنفکرانی مثل صادق هدایت و ملک‌الشعرای بهار، «**سبیل هیتلری**» می‌گذاشتند! گویا ملک‌الشعراء قصیده‌ای در ستایش آلمان نازی سروده بود.

ـ فکر می‌کنم این قصیده در بارهٔ موسولینی است.

ـ بله! شاید! آقای نورالدّین کیانوری (دبیر کلّ حزب توده) هم، قبل از اینکه کمونیست بشود، در آلمان، عضو سازمان جوانان نازی بود و در تز دکترای خودش از حضور آلمان نازی در ایران ابراز خوشحالی می‌کند و از رضا شاه به عنوان «منجی نابغهٔ ایران» و «یک وطن‌پرست پرشور» ستایش می‌کند. بنابراین، وقتی این موزیک‌ها را در خیابان‌های برلین می‌شنیدم، مرا بیشتر به این کشور علاقمند می‌کرد.

ـ این آقای سیف آزاد، با آن امکانات مطبوعاتی، آیا برای آلمان‌ها کار می‌کرد؟

ـ آقای سیف آزاد، خیلی طرفدار آلمان‌ها بود و در حقیقت برای آلمان‌ها کار می‌کرد، نه فقط آن زمان، بلکه در جنگ اول بین‌الملل هم کار می‌کرد. اسم اصلی او «سیف‌الاسلام» بود. او در سفارت آلمان در تهران با آلمان‌ها در تماس بود و به افغانستان می‌رفت و می‌آمد و خبرهای جالب می‌آورد. آلمان‌ها در آن موقع، فوق‌العاده علاقه داشتند که در ایران جا پا داشته باشند و انگلیس‌ها را از ایران بیرون کنند. شما می‌دانید، خط آهنی که از برلین به استانبول می‌آید و از آنجا به سوریه و بغداد تا بصره و خلیج فارس می‌رود، تمام این راه‌آهن را آلمان‌ها در زمان بیسمارک ساختند برای آنکه آلمان‌ها از آن طریق می‌خواستند به خلیج فارس راه پیدا کنند. خب! در ایران هم آلمان‌ها خیلی ساختمان می‌کردند و روابط خیلی حسنه‌ای با ایران داشتند. آقای سیف آزاد هم ـ در واقع ـ واسطه بود بین سفارت آلمان و برخی از مقامات ایرانی و اطّلاعاتی را که

بدست می‌آورد، هم به نفع ایران و افغانستان بود و هم این اطّلاعات می‌توانستند به آلمان‌ها علیه انگلیسی‌ها و روس‌ها کمک کنند در حالیکه انگلیس‌ها و روس‌ها تمام ایران را در واقع اشغال کرده بودند و داشتند کشور ما را خفه می‌کردند.

یک خبر بسیار مهمّ و حیاتی که در جنگ بین‌المللی اول اثر مهمّی گذاشت، این بود که سفارت آلمان به آقای سیف آزاد مأموریّت داد که خبر رمزی را که روی یک کاغذ نوشته شده بود و راجع به خبرهای افغانستان و ایران بود، به آلمان ببرد و تحویل وزارت امورخارجهٔ آلمان بدهد، حالا کی؟ موقعی که جنگ است. در نصف ایران تا بالا روس‌ها هستند، در یک قسمت آن، عثمانی‌ها هستند که با آلمان‌ها ضد روس‌ها در جنگ بودند، یک طرف دیگر هم انگلیس‌ها هستند. حالا آقای سیف آزاد باید این تلگراف رمز را از وسط جبهه‌های مختلف رد کند تا برسد به برلین. آقای سیف آزاد این خبر را لوله کرد، یکی را گذاشت توی عصای خودش، یکی دیگر را هم دوخت توی جلیقهٔ لباسش و رفت تا به همدان رسید. از آنجا بایستی به طریقی از میان روس‌ها رد می‌شد تا برسد به خط عثمانی. به خط عثمانی که رسید، از آنجا دیگر راه برای رسیدن به برلین، آزاد بود. آقای سیف آزاد به همدان رسید و چون گرد و خاکی شده بود، به حمّام رفت. وقتی از حمّام بیرون آمد، دید لباس‌هایش را دزدیده‌اند. مجبور شد لباس‌هایی برای خودش تهیّه بکند ولی عصایش را داشت. بالاخره با این عصا خودش را رساند به خطوط عثمانی و از آنجا هم به برلین و آن خبر رمز را رساند به وزارت خارجهٔ آلمان. چون این خبر، خیلی مهمّ بود، آقای سیف آزاد خیلی مورد تشویق آلمان‌ها قرار گرفت، به همین دلیل هم بعداً بودجهٔ قابل توجّهی در

اختیارش گذاشتند که در ایـران آن مجلّـه را منتشـر بکنـد. در آلمـان، وزارت خارجه وقتی دیـد کـه او یـک چنیـن خدمتـی انجـام داده، از ویلهم، امپراطور آلمان، تقاضا کردند که سیف آزاد را بپذیـرد. روزی را تعیین کردند و او بـه شـرفیابی نـزد امپراطـور رفـت. آلمان‌هـا خیلـی وقت‌شناس هستند و وقتی به طور مثال امپراطور می‌گفت ۸ و ۵ دقیقه، سر همان ساعت ۸ و پنـج دقیقـه فـرد را مـی‌پذیرفـت. ولـی آن روز، امپراطور آلمان سه چهار دقیقه دیر رسید، برای سیف آزاد مهـّم نبـود ولی آلمان‌ها ناراحت بودند. بـالأخره بـا تـأخیر سـه چـهار دقیقـه‌ای، امپراطور او را پذیرفت و از سیف آزاد خیلی تعریف و تشـکّر کـرد و نشان صلیب آهنی را بـه او داد و از سـیف آزاد معـذرت خواسـت و گفت: «سه چهار دقیقه دیر کردم بخاطر این بود که حال خوبی نداشتم و پزشک نزد من بود، **من هر چه به این دکتر می‌گویم با یک سُرنگ این «خون انگلیسی» را از تنم بیرون بکش! من نمی‌خواهـم «خـون انگلیسی» در تنم باشد**، کاری نمی‌کند!»... می‌دانید که امپراطور آلمـان هم از نوادهٔ ویکتوریا، ملکهٔ انگلیس بـود و اینـها همـه بـا هـم قـوم و خویشی داشتند.

بعد، آقای سیف آزاد بـه ایـران بـرگشـت و ایـن مجلـهٔ «ایـران باستان» را دائر کرد که خیلی هواخواه داشت.

ـ گویا شما مقاله‌ای هم در «ایران باستان» نوشته بودید؟

ـ بله! مقاله‌ای هم برای روزنامهٔ اطلاعات نوشـته بـودم. مطـالبی هم راجع به جنـگ از جاهـای مختلـف از جملـه از روزنامـهٔ «عصـر جدید» جمع‌آوری کرده بودم که فرستادم برای مجلهٔ «ایران باستان» که چاپ شد.

در خانهٔ کشیش «وُلف»

با کمک و توصیهٔ آقای دکتر رضا کاویانی، سرکنسول سفارت ایران در برلین، مرا در خانوادهٔ یک کشیش پروتستان به نام کشیش «وُلف» گذاشتند. Pastor Wolf الهیّات (Théologie) تحصیل کرده بود. او کشیش پروتستان بود و به زبان‌های یونانی قدیم، عبری و کمی هم به فرانسه صحبت می‌کرد. مرد بسیار باسوادی بود و پدر فوق‌العاده خوبی برای من و دختر ۱۷-۱۸ ساله‌اش بود.

روزی خانم وُلف به همراه دختر خیلی زیبایش آمد تا مرا به خانه‌شان ببرند و گفتند: بعداً می‌آییم چمدان‌هایت را می‌بریم...! من چمدان نداشتم و لباس‌هایم را توی جعبه‌های مقوایی چپانده بودند. من خیلی خجالت می‌کشیدم چون فکر می‌کردم این‌ها خواهند گفت که ما کی هستیم که لباس‌های‌مان را توی جعبهٔ مقوایی می‌گذاریم! خلاصه، با چنین وضعیّتی وارد خانوادهٔ کشیش وُلف شدم. از اینجا، زندگی تنهای من در برلین با این خانوادهٔ خوب مسیحی، شروع شد.

خانهٔ کشیش «ولف»، خانهٔ خیلی بزرگی بود. وارد که می‌شدیم، اطاق اول، دفتر کشیش بود، بعد در کنار آن، یک اطاق پذیرایی، بعد، یک سالن و در کنار سالن، یک ناهارخوری. اطاق بزرگ دیگری هم بود که مشرف به کلیسا بود. بعد، یک راهرو که اطاق خواب من هم در ته آن بود. مرا به آن اطاق کوچک هدایت کردند و گفتند: اینجا هم اطاق خواب شماست!

روز بعد، کشیش «وُلف» مرا به دفترش صدا کرد و به فرانسه گفت: شما از امروز آلمانی یاد می‌گیرید!... کتاب کوچک Fibel (کتاب کودکان) آورد تا آن را بخوانم. بعد، سیستم جدیدی پیدا کرد و گفت: با این سیستم، خیلی زود آلمانی یاد خواهید گرفت. در روز ۳۰ تا

لغت به شما یاد می‌دهم و این ۳۰ تا لغت را هر شب حفظ می‌کنی و روز بعد ازت می‌پرسم که این لغت‌ها چه معنی می‌دهند... معنی لغت‌هایی را که به فرانسه می‌گفت می‌فهمیدم و لغت‌هایی را که به فرانسه نمی‌دانست، با ایما و اشاره می‌گفت. خلاصه شروع کردم به یاد گرفتن زبان آلمانی. هر موقع یک لغت آلمانی به من یاد می‌داد، می‌پرسید: فارسی‌اش چیست؟ و فارسی آن را به خط لاتین برای خودش می‌نوشت و روز بعد که فارسی‌ها را از من می‌پرسید، من به آلمانی جواب می‌دادم و اصرار زیادی هم داشت که من حتماً همهٔ لغت‌ها را با حرف تعریف آن بگویم. به همین ترتیب پیش می‌رفت.

خانوادهٔ کشیش «وُلف»، خیلی با محبّت بود. آدرس مرا هم به تهران داده بودند و دو سه هفتهٔ بعد، یکی یکی، نامه‌های دوستان و همکلاسی‌هایم را دریافت کردم. صبح که برای صبحانه سر میز می‌رفتم، می‌دیدم نامه‌هایم را روی دستمال سفره، کنار فنجان چای گذاشته‌اند. یک روز که سر میز صبحانه آمدم، نامهٔ مادرم را که دیدم گریه کردم که خانم کشیش مرا در آغوش گرفت و دلداری داد. خیلی احساس غربت به من دست داده بود... کم کم در یاد گرفتن زبان آلمانی پیشرفت کردم. هفته‌ای یکبار به سینما و کافه می‌رفتیم و قهوه می‌خوردیم. درست شده بودم پسر این خانوادهٔ مسیحی که وقتی ـ پس از سال‌ها ـ از اینها جدا شدم، حقیقتاً دلم خیلی برای‌شان تنگ شده بود. آخرین باری که ازشان جدا شدم آخرهای جنگ بود که وقتی رفتم به سوئیس، دیگر خبری از آنها نشد. آلمان جنگ را باخته بود. به آدرس منزل کشیش «وُلف» نامه نوشتم که رسیده بود و خانه هم بمباران نشده بود. خانم «ولف» نوشته بود که ما اینجا هستیم و... دو سه ماه قبل از عید کریسمس، به رسم خانواده‌های آلمانی، از

سوئیس، یک بستهٔ بزرگ، شامل ماکارونی، پنیر و چیزهایی که خراب نشوند برای خانوادهٔ کشیش «وُلف» فرستادم. خانم کشیش نوشته بود: بسته و نامه‌ها رسیدند، از تو تشکّر می‌کنیم که عید کریسمس پدر را اینطور قشنگ و زیبا کردی!

ـ در آن سن و سال نوجوانی، برخوردتان با تعلیم و تربیت کشور آلمان چگونه بود؟

ـ در مدرسهٔ متوسطهٔ آلمان که بودم، تمام همکلاسی‌هایم، مثل جوان‌های دیگر، همه در سازمان جوانان هیتلری بودند که به آنها Hitlerjugend می‌گفتند.این‌ها جوان‌هایی بودند که اسمشان «جوانان هیتلری» بود ولی در حقیقت همان پیشاهنگانی بودند که در سایر جاهای دنیا هم هست؛ مسافرت می‌رفتند، تمرین‌های ورزشی می‌کردند، دخترها به همان ترتیب و پسرها هم به همین ترتیب. با کشتی‌های آلمانی، به مسافرت‌های دسته‌جمعی می‌رفتند که من هم دو بار با آنها به دانمارک رفتم. در آن زمان، شما از آلمان بیش از ۱۰ مارک اجازه نداشتید خارج کنید؛ برای اینکه آلمان پولش را جای دیگر لازم داشت، بنابراین، وقتی به سفر خارج می‌رفتید با این ۱۰ مارک هیچ کاری نمی‌شد کرد. آلمان‌ها با کشتی‌های آلمانی مسافرت می‌کردند. کشتی‌ای که ما با آن به دانمارک رفتیم، در بندر کپنهاگ نگهداشت و یک گروه راهنما آمدند و موزه‌ها، قصر سلطنتی و سایر جاهای دیدنی را به ما نشان دادند. شب هم می‌رفتیم توی کشتی آلمانی می‌خوابیدیم. نه پول هتل می‌دادیم و ناهار و شام‌مان را هم توی کشتی می‌خوردیم. این مسافرت‌ها خیلی آموزنده بود و هر کسی دلش می‌خواست که به این سفرها برود.

من که تنها ایرانی در میان همکلاسی‌هایم بودم، می‌دیدم که در خیلی برنامه‌ها نام من نیست. به رئیس مدرسه مراجعه کردم و گفتم: مانند همکلاسی‌هایم، من هم مایلم از این برنامه‌ها استفاده کنم. گفت: این برنامه‌ها فقط برای جوان‌های آلمانی است. گفتم: شما گفتید که اگر من خوب درس بخوانم ولی مثل جوان‌های آلمانی امتحان ندهم، قبول نخواهم شد چون دیپلم آلمانی ارزش دارد و دیپلم آلمانی را به کسی می‌دهیم که مثل آلمانی‌ها باشد، من درسم بد نیست و نمره‌هایم همه خوب هستند... گفت: تصوّر نمی‌کنم بتوانیم برای شما کاری کنیم.

من بدون اینکه با مدیر مدرسه در میان بگذارم، نامه‌ای به خود سازمان جوانان آلمان نوشتم. مسئول سازمان جوانان آلمان شخصی بود به نام آقای Baldur Benedikt von Schirach که یک مرتبه هم در زمان رضا شاه، به عنوان رئیس سازمان جوانان آلمان به ایران آمد و از ایران خیلی خوشش آمده بود. چند روز بعد به من تلفن کردند و گفتند: گزارش شما را خواندیم و به آقای شیراخ نشان دادیم فرمودند شما بعنوان نمایندهٔ یک کشور آریایی، می‌توانید در همهٔ برنامه‌ها شرکت بکنید... از این تاریخ، من در تمام برنامه‌های‌شان شرکت می‌کردم. اشعار و شعارهائی که در مدرسه فرامی‌گرفتیم، شعاری بود مربوط به تشویق کارگران، کشاورزان، سربازان و غیره که چنین تمام می‌شد:

« Adolf Hitler sieht dich an Tue deine-pflicht »

«هیتلر به تو نگاه می‌کند وظیفه‌ات را انجام بده!»

ـ حضور شمادر برلین، مصادف بود با جنگ جهانی دوم و کشورگشایی‌های هیتلر. در آن شرایط جنگی، شما بعنوان یک نوجوان ایرانی، اوضاع شهر برلین را چطوری دیدید؟

ـ حقیقتاً آلمان‌ها باید از آمریکا تشکر بکنند که برلین را (که محاصره آلمان شرقی شده بود) از طریق هوا نجات داد. بعد از جنگ، وضعی در برلین بوجود آمده بود که دیگر نمی‌توانستند زباله‌ها و باقیماندهٔ آوار را از شهر خارج کنند و ساختن خرابه‌های جنگ، خیلی مشکل بود. بنابراین، زن‌های آلمانی با کمک همدیگر آجرها را یکی یکی پاک می‌کردند و بطور زنجیره‌ای آنها را وارد گاری‌ها می‌کردند تا دوباره از آن مصالح استفاده کنند. به این زن‌ها (Trümmerfrauen یعنی زنان خرابه جمع‌کن) می‌گفتند. در هر حال، زباله‌ها در شهر مانده بود و نمی‌دانستند با اینها چکار کنند. بالاخره مجبور شدند آنها را در وسط پارک بزرگ برلین چال کنند! می‌دانید که برلین شهری است صاف و کوه و تپه ندارد. وقتی برگشتم برلین، دیدم یک تپهٔ بسیار بزرگ و زیبا در وسط پارک ایجاد شده، تعجّب کردم که چطور من این را ندیدم؟! در واقع، زباله‌های شهر را روی هم انباشته بودند و روی آن را چمن و درخت و گل و گیاه کاشته بودند و شد تفریحگاه مردم! این مردم، بالاخره آنقدر ایستادگی کردند، آنقدر پایداری کردند که آقای ویلی برانت (که در آن موقع شهردار برلین بود) با فعالیت‌هایی که کرد، به کمک آمریکایی‌ها، برلین برای همیشه نجات پیدا کرد. حقیقتاً چقدر آمریکایی‌ها تلفات دادند، چقدر هواپیماهای آمریکایی سقوط کرد... در برلین مجسمه‌ای ساختند به افتخار کسانی که جان خودشان را برای برلین فدا کردند. آمریکایی‌ها در این جور مواقع، فوق‌العاده بودند. آنها ملّتی بودند که از همه جای دنیا فرار کرده بودند و به آمریکا رفته بودند و وقتی که به زندگی مرفّهی رسیدند همیشه به فکر این بودند که به کشورهای دیگر کمک بکنند.

ـ در آن موقع، با دوستان ایرانی هم‌سن و سال‌تان در برلین، آشنا نبودید؟

ـ نه! در آلمان، زیاد محصّل ایرانی وجود نداشت. دانشجویانی که در خارج از ایران بودند، دانشجویان دولتی بودند که وقتی رضاشاه به سلطنت رسید سعی کرد که در مملکت یک طبقهٔ تحصیلکرده‌ای بوجود بیاورد، دانشجویان را به خارج اعزام می‌کردند و تصور می‌کنم که هر سال ۲۵-۳۰ دانشجو به نقاط مختلف اروپا مثل بلژیک، فرانسه، آلمان و ایتالیا اعزام می‌شدند. اینها در تهران همه لباس متحدالشکل می‌پوشیدند از پارچهٔ فلانل خاکستری با کراوات و این لباس متّحدالشکل به تصویب رضاشاه رسیده بود. اینها همه در یک روز به حضور رضاشاه شرفیاب می‌شدند و رضاشاه برای‌شان صحبت می‌کرد. شب هم در کافه شهرداری (که تقلیدی بود از کافه شهرداری‌های کشورهای اروپایی) برای آنها ضیافت شام داده می‌شد و در ضمن راهنمایی‌هایی هم به آنها می‌شد که به چه نحو خودشان را و آبروی مملکت‌شان را حفظ بکنند و درس‌شان را تمام بکنند و به ایران برگردند و در سازندگی و عمران و آبادی کشور شرکت کنند. سرپرست‌شان هم چندین سال متوالی، آقای مرآت بود.

ـ آقای اسماعیل مرآت؟ که با دکتر علی اکبر شیبانی و دیگران، جزو «انجمن ایران جوان» بودند در اوایل حکومت رضاشاه؟

ـ بله! بله! آقای اسمعیل مرآت که وزیر فرهنگ رضاشاه شد و بعد، سرپرست دانشجویان ایرانی در فرانسه. تعدادی از دانشجویان هم در آلمان بودند. آنهایی که در آلمان بودند بیشتر در رشته‌های تکنیک

یا حرفه و فنّ تحصیل و کار می‌کردند و در فرانسه بیشتر در رشته‌های طبّ و مهندسی تحصیل می‌کردند و در کشور ایتالیا (که پسر عموی خود من به نام «یار افشار» هم در آنجا بود) برای تعلیم در نیروی دریایی. ملوان‌های نیروی دریایی ایران در ایتالیا تعلیم می‌دیدند.

از ۲۰ مارک تا بیسمارک!

یادم می‌آید، یک بار، سر میز شام، شروع کردیم چند کلمه‌ای با دوست همخانه‌ام، آقای جواد حمزاوی، فارسی صحبت کردن. جواد می‌گفت: به چه دلیل به تو ماهی ۳۰ مارک پول توجیبی می‌دهند و به من ماهی ۲۰ مارک؟ گفتم: این به من مربوط نیست، اینطور قرار گذاشته‌اند. به دکتر کاویانی بگو که به تو ۳۰ مارک بدهند... صحبت از ۲۰ مارک و ۳۰ مارک بود که کشیش «وُلف» گفت: مگر من به شما نگفته بودم فارسی صحبت نکنید!؟ آلمانی صحبت کنید که من بتوانم تصحیح کنم، بخصوص الآن که دارید راجع به تاریخ آلمان و از صدراعظم آلمان بیسمارک صحبت می‌کنید. می‌دانید که بیسمارک شخصیّت بزرگی بود... پاستور «وُلف» شروع کرد به تعریف و تمجید از بیسمارک. متوجّه شدیم که او «۲۰ مارک» را با «بیسمارک» اشتباه گرفته و ما هم توضیح دادیم که ۲۰ مارک ما با بیسمارک شما تفاوت دارد!!

ـ فکر می‌کنم که خانم دکتر پیرنیا (طبیب همراه شاه بهنگام خروج از ایران) هم در این دوره با شما بودند...

ـ بله! بله! خانم لیوسا پیرنیا (حمزوی) هم در آنجا بودند، ایشان به یک مدرسهٔ دخترانه می‌رفتند و بعداً، دکتر بسیار بسیار لایقی شدند

که مورد توجهٔ خانوادهٔ سلطنتی بودند. ما سه نفری حقیقتاً دوران خیلی خوبی داشتیم در برلین.

خانم دکتر پیرنیا (حمزوی) در کنگرهٔ پزشکی بانوان در وین به سِمَت نیابت رئیس کنگره انتخاب شده بودند، ایشان با دکتر ابوالقاسم پیرنیا، متخصّص قلب و بنیانگذار بیمارستان قلب ایران ازدواج کردند.

بهرحال، سه چهار ماه بعد از اینکه در منزل کشیش اقامت کردم، Ruth دختر زیبای کشیش، ازدواج کرد و در عروسی خیلی خیلی قشنگش در سالن شهرداری برلین، من هم جزو مدعوّین بودم. اولین باری بود که با لباس تمام رسمی تیره و پیراهن سفید در یک جشن ظاهر می‌شدم. ولی من، مرتّب به Ruth نامه می‌نوشتم چون از او خیلی خوشم آمده بود. وقتی به اطاق من می‌آمد و درس‌هایم را کنترل می‌کرد، بهنگام رفتن، مرا بغل می‌کرد و می‌بوسید و می‌گفت: فکر دیگر نکنی ها! این ماچ، ماچ برادر ـ خواهری است! من هم می‌گفتم: نه! نه! فکر دیگری نمی‌کنم... او شوهر کرده بود ولی من، مرتّب به او نامه‌های عاشقانه می‌نوشتم که همدیگر را بیشتر ببینیم. او هم جواب نامه‌هایم را می‌داد که: وقتی که کارهایت روبه‌راه شد و درس‌ات تمام شد، بیشتر وقت خواهیم داشت که تمام آلمان را با هم بگردیم و...

این نامه‌های عاشقانه، نزد Ruth مانده بود، تا اینکه حدود ۴۰-۵۰ سال بعد (پس از انقلاب ۵۷) در اتریش، شوهر Ruth، روزی به دیدن من آمد و گفت: اصلان! من برای تو سوغاتی آورده‌ام. پرسیدم: چه آورده‌ای؟ گفت: این را... بسته را بازکردم، دیدم تمام نامه‌های عاشقانهٔ من به Ruth را پس آورده است...

در خانهٔ «مارتین لوتر»

کشیش «وُلف»، ما را در جاهای تاریخی شهر می‌گرداند تا اینکه رسیدیم به شهر Wittenberg. این، شهری بود که مارتین لوتر در سال ۱۵۰۰ میلادی در آنجا مشغول ترجمهٔ انجیل از زبان لاتین به آلمانی شد که از طرف پاپ و کلیسا خیلی مورد حمله قرار گرفته بود. بعد به قصر Wartburg رفتیم. این قصر در ارتفاع بالایی قرار داشت و مارتین لوتر بخاطر اینکه جانش به دلیل ترجمهٔ انجیل در خطر بود، خان آن منطقه، مارتین لوتر را به قصر خودش دعوت کرد که هیچکس راهی به آنجا نداشت، چون شب‌ها پل‌های روی خندق بزرگ را می‌کشیدند. مارتین لوتر در آنجا با خیال راحت کتاب انجیل را از لاتین به زبان آلمانی ترجمه کرد. پاستور (کشیش) که خودش پروتستان بود، اطاق کار مارتین لوتر را نشان‌مان داد و توضیحاتی راجع به مارتین لوتر می‌داد. ساختمان، متعلّق به ۵۰۰ سال پیش بود که روی در چوبی آن یک لکهٔ بزرگ سیاه پاشیده شده بود. راهنمای محل، گفت: این لکهٔ سیاه را که روی در می‌بینید تصور نکنید که ما حوصله نداشتیم تمیزش کنیم، ما این را حفظ کرده‌ایم بخاطر اینکه یک روز که مارتین لوتر مشغول ترجمه بود، شیطان وارد اطاق شد و مانع شد از اینکه مارتین لوتر کارش را انجام دهد. مارتین برای اینکه شیطان را از خودش دور کند، دوات جوهرش را برداشت و به طرف شیطان پرت کرد تا از اطاق بیرونش کند، اما، دوات، رنگش به این چوبِ در خورد... این، متعلّق به همان دوره است!

پاستور «وُلف» بعد از اینکه خودش را معرفی کرد پرسید: آخر بعد از ۵۰۰ سال چطور این رنگ همینطور مانده!؟ راهنما جواب داد:

نه! هر وقت بازدیدکنندگان، خصوصاً آمریکایی‌ها، اینجا می‌آیند، یک تکّه از این رنگ سیاه را با چاقو می‌کَنند و بعنوان تبرّک با خود می‌برند! و وقتی تمام می‌شود، دوباره ما اینجا را رنگ می‌زنیم و دوباره...

ورود به دانشگاه

موقعی که دیپلمم را گرفتم، برای اسم‌نویسی به دانشگاه رفتم. پدر و مادرم بدشان نمی‌آمد که کشاورزی بخوانم، بخاطر اینکه فکر می‌کردند ۱۳-۱۴ پارچه ملک دارند و بالاخره یک کسی باید آن‌ها را اداره کند و چه بهتر که پسر آدم، کشاورزی خوانده باشد، خصوصاً که رشتهٔ کشاورزی یا «فلاحت» در زمان رضاشاه اهمیّت زیادی پیدا کرده بود. در هر حال، خواستم پزشکی بخوانم و لذا در دانشکدهٔ پزشکی اسم‌نویسی کردم ولی زود پشیمان شدم. دیدم که این کار از من ساخته نیست، ضمناً همیشه می‌دیدم که در برلین اتوموبیل شمارهٔ A33، اتومبیل بسیار زیبای متعلق به سفارت ایران بود. این، اتومبیل معروفی بود که در آن موقع در آلمان عطری هم به نام A33 درست کرده بودند. فامیل ما، آقای مشفق کاظمی هم گذرنامهٔ سیاسی داشت و به او احترام می‌گذاشتند، تصمیم گرفتم که بروم به قسمت سیاسی و دیپلمات بشوم و در رشتهٔ اقتصاد و علوم سیاسی تحصیل کنم. مدارکم را برداشتم و با خسرو شباهنگ که هر دو دیپلم متوسّطه را گرفته بودیم به دانشگاه رفتیم. او هم می‌خواست رشتهٔ اقتصاد و علوم سیاسی تحصیل کند. هر دو ایستادیم که نوبت اسم‌نویسی‌مان برسد، دیدم آقایی از پشت سر به فارسی از من پرسید: شما ایرانی هستید؟ برگشتم، به او نگاه کردم ولی نشناختم. گفت: من در ایران، در مدرسه

همکلاس شما بودم در مدرسهٔ ثروت. گفتم: من در مدرسهٔ ثروت فقط یک سال بودم و بعد به مدرسهٔ زرتشتیان رفتم. گفت: بله! من شما را از همان یکسال مدرسهٔ ثروت می‌شناسم، اسمم غلام ملکی است... یادم آمد، گفتم ما در مدرسه، پهلوی هم می‌نشستیم و هر دوی ما قلم خودنویس داشتیم که آن زمان هر کسی نداشت و چیز لوکسی بود و... سر صحبت باز شد. پرسیدم: حالا چکار می‌کنید، گفت: در هامبورگ بودم حالا آمده‌ام به برلین و با گیلانشاه هستم. گفتم راستی!؟ گیلانشاه یک کلاس از ما بالاتر بود. گفت: بله! او هم حالا اینجاست. خلاصه هر سه در رشتهٔ اقتصاد و علوم سیاسی اسم‌نویسی کردیم.

یادم می‌آید که روزهای چهارشنبه ساعت ۱۲ ظهر پروفسوری بود به نام پروفسور Dofifatt که در بارهٔ روزنامه‌نگاری و مطبوعات صحبت می‌کرد که فوق‌العاده جالب بود و همیشه سالن درسش پُر از جمعیّت بود.

اول تابستان، قبل از اینکه دانشگاه تعطیل شود، اعلانی زده بودند روی تختهٔ اعلانات که دانشجویانی که مایل باشند در تعطیلات تابستانی به کشاورزان کمک کنند، به مدت یک ماه یا یک ماه و نیم، دانشگاه حاضر است که این تسهیلات را برای‌شان فراهم کند: پول رفتن به آنجا را هم ما می‌دهیم، اقامت‌تان هم در آنجا البتّه مجّانی است و برگشتن‌تان هم همینطور... با توجّه به بی‌پولی ما و قطع ارتباطات بانکی با ایران، برای کار و تأمین هزینهٔ تحصیلی به این مزرعه رفتیم که بعد در ایران، باعث دردسر من شد که خواهم گفت. خب! ترتیب بلیط را دادند و روزش را هم معیّن کردند و به آن خانواده هم اطّلاع دادند که به کدام ایستگاه راه آهن می‌رسیم.

من یک چمدان برداشته بودم و خسرو شباهنگ هم یک چمدان، رفتیم به ایستگاه راه‌آهن، دیدیم تعداد زیادی از دانشجویان دیگر هم هستند. منتظر قطار بودیم. من روی چمدانم نشسته بودم و خسرو هم همینطور. من به دوست دخترم در برلین گفته بودم: من دارم می‌روم به کنار دریای Kolberg که بسیار گران‌قیمت و زیبا بود. البتّه این، از آن پُزهایی بود که دانشجویان همیشه می‌دادند. به او گفتم که می‌روم آنجا و برای تو کارت پستال و نامه می‌فرستم! خلاصه رسیدیم به آن ده. در ایستگاه قطار، یک مرد بسیار خوش لباس و تر و تمیز با یک گاری بزرگ و دو اسب ایستاده بود. ما را شناخت و چمدان‌های‌مان را توی گاری گذاشت و من و خسرو هم با همان گاری، به ده رسیدیم، فوری اطاق ما را نشان‌مان داد که بسیار تمیز و مرتّب بود، و بعد، اطاق ناهارخوری و رومیزی سفید و... همه چیز مرتّب و منظّم بود، روزی به صاحب کار گفتم: روزنامه‌هایی که در برلین چاپ می‌شوند مانند Völkischer Beobachter این طرف‌ها نیست؟! گفت: چرا، یک روزنامه‌فروشی در این حوالی هست که بیشتر روزنامه‌های آلمان را می‌فروشد. با دوچرخه، من و خسرو رفتیم و روزنامهٔ مورد نظرم را پیدا کردم. با تعجّب به خسرو گفتم: ببین چی نوشته! روی صفحهٔ اول روزنامه با تیتر بزرگ نوشته بود: «دانشجویان برای کمک به زارعین به دهات می روند!» عکس من و خسرو را که روی چمدان نشسته بودیم، انداخته بودند! درحالیکه من به دوست دخترم گفته بودم که من به سواحل زیبای Kolberg می‌روم ! به خسرو گفتم: ببین خسرو! نمی‌ارزد که آدم در زندگی دروغ بگوید.

روشنفکران ایرانی در برلین

ـ می‌خواهم در اینجا به نقش روشنفکران ایرانی در برلین بپردازیم. می‌دانیم که در آن موقع بسیاری از روشنفکران ایرانی به برلین جلب می‌شدند، برلین ـ در واقع ـ «کعبهٔ آمال» روشنفکرانی مانند کاظم‌زادهٔ ایرانشهر، تقی‌زاده، و دیگران بود

ـ خدمت‌تان عرض کنم که در آن موقع من بیشتر از دو ترم دانشجویی در برلین تحصیل نکردم که بعد رفتم به وین. اما، موقعی که من در برلین دانشجو بودم با تلاش‌های خیلی از ایرانی‌ها آشنایی داشتم. آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر در برلین بودند و حتّی مجله‌های «ایرانشهر» و «کاوه» در آنجا منتشر می‌شدند، آقای سیّد حسن تقی‌زاده و برادر ایشان هم مقیم برلین بودند. بعد، مشفق کاظمی خودمان و رضازادهٔ شفق، علی‌قلی اردلان و آقای علی‌آبادی بودند. این‌ها کسانی بودند که تقریباً یک نسل قبل از من در برلین اقامت داشتند.

ـ بله! در کتاب دکتر جمشید بهنام از این گروه به نام گروه «برلنی‌ها» یاد شده...

ـ کاملاً! صحبت اینها خیلی زیاد بود.

ـ گرایش‌های سیاسی‌شان چه بود؟

ـ مجله‌های «ایرانشهر» و «کاوه» اساساً علیه روس و انگلیس (یعنی دشمنان ایران و آلمان) و برای استقلال و ترقّی و تجدّد ایران فعالیت می‌کردند. یک انجمن فرهنگی هم در برلین وجود داشت که همین آقای علی‌آبادی و برادر آقای تقی‌زاده آن را اداره می‌کردند.

خوب یادم می‌آید که افرادی بودند مانند پروفسور Sebastian Beck که شاهنامهٔ فردوسی را ترجمه کرده بود و استاد شاهنامه بود، می‌آمد و از شاهنامه و فردوسی صحبت می‌کرد. این سخنرانی‌ها در سالن دانشگاه برگزار می‌شد.

ـ فکر می‌کنم پروفسور «وُلف» شاهنامه‌شناس برجستهٔ آلمانی هم در این زمان بود.

ـ بله! پروفسور وُلف (Fritz Wolff) فرهنگ عظیم «**واژه‌نامهٔ شاهنامهٔ فردوسی**» را تدوین کرده بود و به ایران علاقهٔ بسیار داشت و گویا اقداماتی شده بود که وی به ایران برود و در آنجا اقامت کند، امّا متأسّفانه بر اثر فقر و بیماری سل در برلین درگذشت. به مناسبت جشن‌های هزارهٔ فردوسی در سال ١٩٣٤، خوشبختانه فرهنگ «واژه‌نامهٔ شاهنامهٔ فردوسی» وُلف، در ایران چاپ و منتشر شد و این، شاید بهترین شادمانی زندگی پروفسور وُلف بود. برای جشن هزارهٔ فردوسی، پروفسور Sebastian Beck هم به ایران دعوت شده بود. در دوران دبیرستان که من نزد آن خانوادهٔ کشیش زندگی می‌کردم، آقای کشیش واقعاً خیلی در ادبیّات وارد بود. به زبان یونانی قدیم صحبت می‌کرد، کمی فرانسه می‌دانست و آلمانی‌اش هم که درجهٔ یک بود. او هم همیشه در این برنامه‌ها شرکت می‌کرد و می‌گفت: دانشگاه برلین خیلی خوشحال است وقتی که می‌بیند اینطور افراد در اینجا هستند، در حقیقت سفرای مملکت شما اینها هستند. شما یک سفیر سیاسی دارید ولی یک سفیر فرهنگی هم دارید. کشور شما یک کشور فرهنگی است.

برلین مرکز سیاست هم بود بخاطر اینکه این شهر، درست در دوران فوق‌العادهٔ تاریخی قرار گرفته بود ،یعنی از سال ١٩٢٣ بعد از

جنگ جهانی اول تا ۱۹۳۳ که آدلف هیتلر سر کار آمد. این دوران، دوران تورّم اقتصادی و بی‌پولی آلمان بود. قیمت‌ها به طور وحشتناکی بالا رفته بود، مثلاً یک روز صبح، یک کیلو سیب‌زمینی بود یک میلیون مارک، شب که می‌شد کیلویی ۲ میلیون و پانصد هزار مارک می‌شد که بعضی اسکناس‌ها را از آن زمان دارم. البتّه این با بحران اقتصادی آمریکا هم ارتباط داشت. در آن دوره ایرانی‌هایی بودند که سیاست‌زده شده بودند. در آن موقع کمونیست‌ها نفوذ خیلی خیلی زیادی در آلمان داشتند. مثلاً Clara Josephine Zetkin که یک زن کمونیست درجهٔ یک بود که در حزب SPD، فراکسیون مارکسیست‌ها، فعالیت می‌کرد. او سوسیالیست و مدافع حقوق زنان بود و با Rosa Luxemburg همکاری می‌کرد.

من فکر می‌کنم که خیلی از دانشجویان ایرانی هم تحت تأثیر این جنبش قرار گرفته بودند که رئیس آنان آقای تقی ارانی بودند. او فیزیک‌دان درجهٔ یکی بود که به نوشته‌های او هنوز استناد می‌شود. یکی از آن‌ها، پسر خالهٔ مادرم دکتر اسدالله فرود بود که البته ایده‌های کمونیستی نداشت ولی خب! سوسیالیست بود و کتابی در مورد اتم نوشته بود. او تحصیلاتش را در Kaiser-Wilhelm-Institut به انجام رسانده بود که اکنون یکی از بزرگترین سازمان‌های مطالعاتی برای نیروی اتمی و موارد مرتبط با آن است. در سال ۳۴-۱۹۳۳ که هیتلر تازه سر کار آمده بود، آلبرت انیشتاین آن انستیتو را اداره می‌کرد.

این‌ها کسانی بودند که یک نسل قبل از من در برلین بودند، و بقدری در آلمان اثر گذاشته بودند که خود آلمان‌ها همهٔ این‌ها را می‌شناختند. آلمان‌ها می‌گفتند که ما از دست انگلیس‌ها و روس‌ها زجر زیادی کشیده‌ایم، ازاین رو، آلمان‌ها، نه روس‌ها را قبول داشتند و

نه انگلیس‌ها را. با توجّه به بدبختی‌هایی که ما ایرانی‌ها از دست روس‌ها و انگلیسی‌ها می‌کشیدیم، بالطبع، این امر، نوعی همدلی و همدردی مشترک بین ایرانی‌ها وآلمان‌ها بوجود می آورد و همانطور که گفتم مجله‌های «ایرانشهر» و «کاوه» اساساً علیه دشمنان آلمان و برای استقلال و تجدّد و ترقّی ایران فعالیت می‌کردند. اصلاً **یکی از دلایل رابطهٔ نزدیک رضاشاه با آلمان‌ها، رهایی از همین رنج مشترک بود!** ملاحظه بفرمایید که آلمان‌ها چه یادگارهای خوبی از خود در ایران گذاشته‌اند، بدون اینکه دخالتی در امور سیاسی مملکت ما داشته باشند.

ـ این علایق متقابل بین ایران و آلمان و آلمان و ایران، آیا رنگ یا معنای نژادی هم داشت؟

ـ این علایق بعداً پیش آمد.این لغت «آریایی» از تاریخ ۳۰ ژانویهٔ ۱۹۳۳، روزی که آدلف هیتلر سر کار آمد، یواش یواش بوجود آمد تا اینکه رسید به سال ۱۹۳۵ که قوانین نورنبرگ وضع شد چون کنگره‌های حزبی همیشه در نورنبرگ برگزار می‌شد. این قوانین در هفتمین کنگرهٔ حزب، تحت نام «کنگرهٔ رایش برای آزادی» در ۱۵ سپتامبر ۱۹۳۵ به تصویب رسید. در این قانون، نژاد آریایی و نژاد سامی، طبقه‌بندی شده بودند.

ـ وضعیّت خود شما، بعنوان یک «خارجی»، در برابر آن قوانین نژادی، چگونه بود؟

ـ در آن موقع در برلین، همه جزو جوانان هیتلری Hitlerjugend بودند که تقریباً همان سازمان پیشاهنگی است که ما در ایران داشتیم.

بطوری که قبلاً عرض کردم، وقتی که در برلین به مدرسهٔ متوسّطه می‌رفتم، مرا کنار گذاشته بودند به علّت اینکه ایرانی بودم. بعد، به من اطّلاع دادند که برای شما به عنوان «**بهترین نمایندهٔ اولین کشور آریایی**»، هیچ اشکالی وجود ندارد و می‌توانید به راحتی در برنامهٔ جوانان آلمانی شرکت کنید. این البتّه از سال ۱۹۳۳ به بعد بود. بنابراین، در آن موقع به هیچوجه ناراحتی برای ایرانی‌ها وجود نداشت و حتی به آنها کمک و همکاری هم می‌کردند و ایرانی‌ها هم در محیط آزاد آن موقع آلمان، خودشان را نشان داده بودند، حتی با کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها و دیگر چپ‌ها.

افراد دیگری هم مثل آقای مشفق کاظمی، نویسندهٔ کتاب «تهران مخوف» هم در فرانسه تحصیل کرده بودند و هم آلمانی را بسیار خوب صحبت می‌کردند، دکتر پرویز کاظمی (سناتور و وکیل دادگستری)، آقای دکتر اردلان، آقای دکتر کاویانی (معاون دکتر سید علی شایگان در وزارت فرهنگ) که یک سوسیالیست بودند و در دوران مصدّق کتاب فوق‌العاده‌ای نوشتند به نام «ایران، کشور بی‌نقشه و بی‌هدف!» آقای مهندس رجبی و آقای شریف امامی که در رشتهٔ راه‌آهن تحصیل کرده بودند و آقای شیبانی که شیمی‌دان درجهٔ یکی بودند، مهندس ضیائی، وزیر صنایع و معادن، آقای گیلانشاه و دیگران، در رشتهٔ ذوب‌آهن، ایشان همه تحصیل کرده آلمان بودند. آلمان شده بود مرکز یادگیری صنعت و حرفه و فنّ. آلمان مثل خاری بود در چشم کشورهای دیگر. این‌ها، همه، پرورش‌یافتهٔ دوران رضاشاه بودند. علاقهٔ رضاشاه، سازندگی ایران بود. حالا ارتش به جای خود، از لحاظ ساختمان، جاده‌سازی، راه‌آهن، ذوب‌آهن و... رضا شاه به تمام این‌ها علاقه‌مند بود و جایی را مثل آلمان پیدا

نمی‌کرد. این دانشجویان اعزامی که پول و خرج‌شان را دولت ایران می‌داد، همه را فرستاد به آلمان. وقتی در آلمان سفیر شدم، بودجه‌ای از طرف اعلیحضرت در نظر گرفته شد تا ساختمان سفارت را بازسازی کنیم و روی یک دیوار، عکس سفرای ایران از سال ۱۸۸۰ تا ۱۹۷۷ را نصب کرده بودم. طرف دیگر هم عکس‌های تمام سفرای آلمان در ایران از سال ۱۸۸۰ به بعد را... عکس‌های آنها را از وزارت خارجهٔ آلمان خواستم و همه برای من فرستادند، اما عکس سفیر آلمان در ایران، در زمان هیتلر، Johann Smend را نفرستادند. من تلفن کردم و گفتم که شما یادتان رفته عکس او را بفرستید. گفتند: ما به این عکس دسترسی نداشتیم. می‌خواستند این دوره را اصلاً فراموش بکنند. ولی من عکس او را پیدا کردم و گذاشتم و دوران سفارت او را هم نوشتم.

ـ سفارت آلمان در زمان رضاشاه، تبلیغات هیتلری می‌کرد؟

ـ آقای Smend رُل بزرگ سیاسی در ایران بازی نمی‌کرد، تبلیغات هیتلری ـ البتّه ـ در ایران می‌شد، ولی به چه نحو؟ توسّط مجلّه‌ای که آقای سیف آزاد منتشر می‌کرد...

اعدام محسن جهانسوز، مترجم کتاب «نبرد من»!

ـ ولی در همین زمان، محسن جهانسوز، مترجم کتاب «نبرد من» هیتلر را اعدام کرده بودند!

ـ عرض کنم که، محسن جهانسوز، افسر جوان و پرشور و میهن‌پرستی بود که در واقع، قربانی سیاست آلمان‌ستیزی انگلیسی‌ها شد، درآن زمان «میس لمبتون»، مأمور انگلیس در سفارت تهران،

گزارش داده بود که ۷۰٪ مردم باسواد و طبقهٔ متوسط در تهران، هوادار آلمان هستند... خب! اینگونه گزارش‌ها، دولت انگلیس را نگران کرده بود، ازاین رو، با به اصطلاح «کشف شبکه‌های آلمان در درون ارتش»، می‌خواستند به اعلیحضرت رضاشاه بفهمانند که «بی‌طرفی ایران در جنگ»، دروغ است. انگلیسی‌ها با اینگونه ادّعاها، می‌خواستند، زمینهٔ حمله به ایران و سرنگون کردن حکومت رضاشاه را آماده کنند، که کردند! برای اینکه بقول معروف: رضاشاه، آدم آنها نبود... اعدام محسن جهانسوز، در میان این توطئهٔ انگلیسی‌ها و ترس و واهمهٔ رضاشاه صورت گرفته بود!

ـ با آنچه که شما گفتید، بنظر می‌رسد که «آلمان‌گرایی» در ایران، چندان هم بی‌پایه و اساس نبوده!

ـ این گرایش ـ البتّه ـ ناشی از کینه و نفرت ایرانی‌ها نسبت به استعمار انگلیس و روسیه بود که ایران را در واقع، در اشغال خودشان داشتند .مبارزه با انگلیسی‌ها و روس‌ها باعث شده بود که در آلمان «گروه ایران آزاد» تشکیل شود که آقای آیرُم رهبر آن بود...

ـ سرلشکر آیرُم رییس شهربانی رضاشاه؟

ـ بله! سرلشکر محمد حسین آیرُم که در زمان رضاشاه قدرت عظیمی داشت، ولی به محض اینکه از طرف رضاشاه احساس خطر کرد، خودش را به مریضی زد و برای معالجه به آلمان آمد و دیگر به ایران بازنگشت و در دوران جنگ، «گروه ایران آزاد» را تشکیل داد. آقای آیرم درست موقعی که رابطهٔ سیاسی ایران با آلمان قطع شد، «ایران آزاد» را تشکیل داد که در آن، آقای شاهرخ هم بود...

ـ بهرام شاهرخ پسر ارباب کیخسرو شاهرخ؟

ـ بله! آقای بهرام شاهرخ که خیلی هم خوب صحبت می‌کرد. پدرش، ارباب کیخسرو شاهرخ، از زرتشتی‌های بسیار خوشنام و برجسته بود که ۱۱ بار نمایندهٔ زرتشتی‌ها در مجلس شد. او یکی از مؤسّسین «انجمن آثار ملّی» در زمان رضا شاه بود...

ـ بنیانگذار کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی هم ایشان بودند گویا.

ـ بله! خیلی ثروتمند و نیکوکار بودند، خصوصاً نسبت به امور فرهنگی.

ـ مثل زرتشتی خوشنام دیگری به نام منوچهر فرهنگی.

ـ بله! بنده هم شنیده‌ام.

ـ ولی این بهرام شاهرخ، از «پدیده» های عجیب آن زمان بود که هم، با آلمان‌ها بود، هم با انگلیسی‌ها، هم با فداییان اسلام بود، هم با دربار! اگر فرصتی شد بعداً در باره‌اش صحبت می‌کنیم...

ـ حتماً! من خیلی با آقای بهرام شاهرخ دوست بودم، او هم جزو گروه «ایران آزاد» بود و بعد رادیو برلین را داشت و ارتباط خیلی خیلی خوبی هم با سازمان امنیّت آلمان داشت. او آزاد بود به هر کشوری برود... در بارهٔ گروه «ایران آزاد» داشتم عرض می‌کردم که حتی دکتر لقمان ادهم که دوست من بود و رئیس تشریفات اعلیحضرت رضا شاه، و بعد سفیر بودند در آلمان، ایشان هم در گروه «ایران آزاد» بودند، آقای حسن اخوی هم...

ـ سرلشکر حسن اخوی؟ که بعدها در «کمیتهٔ نجات وطن» سرلشکر زاهدی و سقوط دولت مصدّق در ۲۸ مرداد ۳۲ نقش داشت؟

ـ بله! فکر می‌کنم برادر ایشان بودند، آقای غلامحسین فروهر (وزیر دارایی) هم بودند، آقای حسن قریشی و حتی قشقایی‌ها... تمام اینها یک گروه اپوزیسیونی درست کرده بودند برای نجات ایران. آن موقع که من در برلین بودم از من هم خواستند که به گروه آنها بپیوندم، گفتم من در وین تحصیل می‌کنم و وقتی که درسم تمام شد به شما ملحق خواهم شد!

گروه «ایران آزاد» در برلین

ـ این گروه «ایران آزاد» فلسفهٔ سیاسی‌شان چه بود؟

ـ تشکیل این گروه بعد از شهریور ۲۰ بود، موقعی که رضاشاه از ایران رفته بودند و ایران بی سرپرست مانده بود. وجه مشترک اعضاء این گروه، کینه و نفرت آنان نسبت به دولت‌های روس و انگلیس بود. هدف «ایران آزاد» بوجود آوردن یک دولت آزاد در ایران با کمک آلمان بود. آقای Subhash Chandra Bose که هندی بود و نفوذی هم در هندوستان داشت، یک چنین سازمانی در آلمان داشت که شبیه به سازمان گاندی بود که با کمک آلمان، انگلیس‌ها را از هندوستان بیرون کنند.

بهر حال، بعد از شهریور ۱۳۲۰ و تبعید رضاشاه، سرلشکر آیرم به فکر تشکیل «ایران آزاد» در آلمان افتاد و ابتداء به سراغ عدل‌الملک دادگر یکی از رؤسای مجلس در دوره رضاشاه رفت. آیرم در پاریس با او ملاقات کرد اما نتوانست نظر موافقش را جلب

کند، لاجرم به تنهائی دست به کار شد و دولتی تشکیل دادند که بی‌حاصل بود.

به طوری که عرض کردم در کتابی به نام Hitlers Tischgespräche «مذاکرات هیتلر سر میز» خواندم که یک حقوقدان آلمانی به نام Henry Picker هر روز سر میز شام و ناهار هیتلر حضور داشت و بدون اینکه صحبتی بکند، فقط از صحبت‌های هیتلر یادداشت‌برداری می‌کرد، او نوشته است که شبی هیتلر سر میز شام گفت: وقتی که ما به اوکرایین برسیم و در یک حملهٔ گازانبری ۳۰۰ هزار سرباز روسی را به اسارت بگیریم، همینطور آلمان به پیش خواهد رفت بدون اینکه چیزی در مقابلش قرار گرفته باشد... اگر ما آنقدر موفق شویم و پیشرفت کنیم شما خیال می‌کنید چه کسی زیادتر از همه خوشحال خواهد شد؟ چه کسی از همه بیشتر از این وضع راضی خواهد بود؟... هیچکس جواب نداد. هیتلر گفت: رضاشاه ایران...» می‌خواهم بگویم که آلمان‌ها علاقهٔ خاصّی به ایران داشتند. در این شکی نیست.

ـ در تأیید حرف شما، من نامهٔ تبریک نوروزی هیتلر به رضا شاه را دیدم که بسیار با وقار و احترام بود. همچنین تصویری از آدولف هیتلر را دیده‌ام در قاب عکسی با علامت «صلیب شکسته» که به رضا شاه تقدیم شده بود. در پائین این عکس به خط هیتلر نوشته شده: « به اعلیحضرت همایونی رضا شاه پهلوی، شاهنشاه ایران، با بهترین آرزوها، برلین، مارس ۱۹۳۶، آدولف هیتلر»...

ـ بله! من این قاب عکس را در موزهٔ کاخ نیاوران دیده‌ام. یادم می‌آید که در زمان هیتلر، محتشم‌السلطنهٔ اسفندیاری که برای مراسم

تاجگذاری پادشاه انگلستان به لندن رفته بود، در مراجعت به اتّفاق ملکهٔ مادر (مادر محمّد رضا شاه) و والاحضرت شمس و آقای فریدون جم به آلمان مسافرت کردند و هیتلر با یک دسته گل، گارد مخصوص خود را به استقبال آنها فرستاد و آنان را در بهترین هتل برلین، هتل «آدلون» جای داد.

اگر دوستی و محبّت هیتلر به رضاشاه و ایران (به عنوان یک کشوری آریایی) نبود، ما به اینجا نمی‌رسیدیم. من وقتی که به وین رسیدم و رفتم به سازمان دانشجویی، صبح وقتی که از خواب بیدار شدم، در بالای روزنامه خواندم: «به پیش، سربازهای عیسی!» این جمله‌ای است در انجیل. آقای چرچیل و روزولت بر روی کشتی در دریای آتلانتیک با هم ملاقات کردند (که پیمان ناتو از همان‌جا سرچشمه می‌گیرد)، بعد، وقتی که قرار شد که آمریکا به انگلستان کمک کند، البتّه بدون اعلام جنگ به آلمان، در آن موقع که حرف‌های‌شان تمام شد، روی عرشهٔ کشتی، کتاب انجیل خواندند و رسیدند به این جمله: Vorwärts, Soldaten Christi که روزنامهٔ Völkische Beobachter با عنوان درشت نوشته بود: «به پیش، سربازهای عیسی!» که نشانهٔ حمله به ایران بود. بهرحال سربازهای عیسی آمدند و ایران را گرفتند در حالیکه ایران، در جنگ بیطرف مانده بود، برای همین چند روز بعد که به ایران حمله شد، سازمان دانشجویی آلمان، من و تعدادی دیگر از دانشجویان ایرانی را خواست و گفتند: ایران نه فقط اشغال شده، بلکه شما به آلمان اعلام جنگ هم داده‌اید! البته می‌دانیم که این اعلام جنگ، تحت فشار روس و انگلیس بوده، و ما شما را هنوز به عنوان دوست آلمان قبول داریم و چون شما الآن از لحاظ تحصیل و معاش در مضیقه خواهید بود، سازمان دانشجویی به دستور مقامات دولت آلمان به شما

هر ماه ۲۰۰ مارک کمک مالی خواهد کرد و از پرداخت شهریهٔ دانشگاه هم معاف خواهید بود... حالا شما سازماندهی آلمان‌ها را ملاحظه بفرمایید که تا روزهای آخر جنگ (که آلمان دیگر بکلّی خُرد و خراب شده بود و دیگر سنگ روی سنگ نمانده بود) آمدند، در منزل را زدند و آخرین ۲۰۰ مارک دانشجویان ایرانی را پرداختند و حتّی پولی را هم که اول برای ثبت نام در دانشگاه داده بودیم، به ما پس دادند. در هر حال، این محبّت را کردند.

پس، این آقایانی که «ایران آزاد» را تشکیل داده بودند روی آلمان حساب می‌کردند. بعداً آقای آیرم به قول معروف زیر قولش زد و تا دید که وضع خراب است، همانطور که در ایران از وضعیّت خودش ترسید و فرار کرد و به آلمان آمد، در این موقع هم تا دید که وضعیّت آلمان خراب است، یکمرتبه دگرگون شد و سعی کرد که خودش را کنار بکشد و به عنوان ناخوشی جریان را رها بکند، بهمین جهت به دوستانش گفت: «حالا یک مدّتی تعطیل می‌کنیم و آقایان هم هرکدام پراکنده شوید و...». آلمان‌ها متوجه این جریان که شدند آمدند و آقای آیرُم را دستگیر و زندانی کردند. آیرم تا آخر جنگ در زندان بود که بعد، آمریکایی‌ها آمدند و از زندان نجاتش دادند و به یک کمپی نزدیک سوئیس بردند. یکی از دوستان که آنجا را دیده بود، می‌گفت: دیدم که آیرُم از یک جعبهٔ کنسرو، غذا می‌خورد و در فقر و فلاکت فوت کرد.

دو خلبان آلمانی در میان قشقایی‌ها!

ـ شما از گروه قشقائی‌ها هم در این رابطه نام برده‌اید.

ـ بله! در بحبوحهٔ جنگ جهانی دوم، آقایان محمّد حسین‌خان و ملک منصور خان قشقائی در مدرسهٔ نظام آلمان تحصیل می‌کردند و

مقامات سیاسی و ارتشی آلمان، چون امید داشتند که از طریق شکست روسیهٔ شوروی به ایران برسند، تماس‌هائی با ایرانیان مقیم آلمان داشتند. این، گروهی که به رهبری سرلشکر آیرم تشکیل شده بود با قشقائی‌ها هم رابطه داشت. قشقایی‌ها از روز اول کمک خیلی خیلی بزرگی از آلمان‌ها می‌گرفتند و همکاری خیلی نزدیکی با آلمان‌ها داشتند. قشقائی‌ها در برلین زندگی فوق‌العاده شاهانه‌ای داشتند و همین تمکّن مالی خیلی خوب، باعث شده بود که در زمانی که بخاطر جنگ، بورس یا پول دانشجویان ایرانی مقیم آلمان قطع شده بود، این‌ها و آقای یونس وهّاب‌زاده با بزرگ‌منشی به کمک دانشجویان بی‌بضاعت بشتابند. آلمان‌ها روی قشقایی‌ها حساب می‌کردند و انتظار داشتند که قشقائی‌ها در جنوب ایران فعالیّت‌هایی بکنند همانطور که در تنگستان در جنگ بین‌المللی اول Wilhelm Wassmuss آلمانی همین فعالیت‌ها را بر ضد انگلستان داشت که درآن زمان، همانند «**لورنس عربستان**»، او را «**واسموس ایران**» می‌نامیدند!

ـ ولی آلمانی‌ها از قشقایی‌ها، در ایرانی که در واقع تحت سلطهٔ روس‌ها و انگلیسی‌ها بود، چه می‌خواستند؟

ـ آلمانی‌ها نمی‌توانستند در ایران سرباز پیاده کنند اما می‌خواستند که راه‌های ارتباطی بین جنوب ایران و روسیه را قطع کنند، یعنی، مهمّاتی که از طرف آمریکایی‌ها به روسیه می‌رفت، قطع بشود و برای این برنامه، آقایی به نام هومن فرزاد، پس از کسب تعلیمات نظامی، حاضر شد که به میان قشقایی‌ها برود و برنامهٔ آلمان‌ها را به اطلاع ناصرخان قشقایی برساند. یک شب این آقای فرزاد با هواپیمای چهارموتورهٔ «کندور» (Condor) که قوی‌ترین و

دورپروازترین هواپیمای آلمان بود، به اتّفاق دو آلمانی دیگر شبانه در منطقهٔ قشقایی با چتر پایین می‌آیند و با ناصرخان و خسروخان قشقایی ملاقات می‌کنند و روی برنامهٔ آلمانی‌ها به توافق می‌رسند. از این تاریخ، ناصرخان قشقایی با بی‌سیم، دائم با آلمان در تماس بود که یکمرتبه ارتباط از آلمان قطع می‌شود. اواخر جنگ شده بود و معلوم شد که آلمان دیگر این برنامه را رها کرده. به این جهت، این سه نفر مأمور آلمان‌ها، در ایران ماندند. یک آلمانی به نام Maier که رهبری این عملیّات را به عهده داشت، بعداً به آلمان برگشت و کتابی نوشت به نام «سپیده دم در ایران» و تمام جزئیات همکاری قشقایی‌ها را در کتابش نوشت. خانم آذر قشقایی هم البتّه کتابی نوشته به نام «بزودی در تهران» (Auf bald, Teheran) که در این کتاب تمام جریانات خانوادهٔ قشقایی را نوشته‌اند. دوست عزیزم آقای «نصرالله فرهمند» (کارشناس امور اقتصادی و متخصّص امور عشایر ایران) هم مقالهٔ دقیق و جالبی در این باره نوشته‌اند که بسیار خواندنی است، از جمله می‌گوید: آلمانی‌ها در شهر کهگیلویه مخفی شده بودند، وقتی آنها را به ارتش انگلیس تحویل می‌دادند، زنان کهگیلویه فریاد می‌زدند: «مرگ بر شما نامردها که مهمانان ما را تحویل انگلیسی‌ها می‌دهید!»

با ناصرخان و خسروخان قشقایی

خانوادهٔ ناصرخان قشقایی خیلی با خانوادهٔ ما دوست بودند. موقعی که قشقایی‌ها شلوغ کرده بودند، عموی من، سرتیپ سیف‌السلطنه (سردار سیف افشار) مأمور شد که به شیراز برود و به آن شلوغی‌ها خاتمه دهد. پسر سرتیپ سیف‌السلطنه ، امیرخسرو افشار، پسر عموی من بود و در لندن سفیر بود و بعد، در کابینهٔ آقای

شریف امامی و آقای ازهاری وزیر خارجه بود. من روزی در دست امیرخسرو افشار یک انگشتر دیدم که رویش نوشته شده بود: «ناصر». گفتم: توی خانوادهٔ ما کسی به نام ناصر نداشتیم که از او انگشتر گرفته باشی. گفت: نه! این را ناصرخان قشقایی در شیراز به پدر من داده بود.

با این آشنایی، وقتی که من سفیر ایران در آمریکا شد، ناصرخان قشقایی در «سانتا باربارا» (کالیفرنیا) شنیده بودند که افشار نامی آمده و سفیر در آمریکا شده. تلفنی با من صحبت کردند و گفتند: من ناصر قشقایی هستم، شما کدام افشار هستید؟ پس از معرّفی خودم، خیلی خوشحال شدند و گفتند که اگر روزی به واشنگتن بیایم، حتماً به دیدن شما خواهم آمد. یک روز ایشان به اتّفاق «دوگلاس» (دادستان کلّ آمریکا) به واشنگتن آمدند و بهنگام گفتگو و صرف چای یا شام متوجّه شدم که وضع مالی‌شان خیلی خیلی بد است. البتّه، ایشان این را در خاطرات خودشان هم نوشته، ولی آنقدر مناعت طبع دارند که ننوشته‌اند وضع مالی‌اشان خراب بوده. گفتند: از هیچ جا کمکی نمی‌رسد و در هر حال زندگی معمولی و عادی دارم... من، طبق معمول، عریضه‌ای حضور اعلیحضرت فرستادم. اعلیحضرت ایشان را می‌شناختند و بعد به من جواب دادند: خب! البتّه کمک کنیم! شما فکر می‌کنید هر ماه چقدر کافی است که کمک بکنیم؟ گفتم: قربان، ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ دلار در ماه اگر لطف بفرمایید... اعلیحضرت دستور دادند: شما از حساب سفارت هر ماه این مبلغ را پرداخت کنید! برای شما اضافی خواهیم فرستاد... اعلیحضرت همیشه خوش‌قلبی‌های فوق‌العاده‌ای داشتند و مرتّب این وجه در آمریکا خدمت ناصرخان فرستاده می‌شد تا آخرین روزی که انقلاب شد. انقلاب که شد، ایشان

هم برگشتند به ایران، ولی مثل اینکه با انقلاب اسلامی همراه نشد، برعکس برادرشان خسروخان قشقایی.

وقتی سفیر ایران در آلمان بودم، ناصرخان به دیدن من آمد و گفتند که خسرو خیلی وضعش خراب است (خسرو خان، آن موقع، مقیم مونیخ بود) و احتیاج به کمک دارد. گفتم: خسرو که جوان است، چرا نمی‌رود ایران کار کند؟ گفت که از لحاظ کارهای سیاسی گذشته، می‌ترسد که برود به ایران.

ـ خسروخان قشقایی، مصدّقی بود و حتّی در صبح ۲۸ مرداد ۳۲ از دکتر مصدّق خواست تا به منطقهٔ قشقایی بروند که دکتر مصدّق قبول نکرد. او بعدها، فکر می‌کنم در زمان سفارت شما، روزنامهٔ «باخترامروز» را در آلمان منتشر می‌کرد...

ـ بله! شلوغ بودند، خیلی شلوغ بودند، اصلاً می‌خواستند رژیم سلطنتی را در ایران سرنگون کنند. مرحوم محمّد حسین‌خان قشقائی در کتاب خاطراتش (**یادمانده‌ها**) می‌نویسد که برای براندازی رژیم سلطنتی، سه بار به سپهبد رزم‌آرا و تیمسار فضل‌الله زاهدی مراجعه کردند و آن دو نفر را برای تغییر نظام پادشاهی ترغیب کردند، ولی نتیجه‌ای نداد! بعد از مصدّق هم شلوغ بودند. موقعی که ملکهٔ هلند آمد به ایران و رفتیم به شیراز و تخت‌جمشید، استان فارس، آرام نبود. تیمسار (بهرام) آریانا در آنجا بود برای ساکت کردن آنها و ساکت هم شدند و قول دادند که دیگر کاری نکنند و آقای آریانا هم به آقای بهمن قشقایی امان داد...

ـ بهمن خان قشقایی که در زمان عَلَم اعدام شد...

ـ بله! بهمن‌خان گویا در انگلستان دانشجو بود...

ـ فکر می‌کنم عضو «سازمان انقلابی حزب توده» بود که معتقد به مبارزهٔ مسلّحانه بودند...

ـ بله! گویا با یک عدّه جوان دانشجوی پرشور و انقلابی، رفته بودند به منطقهٔ قشقایی و می‌خواستند انقلاب کنند. پس از دستگیری بهمن‌خان، آقای علم به خانم قشقائی گفته بود که من به بهمن امان داده‌ام ولی بعداً زیر قولش زد و بهمن اعدام شد.

ـ داشتید از ناصرخان قشقائی می‌گفتید...

ـ بهرحال، به ناصرخان قشقایی گفتم که برای بازگشت خسروخان به ایران اقدام خواهم کرد. بعد به اعلیحضرت نوشتم، جواب دادند: کسی کاری با او ندارد! بیاید هر کجا که می‌تواند کار کند، مقاطعه بگیرد و... بعد به ناصرخان گفتم: بفرمایید! این هم نامهٔ اعلیحضرت، هیچکس کاری با خسروخان ندارد... باور بفرمائید این عین حقیقت است که عرض می‌کنم. ناصرخان گفت: بله! می‌خواهد برود، ولی می‌دانید!؟ خسرو آنقدر دیوانه‌بازی کرده و در کازینوها پول باخته که ۱۵۰ هزار مارک بدهی دارد و نمی‌داند چطوری این بدهکاری‌ها را بدهد، حسابی گرفتار شده... این موضوع را هم به اعلیحضرت نوشتم که فرمودند: ۱۵۰ هزار مارک بدهی او را بپردازید و بگوئید بیاید... ۱۵۰ هزار مارک بدهی خسروخان را هم دادیم و این در شرایطی بود که چند سال قبل وقتی من در اتریش سفیر بودم، اعلیحضرت برای معالجه، به اتریش آمده بودند. در وین، دانشجویان تظاهرات زیادی کرده بودند. این تظاهرات از طرف خسروخان قشقایی سازماندهی شده بود! خسروخان قشقایی پول سازمان دادن این تظاهرات را از آقای جمال عبدالناصر مصر گرفته بود و پول

عبدالناصر در آنجا برضد پادشاه کشورش خرج می‌شد... با این گونه کمک‌های دولت‌های عربی خصوصاً مصر بود که، بعضی از گروه‌های عضو «کنفدراسیون دانشجویان ایرانی» مسئلهٔ «**خلیج عربی**» (به جای خلیج فارس) را مطرح می‌کردند.

ـ مثلاً کدام گروه؟

ـ مثلاً نشریهٔ «**پیام دانشجو**»... به هر حال با وجود این، به دستور شاه ۱۵۰ هزار مارک بدهکاری خسروخان را هم دادیم و خسروخان به ایران رفت و در خوزستان به او مقاطعه‌کاری دادند که وضعش خوب شد ولی وقتی که خمینی پیدا شد، خسروخان به پاریس پیش خمینی رفت. خمینی هم در ایران سرانجام اعدامش کرد...

سفر به اتریش و تحصیل دکترا

وقتی اتریش اشغال و جزو خاک آلمان شد، ما که ایرانی بودیم و گذرنامهٔ ایرانی داشتیم، برخلاف گذشته، دیگر احتیاجی به گرفتن ویزا نداشتیم، بلکه به راحتی می‌توانستیم به اتریش برویم. لذا، در آن آشفتگی و نابسامانی زمان جنگ، تصمیم گرفتم برای ادامهٔ تحصیل به وین بروم تا از بمباران هواپیماهای انگلیسی در امان باشم.

به وین که رسیدم، نزدیک غروب بود. دیدم که تمام چراغ‌های شهر، روشن شد. معلوم شد که در وین مقررات خاموشی وجود ندارد. شهری بود کاملاً روشن مثل زمان صلح، چراغ خانه‌ها و خیابان‌های شهر روشن بودند چون شهر وین از حملات هوایی دور بود. از وین خیلی خیلی خوشم آمد و دیدم که چه شهر روشنی است و چقدر مردم

خوش هستند و هیچ اثری از جنگ در اینجا دیده نمی‌شود و تمام بارها و شرابخانه‌های معروف وین، دایر هستند، لذا تصمیم گرفتم که در وین به تحصیل ادامه دهم. با اینحال، پس از مدّت کوتاهی، دوباره به برلین برگشتم، صبح که به برلین رسیدم با تعجّب فراوان دیدم منزلی که در آن زندگی می‌کردم بر اثر بمباران انگلیسی‌ها خراب شده و خصوصاً همان قسمتی که من در آن زندگی می‌کردم از بین رفته است و چیزی از اسباب‌هایم باقی نمانده، بجز تعدادی کتاب و جزوه و یکی دو دست لباسی که در چمدان کوچکی قرار داده بودم. شب جایی نداشتم که بخوابم. به منزل غلام ملکی رفتم، گفتم: من جا ندارم، امشب پیش تو می‌مانم تا اطاقی پیدا کنم و بعلاوه من عازم وین هستم. غلام ملکی در منزل یک خانم کلیمی بود به نام Joachim Tscheck زندگی می‌کرد که آدم‌های بسیار خوبی بودند. این خانواده قوم و خویش Oppenheimer بود که با آلبرت اینشتین همکاری می‌کرد.

یک خانهٔ ایرانی در قلب «وین»!

بالاخره برلین را ترک کردم و وقتی وارد وین شدم، می‌خواستم یک آپارتمان مستقل داشته باشم، مرا به آدرسی فرستادند در خیابان تاریخی Schwarzspanierstraße. بیش از ۱۰۰ یا ۲۰۰ متر بیشتر با دانشگاه فاصله نداشت و منزلی که «لودویگ وان بتهوون» در آن زندگی کرده بود، روبروی خانهٔ من بود. خانه‌ای بنام Beethoven Haus. وقتی که زنگ در را زدم، خانم خیلی خیلی جوان و قد بلند و زیبائی در را باز کرد. گفتم: ببخشید! مثل اینکه شما این خانه را برای اجاره گذاشته‌اید. گفت: بله! برای کی می‌خواهید اجاره کنید؟ گفتم: برای خودم. پرسید: شما چه کار می‌کنید؟ گفتم: من دانشجو هستم و در

دانشگاه وین درس می‌خوانم. پرسید: برای خودتان تنها!؟ گفتم: بله! گفت: من فکر می‌کنم برای شما گران باشد و به عنوان دانشجو شاید نتوانید اجاره را بپردازید. گفتم: شما نمی‌دانید که من چقدر عایدی و پول دارم و شاید نتوانم، راست می‌گویید! ولی شاید هم با صرفه‌جویی بتوانم از عهدهٔ پرداخت اجاره برآیم! برای من این خانه، خیلی مهمّ است برای اینکه پشت دانشگاه است و... دید که من خیلی اصرار دارم و ناراحت هم هستم از اینکه شاید نتوانم خانه را اجاره کنم، گفت: حالا بیایید تو با هم صحبت کنیم، ببینم چکار می‌شود کرد!

داخل خانه شدم و در سالن نشستم. سالن بزرگی بود با مبل‌های خیلی قشنگی، و از همه قشنگ‌تر، یک بخاری زغالی چینی قدیمی بود که روی کاشی‌های آن، نقش اسب‌ها و سربازها به رنگ‌های مختلف، دیده می‌شد که حقیقتاً یک پارچه آنتیک خیلی خیلی با ارزش بود، و بعد، یک میز گرد و چند صندلی اطراف آن. به من گفت: شما بنشینید تا من برای شما چای پوست سیب بیاورم... آن زمان، چای خیلی بندرت پیدا می‌شد چون هر چه آلمان چای از چین و دیگر جاها وارد کرده بود در مدت ۲ سال جنگ، تمام شده بود و مردم عادت کرده بودند که چای نعناع بخورند یا چای پوست سیب. در هر حال، در مدّتی که صاحبخانه در اطاق نبود، من به اطراف سالن نگاه می‌کردم و خیلی تعجّب کردم وقتی دیدم که از دو پنجره، دو پردهٔ قلمکار ایرانی آویزان است. بعد یک فرش فوق‌العاده زیبای ایرانی کف اطاق پهن است و روی دو سه تا میز، اشیاء نقره و جعبه‌های خاتم و یک قلمدان قدیمی ایرانی! در حقیقت دیدم که من وارد یک خانهٔ ایرانی شده‌ام. با خودم گفتم: چطور ممکن است که در وسط وین، در خانه‌ای اینهمه اشیاء ایرانی وجود داشته باشد!؟

یک اتّفاق شگفت‌انگیز!

وقتی که خانم صاحبخانه آمد، گفتم: قبل از اینکه صحبت کنیم، می‌خواهم بپرسم که این خانه را شما خودتان تزئین کردید یا اینکه اینجا همینطور بوده که خریده‌اید؟ گفت: این خانه، متعلّق به پدر پیرم است که الآن در مونیخ زندگی می‌کند، این‌ها همه متعلّق به او است. گفتم: چطور اینهمه اشیای مورد علاقهٔ شما ایرانی است؟ گفت: نه! این‌ها را من جمع‌آوری نکرده‌ام، همه متعلّق به پدرم است، او مستشار نظامی ارتش اتریش در ایران بود برای تعلیم سربازها و آکادمی نظامی ایران. بعد از اینکه ناصرالدین شاه به اینجا آمد، تصمیم گرفت که ارتش ایران مانند ارتش اتریش بشود، حتی یونیفورم ارتش ایران را عوض کرد و یونیفورم ارتش اتریش به تن سربازها کرد که اگر عکس پدرم را در لباس نظامی ببینید، خیال خواهید کرد که یک افسر اتریشی است، در صورتی که در لباس یک افسر ایرانی است. پدر من، همهٔ این چیزها را با خود از ایران آورد... گفتم: چیز غریبی است! من خودم ایرانی هستم و پدر شما در ایران بوده و من آمده‌ام به خانه‌ای که یک خانهٔ ایرانی است و اگر در اینجا زندگی کنم همیشه فکر خواهم کرد که در وطن خودم هستم. گفت: یک لحظه! الآن عکس پدرم را به شما نشان می‌دهم. (و این موضوع برای خوانندگان این خاطرات، شاید غیرقابل تصوّر باشد!) وقتی عکس پدرش را نشانم داد، دیدم که یک افسر اتریشی در کنار یک افسر ایرانی، تقریباً هر دو هم‌سن و سال، ایستاده است، این افسر ایرانی، پدر بزرگم، حسن‌خان افشار، سردار کلّ و وزیر نظام ناصرالدّین‌شاه و مظفرالدّین‌شاه قاجار است!

گفتم: شاید باور نکنید! ولی این آقایی که با پدرتان عکس گرفته، پدر بزرگ من است... برای خانم صاحبخانه هم خیلی جای

تعجّب بود. گفتم:من عکس‌هایی از افسران اتریشی و روسی دارم که پدر بزرگ من هم در آن دیده می‌شود.

به هر حال، این خانم، خانه را با تخفیف زیاد به قیمت ۱۸۰ مارک، به من اجاره داد و گفت: البتّه! خب! شما تنها هستید و مواظب خواهید بود که این اشیای قدیمی از بین نروند، یادگاری مملکت خودتان است...

اسم این خانم Baronin Freifrau Hermine von Maltzan و از یک خانوادهٔ اشرافی و بارونس اتریشی بود. این خانم، بخاطر اسمی که داشت، ارتباطات خیلی زیادی با مقامات بالای آلمان هیتلری پیدا کرده بود. این خانم با ژنرال وُلف، افسر اس‌اس و فرماندهٔ قوای آلمان در ایتالیا، دوست شد و از آن طریق، با اطرافیان هیتلر و خصوصاً با مقامات درجهٔ یک سازمان‌های پلیس، امنیّت، گشتاپو، سازمان‌های ارتشی آشنا شد. زن فوق‌العاده با قدرت و بانفوذی بود. خانم بارونس، ارتباطات خیلی نزدیکی با خانوادهٔ Eva Braun که بعداً با هیتلر ازدواج کرد، داشت و بعضی وقت‌ها خانم‌ها و آقایانی به دیدنش می‌آمدند و من از لحاظ ادب، در مذاکرات‌شان نمی‌ماندم. مرا معرّفی می‌کرد و می‌گفت که دانشجو است.

یک روز این خانم به من گفت که دو نفر از طرف پلیس جنایی به همراه یک افسر «گشتاپو» آمدند اینجا و از من راجع به شما سئوال کردند که این جوان کیست؟ و آیا در حین تحصیل فعالیّت‌های دیگری هم می‌کند یا نه؟ من به آنها گفته‌ام که او جوانی است که آمده اینجا درس بخواند و آرزوی من این است که روزی او بتواند به مملکتش خدمت کند که اقلاً بتواند پا به پای کشورهای پیشرفته‌ای مانند آلمان جلو برود... که مأموران از این حرفم، خیلی خوش‌شان آمده بود!

دیدار هیتلر در کافه!

وقتی که از وین به مونیخ رفته بودم، به خانم Baronin Freifrau Hermine von Maltzan تلفن کردم. گفت: بیایید قهوه‌ای با هم بخوریم! و پرسید چند روز در مونیخ می‌مانید؟ گفتم: من برای دو سه روزی آمده‌ام به مونیخ برای دیدن دوستان...

به اتّفاق این خانم ساعت ٤ بعد از ظهر به Café Luitpold رفتیم که کافهٔ مشهوری است در مرکز شهر مونیخ. مونیخ هم در حقیقت شهر آدلف هیتلر بود. البتّه آدلف هیتلر در Braunau به دنیا آمده بود و بعد، در Linz زندگی می‌کرد و بعد هم دوران فقر و بدبختی‌اش را در وین گذراند که با شبی یک مارک، در نوانخانه‌ها می‌خوابید و ساعت ۷ صبح هم آنجا را ترک می‌کرد و باز جایی نداشت که برود. آدلف هیتلر نقّاشی «آکوارل» می‌کرد و زندگی‌اش با فروش همین نقّاشی‌ها، می‌گذشت. منزل هیتلر هم در مونیخ در خیابان Prinzregentenplatz بود.

ـ من سه تابلوی اصیل و زیبای هیتلر را در خانهٔ شما دیده‌ام! خیلی عجیب است که هنرمندی به آن ظرافت احساس و اندیشه، تبدیل به یک هیولای مخوف شده بود!

ـ این تابلوهای هیتلر ۵ عدد بودند که ۲ عدد آن در انقلاب ۵۷ در خانه‌ام چپاول شد و به غارت رفت که می‌گویند الآن در موزهٔ تهران است. در بارهٔ شخصیّت هیتلر باید بگویم که بله! خیلی عجیب است! یکی از فلاسفه می‌گوید: «**در درون هر یک از ما، یک هیولای مخوف، خانه دارد**»... به هر حال، من ساعت ٤ بعد از ظهر در کافه Luitpold با خانم قرار گذاشتم. وقتی به کافه رسیدم، او هنوز نیامده بود. من یک میز خالی پیدا کردم و بعد خانم آمد. سرگرم گفتگو و

خوردن قهوه بودیم که ناگهان سر و صدایی بلند شد. بلند شدیم که ببینیم چه شده. دیدیم آدلف هیتلر با دو سه تن دیگر، به این کافه آمده که قهوه بخورد! بعد از سه ربع یا یک ساعتی، آدلف هیتلر آمد و درست از جلوی ما رد می‌شد که توقّف کرد. من نمی‌دانم که هیتلر قبلاً این خانم را دیده بود یا نه؟! ولی، خانم، تعظیم کوچکی کرد و آدلف هیتلر هم سرش را تکان داد. یک افسر نیروی هوایی هم ایستاده بود که دستش شکسته بود و تمام دستش را گچ گرفته بودند. هیتلر از افسر نیروی هوایی پرسید: دست شما چی شده؟ افسر گفت: از اینجا شکسته. هیتلر گفت: می‌بینم که شکسته! کجا این اتّفاق افتاده؟ افسر جواب داد: در یک حادثهٔ اتوموبیل! هیتلر گفت: شما که در نیروی هوایی هستید، با اتوموبیل چه کار دارید؟ من نمی‌خواهم که سربازهای نیروی هوایی من با اتوموبیل مجروح شوند!

حیف که یک عکاس نبود که عکس بردارد. خلاصه، برای من اتّفاق جالبی بود.

ـ این خانم von Maltzan در واقع عامل گشتاپو بود؟

ـ نه! نه! فکر نمی‌کنم! چون بعداً معلوم شد که این خانم چقدر زن با محبّتی بود. یک روز در همین خانه، زنگ زدند. در را که باز کردم دیدم خانم مسنّی است و گفت: آمده‌ام خانم von Maltzan را ببینم. گفتم: ایشان نیستند. پرسید: کی می‌آیند؟ گفتم: نمی‌دانم، ایشان در مونیخ زندگی می‌کنند. گفت: ای وای! حیف شد! پرسیدم: چه کار داشتید؟ گفت: کاری است که مربوط به خودم است و به کسی هم نمی‌توانم بگویم ولی خیلی ناراحتم که خانم نیستند! داشت می‌رفت، گفتم: هوا سرد است! شما الآن خسته هستید، بیایید تو... پالتوی

پوست پوشیده بود. آمد تو و نشست روی همان صندلی‌ای که من نشسته بودم. رفتم برایش چای پوست سیب آوردم. همینطور که با هم صحبت می‌کردیم گفت: این خانم، خیلی خانم خوبی است و به من خیلی کمک و محبّت می کند. کمک مالی نه، ولی کمک‌های دیگر. خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم... اسم کوچکش را گفت و تأکید کرد: شما به خانم بگویید که آمده بودم تا او را ببینم ولی نشد... همینطور که با هم صحبت می‌کردیم، پوست خاکستری روباهی را که روی دوشش بود، دیدم. از جا تکان خورد. وقتی خواست آن را صاف کند، دیدم زیرآن یک علامت ستارهٔ یهود است که رویش نوشته شده («Jude» یهود). همهٔ کلیمی‌های آلمان مجبور بودند آن را به سینهٔ خود بزنند. با هراس، رویش را پوشاند. گفتم: نه! نپوشانید! برای من چیز مهمّی نیست!... مقصودم این است که خانم von Maltzan با وجود ارتباط با مقامات بلندپایهٔ حزب هیتلر، ارتباطی هم با کلیمی‌ها داشت و به آنها کمک می‌کرد! در هر حال، این خانم از لحاظ انسانیّت، زن بسیار بسیار فوق‌العاده‌ای بود.

وین، رویهمرفته، شهر ساکتی بود و من تمام کارهای دانشگاهم را در این خانه به تنهایی انجام می‌دادم. ولی چون خیلی به برلن علاقه داشتم، تا آخر جنگ هیچوقت برلین را رها نکردم. از هر موقعیّتی که پیش می‌آمد استفاده می‌کردم و مسافرتی به برلین ویران شده می‌کردم. خوشبختانه هنوز تعداد زیادی از دوستان من در آنجا مانده بودند و خیلی‌ها هم حتی تا روز آخر جنگ ماندند تا اینکه روس‌ها آمدند. وقتی روس‌ها وارد برلین و حتی وین شدند، ایرانی‌ها پرچم ایران را به در منزل‌شان آویختند و رویش نوشتند: «ایران»، برای اینکه به خانهٔ آنها حمله نکنند. البتّه می‌آمدند، در می‌زدند و خانه‌ها را می‌دیدند.

یک ایرانی در میان «اِس‌اِس»ها!

یک جوان ایرانی به نام دکتر علی امینی خویی، دکتر اطفال، در بیمارستان Charité برلین کار می‌کرد. این ماجرا عین حقیقت است که خود دکتر امینی خویی که در خیابان شاه عباس تهران مطّب داشت، مفصّل‌تر تعریف کرد. این آقای دکتر امینی در تمام مدّت جنگ در همان بیمارستان کار می‌کرد. در آخرهای جنگ که مردم نه کفش داشتند و نه لباس و نه هیچی، دکتر امینی هم یک جفت چکمهٔ اس‌اِس‌ها را که نمی‌دانم از کجا پیدا کرده بود، پایش کرده بود. وقتی رُوس‌ها برلین را گرفتند، هر جا که می‌رسیدند، همکاران نازی‌ها را جابجا اعدام می‌کردند. روزی روس‌ها به بیمارستان Charité آمدند و عده‌ای از پرستارها و کارمندان و دکترها را در حیاط بیمارستان ردیف کردند و فکر کرده بودند که دکتر امینی هم (که چکمهٔ «اس‌اِس»ها را پوشیده بود) یک «اس‌اِس» است. همهٔ این‌ها را در حیاط بیمارستان ردیف کردند که تیرباران کنند. امینی هم می‌دانست که کشته می‌شود می‌گوید: اَشهدَ انْ لا اله الا الله... تا این را می‌گوید، فرماندهٔ روس او را از صف بیرون می‌کشد و بقیّه را به مسلسل می‌بندند. آن فرماندهٔ روس، اهل قفقاز و مسلمان بود که جان دکتر امینی را نجات می‌دهد!

ـ تیتر یاموضوع تز دکترای شما چه بود؟

ـ تز دکترایم در مورد امکانات بهبود وضع اقتصادی ایران بود. اسم تز هم بود:

Die Entwicklungsmöglichkeiten der iranischen Volkswirtschaft

پس ازدفاع تزم، پروفسورها با من دست دادند و تبریک گفتند تا رسیدم به پروفسور Verdros که پروفسور حقوق بین‌الملل بود.

وقتی که دست داد، در گوش من گفت: شما یک روزی سفیر ایران در اتریش خواهید شد... آن موقع، اتریش وجود نداشت، همه‌اش آلمان بود. من گفتم: ببخشید! مقصودتان آلمان است؟ گفت: نه! نه! نه! همان اتریش. البته، گفتن این حرف، جرم بود.

سال‌ها گذشت و من به عنوان سفیر ایران، به اتریش رفتم. سراغ پروفسور Verdros را گرفتم و نشانی او را دادند. تلفن کردم و گفتم: آقای پروفسور من یک ایرانی هستم که شاگرد شما بودم. آمده‌ام به اتریش و خیلی دلم می‌خواهد بیایم و سلامی به شما بکنم، اجازه می‌دهید؟ گفت: بله! بله! بیایید یک قهوه با هم بخوریم!... رفتم او را دیدم، پیر و بازنشسته شده بود. نشستیم و خیلی با هم صحبت کردیم و پرسید: در چه سالی بود و پیش کدام پروفسورها درس خواندید؟... گفتم: در ۱۶ ژوئیه ۱۹۴۲ بود و من یادم می‌آید که وقتی امتحانم را دادم، شما خیلی به من تبریک گفتید و بعد هم به من فرمودید: روزی شما در اتریش سفیر خواهید شد.

گفت: می‌دانید؟! هر پروفسوری دلش می‌خواهد که شاگردانش روزی کاره‌ای بشوند و من هم با این آرزو به شما گفتم که شما سفیر می‌شوید. خب! حالا چکار می‌کنید؟ گفتم: حالا سفیر در اتریش هستم!... باور کنید دماغش تیر کشید. گفت: مگر ممکنه؟! گفتم: بله! خوب پیش‌بینی کرده بودید!

ـ در عکس‌های مربوط به اتریش، شما وخانوادهٔ شما را با خانوادهٔ آقای «کورت والدهایم»، رئیس جمهور اسبق اتریش، می‌بینیم...

ـ بله! بهنگام تحصیل در اتریش، خانم والدهایم، بنام «الیزابت ریچل»، در دورهٔ دکتری با من همدوره بودند. خیلی با هم نزدیک و

دوست بودیم. این خانم که هنوز هم با من مکاتبه دارد، در سال ۱۹٤٤ با هم‌دانشکده‌ای خود آقای والدهـایم ازدواج کـرد. وقتـی در اتریـش سفیر بودم، این دوستی‌ها و رابطه‌ها به من کمک کرد تا بعنـوان سـفیر ایـران، از احـترام و مـنزلت زیـادی در بیـن دیپلمات‌هـای اتریشـی برخوردار باشم. در دوران مأموریـّت من، آقـای والدهـایم، اوّل وزیـر امور خارجه و دبیر کل سـازمان ملـل متّحـد و بعـد، رئیـس جمـهور اتریش شده بودند.

بعد از پایان دکتری در اتریش، مدّتی در سوییس بودم و بعد، به ایران برگشتم و به پیشـنهاد دکـتر کاویـانی، معـاون آقـای دکـتر علـی شایگان در وزارت فرهنگ که بعداً وزیر اقتصـاد شـد و مـرا از آلمـان می‌شناخت، در بخش اقتصادیـّات وزارت امورخارجه استخدام شـدم. در دورهٔ کارآموزی، کتابی نوشتم به نام «**اضمحلال رایش سوم**». ایـن کتاب نشان می‌داد که برخی افسران آلمانی کـه می‌خواسـتند آلمـان را نجات بدهند تا از ویرانی مصون بماند و گرفتـاری ملـت آلمـان تمـام بشود، تنها راهی که فکر کردند این بود که هیتلر را برکنار کننـد یـا از بین ببرند. با این فکر، عدّه‌ای از افسران، جمع شدند و تصمیم گرفتنـد که این کار را بکنند. بالاخره افسری بنام «فون اشتافن برگ» که از یک خانوادهٔ اشرافی بود، حاضر شد که بمبی در قسمتی از کاخ هیتلـر (در جنگل‌های لهستان که هیتلر آن را «پناهگـاه گـرگ» می‌نـامید) منفجـر کند. این عملیـّات نامش Operation Walküre بـود. سـرهنگ «فـون اشتافن برگ» که یک چشم و یک دسـتش را در جنـگ از دسـت داده بود، بمب را روی میزی که نقشهٔ جنگی بر آن پهن بود، زیر پای هیتلر گذاشت. در حالی که هیتلر، مثل همیشه، در آن جلسهٔ جنگی شـرکت کرده بود و صحبت می‌کرد، ناگهان ژنرالی که پهلوی هیتلر نشسته بـود

می‌گوید: باید به برلین تلفن کنم، می‌روم و برمی‌گردم... به روایت آلمان‌ها: متأسّفانه ژنرالی که بیرون می‌رفته، پایش به کیف حامل بمب خورد و از زیر پای هیتلر کنار رفت. بمب البتّه منفجر شد و سرهنگ «فون اشتافن برگ» فکر کرد که هیتلر مرده، از این رو، رفت و به برلین خبر داد که «هیتلر مرده!» در حالیکه هیتلر از این سوء قصد، جان سالم بدر برده بود!

ـ فیلمی هم گویا در این باره ساخته‌اند!

ـ بله! فکر می‌کنم فیلمی بنام «والکری» یا «آلمانی خوب»... بهرحال، این کتاب را در سال ۱۳٤۹ با عکس و تفصیلات در حدود ۱۵۰ صفحه به فارسی چاپ کردم. کتاب تاریخی بدی نشده بود، روی جلد کتاب هم، عکس هیتلر بود در حال نطق کردن و دورش هم یک باند از صلیب شکسته بود که روزنامه فروش‌های کنار خیابان آن را می‌فروختند. فروش هم رفت ولی البتّه پولی گیر من نیامد! روزی آقای علی اصغرخان حکمت که در این موقع، وزیر امور خارجه بودند، نامه‌ای نوشته بود که: خیلی خیلی خوشحال شدم، کتاب شما را دیدم و چقدر باعث خوشوقتی است که کارمندان وزارت خارجه علاوه بر اینکه وظایف خودشان را انجام می‌دهند، برای روشن کردن اذهان مردم، کتاب هم می‌نویسند... یک تقدیرنامه هم برای من نوشت.

در سال ۱۹۹۹ که تقریباً ۵۰ سال از انتشار آن کتاب می‌گذشت، آمدم سوئیس، یک روز آقای کریم شهریار (برادر آقای حسین شهریار، همکار من در سفارت هلند)، گفت که من از جلوی دانشگاه تهران رد می‌شدم و همینطور که کتاب‌ها را گذاشته بودند و می‌فروختند و مردم خم شده بودند و کتاب‌ها را نگاه می‌کردند، کتابی دیدم با عکس

آدولف هیتلر که توجّه مرا جلب کرد. وقتی نگاه کردم دیدم نوشته، نویسنده: امیر اصلان افشار. بعد، آن کتاب را خریدم... این کتاب را برای من آورد و من آن را الآن دارم. اتّفاق عجیب‌تر اینکه، وقتی تازه در آلمان سفیر شده بودم و رئیس تشریفات آلمان، آقای شولر (که سابقاً هم نفر دوم سفارت آلمان در تهران بود) من و همسرم را به خانه‌اش دعوت کرد. سر میز شام، خانمی که کنار من نشسته بود خودش را معرّفی کرد گفت: من خانم «فون اشتافن برگ» هستم. با تعجّب پرسیدم: شما خانم «فون اشتافن برگ» هستید؟! من کتابی در بارهٔ «اشتافن برگ» نوشته‌ام... این خانم خیلی خوشحال شد که سفیر ایران در آلمان کتابی در بارهٔ خانواده‌اش نوشته است!

اشغال ایران از سوی ارتش متّفقین،چرا؟

ـ شما از آقای سیف آزاد صحبت کردید که با آلمان‌ها همکاری داشت.پیش ازحملهٔ متّفقین به ایران ،رضاشاه، دکتر احمد متین‌دفتری را دستگیر می‌کند و دکتر مصدّق هم چند ماهی تبعید می‌شود. در مورد علّت دستگیری دکتر متین دفتری و دکتر مصدّق آیا شما چیزی می‌دانید؟

ـ نخست‌وزیری دکتر متین‌دفتری خیلی کوتاه بود. یعنی پس از ۸ ماه از کار برکنار شد (در تیرماه ۱۳۱۹). دکتر متین‌دفتری هوادار سرسخت آلمان‌ها و خیلی «ژرمانوفیل» بود، شاید علّت عزل او هم بهمین دلیل بود که انگلیسی‌ها حضورش را «نقض بی‌طرفی ایران» قلمداد می‌کردند!

در جایی خواندم که علّت دستگیری مصدّق و تبعید او و دستگیری متین‌دفتری این بوده که ظاهراً یکی از مأمورین ایرانی را که

با آلمان‌ها همکاری می‌کرد دستگیر می‌کنند و انگلیس‌ها در میان لباس‌های او نقشه‌هایی پیدا می‌کنند که به آلمانی‌ها توصیه می‌کرد که از این راه حرکت بکنید و... در هر حال نقشه‌های جنگی بود که به نفع آلمان‌ها و به ضرر متّفقین یعنی انگلیسی‌ها و روس‌ها بوده. این نقشه، کشف می‌شود و می‌آورند جلوی رضاشاه می‌گذارند. رضاشاه می‌بینند که در این همکاری، نام آقای متین‌دفتری آمده است که باعث می‌شود که رضاشاه، آقای متین‌دفتری را کنار بگذارد و به خانهٔ مصدّق می‌روند و بازرسی می‌کنند و او را هم تبعید می‌کنند و... بهرحال، رضاشاه برای خاطر اینکه مملکت را از خطر حملهٔ متّفقین حفظ بکند، متین‌دفتری «ژرمانوفیل» را کنار گذاشت و یک انگلیسی را آورد به نام آقای علی منصور (منصورالملک) که ایشان هم کار خودشان را کردند.

ـ اگر اشتباه نکنم، در این زمان آقای محمّد ساعد مراغه‌ای سفیر ایران در مسکو بودند، شما که داماد آقای ساعد هستید و رابطهٔ بسیار نزدیکی با آقای ساعد داشتید، نظرش در بارهٔ حملهٔ متّفقین به ایران چه بود؟

ـ بله! آقای ساعد که در آن زمان در مسکو سفیر بودند، تعریف می‌کردند: من که در مسکو بودم به تهران تلگراف کردم که استنباط می‌کنم روس‌ها و انگلیس‌ها خیال دارند که ایران را اشغال کنند به دلیل اینکه برای رساندن کمک به روسیه از طریق شمال، راه‌شان بسته است و آلمان‌ها تمام آن منطقه را تحت کنترل خود دارند. در طرف شرق، ژاپنی‌ها هستند که از آن طریق به هیچوجه نمی‌توانند به روسیه کمک برسانند و هیچ راهی بغیر از راه ایران وجود ندارد. به این جهت، این‌ها از راه ایران خواهند آمد، بیایید و بنشینید و با آلمان‌ها

مذاکره کنید که دوستانه از ایران بروند. حتی در تلگراف نوشته بودم که به زن‌های آلمان‌ها هم گل بدهید وقتی که از ایران خارج می‌شوند و از آنها تشکّر کنید به خاطر کارها و خدماتی که در ایران کرده‌اند و این بهانه را از انگلیس‌ها و روس‌ها بگیرید. در عوض، مثل سوئدی‌ها که کشورشان را بی‌طرف اعلام کرده بودند ولی راه‌آهن‌شان را بطور غیررسمی در اختیار آلمان گذاشته که اسلحه به فنلاند می‌رسانَد، شما هم به انگلیس‌ها راه بدهید که اگر می‌خواهند به روس‌ها کمک کنند، ایران نه اشغال می‌شود و نه خراب.

آقای ساعد گفت: از آقای منصور تلگراف آمد که این استنباط شما از کجاست؟ نوشتم که بالاخره هر کسی که در مأموریّت است با افرادی سر و کار دارد، حتی با Stephan Kripps سفیر انگلیس در اینجا، ارتباط دارم، و با روس‌ها هم ارتباط دارم، یک همچین چیزی را حدس می‌زنم و این استنباط من است و هنوز هم روی آن پافشاری می‌کنم چون این خطر را برای ایران می‌بینیم... بعد، تلگرافی برای من آمد که: مگر شما نمی‌دانید که ایران امروز، ایران ۲۰ سال پیش نیست؟ مگر نمی‌دانید که ایران امروز با ارتش نیرومندی که دارد از مرزهای ایران دفاع خواهد کرد؟ مگر نمی‌دانید ...دیدم ٦ عدد «مگرنمی‌دانید...» نوشته‌اند که من فکر کردم که این‌ها حقیقتاً دارند خرابکاری می‌کنند. یک تلگراف دیگر فرستادم و بعد فکر کردم که روس‌ها ممکن است تلگراف‌های رمزی که می‌فرستم یا رمزش را بخوانند یا اینکه اصلاً تلگراف را به مقصد نرسانند، تنها راهی که به نظرم رسید این بود که، چون با سفیر ترکیه خیلی دوست بودم، اجازه گرفتم تا تلگراف رمز خودم را از مسکو بفرستم به آنکارا و در آنجا دوستان من تلگراف را بفرستند به تهران. در آن تلگراف نوشتم که: استدعا می‌کنم که اجازه

بدهید من به تهران بیایم و عرایضم را حضوراً بگویم که جواب دادند: «در این موقع خطیر هیچ صلاح نیست که شما محل مأموریت خود را ترک کنید...» آقای ساعد گفت: آن موقع مثل اینکه چیزی به سرم کوبیدند، مثل آن بدبختی انقلاب روسیه که برادرم در باکو کشته شد و من با او دو تایی پرچم ایران را گرفته بودیم و توی خیابان‌ها می‌رفتیم و به خانه‌های ایرانی‌ها سر می‌زدیم تا ببینیم آیا سلامت هستند، برادر من گلوله خورد و کشته شد، آن موقع آنقدر متأثّر نشدم که از این پاسخ‌ها متأثّر شدم... وقتی نخست‌وزیر شدم، رفتم وزارت خارجه و پرونده‌ها را خواستم. دیدم هیچکدام از تلگراف‌های ارسالی من، توی پرونده‌ها نیست! پس، به عقیدهٔ بنده، یک خیانتی توی این کار بود. می‌توانستند حقیقتاً جلوی اشغال ایران را بگیرند، اعلیحضرت هم سرجای خود باقی می‌ماند، کشور هم می‌ماند و اشغال نمی‌شد. فقط به آلمان‌ها می‌فهماندند که همان کاری که الآن سوئدی‌ها با شما می‌کنند، همان را هم ما مجبور هستیم با شما بکنیم وگرنه کشورمان از بین خواهد رفت. راه می‌دادید، تازه پول هم بابت نقل و انتقالات می‌گرفتید...

آقای ساعد می‌گفت: نیمه شب «مولوتوف» (وزیرخارجهٔ شوروی) مرا احضار کرده بود که: فروغی ریاست جمهوری را قبول نکرده ما می‌خواهیم که شما نایب‌السلطنه بشوید تا موقعی که حمید رضا (پهلوی) به سن قانونی برسد... من هم با عصبانیّت گفتم: مملکت ما پادشاهی است و من هرگز نمی‌توانم چنین چیزی را قبول کنم. ما پادشاه داریم و پادشاه ما هم محمّد رضا شاه است.

در هر حال، ایران به این ترتیب اشغال شد.

ـ در ۲۱ آذر ۱۳۲٤ و در جریان «فرقهٔ آذربایجان» و ماجرای سیّد جعفر پیشه‌وری شما کجا بودید؟ و وقتی خبر جدایی آذربایجان را شنیدید، بعنوان یک ایرانی و یک آذربایجانی، حسّ و احساسات‌تان چگونه بود؟

ـ ما جوان‌هایی که در آلمان و اتریش بودیم، وقتی دور هم جمع می‌شدیم و صحبت می‌کردیم، فکر جدایی یک تکّه از خاک ایران، همهٔ ما را ناراحت و متأثّر می‌کرد. هر چقدر هم از ایران دور بودیم اما به وطن‌مان خیلی علاقه داشتیم. به تهران که آمدم آقای قوام‌السلطنه نخست وزیر بود و موضوع پیشه‌وری هم تمام شده بود، من که خیلی جوان بودم، فکر کردم بروم ببینم مجلس چی هست، به اتّفاق یکی از دوستان رفتیم طبقهٔ بالا، قسمت تماشاچی‌ها که آقای قوام آمد و دوستم اشخاص را به من معرّفی می‌کرد. وقتی با آقای ساعد از «پیشه‌وری» صحبت کردم، طبعاً خیلی مخالف پیشه‌وری بود و خیلی خوشحال بود که با تدبیر قوام‌السلطنه، غائلهٔ پیشه‌وری تمام شد ساعد وقتی شنید که پیشه‌وری در باکو کشته شد گفت: کشته شدن پیشه‌وری، کار روس‌ها است.

شروع خدمت در وزارت امور خارجهٔ ایران

من در امتحان وزارت امور خارجه، شاگرد اول شدم، چند روز پس از آن، آقای نوری اسفندیاری، وزیر امور خارجه جدید، مرا خواست و تبریک گفت. به هرحال، از تاریخ ۱۸ مهرماه ۱۳۲٦ به عنوان کارمند وزارت امور خارجه با حداقل حقوق ۱۸۰ تومان استخدام شدم.

رویهمرفته، وزارت خارجه در آن موقع، تنها وزارتخانه‌ای بود که هم از نظر سطح تحصیلات کارمندان و از نظر ظاهر با

وزارتخانه‌های دیگر فرق اساسی داشت، اکثر کارمندانی که در وزارت خارجه کار می‌کردند، از خانواده‌هایی بودند که با دنیا و زبان خارجی و طرز رفتار و آداب معاشرت بین‌المللی آشنایی داشتند و می‌توانم بگویم که یکی از بهترین وزارتخانه‌های ایران، وزارت خارجه بود. سعی می‌شد مأمورینی که به خارج فرستاده می‌شدند، مأمورین شایسته باشند و ما هم که در آنجا بودیم، همه در انتظار این بودیم که یک روز به مأموریّت برویم. آقای معاون‌الدّوله غفاری در برزیل سفیر شد، نامه‌ای به کارگزینی وزارت خارجه نوشت که بعد از اینکه آقای میرفخرایی مأموریّت‌شان در برزیل تمام شد، امیر اصلان افشار را به عنوان دبیر سوم سفارت به برزیل بفرستید. در همین موقع آقای دشتی شد سفیر در قاهره...

ـ آقای علی دشتی؟

ـ بله! بله! آقای علی دشتی!... معاون‌الدّوله به علّت خویشاوندی‌ای که با ما داشت و آقای دشتی به علت دوستی و آشنایی با مادرم و آقای فرود، گفت: حالا که به مصر می‌روم، امیر اصلان افشار را هم می‌خواهم با خودم به مصر ببرم... ولی هیچکدام از اینها عملی نشد، بخاطر اینکه در همان موقع ازدواج کردم.

ـ تفاوت کارهای وزارت خارجه با وزارتخانه‌های دیگر؟

تفاوت کارهای وزارت خارجه با وزارتخانه‌های دیگر این بود که ارباب رجوع خیلی کم داشت برای اینکه اصل کار بر مکاتبه با سفارتخانه‌های خودمان یا با سفارتخانه‌های خارجی بود و بعضی وقت‌ها اگر مذاکره‌ای با سفارتخانه خارجی بود، نمایندهٔ آن سفارت

می‌آمد به وزارت خارجه و مذاکرات در آنجا بعمل می‌آمد. هیچ کارمند وزارت خارجه اجازه نداشت برای هیچ مذاکره‌ای به سفارتخانهٔ خارجی برود. یادم هست موقعی که قرار بود به برزیل بروم و آقای معاون‌الدّوله مرا برای همین منظور خواست. من سفیر برزیل را دیده بودم در جایی و با او صحبت کردم و گفته بودم که ممکن است به کشور شما بیایم و خیلی هم راجع به کشور شما مطالعه کرده‌ام و جاهای دیدنی برزیل را نام بردم. او خوشحال شد و گفت چقدر جالب است که هنوز نرفته همه جای برزیل را می‌شناسید. سفیر برزیل در ضیافتی به آقای علی قلی اردلان، وزیر خارجه، گفته بود: چقدر خوب است که یک همچین جوانی را می‌خواهید بفرستید به برزیل که از حالا اطّلاعات و علاقه به برزیل دارد...

یک روز آقای اردلان مرا دید و گفت: آقای افشار! می‌دانید چیه؟ شما برای خاطر اینکه مقامی بگیرید، چه در خارج و چه در داخل، هیچوقت به خارجی‌ها متوسّل نشوید ،ما خودمان برای خودمان شخصیّتی داریم و خودمان تصمیم می‌گیریم که افرادی را برای جایی که لازم است انتخاب کنیم، شایسته نیست که سفیر برزیل بیاید به ما بگوید که خوب است که فلان شخص را بفرستید. ضمناً آقای افشار! اینقدر عجله نکنید! می‌دانید!؟ به قول ایرانی‌ها، همان آب باریکی که دارد می‌آید، شما با همان آب باریک بسازید، بالاخره این آب باریک همیشه خواهد آمد و شما را بجایی خواهد رساند... من درآن زمان ۲۷ سال سنّ داشتم. سال‌ها بعد (در سال‌های ۱۳۵۶-۱۳۵۷) که همدیگر را در وزارت دربار زیاد می‌دیدیم، گفتم: آقای اردلان! حالا راضی هستید؟ من همان آب باریک را گرفتم و آمدم، اگر نگرفته بودم قطعاً الآن خدمت شما نبودم!... آقای اردلان خیلی مرد شریفی بود.

ازدواج با کامیلا ساعد

بعد از گرفتن دکترا، وقت زیادی داشتم، با دوستان تُرکم سفری به ترکیه کردم که در آنجا آقای هرمز قریب کنسول بود و واسطه بود بین مادرم و من. مادرم نامه را به آدرس هرمز قریب می‌نوشت و او نامه را توی پاکت می‌گذاشت، و برای من به وین می‌فرستاد، بدون اینکه معلوم شود از کجا آمده، چون نامه‌ها در آلمان سانسور می‌شد.

یک روز که در کنسولگری پیش هرمز قریب رفته بودم، گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: می‌روم به پلاژ « فلوریا». گفت من هم بعداً می‌آیم. یک ساعت بعد، آقای هرمز قریب به اتّفاق پرویز کیهان، پسر آقای کیهان که در استانبول سرکنسول بودند و دخترشان گیتی آمدند، با خانم دیگری که او را به من معرّفی کردند: کامیلا ساعد. در این سه ماهی که در ترکیه بودم همدیگر را زیاد می‌دیدیم در کافه‌ای به نام «هاتای». دو سه بار هم با کشتی به جزیرهٔ Prinkipo یا به قول خودشان، «بویوک آدا»، رفتیم.

مسافرتم تمام شد و بعد از ۳ ماه، به وین برگشتم. کامیلا ساعد را دو سه سال بعد، مجدّداً در ایران دیدم و آشنایی مان جدّی شد. یک روز برای استقبال از یکی از دوستانم، به فرودگاه مهرآباد رفتم. وقتی هواپیما رسید و همهٔ سرنشینان پایین آمدند، یکمرتبه خانمی را دیدم که بنظرم خیلی آشنا آمد. دیدم که این خانم، همان کامیلا، دختر آقای ساعد است که از هواپیما پایین آمد، به همراه یک دختر کوچک ۸ یا ۱۰ ساله. با هم سلام و احوالپرسی کردیم و گفت: من مدّتی در چکسلواکی بودم. گفتم می‌دانستم... بعد از اینکه در ترکیه با هم آشنا شدیم کامیلا پیش پدرش به تهران رفت و بعد از اینکه جنگ تمام شد، برگشت، رفت به چکسلواکی چون در هر حال در آنجا زندگی

می‌کرد و بعد از انقلاب کمونیستی همان روز اولی که صحبت انقلاب کمونیستی شد تمام زندگی‌اش را گذاشت و با دخترش از چکسلواکی فرار کرد و پیاده از مرز گذشتند و به اتریش آمدند که تاریخچه بسیار جالبی است.

در ادارهٔ اقتصادیّات وزارت امور خارجه کار مشغول کار بودم که دیدم خانم خیلی شیکی که دامن راه راه و یک بلوز ساده به تن داشت وارد دفتر کار من شد. دیدم این همان کامیلا است. آمد و نشست، پرسیدم: شما چطور از چکسلواکی آمدید؟ بعد توضیح داد. پرسیدم: کاری دارید؟ گفت: بله! راجع به اموالی که در چکسلواکی دارم و چون در حقیقت گذرنامهٔ ایرانی هم دارم و اموال متعلّق به من است و نمی‌تواند ضبط بشود، لیست آنها را آوردم که وزارت خارجهٔ ایران تأییدش کند و بفرستم به سفارت ایران در چکسلواکی...

آقای نبوی آن موقع در چکسلواکی وزیر مختار بود و این کار می‌بایست می‌شد تا اموال کامیلا را نه ضبط کنند و نه به کس دیگری بدهند. البته این کار مدّتی طول می‌کشید. کامیلا می‌بایست می‌رفت و می‌آمد.

کامیلا، دخترآقای ساعد مراغه‌ای، نخست‌وزیر بود و از شوهرش جدا شده بود و یک دختر هم داشت بنام «نادیا». تا اینکه یک بار، همه با هم به اتّفاق دکتر گوهر ساعد، عمّهٔ کامیلا، به آبعلی رفتیم، آقای ساعد هم که نخست‌وزیر بود، آمده بودند و در یک اطاق دیگر نشسته بودند و مطالعه می‌کردند، گوهرخانم به من گفت: الآن برو به آقای ساعد بگو و اجازه بگیر! بالاخره من هم رفتم از آقای ساعد اجازه گرفتم و ایشان هم مدّتی مرا نصیحت کردند تا اینکه در روز ۱۹ فوریه ۱۹۴۹ ازدواج کردیم.

ـ در آلبوم بزرگ عکس‌های شما، عکسی دیدم که خانم شما (کامیلا) را در کنار جمال عبدالناصر نشان می‌دهد. کامیلا در بارهٔ این عکس خاطره‌ای از عبدالناصر تعریف کرده‌اند که خیلی جالب بود. با توجّه به اختلافات شدید ایران با مصر در زمان عبدالناصر، این دیدار کامیلا با عبدالناصر به چه مناسبتی بود؟

ـ آن زمان (۱۹۵۹) هنوز بین ایران ومصر رابطهٔ دوستانه برقراربود.

کامیلا در سازمان زنان ایران به ریاست والاحضرت اشرف کار می‌کرد و جزو آن هیأت بود. در کنفرانس زنان که در مصر تشکیل شده بود، کامیلا (و خانم ناصر، همسر وزیر دارایی ایران) به نمایندگی از ایران شرکت کرده بودند و بعد، همهٔ شرکت‌کنندگان به حضور جمال عبدالناصر رفتند. کامیلا تعریف می‌کرد: وقتی که با ناصر صحبت می‌کردیم، آقای ناصر گفت: می‌دانید که من با کمک چه کسی به این مقام رسیدم؟ بزرگترین خدمتی که به من شد تا بتوانم خودم را به اینجا برسانم فقط مدیون زنم هستم...

شرکت کنندگان در کنفرانس زنان، مشتاقانه مایل بودند که بدانند «خدمت» زن ناصر چه بود که ناصر از آن یاد می‌کرد، جمال عبدالناصر گفت: خدمت بزرگش این بود که در تمام این مراحل، هیچ دخالتی در کار من نکرد!!

سفارت هلند

بعد به این فکر رسیدم که الآن که این جریان پیش آمده، من که از خودم خانه‌ای ندارم و نزد مادرم زندگی می‌کنم... اینکه من با همسرم که یک بچه هم دارد، بخواهیم زندگی مستقلّی داشته باشیم، بنظرم مشکل

بود. سعی کردم که امکاناً به مأموریّت خارج بروم. اصرار داشتم که اگر به مأموریّت خارج بروم بهتر است چون در آنجا یک زندگی مستقلّی را شروع می‌کنیم و در ٤ سال مأموریّت، زندگی را خواهیم ساخت. مایل بودم به انگلستان بروم ولی برای انگلستان جا نبود و بودجه هم نبود. حقوق هم آنقدر کم بود که غیرقابل تصوّر است، به همین جهت مردم می‌گفتند که کارمندان وزارت خارجه باید ثروتی از خودشان داشته باشند تا بتوانند در خارج با پول خودشان و حقوق وزارت خارجه زندگی کنند. به هر حال، آقای ساعد گفت انگلستان عملی نیست.

ـ فرمودید آقای ساعد نخست‌وزیر بود؟

ـ بله! بله! آنقدر این آقای ساعد مرد درستی بود که حتّی بعنوان نخست وزیر دخالتی نکرد و گذاشت تا خود وزارت خارجه تصمیم بگیرد. بعد آقای حکمت ، وزیر خارجه ، یک روز مرا خواست و گفت آقای افشار! ما الآن رابطهٔ سیاسی با هلند نداریم و می‌خواهیم این رابطه را برقرار بکنیم، شما بروید هلند و در تشکیل سفارت ایران در هلند شرکت کنید. من هم پذیرفتم. برای من حکمی صادر کردند که به عنوان وابستهٔ سفارت به هلند بروم. در واقع، کاریر سیاسی یک کارمند وزارت امور خارجه، اول از آتاشه (وابسته) شروع می‌شود. اول آتاشه، بعد سکرتر سوم، بعد سکرتر دوم، بعد سکرتر اول، بعد رایزن، بعد وزیر مختار یا سفیر. خدا رحمت کند آقای مرآت را، هر وقت می‌آمد به هلند و مرا می‌دید می‌گفت: اینقدر پُز نده که آتاشه هستی! توی این سفارت اول Van Derwilk مستخدم سفارت است بعد تو، و می‌خندیدیم. بهر حال، مرا به عنوان آتاشه معرّفی کردند و گفتند: هر موقع کارهای‌تان تمام شد حرکت کنید.

هفتهٔ بعد، بسوی هلند پرواز کردیم. روز موعود، ساعت ۸ صبح، به فرودگاه رفتیم، عدّه زیادی به فرودگاه آمده بودند. آقای ساعد هم که هنوز نخست‌وزیر بود حضور داشتند، هر کسی یک کادوی خداحافظی یا توأم با کادوی عروسی با خود آورده بود که نمی‌شد همه را با خود برد! مسافرت هم خیلی طولانی بود، حدود ۱۰ ساعت با هواپیما در راه بودیم! وقتی در هلند کادوها را باز کردیم، دیدیم یکی از کادوها «مرغ پخته» است!!

آقای شهریار مأمور شده بود که برود سفارت را تشکیل بدهد.

ـ کدام شهریار؟

ـ آقای حسین شهریار که خیلی مورد اعتماد رضاشاه بود بطوریکه جواهرات عروسی علیاحضرت فوزیه با اعلیحضرت محمّد رضا شاه، توسّط همین آقای شهریار به قاهره برده شد... سفیر هم آقای عبدالله انتظام تعیین شده بود. من هم در صدد تهیّهٔ پرچم‌های کوچک و بزرگ، مُهرهای گوناگون برای ویزا، کنسولگری و مُهر ورود و خروج بودم. در آن موقع پرچم‌ها را در خارج سفارش می‌دادند و تازه ۱۰ سال از جنگ گذشته بود، بزرگترین پرچم‌سازی در آلمان بود. در ایران نشان شیر و خورشید را نمی‌بافتند بلکه روی پرچم، رنگ می‌زدند، بنابراین، من که پرچم بزرگ را با خودم برده بودم، وقتی آن را آویزان کردیم، در هوای بارانی هلند، بعد از چند ساعت دیدیم که شیر روی پرچم دارد گریه می‌کند، تمام رنگ‌ها پایین آمده بود. پرچم را جمع کردیم و از آلمان سفارش دادیم

ما تمام مکاتبات‌مان را با تهران، با دست می‌نوشتیم. ماشین تحریر فارسی نداشتیم. ۵ سال بعد از جنگ، هنوز در آلمان سفارت

نداشتیم و روابط سیاسی‌مان محکم نبود. فقط در اشتوتگارت یک نمایندگی باز کرده بودیم برای رسیدگی به کار ایرانی‌هایی که در تمام مدت جنگ آنجا بودند یا برای ایرانی‌هایی که بعداً به آنجا می‌رفتند. آقای عبدالله انتظام آنجا را اداره می‌کردند و همکاران ایشان، آقای امیرعبّاس هویدا، آقای حسنعلی منصور و آقای لقمان ادهم بودند.

در حضور ملکهٔ هلند

لغت‌های هلندی با لغت‌های آلمانی خیلی شبیه هستند، منتها معنی‌شان با هم فرق دارد، ولی حقیقتاً جاهایی، نصف آلمانی بودند و نصف انگلیسی، مثلاً اگر آلمانی‌ها به شنبه می‌گویند Samstag و انگلیسی‌ها می‌گویند Saturday، هلندی‌ها می‌گویند zaterdag. از این رو، زبان هلندی را خیلی زود یاد گرفتم. سال‌های بعد که اعلیحضرت به هلند سفر رسمی کرده بودند و من هم در خدمت‌شان بودم، به ملکهٔ هلند فرمودند: این آجودان من است که هلندی هم صحبت می‌کند. بعد به فارسی فرمودند: صحبت کن! ملکه «ژولیانا» فوری به هلندی گفتند: شما هلندی صحبت می‌کنید؟ گفتم: بله! گفت: در این مدّت کوتاه چطور شما هلندی یاد گرفتید؟ گفتم:من زبان هلندی را در Hobamaplein یاد گرفتم... ملکهٔ هلند خنده‌اش گرفت و به «بئاتریکس» که کوچک بود، گفت: می‌گوید در Hobamaplein هلندی یاد گرفته... Hobamaplein قسمتی از شهر لاهه بود که فقط ماهیگیران زندگی می‌کردند و هر هفته، دو روز اجناس عتیقه می‌فروختند و من و کامیلا هر هفته به آنجا می‌رفتیم... بعد ملکه هلند گفت: خب! زبان آنها را یاد گرفتید، اما چطور؟ چطور علاقه پیدا کردید؟ گفتم: اولاً در هلند هستم و می‌خواستم بیشتر آشنا بشوم که شاید بیشتر بتوانم

خدمت کنم به روابط بین دو کشور و چون در آلمان بزرگ شدم و انگلیسی هم صحبت می‌کنم، به این علّت این زبان را زودتر یاد گرفتم، تنها اشکال، این است که وقتی آدم خیلی خوب هلندی یاد می‌گیرد، هم آلمانی یادش می‌رود و هم انگلیسی... اعلیحضرت خیلی خوشش آمد، حقیقتاً افراد را تشویق می‌کردند که پیشرفت کنند و باعث سربلندی مملکت‌شان باشند. اعلیحضرت از همین چیزهای کوچک، خیلی خوشحال می‌شدند.

موضوع سفارت ما همینطور ادامه داشت و ما سفیر نداشتیم. سفیرمان قرار بود که آقای انتظام باشد که هم در اشتوتگارت باشد و هم در لاهه. ولی آقای انتظام علاقه‌ای نشان نداد که به لاهه بیاید و در اشتوتگارت ماند. یک روز تلگرافی آمد به سفارت که آقای حسین نـّواب به سمت وزیر مختار ایران در لاهه تعیین شده‌اند.

ـ درآن زمان، فرق وزیر مختار با سفیر چه بود؟

ـ وزیر مختار، همان وظایف سفیر را انجام می‌داد. بعدها، طبق تصمیماتی که در سازمان ملل متحد گرفته شد، عنوان وزیر مختار Ministre plénipotentiaire حذف شد و عنوان سفیر Ambassadeur جایش را گرفت.

آقای شهریار، نـّواب را می‌شناخت و من فقط می‌دانستم که او رئیس ادارهٔ سوم بود. آقای شهریار گفت: خدا بخیر کند! برای اینکه نـّواب آدم خوش اخلاقی نیست. آقای نـّواب از تهران با اتوموبیل آمده بودند. یک اتوموبیل کادیلاک بزرگ سیاه داشتند، و با این کادیلاک با شمارهٔ فارسی از تهران تا هلندآمدند. هلند هم که آمدند، گفتیم: قربان! مثل اینکه اینجا باید شماره‌ها را عوض کرد و شمارهٔ

سیاسی گرفت. آقای نـّواب به همه چیز بی‌اعتنا بـود. گفـت: نـه آقـا! ولش کن! همینجوری خوب است! آقای نـّواب با شمارهٔ ۲٤۳۵ تـهران مدّت‌ها در خیابان‌های لاهه تردّد می‌کـرد. مـردم هـم همینطـور نگـاه می‌کردند و نمی‌دانستند این چیه و کیه؟ ولی آقای نـّواب هم بـالاخره شـمارهٔ خـودش را گرفـت. اخـلاق نـّواب البتّـه خـوب نبـود. ولـی فوق‌العاده مرد نظربلندی بود، فوق‌العاده وطن‌پرسـت، مقـالات بسـیار بسیار عالی می‌نوشت.

مصدّق در دادگاه لاهه

ـ این دورهٔ مأموریـّت شما مصادف بود با ملّی شدن صنعـت نفت...

ـ بله! من در آن موقع ۳۰ سال داشتم. دورهٔ مأموریـّت مـن در سفارت ایران در هلند مصادف بود با ملّی شدن صنعت نفـت و همـه، اطّلاعات زیادی از ما می‌خواستند و آقای حسین نـّواب (وزیر مختـار ایران در هلند) هم اطّلاعات وسیعی داشت، می‌خواسـتیم بـه شـکایت دولت انگلیس علیه ایران پاسخ بدهیـم... تمـام ایـن کارهـا و نوشـتن گزارشات و ترجمهٔ آن هـا، و مذاکـره و رفتـن بـه دیـوان دادگسـتری لاهه... تمام این‌ها بر عهدهٔ من بـود. پرونده‌هـای موجـود در سـفارت ایران، شاهد این امر هستند.

وقتی شده بود که فرصت سر خاراندن نداشتیم. دکتر مصدّق بـه آقای نـّواب پیشنهاد کرد تا بـرای دفـاع از ایـران، یـک وکیـل خیلـی حسابی پیدا کند که فرانسه صحبت کند. آقای نـّواب هم مسافرتی بـه بلژیک کردند تا بـا مذاکـره بـا وزارت خارجـه و وزارت دادگسـتری بلژیک ببیند آیا وکیلی را می‌توان پیدا کرد کـه حـاضر باشـد از ایـران

دفاع بکند چون در آن موقع، می‌توانم بگویم که روزنامه‌های اروپا تقریباً همه ضد ایران بودند و کسی هم شاید حاضر نمی‌شد که از ایران دفاع بکند، ولی آقای «هانری رولن» (Rolin, Henri) حاضر شد که به ما کمک کند و گفت که تنظیم شکایت‌نامه را به من محوّل کنید و من انجام می‌دهم. به این ترتیب، هر لایحهٔ دفاعی را که وکیل می‌نوشت، به تهران می‌فرستادند؛ در تهران در آن دخل و تصرّف می‌کردند و... خود آقای دکتر مصدّق تصمیم گرفتند که در این دادگاه شرکت کنند. به همین منظور آقای دکتر مصدّق از تهران با یک هیأت ایرانی (آقایان: سعید فاطمی، حسیبی، دکتر بقایی، دکتر شایگان و...) در دادگاه حضور داشتند. گفتنی است که بیشتر اعضای هیأت همراه آقای دکتر مصدّق بقول پسرش (دکتر غلامحسین مصدّق): «**سیاهی لشکر** بودند که روزها را به خرید سوغاتی و گردش در شهر می‌گذارندند».

آقای دکتر مصدّق در هتل پالاس اقامت کردند و مرا هم خواستند، که آقای نوّاب (سفیر ایران در هلند) هم خیلی خوشحال شده بود از اینکه دکتر مصدّق مایل است مرا ببیند. اول فکر کردم آقای دکتر مصدّق حالا به من دستوراتی خواهند داد، ولی وقتی وارد اطاق شدم، آقای دکتر مصدّق نشسته بودند روی صندلی، در بالکن که رو به دریا بود. بی مقدمه گفتم: این منظرهٔ دریا چقدر قشنگ است! در جواب گفتند: بله! ولی آنور دریا مملکتی وجود دارد که پدر دنیا را دارد درمی‌آورد (که منظورشان ـ البتّه ـ دولت انگلیس بود) بعد منتظر شدم ببینم آقای دکتر مصدّق مرا برای چه خواسته‌اند و چرا آقای سفیر را صدا نکرده‌اند. آقای مصدّق بسته‌ای را درآوردند و به من گفتند: این را خانم (یعنی خانم خودشان) دادند که بدهم به شما. گفتم خانم

شما؟ گفت: نه، مادر شما دادند به خانم من که این را برای شما بیاورم...

وقتی جعبه را باز کردم، دیدم پسته است!! متوجّه شدم که مادرم می‌خواست با این کار، مصدّق مرا بهتر بشناسد. بهرحال، تشکّر کردم و بعد از آن هم، دو سه بار برای کارهای دیگر به خدمت‌شان رفتم...

ـ گفته می‌شود که در جلسهٔ دادگاه لاهه، دکتر مصدّق سر جای نمایندهٔ انگلیس نشستند!

ـ بله! چند وقت پیش هم در یک تلویزیون فارسی‌زبان دیدم که در بارهٔ همین جلسهٔ دادگاه لاهه، گفتند: «روزی که دادگاه تشکیل شد، آقای دکتر مصدّق که بایستی در ساعت معیّنی در آنجا باشند، نیم‌ساعت زودتر از وقت تعیین شده به دادگاه آمدند و روی صندلی نمایندهٔ انگلیس نشستند. رئیس دادگاه می‌گوید: آقای دکتر مصدّق! شما اشتباه نشسته‌اید، این، جای نمایندهٔ انگلیس است... دکتر مصدّق می‌گوید: می‌دانم آقای رئیس! من ۲۰ دقیقه جای انگلیسی‌ها را گرفتم ،شما ایراد می‌گیرید، در صورتیکه این‌ها صدها سال در ایران در جایگاه ما نشسته‌اند...»

باید بگویم که این یک شوخی تاریخی است! و این موضوع، اساساً حقیقت ندارد. من تنها کسی بودم که در آن موقع از سوی سفارت با دادگاه لاهه سر و کار داشتم، حقیقت این است که آقای دکتر مصدّق خیلی راحت، از هتل پالاس بیرون آمدند و به تنهایی سوار اتوموبیل شدند و به دادگاه لاهه آمدند، ولی وقتی از اتوموبیل پیاده شدند، چنان نشان می‌دادند که نمی‌توانند راه بروند و دو نفر، زیر

بغل ایشان را گرفته بودند که یکی، پسرشان (دکتر غلامحسین مصدّق) بود و دیگری هم آقای نـّواب (وزیـر مختـار ایـران). ایشـان ـ تقریباً لنگان لنگان ـ رفتند داخل دادگاه شدند و سر جای خودشان نشسـتند، در صورتیکه قبلاً خیلی راحت سوار اتوموبیل شده بودند، این عکـس نشان می‌دهد که آقای دکتر مصدق، قبلاً سـر جـای نمـایندهٔ انگلیـس ننشسته بودند، به این دلیل روشن که که هیأت انگلیسی با تعجـّب و حتّی تمسخر نگاه می‌کنـد کـه دکـتر مصـدّق دارد از جلـوی آنـها رد می‌شود. بنابراین آقای دکتر مصدّق موقعی وارد جلسه شدند که هیأت انگلیسی، قبلاً، سر جای‌شان نشسته بودند!

تقریباً یک هفته قبل از تشکیل دادگاه، اتّفـاق دیگـری افتـاد کـه آقای نـّواب را فوق‌العاده عصبانی کرده بود. طبق مقـّررات دادگسـتری لاهه، به شکایتی کـه از طـرف کشـوری علیـه کشـور دیگـری، ارائـه می‌شود، در زبان حقوقی دادگاه لاهه می‌گویند: mémoire یعنـی چـه؟ یعنی اینکه دولت انگلیس الآن mémoire بـه دیـوان دادگسـتری لاهـه داده اسـت، آنوقـت دیـوان دادگسـتری بـرای دولـت مقـابل مـهلت پاسخگویی تعیین می‌کند و بـه ایـن contre mémoire مـی‌گوینـد. آن زمان دولت انگلیس mémoire خـودش را داده بـود و دادگـاه، منتظـر contre mémoire یا لایحهٔ دفاعی از سوی دولت ایران بود که یک مـاه یا یک ماه و نیم هم فرصت داشتند تا جواب بدهند. بنابراین، برخلاف باور رایج، در واقع، **این، دولت انگلیس بود که علیـه دولـت ایـران شکایت کرده بود. نه برعکس!** آقای نـّواب از یک ماه پیش از جلسـهٔ دادگاه، مرتب تلگراف رمز به ایران می‌فرستاد: «آقـا! یـک مـاه مـانده، خواهش می‌کنم contre mémoire را به دقّت تهیـّه کنیـد تـا در روز و ساعت مقـّرر در اینجا باشد». آقای نـّواب مرتـّب یادآوری می‌کـرد، ۳

هفته مانده، ۲ هفته مانده، ۱۰ روز مانده، مرتّب تلگراف می‌فرستاد که به موقع لایحهٔ دفاعی را بفرستید. ولی تا دو روز مانده به پایان مهلت قانونی، هیچ جوابی از تهران نیامده بود. آقای نوّاب دوباره تلگراف فرستاد که دو روز بیشتر نمانده... بالاخره به تلگراف آقای نوّاب جواب داده شد که: «به عللی، صلاح نبود contre mémoire بوسیلهٔ شرکت هواپیمایی KLM فرستاده شود، (فکر می‌کردند همه جاسوس انگلیس هستند!!) این لایحهٔ دفاعی بوسیلهٔ آقای دکتر شایگان، آقای اصغر پارسا و آقای حسن صدر فرستاده خواهد شد. و آقایان با شرکت هواپیمایی Iranian Airways به آمستردام خواهند آمد و به گفتهٔ هواپیمایی در ساعت ۷ صبح در آنجا خواهند بود...» حالا آقایان چه روزی می‌رسند؟ همان روزی که بایستی ساعت ٤ بعد از ظهر، این contre mémoire به دیوان دادگستری لاهه تحویل داده شود و رسید گرفته شود. در روز موعود، من و آقای حسین شهریار ساعت ۷ صبح در آمستردام بودیم. آقایان هم خسته و کوفته رسیدند چون تمام شب در راه بودند.

ـ فکر می‌کنم این اولین سفر هیأت ایرانی برای «دادگاه لاهه» بود.

ـ بله! بله! کاملاً! چون هیأت اصلی بعداً، در سفر دوم، به همراه آقای مصدّق آمده بودند. به هر حال، در سفارت، آقای نوّاب با قهوه و شیرینی از آقایان شایگان و صدر حاج سیّدجوادی و پارسا پذیرایی کرد تا اینکه بعداً لایحهٔ دفاعی را برسانیم به دادگاه. آقایان که قهوه‌شان را خوردند (حالا وقت هم دارد همینطور تند تند می‌گذرد) آقای نوّاب گفت: خب! آقایان حالا که قهوه‌تان را خوردید و می‌دانید که

وقت کم داریم، متن لایحهٔ دفاعی را بدهید تا دکتر افشار قبل از ساعت ٤ برساند به دادگاه لاهه و رسید بگیرد.

آقای دکتر شایگان که وزیر کابینه و رئیس این هیأت بود، کیفش را باز کرد تا متن لایحهٔ دفاعی را دربیاورد. وقتی که کیفش را باز کرد، نگاه کرد، هی ورق زد! هی ورق زد! تمام کاغذها را بیرون کشید، امّا لایحهٔ دفاعی دولت ایران در آن نبود! دکتر شایگان رو کرد به آقای پارسا و گفت: آقای پارسا! لایحهٔ دفاعی را من به شما داده بودم... آقای پارسا گفت: کی شما لایحه را به من دادید!؟ شما به من متنی نداده بودید! یادتان هست؟ متن لایحه نزد خودتان بود و قرار بود شما آن را حفظ بکنید تا به دست کسی نیفتد!... آقای دکتر شایگان برگشت و از آقای حسن صدر پرسید. آقای صدر هم گفت: «آقا! من که اصلاً کارمند وزارت خارجه نیستم، من یک وکیل حقوقی از وزارت دادگستری هستم و آمده‌ام تا از مسائل حقوقی‌ای که در اینجا هست باخبرشوم!»... به هر حال، هر سه آقایان آمدند، بدون contre mémoire یا لایحهٔ دفاعی دولت ایران!

ـ عجیب است!

ـ بله! کاملاً! این موضوع شاید برای خوانندگان این خاطرات هم، بسیار عجیب و باورنکردنی باشد، ولی عین حقیقت است و همانطوری که عرض کردم پرونده‌های موجود در هلند، شاهد این گفته‌ها است.

آقای نوّاب با عصبانیّت گفت: آقایان! شما از تهران راه افتاده‌اید، خودتان را کُشتید تا به اینجا رسانده‌اید، هر سه آقایان هیچکدام به فکر آوردن لایحه نبودید؟! من چی به دادگاه لاهه

بگویم؟... بعد عصبانی شد گفت: **خاک بر سر همه‌تان! شماها می‌خواهید نفت را ملّی بکنید؟! شماها می‌خواهید شرکت ملّی نفت ایران را مانند شرکت‌های بین‌المللی نفت دنیا اداره کنید!؟ آنقدر عُرضه ندارید که یک ورق کاغذ را با خودتان بیاورید تا در اینجا از خودتان دفاع کنید! حالا بنده اینجا چکار کنم؟ بجز خجالت، چی بگویم؟**

من که واسطهٔ این کارها بودم، گفتم آقای نـّواب! اجازه بدهید راهی پیدا کنیم تا به نحوی این موضوع را به تهران خبر بدهیم (برای اینکه تلفن هم با امکانات امروز وجود نداشت) بالاخره به تلفنخانهٔ مرکزی شهر تلفن کردیم و گفتیم که این یک تلفن دولتی است و فوق‌العاده مهم و اضطراری است و هر چقدر هم هزینه‌اش باشد سفارت ایران پرداخت خواهد کرد، خواهش می‌کنم هر طور شده ،ارتباط تلفنی با تهران برقرار کنید... تقریباً یک ساعتی گذشت تا تلفن زنگ زد و تهران جواب داد. آقای محمود اسفندیاری، رئیس دفتر آقای سیّدباقر کاظمی، وزیر خارجه، پای تلفن بود. آقای نـّواب گفت: آقای اسفندیاری! به آقای کاظمی (وزیر خارجه) بگویید روسفید شدید! سه تا آقایان عاقل و بالغ را فرستادید به اینجا که لایحهٔ دفاعی را بیاورند، امّا هر سه آمدند و چایی و قهوه‌شان را هم خوردند حالا معلوم شده که اصلاً یادشان رفته متن لایحه را با خودشان بیاورند! آقای اسفندیاری گفت: آخر چطور ممکن است یادشان رفته باشد؟!... بالاخره پای تلفن صحبت شد که چکار باید کرد، بعد آقای نـّواب گفت: ممکن است که متن لایحه را از پشت تلفن خواند و اینجا نوشت. آقای اسفندیاری گفت: آخه متن ٤-٥ صفحه است و به زبان انگلیسی است، چه جور می‌شود نوشت؟...

تلفن داشت قطع می‌شد، ما گفتیم یا شما تماس بگیرید و یا ما. آقای نـّواب گفت: آقای افشار! این کار از دست شما ساخته است، لطفاً بروید به دادگاه لاهه و بگویید که اگر ممکن است یک سکرتر تندنویس انگلیسی‌دان به ما قرض بدهند. من هم رفتم به دادگاه لاهه، پیش «موسیو دوبوآن» (Debauant ـ معاون دیوان دادگستری لاهه) و به دستور او خانم سکرتر تندنویسی با من به سفارت آمد. با زحمت زیاد، دوباره توانستیم با تهران تماس برقرار کنیم و از تلفنخانه خواهش کردیم که این مکالمه را قطع نکنند برای اینکه ما کار دولتی خیلی خیلی مهمی داریم. بعد در تهران، تصـّور می‌کنم آقای پویانی، که انگلیسی‌دان درجهٔ یک وزارت خارجه بود، آمد پشت تلفن و این پاسخ ۵-٤ صفحه‌ای را به انگلیسی می‌خواند و این خانم هم تند تند استنوگرافی می‌کرد و می‌نوشت. حالا چقدر غلط نوشته و چقدر درست نبوده، و چه لغت‌هایی را فهمیده یا نفهمیده، دیگر خدا می‌داند! بخاطر اینکه این خانم چندین بار گفت: «نفهمیدم! این لغت را دوباره بگویید!»...

بالاخره، بازنویسی لایحهٔ دفاعی تمام شد و تازه می‌بایست ماشین می‌شد. همان خانمی که استنوگرافی کرد، نشست سر ماشین تحریر و تمام متن را ماشین کرد، تقریباً ساعت ۳ و نیم بعد از ظهر لایحهٔ دفاعی را بردم تحویل دیوان دادگستری لاهه دادم و رسید گرفتم.... این همه بدبختی سرِ ما آمد بخاطر یک بی‌توجـّهی.

ـ آقای دکتر، چون حضور دکتر مصدّق در دادگاه لاهه خیلی مهـّم است، آیا شما از گفتگوها، بحث ها، واکنش‌ها و سئوال و جواب‌های دکتر مصدّق خاطره‌ای ندارید؟

ـ آقای دکتر مصدّق تا موقع تشکیل جلسهٔ دادگاه با هیچکس ملاقاتی نکرد. تنها کسی که با او دیدار داشت وزیر مختار یا سفیر ایران (آقای نـّواب) و من بودم چون مرتّب در رفت و آمد بودم. آقای دکتر مصدّق از اطاق‌شان بیرون نمی‌آمدند و تماسی هم با کسی نداشتند، ولی بیشتر همراهان‌شان دائماً در گردش و خرید و تفریح بودند و همانطور که عرض کردم به قول غلامحسین مصدّق (پسر دکتر مصدّق) «**بیشتر، سیاهی لشکر بودند**». به عقیدهٔ بنده آقای دکتر مصدّق لازم نبود اصلاً یک همچین هیأتی با خودشان بیاورند. ٤-٣ نفر از همکاران نزدیک‌شان (مثل آقای سنجابی، بقایی، شایگان و شاید مهندس حسیبی) کافی بود. آقای مصدّق یک شب در هتلی که قصر قدیمی است در جنگل کوچکی در خارج شهر، شام خوردند که چند نفری هم آنجا بودند. آقای دکتر کوشان هم بود، آقای سرهنگ سیف و آقای دکتر حسین فاطمی بود. البتّه دکتر حسین فاطمی را در جلسهٔ دادگاه ندیدم.

از روزی که پاسخ دفاعی ایران را تقدیم دادگاه کردیم تا روزی که دادگاه وقت تعیین کرد، مدت یک ماه یا یک ماه و نیم فاصله بود. روز تشکیل جلسه دادگاه تعیین شد و قرار شد که آقای مصدّق در این دادگاه شرکت بکند. آقای مصدّق به اتّفاق یک گروه که تقریباً هواپیما را پر کرده بودند از آقای سعید فاطمی گرفته تا آقای حسینقلی مستعان، دو روزنامه‌نویس، آقای سنجابی، مظفر بقایی و... (عکس‌های اینها همه موجود است) همه هم رفتند به همان هتل کنار دریا که آقای دکتر مصدّق منزل داشتند، در همانجا مستقر شدند. آقای نصرالله انتظام هم که از آمریکا به هلند آمده بود، ایشان هم در دادگاه حضور داشتند. در این موقع آقای مفتاح سرکنسول ما در هامبورگ...

ـ آقای عبدالحسین مفتاح؟

ـ بله! آقای عبدالحسین مفتاح که بعداً معاون وزارت خارجه شد، او به همراه دو آلمانی از هامبورگ به لاهه آمد و گفت که می‌خواهم به اتّفاق این دو نفر پیش دکتر مصدّق برویم و شما ببینید چگونه می‌شود ترتیب این ملاقات را داد، برای اینکه مرتب بین سفارت و هتل تردّد می‌کردم.

آقای مفتاح گفت این دو نفر آلمانی حاضرند به هر قیمتی که شده از ایران نفت بخرند. حالا مسئولیّت با خودشان باشد یا نباشد، ولی پولش را می‌دهند و شرکت‌های مهمّی هم هستند. من جریان را به آقای نوّاب گفتم، آقای نوّاب هم به آقای مصدّق گفتند، که آقای مصدّق گفتند: بیایند. در این زمان، دولت مصدّق فقط حدود گویا ۱۰ محموله نفت فروخته بود که بسیاری از آنها در بندر «عدن» توسّط انگلیسی‌ها توقیف شده بود، ماجرای کشتی نفت‌کش Rosemary.

آقای مفتاح آلمانی بلد نبود و احتیاج به مترجم داشتند که من کار ترجمه را به عهده گرفتم. آلمانی‌ها آمدند و گفتند که با توجه به اینکه کشتی Rosemary و یک کشتی دیگر ایتالیایی را انگلیسی‌ها توقیف کرده‌اند، با وجود این ما آماده‌ایم نفت بخریم و پولش را بدهیم و قرارداد ببندیم. آقای مصدّق خوشحال شدند و گفتند که خیلی فکر خوبی است. وقتی که برگشتم به تهران در این مورد مطمئناً دستور خواهم داد که اقدام بشود و... خطاب به آقای مفتاح گفتند: آقای مفتاح! اگر اینها می‌خواهند قرارداد ببندند، شما ببینید که پیشنهادشان را به چه نحو می‌خواهند به دست ما برسانند که ما هم اطّلاع داشته باشیم. در همین موقع آقای مصدّق

گفتند: صبر کنید، من یک مشاوری دارم، می‌گویم بیاید از او هم بپرسید. آقای مهندس حسیبی آمدند. مفتاح با آقای حسیبی همین موضوع را در میان گذاشت ولی حسیبی گفت: **آقا! ما که آدم‌ها را نمی‌شناسیم**. مفتاح گفت: من سرکنسول شما در هامبورگ هستم و اینها را می‌شناسم. حسیبی گفت: **ما که نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم چه شرکتی هستند، شاید اینها بخواهند کاری بکنند که بعداً موجب آبروریزی ما بشود**. بالاخره آقای حسیبی تمام اینها را بهم زد و این آقایان آلمانی، دلسرد برگشتند. بعد آقای مفتاح به من گفت: آقای افشار! من فکر می‌کنم حقیقتاً یک دستی در کار است که این کار انجام نشود. بخاطر اینکه دیدید، مصدّق آمادگی داشت، حسیبی بهم زد و این جریان هیچوقت عملی نشد.

روز قبل از دادگاه، با آقای ثقة الدوله دیبا، برادر ناتنی آقای دکتر مصدّق و دکتر شایگان رفتیم در یک رستوران سوئیسی ناهار خوردیم. و بعد، راجع به لباس رسمی در دادگاه صحبت شد و گفتم فردا که دادگاه هست البتّه باید لباس تیره بپوشید. آقای دکتر شایگان گفت: من لباس تیره ندارم. گفتم: خوب! شما مثل من لاغر هستید، من دو تا لباس تیره دارم شما یکی را بپوشید!

آقای شایگان که رفتند، من ماندم با آقای ثقة الدولهٔ دیبا که در تهران همسایهٔ ما بودند و با پدربزرگ من خیلی دوست بودند و به من هم خیلی علاقه داشتند گفت: «خاک بر سرشان! می‌بینی؟ اینها می‌خواهند مملکت را بچرخانند. این شایگان‌شان است! آنهم برادر من!...» و شروع کرد به انتقاد کردن.

ـ این آقای دیبا جزو هیأت بود؟

ـ نه همینطوری آمده بودند. آقای دیبا صاحب «پارک هتل» بودند. به همین خاطر هم به هلند می‌آمدند چون «پارک هتل» را چند هلندی اداره می‌کردند.

صبح روز بعد رفتم به هتل، آقای دکتر مصدّق حاضر و آماده بود. خیلی راحت ایشان از پله‌ها آمد پایین و بعد آمد سوار اتوموبیل سفارت شد و ما هم سوار اتوموبیل دیگری شدیم و رفتیم به دادگاه لاهه. آقای مصدّق، راحت از اتوموبیل پیاده شدند امّا به محض اینکه پای‌شان را گذاشتند توی دادگاه، طوری عمل کردند که آقای نـّواب و آقای دکتر غلامحسین مصدّق زیر بغل آقای دکتر مصدّق را گرفته بودند و او را می‌کشیدند، در صورتی که قبلاً راه می‌رفتند. آقای دکتر مصدّق آمدند و رفتند سر جای خودشان نشستند.

بعد از مدّتی دادگاه لاهه رأی بر عدم صلاحیـّت رسیدگی به این دعوا را داد که برای صدور این رأی جشن‌های بزرگی در ایران گرفتند، به عنوان «جشن پیروزی»!!

من در عروسی پسر «هریمن» با خانم «پاملا چرچیل» (عروس سابق وینستون چرچیل) در واشنگتن شرکت داشتم. این خانم بعداً سفیر آمریکا در فرانسه شد. خب، در عروسی معمولاً کمتر از سیاست صحبت می‌شود ولی این آقای «اورل هریمن» بدون مقدمه به من گفت: اگر مصدّق آخرین پیشنهاد آمریکا و انگلیس را قبول کرده بود، حوادث بعدی که به ضررش تمام شد در ایران اتّفاق نمی‌افتاد.

ـ این حرف هریمن در چه سالی بود؟

۱۹۷۱ یا ۷۲ بود. من در آن زمان سفیر ایران در آمریکا بودم. خانمم با خانم هریمن دوستی و آشنایی قبلی داشتند و از آن طریق ما به عروسی دعوت شده بودیم. وقتی که این خانم در فرانسه سفیر شد، نامه‌هایی که من به کلینتون می‌نوشتم...

ـ در چه موردی؟

ـ در رابطه با وضع هولناک حقوق بشر در ایران. این نامه‌ها را می‌فرستادم برای خانم هریمن و او ـ به عنوان واسطه ـ آن‌ها را به آمریکا می‌فرستاد و جواب نامه‌ها را برای من ارسال می‌کرد.

ـ نمی‌دانم! در جائی خوانده‌ام که از قول دکتر سنجابی گفته شده که دکتر «رولن» از نطق مصدّق در دادگاه لاهه ایراد گرفت و گفته بود این حرف‌ها خیلی سیاسی است و هیچ ربطی به حقوق و دادگاه حقوقی ندارد. آیا شما هم سخنرانی دکتر مصدّق در دادگاه لاهه را سیاسی دیدید؟

ـ بله، بیشتر سخنان آقای دکتر مصدّق در آنجا جنبهٔ سیاسی داشت. یعنی بطور غیرمستقیم به انگلستان حمله کرده بودند. حتّی وقتی هم که من در حضور دکتر مصدّق بودم و ایشان رو به دریا نشسته بودند، گفتند: اگر کسانی که آنطرف دریا نشسته‌اند بگذارند ما می‌توانیم اینطرف دریا راحت زندگی کنیم.

اگر نطق مصدّق را پروفسور «رولن» تهیّه کرده بود، ایرادی نمی‌توانست به آن بگیرد. ایراد «رولن» به این جهت بود که شاید نطق مصدّق را کس دیگری، مثل کاظم حسیبی، تنظیم کرده بود.

۲۵ مرداد ۳۲، مصدّق، شاه و معجزهٔ «سن آنتوان»

بعد، برای مرخصی به جزیرهٔ «کاپری» رفته بودیم و در مراجعت، من و کامیلا با اتومبیل از رُم به طرف شمال ایتالیا راه افتادیم تا بعد به هلند برگردیم. در فلورانس به کلیسای «سنت آنتوان» رفتیم. من که مسیحی نبودم و زن من هم مسیحی نبود ولی خب، من پیش کشیش «وُلف» بزرگ شده بودم و به هر حال تأثیراتی از او گرفته بودم، گو اینکه او کشیشِ پروتستان بود.

به کامیلا گفتم: برویم «سنت آنتوان» شمع روشن کنیم. شنیده‌ام «سنت آنتوان» معجزه می‌کند. می‌گویند «سنت آنتوان» عاشق حضرت عیسی بود و هر روز دعا می‌کرد که: خدایا، آیا می‌شود روزی عیسی را وقتی که بچه بوده، در بغل داشته باشم؟... که یکمرتبه بچه حاضر می‌شود... الآن هم هرجا مجسمهٔ «سنت آنتوان» را می‌بینید، یک بچه در بغلش است... ما در کلیسای «سنت آنتوان»، از خدا آزادی و آرامش ایران را خواستار شدیم، چون فکر می‌کردیم که جریان آقای دکتر مصدّق مملکت را دارد بهم می‌زند. نذر کردیم که طوری باشد که آقای مصدّق بخوبی و خوشی، کنار بروند و اختلافات بین شاه و مصدّق رفع شوند. حقیقتاً می‌خواستم مصدّق کنار برود و شاه مقام ومنزلت خودش را در ایران داشته باشد... دعا کردیم و رفتیم به طرف مونیخ. در ۱۶ اوت ۱۹۵۳ یعنی ۲۵ مرداد ۳۲ در مونیخ، صبح که صبحانه می‌خوردیم، دیدم روزنامه، تیتر درشت زده: «**شاه از ایران رفت!**» شروع به خواندن مطلب کردم که نوشته بود: مصدّق زمام امور را در دست گرفته و شاه به همراه همسرش به بغداد و از بغداد به رُم عزیمت نموده‌اند.

کامیلا گفت: پس این «سنت آنتوان» دعاهای ما را اشتباه فهمیده!! ما گفتیم مصدّق کنار برود، حالا شاه کنار رفته! اینکه

می‌گفتند معجزه می‌کند، معجزهٔ وارونه کرده!... خیلی ناراحت شدیم. رفتم به بانک تا پول عوض کنم، تراولر چک داشتم، خواستم تراولر چک را امضا کنم، گفتند: گذرنامه‌تان را نشان بدهید. گذرنامهٔ سیاسی داشتم، باز کردم، دیدم آرم شیروخورشید دارد و دورش نوشته: «به نام نامی اعلیحضرت شاهنشاه...» گریه‌ام گرفت و گفتم کدام شاه؟ شاه که الآن نیست! پول را گرفتم و با کمال ناراحتی به لاهه برگشتیم. آقای ساعد آن زمان در پاریس بودند، ما که به کاپری می‌رفتیم، از آقا و خانم ساعد خواهش کرده بودیم که بیایند و از منزل و بچه‌های ما مواظبت کنند. وقتی غروب ۲۰ اوت ۱۹۵۳، ناراحت و ناامید، به لاهه رسیدیم، اتوموبیل را توی گاراژ گذاشتم و از پله‌ها بالا رفتیم. در منزل را که باز کردم، آقای ساعد با شادی گفت: **شاه برگشت به تهران!** من پس فردا به ایران می‌روم! گفتم: چطور؟ گفت: شاه برگشت و من هم می‌روم به ایران...! آن روز، روز بسیار بزرگی در زندگی ما بود...

پایان مأموریّت در هلند

مأموریّتم در سال ۱۹۵٤ در هلند تمام شد و دوستان زیادی پیدا کردم و کتابی هم در مورد هلند نوشتم به نام «خداوند دنیا را ساخت، هلند را هلندی‌ها ساختند» که با عکس‌های مختلفی از هلند همراه بود. نشان کشور هلند را گرفتم. البته من به عنوان «آتاشه» بودم ولی نشانی که شوهر ملکهٔ هلند به من داد خیلی بالاتر از نشانی بود که به یک آتاشه می‌دادند.

سه سال تمام کار کرده بودم و هیچ مرخصی نگرفته بودم. از این گذشته، سه ماه دیگر مأموریّتم تمام می‌شد. با کامیلا رفتیم به جزیرهٔ کاپری، بعد هم رفتیم به رُم. در راه که بودم آقای دکتر حسین

فاطمی وزیر امور خارجه فرموده بودند که در هلند کنفرانس سفرای ایران در اروپا تشکیل بشود. آقای فاطمی آمده بودند به هلند و من خوشبختانه آنجا نبودم.

ـ چرا خوشبختانه؟

ـ برای اینکه این سازمان را اصلاً دوست نداشتم. رفتار اطرافیان آقای دکتر مصدّق را نمی‌پسندیدم و علاقه‌ای هم به آقای حسین فاطمی نداشتم. آقای فاطمی منزل و باغ آقای ساعد مراغه‌ای (در خیابان سعدآباد، شمارهٔ ۳) را در غیاب آقای ساعد (که به علّت جریانات سیاسی در پاریس بودند) به زور گرفته بود و در آنجا زندگی می‌کرد که سرانجام از همانجا هم به زندان رفت! بعلاوه، تمام کارهای پذیرایی ۷-۸ سفیر دوباره به گردن من می‌افتاد، در صورتیکه سفارت، دو سه کارمند دیگر هم داشت و من هم به مرخصی احتیاج داشتم. به هر حال آقای فاطمی به همراه ۷-۸ سفیر، کنفرانس را در سفارت برگزار کردند و اصلاً هم نفهمیدم راجع به چه بود!

پزشک کلیمی وآخوند عوامفریب

آنچه که در پایان ماموریّت هلند شاید لازم است به آن اشاره کنم اینست که در سال ۱۹٦۲ زلزله‌ای در بوئین زهرا بوقوع پیوست که خرابی خیلی زیاد ببار آوُرد و تعداد زیادی از املاک مادر و مادربزرگم در آن منطقه بر اثر این زلزله از بین رفت و افراد زیادی هم کشته شدند. مادر بزرگ من در ده «دوزج» بیمارستانی ساخته بود که یک دکتر کلیمی فوق‌العاده خوب هم آنجا کار می‌کرد به نام آقای «نیسان ماه‌گرفته». حقیقتاً مرد بسیار بسیار شریفی بود و به تمام

دهات سرکشی می‌کرد و حتّی اگر احتیاج به جرّاحی می‌شد، جرّاحی هم می کرد.یک روز که من در ده بودم، دیدم سر و صدایی بلند شده. پرسیدم چه خبر است؟ گفتند: هیچی، آخوندی اینجا آمده و مردم ده را جمع کرده و گفته دکتری که اینجا کار می‌کند، کلیمی است و اجازه ندارد که از حمّام ده استفاده کند. خوارزمی (مباشر ده ما) آخوند را صدا زده بود و گفته بود: مرتیکه! این چرندیات چیه که تو می‌گویی؟ این کلیمی، اینجا جان مردم را نجات می‌دهد آنوقت اجازه ندارد برود حمّام، خودش را بشورد؟ بالاخره، کار به فحش و فحشکاری کشید تا اینکه آخوند عوامفریب را سوار الاغی کردند و از ده بیرونش کردند.

ملاحظه می‌فرمایید که ما برای حفظ ملک خودمان این آخوند را بیرون کردیم، بعداً که اصلاحات ارضی شد، ماها را بیرون کردند و آخوندها را دوباره برگرداند!

ملکه هلند در اکتبر ۱۹۶۳ رسماً به ایران دعوت شد و ضمن مسافرت به شیراز و اصفهان و تخت‌جمشید، دختر ملکه هلند (بئاتریکس) اصرار داشت که یکی از مناطق زلزله زدهٔ دورافتاده را ببیند. ما با ملکهٔ هلند، شوهرش و دخترش و اعلیحضرت و هویدا به بوئین‌زهرا رفتیم و از تمام این خرابی‌ها بازدید کردیم.

ـ ملکه هلند می‌دانستند که ده شماست؟

ـ بله! بله! می‌دانستند. من سال بعد رفتم به هلند برای اینکه می‌خواستم که در مجمع عمومی سازمان ملل شرکت کنم، چون همیشه از طریق هلند می‌رفتم، دیدم روی دیوارهای شهر، پلاکاردهای خیلی بزرگی با عکسی از خرابی‌های زلزله چسبانده‌اند و روی آن

نوشته‌اند Douzaj Aktie. بعد متوجّه شدم که «دوزج»، ده ما است. حیف که عکسی از آن پلاکارد ندارم. وقتی تحقیق کردم گفتند ولیعهد، بئاتریکس، پول جمع می‌کند تا «دوزج» را بسازند، و همینطور هم شد. آرشیتکت‌های هلندی آمدند به «دوزج» و یک ده بسیار بسیار مدرن درست کردند. به این ترتیب با لوله‌کشی آب و چاه عمیق و برق. یک ده مدرن اروپایی را در وسط خرابه‌های خرقان بوجود آوردند و تحویل ما دادند.

ـ این دکتر کلیمی در زمان زلزله در ده شما بوده؟

ـ بله، ولی آسیبی ندیده بود. بیمارستان که خراب شد با دست خودش سنگ‌ها را برداشته بود، برق بیمارستان را درست کرده بود. ما مراجعه کردیم به وزارت بهداری که ما با پول خودمان بیمارستان ساختیم و با پول خودمان آنرا مجهز کردیم. تنها چیزی که ما کم داریم، یک پزشک است. یک پزشک به ما بدهید. خوشبختانه با آشنایانی که داشتیم (مانند دکتر احمد دیبا معاون وزیر بهداری)، پزشکی را به ما معرّفی کردند که همان آقای «نیسان ماه‌گرفته» طبیب کلیمی بود. انسانی بود به تمام معنا که جانش را برای دیگران فدا می‌کرد. هنوز هم که هنوز است در تهران است. بیشترین مریض‌هایش همان کسانی هستند که از دهات اطراف پیش او می‌آیند. پریروز به من تلفن کرد برای تبریک عید. گفت: از زیباترین نقطهٔ دنیا تلفن می‌زنم و همیشه به یاد شما هستم. گفتم کجا هستید؟ گفت: در رامسر هستم... بعد، ازدواج کرد و عروسی‌اش هم در منزل مادر من بود. مادرم جشن عروسی بزرگی برایش در باغ تهران گرفت. بچه‌هایش هم رفتند به آمریکا و در لوس‌آنجلس زندگی می‌کنند. او نهایت محبّت را کرد و

بخصوص در موقع زلزله به همه رسید. در این زلزلـه، دختـر و پسـرم (فاطی و میکی) زیر آوار مـانده بودنـد کـه خوشـبختانه نجـات پیـدا کردند.

نمونه‌ای از مدارای مذهبی!

در املاک ما، دو تا ده بود به نام چناقچی بالا و چناقچی پـایین. تمام اهالی این ده ارمنی بودند. کارگـر و زارع مسـلمان هـم بـا اینـها زندگی می‌کرد. بقدری اینها در صلـح و صفـا و صمیمیـّت زنـدگـی می‌کردند که مایهٔ مباهات بود. کشیشی هم داشتند که برای خودش در آنجا زندگی درست کرده بود. یک کلیسای کوچک هم درسـت کـرده بودند. منطقه‌ای بود دورتادور مسلمان، در داخل، چناقچی‌های ارمنی.

ـ این نکته از نظـر مردم‌شناسـی و فرهنـگ مذهبـی، خیلـی ارزشمند است و «تلرانس» مردم آن دوره را نشان می‌دهد...

ـ بله! کاملاً! «دوزج» مرکز این دهات بود. اصلاً صحبتی از ایـن نبود که اینها ارمنی هستند یا آن دکتر کلیمی است، تا اینکه آن آخونـد عوامفریب آمده بود و همه حاضر شدند که آخوند را بیرون کننـد. در زمانی که ایران اشغال بود و روس‌ها و توده‌ای‌ها همه جا رسوخ کـرده بودند، بین این ارامنه هم آمدند و همه را تشویق کردند کـه برونـد بـه «**جمهوری سوسیالیستی ارمنستان**». چندتایی از اینها گول خوردنـد و رفتند به ارمنستان که بعد، بـه قـول ارامنـهٔ چنـاقچی: چـون مـا دیگـر نمی‌توانستیم اطّلاعی از اینها بدست بیاوریم و یا نامـه‌ای بنویسـند کـه آیا راضی هستند یا نیستند، قرار شد که دستجمعی عکـس بیـاندازند و عکسشان را بفرسـتند بـه ایـران. گفتـه بودنـد کـه اگـر تـوی عکـس،

ایستادیم، علامت این است که وضع‌مان خوب است، ولی اگر نشسته‌ایم، علامت این است که مواظب باشید! نیایید!... و بعد عکسی فرستاده بودند که همه روی زمین دراز کشیده بودند. یعنی وضع‌مان از آن هم بدتر است!

با فریدون آدمیّت و مجید رهنما

ـ در کارنامهٔ شغلی شما، همکاری با فریدون آدمیّت، مورّخ ممتاز تاریخ معاصر ایران، بچشم می‌خورد، خواستم بپرسم که شما چقدر با آقای فریدون آدمیّت کار کردید؟

ـ وقتی در سال ۱۹۵٤ از هلند به تهران برگشتم، به من گفتند که شما به ادارهٔ سازمان‌های بین‌المللی بروید و مشغول بکار شوید. آنجا ادارهٔ خیلی خیلی جالبی بود و همکاران من آقای دکتر شیلاتی، آقای مجید رهنما، آقای عصار (پسر استاد عصار بزرگ) و آقای اشراقی بودند. خوشبختی من این بود که من عضو این اداره بودم و از همکاری و راهنمایی‌های آقای فریدون آدمیّت که رئیس ادارهٔ ما بود، خیلی استفاده کردم. من در سال ۱۹۵٤ آمدم و تا نوامبر سال ۱۹۵۵ با ایشان کار کردم.

ـ در واقع شما آقای فریدون آدمیّت را آنجا دیدید؟

ـ بله! در آن سازمان با ایشان آشنا شدم. بعد از یک یا دو ماهی که در آنجا مشغول به کار شده بودم، یک روز آقای عبدو، معاون وزارت خارجه، مرا خواست و گفت: آقای افشار ما دعوت شدیم به کنفرانس «باندونگ». در اندونزی کنفرانسی تشکیل می‌شود که کشورهای آسیایی در آن شرکت می‌کنند، می‌خواهیم در آنجا شرکت

کنیم و من باید هیأت خودم را معرّفی کنم. می‌خواهم بپرسم آیا شما آمادگی دارید که جزو هیأت باشید یا نه؟

گفتم: البتّه! اندونزی کشوری است که متعلّق به هلند بوده و زبان‌شان هم هلندی است ولی الآن کم کم دارند زبان خودشان را ترویج می‌دهند.

جالب است که وقتی به اندونزی رفتیم، در وسط جنگل‌های بالی، یک هلندی ما را راهنمایی می‌کرد و آنجا فقط هلندی صحبت می‌کردند. هنوز زبان خود اندونزی‌ها رایج نبود. یعنی زبان بومی خودشان را صحبت می‌کردند ولی زبان رسمی‌شان هلندی بود. به آقای عبدو گفتم که چون زبان هلندی می‌دانم، شاید آمدن من بی‌فایده نباشد. گفت: بسیار خوب! من هم هستم. ریاست این هیأت را آقای عبدالله انتظام بر عهده دارند. ولی بعداً آقای انتظام به علّت گرفتاری‌ای که داشتند نیامدند. بهرحال، آقای فریدون آدمیّت، عبدو، آقای مجید رهنما و من رفتیم به کنفرانس «باندونگ». آقای فتوحی رئیس ادارهٔ اقتصادیّات وزارت امور خارجه، آقایان کاظم زرنگار و آقای پوروالی روزنامه‌نویس هم همراه ما بودند.

شب به کراچی رسیدیم، آقای مسعود انصاری که سفیر هلند بود، در این میان سفیر ایران در پاکستان شده بود. اسکندر میرزا، رئیس‌جمهور پاکستان، وسایل پذیرائی و راحتی‌مان را فراهم کرده بود چون حقیقتاً پاکستان مثل قطعه‌ای از ایران بود. هر بار با اعلیحضرت و یا به تنهایی به پاکستان رفتم، از پاکستانی‌ها خیلی محبّت دیدم.

اسکندر میرزا، رئیس‌جمهور پاکستان، یک قوم و خویشی هم با ایرانی‌ها داشت. دومین بار که با اعلیحضرت در یک سفر نیمه‌رسمی

به پاکستان رفتیم، در لاهور مردم سر و دست می‌شکستند برای اینکه بتوانند اعلیحضرت را ببینند. البته آن موقع رئیس جمهور پاکستان ایوب‌خان بود. اختلافاتی بین پاکستان و افغانستان پیدا شده بود که خیلی‌ها می‌گفتند ممکن است منجر به جنگ بشود، امّا اعلیحضرت بدون مقدّمه به کابل و پاکستان رفتند و اختلاف بین این دو کشور را حل کردند.

بهرحال، از طریق پاکستان به اندونزی رفتیم. ارتباطات هوایی خیلی بد بود، ولی به موقع به اندونزی رسیدیم و از روز بعد، کنفرانس کشورهای آسیایی و افریقایی شروع شد.

ـ بین سران این کشورها، کدامیک از آنها را بهتر و کاردان‌تر دیدید؟

ـ بین کشورهای آفریقایی و آسیایی کسانی که به عقیدهٔ من برازنده‌تر بودند، یکی آقای چوئن‌لای بود که از چین آمده بود و یکی هم آقای جواهر لعل نهرو از هندوستان و یکی هم آقای جمال عبدالناصر از مصر. آن موقع البتّه ما با مصر رابطهٔ سیاسی داشتیم.

ـ آقای جمال عبدالناصر، چوئن‌لای، نهرو... این‌ها سران کشورها بودند، از نظر اتیکت سیاسی و عرف دیپلماتیک، آیا لازم نبود که اعلیحضرت در آنجا باشند؟

ـ ببینید، دولت‌ها را دعوت کرده بودند. نهرو جزو سران کشور نبود، او رئیس دولت بود. چوئن‌لای هم از سران کشور نبود، مائو بود. در مذاکراتی که شروع شد آقای عبدو میتینگی تعیین کرد و کارها تقسیم شد. آقای فتوحی که رئیس اقتصادیّات وزارت امور

خارجه بود قرار شد که در کمیسیون اقتصادی باشند. بعد، کمیسیون سیاسی بود که خود آقای عبدو و آقای فریدون آدمیّت در آن شرکت کردند. بعد، کمیسیون کمک‌های فنّی بود که آقای مجید رهنما در آن بود و...

آقای فتوحی فرانسه زبان بود. مذاکرات در آنجا تقریباً همه به زبان انگلیسی بود. آقای آدمیّت و مجید رهنما خوب انگلیسی صحبت می‌کردند و آقای عبدو هم همینطور.

آقای مجید رهنما در کمیسیون همکاری کشورها از لحاظ همکاری‌های فنّی بود. آقای پوروالی و زرنگار روزنامه‌نگارانی بودند که در آنجا بودند. آقای زرنگار در واقع نیمه‌پاکستانی بود، ولی خیلی به کارش وارد بود. انگلیسی‌دان درجهٔ یک بود. کنفرانس‌ها چند روزی طول کشید. نمایندهٔ هر کشوری نطق می‌کرد. آقای عبدو هم نطقش بسیار خوب بود که با آقای آدمیّت با هم نوشته بودند و گفت: این کنفرانس مانند مادر آبستنی است که آرزو دارد که کودک سالمی به دنیا بیاورد و دوستان سالمی داشته باشد. خیلی قشنگ صحبت کرد. بعد، در مهمانی آخر کنفرانس، رئیس‌جمهور اندونزی ،آقای سوکارنو هم بود و همهٔ هیأت‌های اعزامی با همدیگر صحبت می‌کردند. چوئن‌لای آمد و شروع کرد با ما صحبت کردن و به آقای عبدو گفت که امیدوارم همکاری‌ها بین کشورها بیشتر بشود، ولی خب، می‌دانید، مانند خیلی از کشورها، کشور ما هنوز چین را به رسمیّت نشناخته بود، یعنی اینکه چین اصلاً وجود نداشت! چوئن‌لای اضافه کرد: وقتی به کشورتان برگشتید، در خیابان نگاه کنید، از هر ٤ نفر، یک نفر چینی است!... چین در آن زمان یک چهارم جمعیّت دنیا را داشت.

ارامنهٔ ایرانی در اندونزی!

کنفرانس که تمام شد، دولت اندونزی دعوت کرد و گفت کسانی که مایل هستند در اندونزی مسافرت کنند ـ مخصوصاً اگر می‌خواهند به جزیرهٔ بالی بروند ـ همهٔ تسهیلات برای‌شان فراهم است. آقای عبدو، آقای آدمیّت و آقای فتوحی و آقای قوام همه گفتند نه، ما به تهران برمی‌گردیم. من ماندم و آقای مجید رهنما، آقای پوروالی و آقای زرنگار. با هم به «بروبادور» رفتیم که معبدی هزار ساله درآنجا بود و بعد از آنجا رفتیم به منتهاعلیه جزیرهٔ «جاوه» که در آنجا شهری است به نام «سوراوایا». در «سوراوایا» آشنایانی داشتم ولی این افراد چه کسانی بودند؟ و چرا می‌بایست من در آنجا آشنایانی می‌داشتم؟ «سورابایا» پر از ارامنهٔ ایرانی بود که همه از اصفهان و نقاط دیگر ایران به اندونزی سابق هلند کوچ کرده بودند، و از جمله به «سوراوایا». موقعی که من در سفارت هلند بودم این ارمنی‌ها از «سوراوایا» به هلند می‌آمدند و بعد به سفارت ایران می‌آمدند و می‌گفتند که به ما می‌گویند یا هلندی بشویم یا اینکه اهل اندونزی بشویم و باید تکلیف خودمان را روشن کنیم. ما ایرانی هستیم و می‌خواهیم گذرنامهٔ ایرانی داشته باشیم. گفتم: گذرنامهٔ ایرانی دارید؟ گفتند: نه! ما با پدر و مادرهای‌مان آمدیم به «سوراوایا» و خیلی هم زندگی راحتی داریم ولی با گذرنامهٔ ایرانی، خیلی راحت می‌توانیم آنجا زندگی کنیم و دل‌مان می‌خواهد که تابعیّت ایرانی‌مان را داشته باشیم... پرسیدم: مدرکی دارید؟ گفتند: نه! گفتم: چون شما که ارمنی هستید حتماً موقعی که به دنیا آمدید غسل تعمیدی کردید. گفتند: بله. پرسیدم: از کلیسای جلفای ارامنه در اصفهان آیا شما ورقه‌ای دارید که نشان بدهد شما در آنجا غسل تعمید شده‌اید؟

گفتند: بعضی‌ها دارند، بعضی‌ها ندارند. گفتم: نامه‌ای به کلیسای جلفای اصفهان بنویسید تا در دفتر ثبت نگاه کنند که آیا شما در آنجا غسل تعمید شده‌اید یا نه. اگر باشد، پس حتماً تاریخ و محلّ تولّدتان هم در آنجا ثبت شده و اگر این ورقه را به ما بدهید، کافی است.

اسم یکی از این آقایان، نیکلاس بود. سرانجام، با کوشش‌های بنده، همهٔ اینها صاحب گذرنامه‌های ایرانی شدند. این آقای نیکلاس تا آخر عمرش در تهران به دیدن من می‌آمد و همیشه تشکّر می‌کرد.

خلاصه، با آقای مجید رهنما رسیدیم به «سورابایا». ارمنی‌ها اطّلاع داشتند. یک آقای ارمنی آمد و گفت: شما شام در کلوب ارامنه دعوت هستید. به اتّفاق آقای مجید رهنما و پوروالی و زرنگار شب به کلوب ارامنه رفتیم. وارد کلوب که شدیم جمعیّت دست زدند. در داخل کلوب، یک عکس بزرگ اعلیحضرت یک طرف و یک عکس بزرگ علیاحضرت ثریا طرف دیگر به دیوار نصب بود. بعد، با یک صفحهٔ گرامافون، سرود شاهنشاهی زدند و یک نفر صحبت کرد که: بیایید اینجا و در اینجا سفارت باز کنید. ما همه، ایرانی هستیم و ما می‌خواهیم یک نمایندگی رسمی ایرانی در اینجا داشته باشیم.

به مجید [رهنما] گفتم شما جواب بدهید. مجید هم که انگلیسی‌اش خوب بود، گفت: شما ناراحت نباشید که ما اینجا نمایندگی نداریم، شما خودتان همه، سفرای ایران هستید و حتماً به فکر این خواهیم بود که سفارتی هم برای شما در اینجا برقرار کنیم و شما نمونهٔ ایرانی‌ها در اینجا هستید... نطق خیلی قشنگی کرد.

ـ فرمودید شما چند بار فریدون آدمیّت را دیدید؟

ـ فریدون آدمیّت را من در وزارت خارجه، موقعی که رئیس من بود مرتّب می‌دیدم. بعد، سه دورهٔ تمام، پشت سر هم برای شرکت در مجمع عمومی سازمان ملل متّحد به نیویورک می‌رفتم. در آن مجمع، آقای آدمیّت هم همیشه از تهران می‌آمد. او البتّه در کمیسیون دیگری بود. من آقای آدمیّت را سه دوره و هربار سه ماه، مرتّب می‌دیدم. بعد که به مأموریّت‌های دیگر رفتم آقای آدمیّت را دیگر هیچوقت ندیدم. البتّه، نوشته‌هایش را می‌خواندم.

ـ خاطره خاصّی، سخن خاصّی از فریدون آدمیّت ندارید؟

ـ فریدون آدمیّت خیلی مرد ساکتی بود. آدم بسیار بسیار پرکاری بود. می‌توانم بگویم دوستان خیلی زیادی نداشت برای اینکه اخلاق گوشه‌گیر داشت و من فکر می‌کنم تمام کسانی که حقیقتاً در عمق یک جریانی هستند، فکرشان فقط متوجّه آن است، بالطبع متوجّه دیگران نمی‌شوند و مردم آنها را «پُرافاده» یا «تلخ» می‌بینند. در صورتی که آدمیّت، مرد بسیار بسیار وطن‌پرستی بود؛ بسیار مرد دانایی بود و بسیار مردِ ایراندوستی بود. من در نطقی که در مجلس شورای ملّی راجع به سازمان ملل متّحد کردم (در اواخر دههٔ ۵۰ میلادی و پس از بازگشت از نیویورک)، از فریدون آدمیّت خیلی خیلی تعریف کردم ـ که شاید در صورتجلسه‌های مجلس باشد.

ـ در کنفرانس‌ها، در نشست‌ها، در هتل و در نشست‌های خصوصی و سر میز شام و یا ناهار... می‌خواهم رفتار و کردار فریدون آدمیّت و یا مجید رهنما را بیشتر بیاد بیاورید.

ـ مجید رهنما، ،فکر می‌کنم تمایلات چپی داشت. او رویهمرفته جزو روشنفکرانی بود که چپی‌ها به آنها روشنفکر می‌گفتند. آدم باسوادی بود و فرانسه و انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کرد و مدّتی هم در سفارت ایران در مسکو کار کرده بود و شاید آنجا تحت تأثیر عقایدی قرار گرفته بود. خیلی هم دوست صمیمی هویدا بود. ولی مثل اینکه دیگر در ایران دوام نیاورد و رفت. فکر می‌کنم یک مأموریّتی هم از سازمان ملل متّحد گرفت برای کشوری در آفریقا. ولی من دیگر، بقول معروف، ردش را گم کردم.

امّا آدمیّت، حقیقتاً اسم خانوادگی‌اش با خودش جور است. بعضی وقت‌ها که کارمان تمام می‌شد و می‌رفتیم در همان لابی سازمان قهوه می‌خوردیم، می‌گفت مثلاً فلان کس مریض است بیا برویم از او احوالپرسی کنیم. خیلی انسان بود. ولی مردم جور دیگر فکر می‌کردند. آدم تلخ و نچسبی به نظر می‌آمد و به من می‌گفتند: با این آدم چطوری می‌سازی؟ من هم می‌گفتم: برای عقلش می‌سازم، برای فهمش می‌سازم، برای شعورش و برای انسان بودنش. باید تأکید بکنم که در مجامع بین‌المللی آقای فریدون آدمیّت باعث افتخار ایران بودند.

من تحصیلات آقای فریدون آدمیّت را نمی‌دانم چون فرانسه بلد نبودند، ولی حقیقتاً مرد فوق‌العاده برازنده‌ای بودند و من چقدر خوشحالم که آقای آدمیّت یک دوره سفیر ایران در هندوستان شدند. در کشوری که محل فرهنگ ایران بود و واقعاً برای آقای فریدون آدمیّت بسیار مناسب بود.

مهرداد پهلبد: دوست فرهنگ و هنر

ـ گفته بودید که با مهرداد پهلبد در مدرسه همکلاس بودید؟

ـ بله! من ٤ سال با آقای عزت‌الله مین‌باشیان (مهرداد پهلبد بعدی)، آقای منصور شکی، مثل «سه یار دبستانی» روی یک نیمکت در مدرسهٔ زرتشتیان با هم بودیم. وقتی که از اروپا برگشتم، منصور شکی را می‌دیدم. عزت الله(مهرداد پهلبد) هم که با والاحضرت شمس ازدواج کرده بودند.

ـ آقای عزت‌الله مین‌باشیان (مهرداد پهلبد) آن زمان چه رشته‌ای تحصیل کرده بودند؟

ـ در ایران تحصیل کرده بود و وقتی به ایران برگشتم، مهرداد پهلبد نایب رئیس هیأت مدیرهٔ جمعیت شیر و خورشید سرخ بود ولی ریاست عالیه‌اش را خود والاحضرت شمس داشت و آقای پهلبد هم همیشه با آقایان اطباء کمیسیون داشتند.

ـ بعدها با آقای پهلبد تماس داشتید و ایشان را می‌دیدید؟

ـ بله! بعداً شدند وزیر فرهنگ و هنر. در تهران زمانی که در مدرسهٔ زرتشتیان بودیم به منزل پهلبد می‌رفتم. او دوست صمیمی من بود. منزل‌شان در سه راه پهلوی بود.

ـ نعمت مین باشیان برادر ایشان است؟

ـ بله! بله! نعمت مین‌باشیان اهل موسیقی بود و صدای بسیار خوبی داشت و چند تا صفحه از او دارم.

ـ در زمان رضاشاه، ما یک مین باشیان داشتیم...

ـ بله! مهرداد، نعمت و فتح‌الله پسران او بودند. در مهمانی‌های رسمی که اعلیحضرت به افتخار رؤسای کشورها می‌دادند آقای پهلبد هر بار برنامهٔ جدیدی دستور می‌داد از سوی ادارهٔ فرهنگ و هنر اجرا می‌کردند. یا موسیقی سنّتی ایرانی، یا رقص‌های محلّی، یا هر برنامه‌ای که به نحوی ارتباط پیدا می‌کرد با فرهنگ و هنر ایران که اغلب هم خیلی مورد پسند مهمان‌ها قرار می‌گرفت. در هر حال، مرد فوق‌العاده شریفی است. خود والاحضرت شمس هم خیلی خیلی خانم ساکتی بودند و در هیچ چیز دخالت نداشتند. والاحضرت شمس سعی‌اش فقط کمک به جمعیّت شیر و خورشید سرخ ایران بود و یکی از بزرگترین کارهایی بود که ایشان حقیقتاً خودشان انجام می‌دادند با همکاری فعّال آقای حسین خطیبی که واقعاً خیلی خدمت کردند.

بعد از انقلاب، آقای پهلبد به اتّفاق پسرانش در خانه‌ام در «تیرول» (اتریش) ۱۰-۱۵ روزی میهمان بودند که خیلی از مدرسهٔ زرتشتیان یاد کردیم. آقای پهلبد می‌گفت: تو همیشه دیر می‌آمدی، منهم می‌گفتم که یادم هست. میرزا سهراب، مدیر مدرسهٔ زرتشتیان می‌ایستاد دمِ درِ مدرسه که ببیند کی دیر می‌آید؟ روزی به من گفتند امیراصلان باز که تو دیر آمدی! چرا دیر آمدی؟ گفتم: قربان چایی حاضر نبود. بعد گفت: شاگرد خوب چایی نمی‌خورد ولی به مدرسه می‌آید!

خلاصه پهلبد مرد بسیار شریفی است و هر چه بگویید در بارهٔ او کم است.

منصور شکّی، دوستی که شکّ نمی‌کرد!

ـ از منصور شکّی نام بردید که همکلاس شما بود و بعد، عضو حزب توده شد...

ـ بله! منصور خط و ربط بسیار خوبی داشت و انشاء فوق‌العاده عالی می‌نوشت، امّا در جوانی، منصور شکّی به تنها چیزی که شکّ نمی‌کرد، ایدئولوژی مارکسیستی بود! تمام مدّت، سیستم کاپیتالیسم و کتاب‌های مربوط به تبلیغات دولتی را مسخره می‌کرد. تا اینکه یک روز منصور شکّی ناپدید شد و دیگر از او خبری نشد. برادر منصور شکّی در تهران بود و گویا سوارکار وسرهنگ ارتش بود. نمی‌دانم او چه رویّه‌ای در ارتش داشت، ولی من از او پرسیدم: منصور کجاست ؟ گفت: منصور در چکسلواکی است. از قرار معلوم، اینها همه رفته بودند به روسیه. بعد از مسافرت دوستانه‌ای که اعلیحضرت به اتّفاق مرحوم ساعد (سناتور بود آن موقع) به روسیه کردند، روس‌ها قول دادند که این‌ها را از روسیه به کشور دیگری بفرستند تا خیالمان راحت باشد که دیگر خطری از طرف روسیه و یا این افراد متوجّهٔ ما نیست! اشخاصی مانند اسکندری، کیانوری، رادمنش و... تمام اینهایی که حضرتعالی می‌شناسید. ولی خب، روس‌ها این‌ها را کجا فرستادند؟ فرستادند به آلمان شرقی. منصور شکّی را هم فرستادند به چکسلواکی و در آنجا ماند و دیگر از منصور خبری نشد. تا اینکه در ژوئن سال ۱۹٦۷ اعلیحضرت سفری به چکسلواکی کمونیستی کردند. جزو برنامه‌هایی که گذاشته بودند یکی بازدید اعلیحضرت بود از یک مانور نظامی و یکی هم بازدید علیاحضرت بود از دانشگاه پراگ در قسمت زبان و ادبیات فارسی تحت ریاست ایرانشناس معروف آقای پروفسور Jan Rypka . شنیده بودم که منصور شکّی هم با پروفسور Rypka در

همان قسمت کار می‌کند. من تماشای مانور را قبول نکردم (آنموقع آجودان شاه بودم) و ترجیح دادم که بروم به دانشگاه و منصور شکّی را ببینم.

ـ با آن شرایط امنیّتی که احتمالاً پشت سر شما بود؟

ـ بله! با علیاحضرت به دانشگاه رفتم. هر چه گشتم منصور شکّی نبود. از خود پروفسور Rypka سئوال کردم، از منشی او سئوال کردم که منصور شکّی اینجاست؟ گفتند: بله! ولی مریض بود نتوانست بیاید! بنابراین، من نتوانستم او را ببینم. شب، در جائی که ما بودیم، تلفن زنگ زد، وقتی تلفن را برداشتم منصور شکّی پشت خط بود. گفت اصلان تویی؟ خیلی دلم می‌خواست تو را ببینم. از بیرون تلفن می‌کنم و خواستم بگویم که با خوشحالی می‌خواستم بیایم و علیاحضرت را ببینم ولی اجازه ندادند، گفتند: صلاح نیست که بیایید. عین جملهٔ منصور شکّی این بود: «فقط خواهش می‌کنم که از طرف من، به حضور اعلیحضرت و خصوصاً علیاحضرت خیلی عرض ارادت بکن و بگو که خیلی خیلی دلم می‌خواست ایشان را می‌دیدم و خودم به حضورشان می‌رسیدم ولی نشد...»

ـ شما پروفسور Rypka را همان یک بار دیدید؟

ـ بله! ایشان پس از توضیحاتی کتابخانهٔ ایران‌شناسی دانشگاه را به علیاحضرت نشان دادند، از فعالیّت‌هایش و کلاس‌هایی که دارند صحبت کرد. ولی من بیشتر بخاطر دیدن منصور شکّی رفته بودم. همین حرفی که منصور زد، نشان می‌داد که پشیمان شده بود. این‌ها خیلی دلشان می‌خواست به ایران برگردند و من که در آلمان سفیر

بودم با تمام این‌ها تماس داشتم. می‌دانستم که در آلمان شرقی این‌ها در چه وضع دشواری بودند، بغیر از خانم کیانوری و خود آقای کیانوری.

ساعد مراغه‌ای:
«جالب‌ترین نخست‌وزیر ایران»

ـ آقای دکترا کسانی در مقاطع بسیار حسّاس که ایران داشت غرق می‌شد، آمدند و این کشور را بالا کشیدند، امّا در مورد بسیاری از این شخصیّت‌ها مانند قوام‌السلطنه، محمّدعلی فروغی، تقی‌زاده و ساعد مراغه‌ای، مقدار زیادی جفا و ناسپاسی شده، در حالیکه عمیدی نوری، روزنامه‌نگار سرشناس آن دوره، ساعد را «جالب‌ترین نخست‌وزیر ایران» می‌داند. دکتر صدرالدین الهی هم ـ در تنها گفتگوی موجود با ساعد مراغه‌ای ـ او را از نسل سیاستمدارانی می‌داند که «حفظ آب و خاک را به هر قیمت، واجب می‌دانستند، حتّی اگر به آنها وصلهٔ خیانت بچسبانند... نسل ایران‌دوست‌ها، نسل مردان باتحمّل و پرحوصله، نسل مؤمنین به قانون، نسل باورکنندگان عدالت و خیر، نسلی که شاید تکرار آن، میسّر نباشد...». باتوجّه به شناخت شخصی و رابطهٔ نزدیک شما با ساعد مراغه‌ای، کمی در بارهٔ ساعد صحبت کنید.

ـ یک علّت اصلی جفائی که مثلاً نسبت به ساعد مراغه‌ای شده، این است که در زمان او، حزب توده پس از سوء قصد به شاه در دانشگاه تهران (۱۵ بهمن ۱۳۲۷) ممنوع گردید و همچنین در زمان او با تقاضای روس‌ها برای کسب امتیاز نفت شمال، مخالفت شد. سخن دکتر صدرالدین الهی در بارهٔ کسانی مانند ساعد مراغه‌ای، کاملاً درست است. شاید بتوان گفت که سیاستمدارانی مانند فروغی و

ساعد، اساساً «**مردان اخلاق و فضیلت**» بوده‌اند. مثلاً به ساعد پیشنهاد نایب‌السلطنه‌ای کردند، قبول نکرد. به آقای فروغی پیشنهاد ریاست جمهوری کردند، قبول نکرد. آقای هوشنگ نهاوندی در یک جایی نوشته است که: **محبّتی که اعلیحضرت به ساعد داشت، به این دلیل بود که خودش را مدیون ساعد می‌دانست. وقتی مولوتوف به او پیشنهاد تغییر رژیم کرد، گفته بود: «چی دارید می‌گویید؟ مملکت، مملکت پادشاهی است»**. بیشتر اینها را مرحوم ابوالحسن ابتهاج در خاطراتش نوشته است.

ساعد کسی بود که در حقیقت می شود گفت مثل یک juggler یا Jongleur سیاسی بود که مملکتش تقریباً در فقر مطلق بسر می‌برد و او با بودجهٔ یک دوازدهم و دو دوازدهم (یعنی با بودجهٔ یک ماه یا دو ماهه برای دوازده ماه سال) و درآمد بسیار بسیار کم، چرخ مملکت را می‌چرخاند. آقای ساعد سه دوره نخست‌وزیر شد و انتخاب آقای ساعد هم به عقیدهٔ من در آن موقع، خیلی دمکراتیک بود برای اینکه نخست‌وزیرها همه‌شان در آن موقع با یک رأی می‌ماندند و با یک رأی می‌رفتند. بقدری این افراد وطن‌پرست بودند و بقدری پاک بودند که حتّی نمونه‌ای وجود دارد که در استیضاح آقای حکیم‌الملک، وقتی حکیم‌الملک رأی نیاورد و از مجلس آمد بیرون، سوار اتوموبیل دولتی نشد که به خانه‌اش برود، گفت من دیگر نخست‌وزیر نیستم و پیاده رفت. البتّه دوستان او را با اتوموبیل به منزلش بردند.

ـ گویا این اتّفاق پس از استعفای محمّد علی فروغی در اعتراض به رأی اکثریّت ناچیز مجلس برای ادامهٔ نخست‌وزیری‌اش هم تکرار شده بود...

ـ بله! کاملاً! آقای ساعد خیلی تحت تأثیر اخلاق سیاسی فروغی بود. به هر حال، ساعد فرزند یک قاضی دادگستری بود در آذربایجان. البتّه دادگستری زمان علی اکبر داور. مادرش خیلی خانم باسوادی بود. آنقدر باسواد بود که یکی از پسران یا قوم وخویش‌های سرلشکر ارفع پیش او درس می‌خواند. ساعد از پدرش خیلی کم صحبت می‌کرد، ولی از مادرش خیلی صحبت می‌کرد. چیز غریبی است، وقتی که داشت از دنیا می‌رفت، مادرش را صدا می‌زد. اسم اصلی ساعد قاضی بود. آن موقع هم که اسم فامیلی وجود نداشت و او را به نام محمّد قاضی می‌شناختند. وقتی ایشان مأمور شد و به ترکیه رفت، آقای محمّدعلی فروغی وزیر مختار در ترکیه بودند. وقتی ساعد به ترکیه رفت، فروغی به ساعد گفت: شما بیایید کارهای سفارت را انجام دهید تا من هم کارهای خودم را بکنم... آقای ساعد تعریف می‌کرد: وقتی از در سفارت وارد می‌شدی، یک راهروی بزرگ با چند پنجره بود که یک طرفش تختخواب فروغی بود و طرف دیگرش، همه‌اش روزنامه و مجلّه بود بطوری که از لای جنگلی از کتاب می‌بایستی رد می‌شدی تا به فروغی برسی.

در آن زمان، «عصمت اینِنو» وزیر خارجهٔ ترکیه، همه کارهٔ آتاتورک بود و در جنگ «ازمیر» یونانی‌ها را در یک ده کوچک بنام «اینِنو» شکست داده بود. بعد، وقتی جنگ تمام شد، آقای آتاتورک خواست به او عنوان بدهد، گفت اسم فامیل‌تان را «اینِنو» بکنید!... این آقای «عصمت اینِنو» یک روز به ساعد گفته بود: اسم «قاضی»، درست مثل «غازی» ما (غازی کمال آتاتورک) است. نوشتنش فرق دارد ولی تلفظاش یکی است. ساعد آن موقع نفر دوم سفارت ایران در ترکیه بود. ساعد گفت: موضوع را به عرض اعلیحضرت رساندم

و آن، موقعی بود که رضاشاه دستور داده بود همه، اسم فامیل داشته باشند. سجل که نداشتیم، همهٔ اسم‌ها پشت قرآن نوشته شده بودند. رضاشاه گفته بودکه همان لقب «ساعدالوزاره» را بگذارید. عنوان «ساعدالوزاره» را هم از احمد شاه گرفته بود. وقتی که احمد شاه به اروپا می‌رفت، در باکو توقف کرد و ساعد آن موقع در باکو سرکنسول بود. از احمدشاه پذیرایی کرد و آن موقع لقب «ساعدالوزاره» را به او دادند. و بعد اعلیحضرت رضاشاه گفته بود که همان ساعد را بکنید اسم فامیل‌تان.

آقای ساعد روایت می‌کرد: من در باکو بودم که کشتی احمد شاه آمد. رفتم به بندر که شاه را ببینم. دیدم که یک آدم قدکوتاهی ایستاده و هی دستور می‌دهد که این چمدان‌ها را بگذارید اینجا و آن چمدان‌ها را بگذارید آنورا! من که راست می‌رفتم، جلوی مرا گرفت و به زبان فارسی گفت: نمی‌توانید بروید تو! فکر کردم که این آقا مسئول چمدان‌ها است. دوباره رفتم، دوباره جلوی مرا گرفت. دفعهٔ سوم که رفتم، به ترکی گفتم: می‌خواهم شاه را ببینم، دوباره جلوی مرا گرفت، بعد کمی عقب رفت و من گفتم: تو کی هستی که به من دستور می‌دهی؟ گفت: آقا! من نصرت‌الدوله، وزیر خارجه هستم!

ساعد می‌گفت: من تقصیر نداشتم، می‌دانستم که نصرت‌الدوله وزیرخارجه است اما کدام عکس را دیده بودم که بشناسم؟!

من آقای ساعد را نمی‌شناختم و روزی رفتم توی لژ تماشاچیان مجلس شورا نشستم و شخصی را به من نشان دادند، گفتند این ساعد است. آن موقع دخترش هم به تهران نیامده بود که من ببینمش. بعد گفتم این پدر همان خانمی است که در ترکیه دیدم.

من خاطراتی از آقای ساعد دارم که آقای ابتهاج چند تا از آنها را در خاطراتش نوشته‌اند. ساعد همهٔ مشکلاتش را با شوخی و طنز برطرف می‌کرد.

ساعد مراغه‌ای و سفیر شوروی در ایران

«ساتچیکف»، سفیر شوروی در تهران، آمده بود پیش ساعد در نخست‌وزیری و به او گفته بود: حالا که آنقدر روابط حسنه بین دو کشور ما بوجود آمده، من از شما یک خواهش دارم. بگویید دکّه‌ای را که روبروی سفارت شوروی گذاشته‌اند بردارند. این دکّه، دوغ و لیموناد می‌فروشد در حالیکه این خیابان ، خلوت است و کسی رد نمی‌شود که از آن چیزی بخرد، علناً دارند ما را می‌پایند! یکخورده زننده است!

ساعد گفت: بغلش کردم و گفتم: برادر! می‌دانید چیه؟ ما هنوز خیلی تازه کاریم، آنطور که شما می‌پایید و کسی نمی‌فهمد، ما هنوز بلد نیستیم! یاد می‌گیریم!

ساعد مراغه‌ای و «خروشچف»

ـ بله! فکر می‌کنم «ولادیمیر کوزیچکین» افسر اطّلاعاتی روس‌ها در ایران هم در خاطراتش به این «دکهٔ نوشابه‌فروشی» اشاره کرده است!

ـ بهر حال، ساعد به نظر من یک سیاستمدار درجهٔ یک بود. روز به روز معلوم می‌شود که چقدر او وطن‌پرست و مرد باهوشی بود که به اینطریق، همهٔ امور را می‌چرخاند. حالا ملاحظه بفرمایید «قرارداد سنتو»، اول اسمش چه بود؟ اسمش بود قرارداد یا « Pact» بغداد. زمان خروشچف ساعد همراه هیأتی رفته بود به مسکو که

الموتی و تفضّلی و پیراسته و... این‌ها هم بودند. سر میز شام، نطق آقای خروشچف این بود که از روابط دوستی بین ایران و شوروی خیلی خوشحالم ولی یک چیز را نمی‌توانم بفهمم و آن اینکه اینقدر دوستی و صمیمیّت بین ما برقرار شده، شما چرا رفتید توی «پاکتِ بغداد»؟... شما سفیر، بنده هم سفیر، چه جواب می‌دادید؟ می‌گفتید: من جوابی ندارم بدهم برای اینکه دولت من این کار را کرده؟ بگویم که آقا، صبر کنید، از مرکز سئوال می‌کنم جواب می‌دهم؟ خودم یک جوابی بدهم که گرفتار بشوم؟...

امّا ساعد گفت: شما راجع به «Pact» بغداد صحبت کردید، می‌خواهم بگویم که برادر! شما اشتباه می‌کنید و هی مرتّب صحبت از «پاکت بغداد» می‌کنید.این Pact نیست، ما یک قرارداد بیمه بستیم با همسایه‌های‌مان که اگر خانهٔ ما آتش گرفت، آنها بیایند خاموش بکنند و اگر خانهٔ آنها آتش گرفت، ما برویم آتش خانهٔ آنها را خاموش کنیم... خروشچف خندید و جواب داد: خب! خیلی حرف خوبی زدید، پس چرا با ما این قرارداد را نبستید؟ ساعد جواب می‌دهد: می‌دانید چرا؟ برای اینکه ما از شما می‌ترسیم!

خروشچف پرسید: چرا از ما می‌ترسید؟ ساعد می‌گوید: ما از شما نمی‌ترسیم، از استالین می‌ترسیدیم!!

ـ از استالین صحبت کردید. می‌دانیم که در زمان استالین، همین «ساتچیکف»، سفیر شوروی، وارد ایران می‌شود و در رابطه با قرارداد نفت شمال به توافق نمی‌رسند. ساعد می‌گوید که تا زمانی که نیروهای خارجی در ایران هستند، هیچ قراردادی با هیچ کشوری منعقد نمی‌کنیم!

ـ بله! این درآن موقع، خیلی مهـّم بوده. بعدها آقای ساعد به من گفت که با دکتر مصدّق نشستیم و صحبت کردیم و گفتم: تو برو این کار را بکن!

ـ عجب! این، نکتهٔ مهمّی است که هیچ جا نیامده!

ـ ساعد خودش به من گفت که من می‌خواستم از ملّت یک کسی برود و این حرف را بزند. به این جهت از مصدّق خواستم که این کار را بکند.

ـ مصدّق، البتّه، در نطق خودش در مجلس، به این مسئله اشاره می‌کند، ولی می‌گوید که «نمی‌تواند نام پیشنهاد دهنده را بگوید!»

ـ فکر می‌کنم اشارهٔ دکتر مصدّق به همین حرف آقای ساعد بود که به من گفت...

ـ می‌دانیم که بعد از امتناع ساعد در تنظیم قرارداد با روس‌ها و قضیهٔ نفت شمال و... «کافتارادزه»، فرستادهٔ دولت شوروی به ایران، یک کنفرانس مطبوعاتی در تهران تشکیل می‌دهد و برخلاف عرف دیپلماتیک، انتقاد تند و تیزی نسبت به آقای ساعد می‌کند. متعاقب انتقاد نمایندهٔ شوروی، راهپیمایی عظیم حزب توده زیر چترحمایت سربازان ارتش سرخ در ایران، برگزار می‌شود که شعار می‌دادند: «مرگ بر ساعد فاشیست!»، که توده‌های کارگر و عوام، تکرار می‌کردند: «مرگ بر ساعت فاشیست!»

ـ خود همین کنفرانس توهین‌آمیز فرستادهٔ شوروی، نشان می‌دهد که کشور، از نظر استقلال سیاسی در چه ضعف و زبونی بود

و حزب توده چه نقشه‌های شومی داشت. «کافتارادزه» در سال ۱۹۴۴ به ایران آمد، درست وسط جنگ، چون ساعد گفته بود تا پایان جنگ هیچگونه قراردادی با هیچ کشوری منعقد نمی‌کنیم. ساعد تعریف می‌کرد که: یک روز در خیابان استانبول دست نوهٔ کوچکم را گرفته بودم و می‌رفتم، آقای دریابیگی رسید (دریابیگی هم تحصیلکردهٔ روسیه بود و آدم شریفی بود و از خانواده‌ای سرشناس که در وزارت امورخارجه کارهای ترجمهٔ روسی را انجام می‌داد) گفت: آقای ساعد شما توی این شلوغی اینجا دارید راه می‌روید؟ گفتم: چه اشکالی دارد؟ گفت: آخه شما هیچ اسلحه‌ای ندارید. گفتم: چرا دارم. گفت: کو؟ نمی‌بینیم! بعد نوه‌ام را نشان دادم گفتم: اسلحهٔ من این است.

ساعد تعریف می‌کرد: بعد دَمِ مغازه‌ای توقّف کرده بودم که بیشتر فروشندگان خیابان استانبول هم اغلب همه تُرک بودند. از فروشنده‌ای که پرتقال می‌فروخت، در حالیکه سرش همینطور پایین بود و داشت پرتقال‌ها را برق می‌انداخت، به فارسی می‌پرسیدم: پرتقال کیلویی چند؟ گفت: کیلویی ۵ ریال. بعد به ترکی گفتم: چرا ۵ ریال؟ تا شنید من ترکی حرف می‌زنم، گفت: خیلی خوب ۳ ریال. بعد آقای ساعد می‌پرسد: این چیه که مردم داد می‌زنند؟ گفت: ساعت! ساعد می‌پرسد: ساعت؟ پرتقال فروش می‌گوید: بله ساعت! ولی او نخست‌وزیر است. ساعد گفت: عجیب است، این مرتیکه هم ساعت است و هم نخست وزیر!!؟

ساعد مراغه‌ای و «بولارد»، سفیر انگلیس

ـ به عنوان وزیر خارجهٔ قوام‌السلطنه، ساعد در نامه‌هائی به سید حسن تقی‌زاده ـ سفیر ایران در لندن ـ از بی‌لیاقتی‌ها و

خباثت‌های «ریدر بولارد»، سفیر انگلیس در ایران، گله می‌کند، و از تقی‌زاده می‌خواهد تا به مقامات دولت انگلیس گوشزد کند که فرستادن اینگونه سفیرها به بهبود روابط دو کشور کمکی نمی‌کند. شما در این باره چه می‌دانید؟

ـ شما کتاب خاطرات آقای ابوالحسن ابتهاج را بخوانید، متوجّه خواهید شد که این مرد چه شجاعتی داشت. ابتهاج می‌گوید که من در زمان جنگ در کمیسیون وزارت خارجه حاضر بودم. ساعد وزیر خارجه بود و قوام‌السلطنه نخست‌وزیر. سفیر انگلیس، آقای «بولارد» هم که آدم بسیار خودخواه و بدکینه و بدعُنُقی بود، او هم آنجا بود. سفیر انگلیس آمده بود از نخست وزیر تقاضا بکند تا مخارج سربازهای ارتش انگلستان را که ایران را اشغال کرده بودند، دولت ایران بدهد.

ساعد تعریف می‌کرد: ما پول نداشتیم. با یک دوازدهم و سه دوازدهم زندگی می‌کردیم (یعنی فقط برای ۱ یا ۳ ماه بودجهٔ سالانه داشتیم). مملکت یک شاهی پول نداشت، حالا می‌خواستند که خرج سربازهای انگلیس را هم ما بدهیم! به سفیر انگلیس گفتم: شما آمدید مملکت ما را اشغال کردید بدون اینکه ما شما را دعوت کرده باشیم. از کجا پول بیاوریم بدهیم؟ نظر آقای نخست‌وزیر (قوام‌السلطنه) این است که اگر شما این را می‌خواهید، تازه اگر ما موافقت بکنیم، باید مجلس رأی بدهد... سفیر انگلیس هم به تمسخر گفت: آخر ما که مجلس شما را می‌شناسیم!

یکمرتبه ساعد، دوات را برداشت که پرت کند به طرف سفیر انگلیس، بعد دوات را گذاشت روی میز و گفت: این چه طرز صحبت کردن با یک نخست‌وزیراست؟ چرا پای‌تان را روی پای‌تان انداختید و

اینجوری نشسته‌اید؟ با ادب بنشینید جلوی نخست‌وزیر ایران! شما دارید با نخست‌وزیر ایران صحبت می‌کنید!

سفیر انگلیس، یکّه خورد و خودش را جمع و جور کرد و بعد رفت...

ـ بله! تقی‌زاده هم در نامه‌ای، فکر می‌کنم به ساعد یا به حسین علاء نوشته بود: «به نظر بنده، مسئول ۸۰٪ از بدبختی‌ها و بلاهائی که در چند سال اخیر بر سر ایران آمده، شخص «بولارد» است که با سیاست‌های احمقانهٔ خود، همهٔ کارها را خراب کرده است!»

ـ همین سیاست‌های احمقانه بود که باعث کینه و نفرت شدید مردم ایران از انگلیس شد. در واقع نهضت ملّی شدن صنعت نفت و اخراج انگلیسی‌ها از ایران، ناشی از همین سیاست‌های احمقانهٔ دولت و مأموران انگلیس در ایران بود.

ـ داشتید از طنزهای ساعد مراغه‌ای می‌گفتید...

ـ بله! موضوع دیگری که آقای ابتهاج در خاطراتش نوشته، یکی نظر خانم ساعد راجع به شوهرش است و یکی هم راجع به آیت‌الله کاشانی.

پس از سوء قصد به شاه در ۱۵ بهمن۱۳۲۷ که آقای ساعد نخست‌وزیر بود، آیت‌الله کاشانی را به قلعهٔ فلک‌الافلاک تبعید کردند. روز بعد عدّه‌ای از نمایندگان بازاریان و تجّار و روحانیون آمدند به نخست‌وزیری و اعتراض کردند که چرا آیت‌الله کاشانی را تبعید کرده‌اند. آقای ساعد هم گفت: چرا؟ این بیچاره که تاجر خوبی است و همه او را در بازار می‌شناسند... بازاریان می‌گویند: نه آقا! این، آن کاشانی نیست، آقای ساعد گفت: این کار را حتماً

دولت کرده، من سئوال خواهم کرد که این مرد شریف را دولت برای چه تبعید کرده؟

خلاصه، سر این‌ها را شیره مالید و رفت. بعد به من (ابتهاج) گفت: ببین! این‌ها همه به عنوان اعتراض آمده بودند، ولی یک نفر از آنها که کیفش را جا گذاشته بود، برگشت و در زد و گفت: خیلی معذرت می‌خواهم قربان! من کیفم اینجا مانده، آمده‌ام ببرم. وقتی که کیفش را برداشت، نزدیک شد و گفت: آقا! هر کاری دل‌تان می‌خواهد بکنید ها! مرا به زور آورده‌اند اینجا که بیایم اعتراض بکنم... ساعد گفت ببین! چه جور از اینطرف با آنها می‌سازد و از طرف دیگر می‌آید می‌گوید هر کاری دل‌تان خواست بکنید!

موضوع دوم، موضوع خانم‌اش است. این را خود آقای ساعد برای آقای ابتهاج تعریف کرده بود و در واقع می‌خواست تحریک و تشویق خانمش را در رسیدن ساعد به مقامات عالیه بیان کند: روزی خانم آقای ساعد به او می‌گوید: آخر تو خجالت نمی‌کشی، با این سِّن و سال، تازه شدی معاون کنسول؟ ساعد می‌گوید: خب من زحمت کشیدم و بعدها در باکو شدم کنسول. آمدم گفتم خانم من کنسول شدم! خانم گفت: کنسول چیه؟ هر سفیری که بیاید تو را از کار برکنار می‌کند. بالاخره مدّتی گذشت و من شدم سفیر. خانم گفت: سفیر چیه؟ وزیر خارجه اگر بخواهد تو را برکنار می‌کند. خلاصه هر مقامی که گرفتم می‌گفت: یکی بالاتر از آن تو را از کار برکنار می‌کند. یک روز وزیر خارجه شدم و گفتم: خانم من وزیر خارجه شدم. گفت: وزیر خارجه؟ اگر نخست وزیر بخواهد تو را برکنار می‌کند. یک روز آمدم گفتم: خانم! حالا من نخست‌وزیر شدم. خانم آقای ساعد گفت: وای به حال مملکتی که تو نخست وزیرش باشی!!

برای بار اول که آقای ساعد نخست‌وزیر شده بود، اعلیحضرت گفتند که شما آقای علم را به عنوان وزیر کشور در کابینهٔ خودتان بیاورید. آقای ساعد هم گفتند: چشم!... ولی وقتی که بیرون آمدند گفتند: آخر من چطور می‌توانم یک جوان ۲۹ ساله را وزیر کشور بکنم در حالیکه در یک طرف آقای محمود جم است و طرف دیگر، آقای منصور، استاندار. بهر حال، چون اعلیحضرت گفته بودند پذیرفتم، امّا وقتی که هیأت دولت را به اعلیحضرت معرّفی کردم و همه رفتند اعلیحضرت گفتند: شما امروز آقای علم را به عنوان وزیر کشاورزی معرفی کردید، من به شما گفته بودم وزیر کشور بشود... ساعد هم به شوخی می‌گوید: قربان! من گوشم سنگین است، چون ایشان کشاورزی تحصیل کرده‌اند و بنده، کشور را کشاورزی شنیدم و دو تا «کِش»ها را با هم اشتباه کردم و ایشان را وزیر کشاورزی کردم!

و یا موقعی که رزم‌آرا نخست وزیر شده بود، ساعد رفته بود به نخست‌وزیری تا مدارک و اسنادی را که آنجا مانده بود بیاورد. ساعد از پله‌ها داشت پایین می‌آمد که رزم‌آرا از پله‌ها بالا می‌رفت و می‌گوید: سلام آقای ساعد! حال‌تان چطور است؟... ساعد به او می‌گوید: آقای نخست‌وزیر! اینجا، در این نخست‌وزیری، پله‌ها خیلی لیزاند. یواش بالا بروید که سُر نخورید!

کشته شدن برادر ساعد مراغه‌ای در باکو

ـ ساعد در گفتگو با دکتر صدرالدین الهی از توطئهٔ قتل خود توسّط بلشویک‌ها یاد کرده.

ـ کاملاً! برای اینکه ساعد ضدبلشویک‌ها بوده و خصوصاً مخالف سرسخت روس‌ها در مداخله در امور ایران بود.

ـ گویا برادر ساعد در باکو کشته شده بود!

ـ بله، البتّه این موضوع برمی‌گردد به انقلاب شوروی. انقلاب شوروی، البتّه در سال ۱۹۱۷ بود ولی در ۱۹۲۱ به باکو رسید.

ـ آقای ساعد در باکو چکار می‌کردند آن زمان؟

ـ آقای ساعد در باکو سرکنسول بودند. برادرهایش هم در باکو کار می‌کردند. خواهرهایش هم تحصیل می‌کردند. بعد وقتی که انقلاب کمونیست‌ها به باکو رسید، در سال ۱۹۲۱، تیراندازی شد. خیلی هم شدید تیراندازی شد که خانم ساعد تعریف می‌کردند که: ما همه زیر لحاف جمع شده بودیم و وقتی تیراندازی تمام می‌شد، پوکه‌های فشنگ را در خیابان‌ها جمع می‌کردیم. بقدری شلوغ شده بود که ایرانی‌های آنجا پرچم ایران را بالای در سرکنسولگری کشیده بودند. آقای ساعد تعریف می‌کرد که پرچم ایران را به دستم گرفتم و به اتّفاق برادرم رفتم از این خانه به آن خانه که ببینم ایرانی‌ها در چه وضعی هستند. اگر در ناراحتی هستند به آنها کمک بکنم. خودم هم در معرض خطر بودم. به پای خودم گلوله اصابت کرد و برادرم هم کشته شد. رفته بودم که ببینم اتباع ایرانی در چه وضعی هستند و اگر جایی ندارند، همه بیایند در داخل سفارت پناه بگیرند.

مردم آنقدر پررو شده بودند که فکر می‌کردند حالا که انقلاب شده همه چیز را می‌توانند در دست خود بگیرند تا جائی که مستخدم سفارت که سال‌ها در آنجا خدمت می‌کرد و همیشه با تعظیم و احترام رفتار می‌کرد، آمد جلوی زنم و گفت: خب! خانم! حالا تو جارو می‌کنی و من می‌آیم و اینجا می‌گیرم و می‌نشینم!!

منظورم این است که تا ایـن حـد آقـای سـاعد فداکـاری‌اش را نشان داده بود.

پاپ،مسلمان می شود!

اعلیحضرت برای یک مسافرت رسمی به ایتالیا رفته بودند، یـک روز هم رفتند به سفارت ایران در واتیکـان کـه آقـای سـاعد در آنجـا سفیر بود و با آقای ساعد ناهار خوردند. بعد، اعلیحضرت در آنجا بـه ساعد گفتند: خب، ساعد! مثل اینکه بـاید وصیـّت‌نامه‌ات را بنویسـی چون دیگر مأموریـّت ٤ ساله‌ات تمام شده.

ساعد گفت: بله قربان! درسـت فرمودیـد ٤ سـال تمـام شـد. ولـی اعلیحضرت! قانون وزارت خارجه ٥ سـال اسـت. ٤ سـال، تصویب‌نامـه دولت اسـت. تصویب‌نامـهٔ دولـت کـه نمی‌توانـد نـاقض قـانون باشـد... اعلیحضرت گفته بودند: چطور همچین چیزی ممکن است؟ ساعد گفت: یک انگلیسی آمده بود به ایران و می‌خواست در ایران زندگـی بکنـد، روز اول که آمد، دید چقدر هوا خوب اسـت و چقـدر مـردم بـهش محبـّت می‌کنند، گفت من اصلاً همین جا می‌مـانم. شـب کـه خواسـت بخوابـد، صدای بوقی را شنید. پرسید: این بوق چیست؟ گفتند که این بوق داروغه است.پرسید: داروغه چیست؟ گفتند: یعنی دولت. یعنی از این ساعت هـر کس را که توی خیابان باشد مـی‌گـیرند... انگلیسـی خوابیـد. صبـح بـوق زدند، از خواب بیدار شد، ولی صدای این بوق با بوق قبلی فـرق داشـت. پرسید این بوق چیست؟ گفتند که این بوق حمّام است. یعنـی اینکـه آب حمّام، گرم و آماده است. کسانی که می‌خواهند حمّـام بگـیرند، می‌تواننـد به حمّام بروند. انگلیسی پرسید: پس، آن بوقی که دولت زده بود و قدغـن کرده بود، آن بوق چه می‌شود؟ گفته بودند: وقتی ایـن بـوق را بزننـد، آن

بوق از بین می‌رود... انگلیسی می‌گوید: مملکتی که بوق حمّام، بوق دولتش را از بین ببرد، جای ماندن نیست! حالا اعلیحضرت! این تصویب‌نامه را که آوردند، ناقض قانون است. این که درست درنمی‌آید... اعلیحضرت فرمودند: همهٔ این حرف را زدید که ۵ سال بمانید؟ برای چه؟! ساعد گفت: قربان! برای اینکه سعی کردم پاپ را مسلمان کنم، برای همین، یک سال دیگر وقت لازم دارم. اعلیحضرت فرمودند: در این ٤ سال هنوز نتوانستی مسلمانش کنی؟! ساعد گفت: چرا قربان! آمادگی دارد که مسلمان بشود اما می‌خواهد سُنّی بشود ولی من می‌خواهم که او شیعه شود!!

اعلیحضرت هم فرمودند: خب! ۵ سال بمان! خلاصه، ساعد ۵ سال در سفارت واتیکان ماند و برگشت. وقتی برگشت، به دیدن اعلیحضرت رفت. اعلیحضرت از ساعد پرسید: خب! بگو ببینم! طرف شیعه شد یا نه!؟ ساعد گفت: قربان! پاپ گفته که من الآن ۸۵ سالم است، حالا بیام زنجیر بزنم و قمه بزنم!؟ دیگر برایم دیر است!!

خب، ببینید، اینها همه شوخی است، ولی در آن یک دیپلماسی یا حکمتی هم هست.

ـ آقای افشار، شما، تبارتان از ایل افشار است. ساعد مراغه‌ای و یا کسان دیگرتان و بعد می‌رسیم به کسانی مثل تقی ارانی و تقی‌زاده و دیگران که آذربایجانی بودند. می‌خواهم بدانم که نسبت این شخصیّت‌ها با زبان فارسی، در مقایسه با زبان ترکی، چه طور بود؟ مثلاً با آشنایی‌ها و رفت و آمدهایی که شما با ساعد مراغه‌ای داشتید، احساس او نسبت به تاریخ، ادبیّات، هویّت ایرانی و زبان فارسی چه بود؟

ـ عرض کنم که نه فقط ساعد، بلکه عموم شخصیّت‌های تُرک زبانی که من شناختم، به زبان و ادبیّات فارسی، کاملاً مسلّط بودند، از مرحوم تقی‌زاده و کسروی بگیرید تا مرحوم ساعد مراغه‌ای و استاد شهریار. شما همین دوست عزیزمان، آقای سناتور دکترمحمّدحسین موسوی (سناتور انتخابی از آذربایجان) را ببینید! چقدر فارسی را قشنگ می‌نویسند!

خود ساعد فوق‌العاده فارسی را قشنگ می‌نوشت و خطش بسیار بسیار قشنگ بود. مرحوم ساعد می‌گفت: ما زبان فارسی را در مدرسه یا مکتب از روی اصول صحیح یاد گرفتیم و این نشان‌دهندهٔ علاقه به زبان فارسی بود. شما هر کجای ایران را که می‌دیدید، کارهای پرمسئولیّت به عهدهٔ آذری‌ها بود برای اینکه مسئولیّت قبول می‌کنند، از بازار تهران تا ارتش و مقامات مهمّ سیاسی.

آقای ساعد فرانسه را خیلی خوب می‌دانست، آلمانی بسیار عالی صحبت می‌کرد و البتّه، زبان روسی‌اش، درجهٔ یک بود.

«پرنس ارفع»، پرنس بی‌تاج و تخت!

موقعی بوده که آقای ساعد مریض شده بود و پدرش هم که قاضی بود، در آن موقع او را برای معالجه به سوئیس فرستادند. مادر آقای ساعد بسیار زن باهوش و باسوادی بود و به پسرهای سرلشکر ارفع درس می‌داده. آقای ساعد را می‌فرستند به «لوزان» چون ناراحتی تنفسی پیدا کرده بود. در آن موقع، پرنس ارفع هم به سوئیس می‌آید که وقتی ساعد را می‌بیند، به او می‌گوید که بیا با هم برویم به سن‌پترزبورگ.

ـ چرا «پرنس» ارفع؟

ـ ارفع، هیچ رابطه‌ای با سلسلهٔ شاهان نداشت، لقب «پرنس» را مظفرالدین به او می‌دهد، گویا به این خاطر که ارفع ـ به عنوان نمایندهٔ شاه ایران ـ در جشن تاج‌گذاری پادشاه اسپانیا، آلفونس سیزدهم شرکت کرده بود. ارفع از رجال سرشناس ایران در محافل بین‌المللی بود و سال‌ها به عنوان کنسول و وزیرمختار یا سفیر ایران در سوئد، نروژ، ترکیه، تفلیس و سن‌پترزبورگ خدمت کرده بود. در زمان رضاشاه، ارفع نمایندهٔ ایران در جامعهٔ ملل شد (که بعدها شد سازمان ملل متّحد) آن موقع آقای ارفع در سن‌پترزبورگ سفیر بود و آقای ساعد را هم با خود برد. آقای ساعد مدّتی در سن‌پترزبورگ با آقای ارفع ماند و بعد هم به مسکو و تفلیس و باکو رفت. زبان روسی را یاد گرفت و درس خواند و روسی را هم خیلی خوب صحبت می‌کرد. ساعد خیلی کتاب می‌خواند و اشعار روسی را خیلی دوست داشت. ٤ زبان را به خوبی صحبت می‌کرد.

آقای ساعد تعریف می‌کرد که: در ۲-۳ ماه اول دولت رزم‌آرا بود که برای گزارشی برگشتم به تهران. آقای رزم‌آرا مرا دید و گفت: آقای ساعد، من در این ۲-۳ ماه حقیقتاً پدرم درآمده، شما چه جوری ۲ سال دوام آوردید؟! گفتم: می‌دانید چرا؟ برای اینکه من حقیقتاً در خیلی چیزها اصلاً وارد نیستم، اما بخاطر اینکه مملکت‌مان بچرخد و کارها پیش برود آقای دکتر هادی طاهری را وزیر مشاور خودم کرده بودم و هر وقت در مجلس به من حمله‌ای می‌کردند که بلد نبودم جواب بدهم، طاهری مرا حفظ می‌کرد. من آنقدر در امور حقوقی وارد نیستم، آقای منصورالسلطنه عدل را کردم وزیرمشاور خودم. با آخوندها و مذهبی‌ها بلد نیستم حرف بزنم، فهیم‌الملک وزیر مشاور

من بود. با همهٔ مردم شهر تهران نمی‌توانم تماس بگیرم، من آقای جمال امامی را تعیین کردم که همهٔ این کارها را در دست خودش دارد. من ٦-٧ تا وزیر گذاشتم در کنار خودم که همهٔ اینها در کارشان استاد بودند و من فقط، نخست‌وزیری می‌کردم. شما ببینید چه کسانی را برای خودتان انتخاب کردید، این مهّم است.

ساعد خاطراتش را تکّه تکّه نوشته بود و در جعبه‌ای گذاشته بود که در ایران ماند و قطعاً به دست کسانی افتاد که خانه را چپاول کرده‌اند و ظاهراً از این خاطرات بعداً استفاده شد و کتاب «**خاطرات سیاسی محمّد ساعد مراغه‌ای**» به کوشش آقای باقر عاقلی در ایران منتشر گردید.

به رسمیّت شناخته شدن اسرائیل

ـ یکی از مسائل مهم دوران نخست‌وزیری ساعد به رسمیّت شناختن دولت اسرائیل بود که جنجال‌های فراوانی به همراه داشت...

ـ بله! امّا آقای ساعد قبل از شناسایی اسرائیل مطالب را به عرض اعلیحضرت رساندند و در مورد اسرائیل صحبت کردند. اسرائیل تازه استقلال یافته بود و در آن موقع فقط دو سه کشور منجمله انگلستان اسرائیل را به رسمیّت شناخته بودند و اعلیحضرت گفته بودند آیا به رسمیّت شناختن اسرائیل ایرادی ندارد؟ ساعد در جواب گفته بود خیر، برای اینکه ما در این منطقه اصلاً هیچ دوستی نداریم. هیچکدام از این کشورهای همسایهٔ ما محبّتی نسبت به ما ندارند. بایستی که حقیقتاً سعی کنیم که دوست معتبری داشته باشیم و من تصوّر می‌کنم اگر کشوری هم مثل اسرائیل وجود نداشت، ما

می‌بایستی سعی می‌کردیم همچین دوستی یا کشوری در جایی در دنیا بوجود بیاوریم، بخصوص کشوری که تاریخ ما نشان می‌دهد که چقدر ما به مردم این کشور خدمت کردیم و حالا نوبت آنهاست که به ما خدمت کنند و فکر می‌کنم اگر این کشور را به رسمیّت بشناسیم به نفع ایران خواهد بود. اعلیحضرت هم موافقت کردند و در اسفند ۱۳۲۸ (مارس ۱۹۵۰) دولت ایران کشور اسرائیل را به رسمیّت شناخت و ساعد همکار خودش در دوران سفارت مسکو، آقای صفی‌نیا را با مقام وزیر مختاری به اسرائیل فرستاد. آقای صفی‌نیا در این زمان رئیس ادارهٔ اطّلاعات و مطبوعات وزارت امور خارجه بودند و من مدّتی کارمند ایشان بودم. مرد بسیار لایق و وطن‌پرستی بودند.

ـ در این باره «ویلیام شوکراس» در کتابش، ساعد را به گرفتن ۴۰۰ هزار دلار رشوه از اسرائیلی‌ها متّهم کرده...

ـ در این باره می‌گویند که مبلغی توسّط فردی به نام «احمد وهاب‌زاده» ـ به عنوان واسطه ـ دریافت شده، همانطور که آقای احمد دامغانی (نویسنده و محضردار معروف تهران) نوشته‌اند: زندگی ساعد مراغه‌ای، نشان دهندهٔ پاکی و پاکدامنی او در عرصهٔ سیاسی و مالی بود. از این گذشته، هجوم پناهندگان یهودی به ایران، هزینهٔ سنگینی بر دوش دولت بی‌بضاعت ساعد مراغه‌ای گذاشته بود. وضع مالی دولت ساعد آنچنان خراب بود که مجبور بودند بودجهٔ سالانه را سه ماه به سه ماه تنظیم کنند، این مبلغ شاید برای تأمین هزینهٔ همین پناهندگان یهودی به ایران بود! بهر حال باید دانست که مسئلهٔ شناسائی اسرائیل از طرف حزب توده، مذهبی‌ها و جبههٔ ملّی، مورد انتقاد بوده و بی‌گمان شخصیّت ساعد مراغه‌ای می‌توانست هدف تیر دشمنانش باشد!

آقای ساعد می‌گفت که: من بخاطر اینکه مطمئن بشوم که این کار دردسری نخواهد داشت، خودم شبانه، به قم به حضور آیت‌الله بروجردی رفتم و تمام این جریان را به اطّلاع او رساندم، آیت‌الله بروجردی گفت: دولت هر چه را که به صلاح کشور می‌داند، می‌تواند در مورد آن تصمیم بگیرد. این، عین جمله‌ای است که آیت‌الله بروجردی به ساعد گفته بود که بعداً خود ساعد برایم تعریف کرد.

دو روز بعد، وقتی اعلام شد که ایران کشور اسرائیل را به رسمیّت شناخته، سفرای کشورهای عربی به جای اینکه به وزارت خارجه مراجعه کنند و به اصطلاح اعتراض و اظهار نارضایی بکنند، چند نفرشان دسته‌جمعی پیش آیت‌الله بروجردی رفتند و گفتند که این عمل، خلاف اسلام و برعلیه حُسن روابط میان کشورهای عربی و مسلمان است.

ـ موضع آیت‌الله بروجردی پس از این دیدار تغییر نکرده بود؟

ـ نه! آیت‌الله بروجردی عین همان حرفی را که به ساعد زده بود تکرار می‌کند، یعنی: هر چه را که دولت به صلاح کشور می‌داند می‌تواند انجام دهد...

سرانجام، در اسفند ۱۳۲۸ دولت ایران به صورت دوفاکتو دولت اسرائیل را به رسمیّت شناخت. این شناسایی، جدا از مخالفت‌های برخی جریانات داخلی، باعث فرار یا مهاجرت یهودی‌های مقیم عراق به ایران شد، به خاطر مخالفت اعراب و اذیّت و آزار یهودی‌ها در عراق و سایر کشورهای عربی...

این مهاجرین بطور موقّت در ایران بودند تا بعداً از طریق ایران به اسرائیل بروند. ساعد مراغه‌ای، اعلام کرده بود که مرزهای کشور به روی همهٔ پناهندگان یهودی باز است. ساعد در بخشنامه‌هایی، به مسؤلان ادارهٔ گذرنامه، شهربانی و ژاندارمری دستور داد تا نسبت به ورود و استقرار پناهندگان یهودی تسهیلات لازم را فراهم کنند. همه به ایران آمدند و تجارتخانه باز کردند و شروع کردند به کار و بعد، عدّه‌ای هم خواستند به اسرائیل برگردند و دیدیم که بعداً اسرائیلی‌ها از لحاظ کشاورزی به ایران کمک کردند و حقیقتاً سنگ تمام گذاشتند و تمام مناطق غربی و شمال غربی ایران را آباد کردند. بقول معروف:

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز

که ایزد در بیابانت دهد باز

شنیدم که کتابی منتشر شده به نام «**جوانان تهران یا کودکان تهران**» که شرح فرار و مهاجرت کودکان و جوانان لهستانی ـ یهودی است که از روسیه به ایران فرار کرده بودند. تعدادی از دختران این مهاجران یهودی با ایرانی‌ها ازدواج کردند از جمله با آقای امیرخزعل (که در تشریفات همکار من بودند)، با آقای مقتدر (معاون وزارت دارائی)، با دکتر احمد مُقبل (وزیر کشاورزی دولت آقای ساعد) و برادر آقای ابوالحسن‌خان ابتهاج. گروهی از این مهاجران یهودی، به اصفهان رفتند و مقیم آنجا شدند و در آنجا «سازمان فراریان یهودی در ایران» را تشکیل دادند. در یک کتاب انگلیسی، عکس تمام این خانواده‌های یهودی مقیم اصفهان، چاپ شده است.

ـ با توجّه به قدرت نیروهای مذهبی، خصوصاً فداییان اسلام یا آیت‌الله کاشانی، مسئلهٔ شناسایی دولت اسرائیل از طرف دولت ایران در حکم یک «خودکشی سیاسی» بود!

ـ کاملاً! شناسایی اسرائیل، به راحتی انجام نشد چون برخی از رهبران معروف سیاسی، شدیداً مخالف بودند، مثل فدائیان اسلام، آیت‌الله کاشانی، دکتر مصدّق و دیگران. حتّی علمای «الازهر» مصر، طی نامه‌ای به آیت‌الله کاشانی، خواستار ملغی کردن این شناسائی شدند. در مقابل، سپهبد رزم‌آرا، رئیس وقت ستاد ارتش ایران، از شهامت و کارایی ارتش اسرائیل ستایش می‌کرد و آنرا، الگویی برای ارتش ایران می‌دانست. همانطور که اشاره فرمودید، در آن شرایط، این کار در حکم یک «خودکشی سیاسی» بود!

ـ از مخالفت برخی از رهبران سیاسی و مذهبی گفتید، می‌خواهم بدانم که موضع دکتر مصدّق در بارهٔ شناسایی دولت اسرائیل چه بود؟

ـ تا آنجا که یادم است مرحوم دکتر مصدّق هم نسبت به شناسایی دولت اسرائیل، نظر مخالفی داشت، بهمین جهت در زمان جنبش ملّی شدن صنعت نفت و کابینهٔ اول دکتر مصدّق، آقای باقر کاظمی، وزیر امور خارجهٔ دکتر مصدّق، تصمیم دولت مبنی بر تعطیل کردن کنسولگری ایران در بیت‌المقدّس را به اطلاع نمایندگان مجلس رساند. باقر کاظمی، همچنین، کوشید تا فعالیّت‌های آژانس یهود در ایران را تعطیل کند. با اینحال، دولت مصدّق تنها به تعطیل کردن کنسولگری ایران در بیت‌المقدّس اقدام کرد و از فسخ شناسایی دوفاکتوی (de facto) دولت اسرائیل

خودداری کرد. امّا زیر فشار کشورهای اسلامی و خصوصاً عربی ـ به هنگام منازعهٔ نفتی ایران با انگلیس ـ سرانجام دولت مصدّق در تیرماه ۱۳۳۰ رابطهٔ دولت ایران با اسرائیل را قطع کرد.

وصیّت ساعد مراغه‌ای!

احمد دامغانی نویسندهٔ برجسته و محضردار معروف، با ساعد خیلی دوست بود و مقالهٔ بسیار جالبی راجع به ساعد نوشت. آقای دامغانی در نشریهٔ «ره‌آورد» نوشته است: یک روز گفتند که آقای ساعد می‌خواهند وصیّت‌نامه بنویسند. من هم دفتر و دستک محضر را برداشتم رفتم نزد آقای ساعد. پس از اینکه چای وشیرینی خوردیم، گفتم: بسم‌الله! شروع کنیم! بنویسیم!... آقای ساعد گفت: من چیزی ندارم که بنویسم. گفتم: خانه! گفت: خانه مال خانمم است. پرسیدیم: پس شما چی می‌خواهید بنویسید؟ گفت: بنویسید که بعد از مرگ، مرا به بهشت ببرند... آقای دامغانی گفته بود: آقا! شما که جای‌تان در بهشت است. ساعد گفت: حالا ضرر که ندارد! بنویسید که مرا به بهشت ببرند!

آقای ساعد می‌گفت: بهترین چیزی که خدا به انسان داده، جوانی است، ولی عیبش اینست که فقط به جوان‌ها داده است!!

وقتی آقای ساعد فوت کرد، توی بانک هیچ پولی نداشت و با همان حقوقی که می‌گرفت زندگی می‌کرد. همیشه به من می‌گفت: خیلی‌ها، خیلی پولدارند، **با پول، همه چیز را می‌شود خرید ولی، شرافت را نمی‌شود خرید!**

در هیأت دولت آقای هویدا اظهار همدردی کردند و تسلیتی به خانمش نوشتند و ماهی ۲۰۰۰ تومان از بودجهٔ دولت برای خانم ساعد مقرّری تعیین کردند.

می‌بایست ترتیب تشییع جنازهٔ آقای ساعد داده می‌شد و معلوم بود که تشییع جنازهٔ ایشان به چه ترتیب می‌بایستی می‌شد، چون ایشان «نشان درجهٔ یک تاج» داشتند.

ـ نشان درجهٔ یک تاج، چه مزایایی برای دولتمردان داشت؟

ـ مقررات اهدای نشان تاج در زمان رضاشاه تعیین شده بود. این نشان فقط به ۱۰ نفر داده می‌شد و نمی‌شد آن نشان را به نفر یازدهمی داد مگر اینکه یک نفر فوت کرده باشد و جا باز باشد تا آن نشان را به شخص دیگری بدهند و یکی از تشریفات مربوط به دارندهٔ نشان تاج ـ یعنی فردی که فوت می‌شود ـ تشییع جنازهٔ رسمی است از مسجد سپهسالار. آقای ساعد که فوت شد، من رفتم حضور اعلیحضرت، ایشان گفتند: خیلی مرد خوبی بود، حیف شد. خب، حالا خوب شد که شما آمدید و مواظب خواهید بود تا تشریفات بخوبی برگزار شود... روز تشییع جنازه خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم وقتی دیدم روی بزرگترین تاج گل نوشته شده «محمّد رضا شاه پهلوی» که اعلیحضرت خودشان آن را فرستاده بودند.

ساعد مراغه‌ای بنا بر وصیّت خودش، بدون نام و نشان در گورستان عمومی تهران دفن شد.

بنیاد آیزنهاور

آیزنهاور رئیس جمهور جمهوریخواه آمریکا ، منزلی داشت در ایالت پنسیلوانیا. یک روز تعدادی از جمهوریخواه‌ها آمدند خدمت خانم آیزنهاور و گفتند که ما به عنوان سپاس از خدمات آقای آیزنهاور می‌خواهیم این خانه‌ای را که در آن زندگی می‌کنید، مبله کنیم با وسایلی که در خورِ شأن یک رئیس‌جمهور آمریکا است. می‌خواهیم بکلی اینجا را عَوض بکنیم... خانم آیزنهاور در پاسخ می‌گوید که از طرف شوهرم تشکّر می‌کنم و این حرفی را که می‌زنم حتماً او هم قبول خواهد کرد، من فکر می‌کنم با این پول عمده‌ای که می‌خواهید جمع‌آوری کنید، یک Fondation درست کنید که که افراد مختلف از کشورهای دنیا به آمریکا بیایند و آمریکا را بشناسند، آمریکا را به آنها بشناسانید، به کسانی که شغلی را شروع کرده‌اند و به آن مشغول‌اند. آنها اینجا بیایند و شغل‌شان را تکمیل کنند، مثلاً اگر در معدن کار می‌کنند، بیایند با معادن آمریکا آشنا شوند و... این سازمان آیزنهاور پا گرفت که برنامهٔ بسیار بسیار خوبی بود که تا امروز هم ادامه دارد.

انتخاب شدگان از کشورهای مختلف، ۸ ماه تا یکسال با خانواده‌شان در آمریکا می‌ماندند و مسئولان بنیاد به آنان می‌گفتند: شما آزادی کامل دارید که به هر کجای آمریکا که می‌خواهید بروید حتّی اگر هم جزو کارتان نباشد. با هر کسی هم که می‌خواهید ملاقات کنید، از رئیس Bank of America گرفته تا معاون وزارت خارجه تا

خودِ شخص آیزنهاور که آخر سر همه را خواهند دید. این کمیته برای افراد، همهٔ این ترتیبات را می‌دهد.

سال اوّل عدّه‌ای را دعوت کردند که ۸ ماه تا یکسال ماندند و بعد رفتند که جزو آنها یکی هم آقای «سلیمان دمیرل» بود که بعداً رئیس‌جمهور ترکیه شد. سال دوم ، باز هم از ۱۳ کشور بودند که یکی از آنها، کشور ایران بود. خوشبختانه بین اینهمه کشورهای دنیا همیشه ایران یکجایی برای خودش داشت. این را بوسیلهٔ سفارت آمریکا به اطلاع وزارت خارجه رساندند، و وزارت خارجه هم این خبر را پخش کرد و گفت کسانی که می‌خواهند مهارت شغلی‌شان را تکمیل کنند و واجد شرایط باشند می‌توانند با ارائه کردن بیوگرافی و برنامه‌های خود در این کنکور شرکت کنند.

در کنار دیگر داوطلبان، من هم بیوگرافی خودم را دادم. یک روز آقای دکتر اقبال (نخست‌وزیر وقت)، آقای اردلان (وزیر خارجه)، سفیر آمریکا و رئیس ادارهٔ فرهنگی سفارت آمریکا به وزارت خارجه آمدند و با کسانی که کاندیدا بودند مصاحبه کردند. بعد، خبر دادند که من انتخاب شدم. وزارت خارجه برای یک سال، مرخصی و گذرنامهٔ خدمت به من داد ومن به همراه خانمم، عازم آمریکا شدیم...

در بندر نیویورک خانمی به عنوان نمایندهٔ سازمان آیزنهاور آمده بود و ما را مستقیم به هتل شرایتون برد. وقتی وارد اطاق هتل شدیم، مستخدم تلویزیون را روشن کرد. من تا آن موقع تلویزیون ندیده بودم (تلویزیون در سال ۱۹۵۸ توسّط آقای حبیب ثابت به تهران آمد). بعد تلفن کردم به مؤسسه آیزنهاور با مدیر آنجا صحبت کردم که گفت: خوشحال می‌شوم که با خانم‌تان بیایید اینجا تا برنامه‌ها را درست کنیم. مدیر آنجا آقای Barns بود. خیلی مرد شریفی بود و پرسید: شما

چی دل‌تان می‌خواهد؟ گفتم: من می‌خواهم در امور سیاسی و اقتصادی اطّلاعاتی داشته باشم. پرسید: می‌خواهید اوّل در یک بانک آمریکایی، در یک سازمان سرمایه‌گذاری کار کنید؟ گفتم: بله.

ترتیبی داد که من یک ماه هر روز صبح‌ها می‌رفتم در Wallstreet کار می‌کردم. بعد گفتم که من خیلی دلم می‌خواهد در واشنگتن برنامهٔ سیاسی داشته باشم. می‌خواهم آمریکا را بشناسم. گفتند شما می‌توانید با هواپیما همه جا بروید، آزاد هستید، پولش را هم ما می‌دهیم. ولی بهتر است که شما یک اتوموبیل بگیرید و آمریکا را از طریق جاده‌ها و از طریق زمینی بشناسید.

من ۴۲ ایالت آمریکا را دیدم و در طول ۱۰ ماه ۲۳ هزار مایل (۲۷ هزار کیلومتر) اتوموبیل راندم. وقتی به نیویورک برگشتم به مؤسّسه آیزنهاور گزارش دادم، آنها برای هر کیلومتری که رانده بودم، حساب کردند و پول را دادند. اصلاً پول اتوموبیلی که خریده بودم در آمد! برنامه‌ریزی‌شان هم طوری بود که وقتی در شهری بودم می‌گفتم من الآن دارم می‌روم به فیلادلفیا و می‌خواهم در آنجا فلان کمپانی را ببینم که تولید فولاد می‌کند. بعد آنها ترتیبش را می‌دادند و به من خبر می‌دادند که فلان روز بروید. فلان روز که می‌رفتم آمادگی داشتند و کسی را گذاشته بودند که همه جا را به من نشان بدهد. به این ترتیب من تقریباً همه جای آمریکا را می‌دیدم، از سدسازی آمریکا گرفته تا خانه‌سازی، از کارخانه‌های اتوموبیل‌سازی آمریکا در «دیترویت» تا استودیوهای فیلم هالیوود. هر چه که در آمریکا به نظرم رسیده بود، گفتم می‌خواهم آنجا را ببینم... متأسفانه آن روزی که قرار بود پروفسور اینشتین را ببینیم، مریض بود و نتوانستیم او را ببینیم. این برنامه‌ها ذهن ما را باز می‌کرد و ما را با دنیای جدیدی آشنا می‌کرد.

بدون اغراق، من سمپاتی بسیار زیادی نسبت به آمریکا پیدا کردم، یعنی طوری شده بود که وقتی در آمریکا پرچم آمریکا را می‌دیدم، در این پرچم، من آزادی می‌دیدم. در این پرچم، من دنیایی را می‌دیدم که دارد برای آزادی می‌جنگد. البته متأسّفانه الآن دنیا عوض شده و آمریکا هم خیلی عوض شده...

در شهر Princeton پروفسوری راجع به آمریکا صحبت می‌کرد، من سئوال کردم: آقای پروفسور، آمریکا در سال ۱۵۰۰ کشف شد ولی بیشتر از ۲۰۰ سال نیست که آمریکا تاریخ دارد و مملکت مستقلّی شده، چطور در این مدّت کوتاه اینهمه ترقیّات فوق‌العاده کرده و این پیشرفت‌ها را تنهایی انجام داده؟ گفت: جواب را خودتان دادید. برای اینکه ما تاریخ نداریم. تاریخ بر روی شانه‌های ما سنگینی نمی‌کند. ما از کمپلکسی که نسبت به نداشتن تاریخ داریم مجبوریم خودمان را از این طریق جلو بیندازیم برای اینکه که به دنیا نشان بدهیم که ما هم هستیم. فقط تاریخ نیست که ما را نگه داشته...

البتّه، کسانی که بیشتر به صنعت آمریکا و به امور اقتصادی آمریکا کمک کردند، آلمان‌ها بودند. آلمان‌ها از همه بیشتر در آمریکا نفوذ داشتند و بیشتر از همه در آمریکا خدمت کردند. الآن شما چه هواپیمایی سوار می‌شوید؟ بوئینگ که بود؟ یک نفر آلمانی. خیلی چیزها هست که فقط توسّط آلمان‌ها ساخته شدند. دیزل آلمانی که رفت به آمریکا بخاطر اینکه هنرش را نشان بدهد. آن موقع چون رقابت فوق‌العاده‌ای بین آلمان و آمریکا بود و دیزل می‌گفت که در این موتورها سوخت کمتر مصرف بشود و چون آمریکا صادر کننده نفت بود، دیزل را در حقیقت به هنگام مسافرت کشتی به آمریکا کُشتند و پایش اصلاً به آمریکا نرسید. یا هتل «والدرف آستوریا»:

«والدرف آستوریا» یک نفر آلمانی بود که آمد آن هتل را ساخت. اهالی پنسیلوانیا تمام‌شان آلمانی هستند. شهری در آنجا هست به نام برلین. بعد، فیلادلفیا مرکز بوجود آمدن قانون اساسی آمریکاست و آمریکایی‌ها خیلی روی قانون اساسی‌شان پافشاری می‌کنند و هنوز که هنوز است، چون در قانون اساسی‌شان نوشته «حمل اسلحه آزاد است»، نمی‌توانند به آن قانون دست بزنند. در سال ۱۷۷۶ بود که قانون اساسی آمریکا تدوین شد و بعد هم یک چیزی که شاید خیلی جالب باشد و قطعاً حضرتعالی هم شنیده‌اید که وقتی شخصیّت بزرگی، یا یک رئیس‌جمهوری به کشوری وارد می‌شود و یا یک پادشاهی می‌آید و یا فرض کنید در کشوری ازدواج یک خانوادهٔ سلطنتی هست، همیشه ۲۱ تیر توپ شلیک می‌کنند و عموماً نمی‌دانند برای چه ۲۱ تیر؟ در سال ۱۷۷۶ که آمریکا استقلالش را بدست آورد و قانون اساسی در فیلادلفیا تدوین شد، گفتند جشنی باید بگیریم. برای این جشن باید توپ در کنیم که مردم بفهمند. رادیو که نبود. صحبت این بود که چند توپ در بکنند. گفتند: ۶+۷+۷+۱ را جمع بزنید می‌شود ۲۱ تیر، و این عدد دیگر در تمام دنیا مرسوم شد. موقعی که برای قانون اساسی آمریکا رأی گرفتند با یک رأی اضافی زبان آمریکا، انگلیسی شد. قرار بود زبان آمریکا زبان آلمانی بشود. آن یک رأی را هم یک ایرلندی داده بود و زبان آمریکا شد انگلیسی، در صورتیکه اگر زبان آمریکا، آلمانی می‌شد، شاید تاریخ به گونهٔ دیگری ورق می‌خورد. حتی پولی که آمریکایی‌ها آوردند، در آن موقع، به عنوان پول خودشان (دلار) همین Taler آلمانی است. پول آلمانی در آن موقع اسمش Taler بود. یک Taler آلمانی معادل سه برابر مارک بعدی می‌شد. یعنی نفوذ آلمان فوق‌العاده زیاد بود. بخاطر همین،

آمریکایی‌ها می‌گفتند برای ما خیلی مشکل بود با آلمان‌ها بجنگیم برای اینکه در واقع پدربزرگ‌ها و نوه‌ها و قوم و خویش‌های خودمان را در آلمان می‌کُشتیم.

یادم می‌آید دو جا پلیس مرا نگه داشت، گفت: شما تند رفتید، این کار جریمه دارد و می‌دانید که باید جریمه بدهید. بعد متوجّه شد که خارجی هستم، گفت: مثل اینکه شما آمریکایی نیستید. گفتم: نه! پرسید: از کجایید؟ گفتم: از ایران... ایران را می‌شناخت. پرسید: اینجا چکار می‌کنید؟ گفتم: من به دعوت بنیاد آیزنهاور آمدم. پرسید برای چه کاری؟ گفتم: برای آشنائی با مؤسّسات اقتصادی و علمی آمریکا آمده‌ام، می‌خواهم چیزهای جدیدی یاد بگیرم تا برای مملکتم ارمغان ببرم. گفت: مثلاً؟ گفتم: من دانشگاه‌ها، بانک‌ها، کارخانه‌ها و هر چه که در آمریکا به درد مملکت من می‌خورد، می‌روم می‌بینم. بعد زد روی شانهٔ من و گفت: پس اگر می‌خواهید همه جا را ببینید، کمی آهسته‌تر برانید... تا در شیکاگو. در شیکاگو از روی یک پُل، خیلی سریع رد شدم آنطرف که رسیدم، پلیس مرا گرفت. عین همان سئوال‌های پلیس قبلی را پرسید. من هم دوباره همان پاسخ‌ها را دادم. گفت: شما حقیقتاً رفتید همهٔ این جاها را دیدید؟ گفتم: بله! دیدم. پرسید: استفاده کردید؟ گفتم: بله! گفت: هیچ به دادگاه رفتید؟ گفتم: نه! گفت: من حالا شما را به دادگاه می‌برم ، آنجا را هم ببینید و وقتی رفتید به مملک‌تان، بگویید دادگاه هم رفتید. مرا برد به دادگاه، ۱۵ دلار هم جریمه‌ام کرد که این دیگر بکلی در خاطرم ماند.

من جزوه‌ای از مشاهدات خودم درست کرده بودم بنام Report on America. در این جزوهٔ ۴۰-۵۰ صفحه‌ای، من هر چه از آمریکا دیدم، نوشتم که روز آخرآن را به بنیاد آیزنهاور دادم.

ـ در این سفر شما خود آیزنهاور را هم دیدید؟

ـ البته به کاخ سفید رفتیم ولی خود آیزنهاور را ندیدیم. امّا گروهی که بعد از من به آنجا آمدند، توانستند آیزنهاور را ببینند. این سازمان مرا مسئول بنیاد آیزنهاور در ایران کرد که اگر دفعهٔ دیگر از ایران کسی دعوت بشود، از طریق همین بنیاد انتخاب شود که من هم، کار آقای دکتر احمد ملکی و آقای منوچهر کاظمی و کورس آموزگار را درست کردم که بعد از من به آمریکا رفتند.

در تمام مدّت برنامه، حقیقتاً برای من تمام درها باز بود. وقتی به عنوان سفیر ایران به آمریکا رفتم و استوارنامه‌ام را به آقای نیکسون دادم و به گفتگو نشستیم، گفتم: آقای نیکسون! برای من کشور آمریکا مانند یک کشور دومی است چون مملکت شما را من می‌شناسم و ۴۲ ایالت آن را دیده‌ام و همهٔ درها به روی من باز بود... نیکسون دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: الآن هم تمام درها به روی شما باز خواهند بود...

در هر حال، در روز آخر، گزارش سفر را به بنیاد آیزنهاور دادم و به هنگام مراجعت، گفتم من می‌خواهم اتوموبیلم را به اروپا ببرم، از کجا باید اجازه خروج بگیرم؟ گفتند: اجازهٔ خروج لازم ندارید، شما هر چه می‌خواهید می‌توانید از آمریکا بیرون ببرید و گمرکی وجود ندارد، اما برای آمدن به آمریکا گمرک هست! اتومبیل را در کشتی گذاشتم و با همان کشتی به هلند رفتم...

نمایندگی مجلس
در دوره‌های نوزدهم و بیستم

دُور آمریکا می‌گشتم ، وقتی به ایالت «پنسیلوانیا» یا «فیلادلفیا» رسیدم، به پستخانهٔ آنجا رفتم که نامه‌هایم را بگیرم. یکی از نامه‌ها از طرف وزارت امورخارجه بود. همینطور که رانندگی می‌کردم، نامه‌ها را یکی یکی نگاه می‌کردم. اول از همه نامهٔ وزارت خارجه را باز کردم برای اینکه کنجکاو بودم ببینم وزارت خارجه با من چکار دارد چون هنوز مرخصی‌ام تمام نشده بود. دیدم نامه به امضای وزیر امور خارجه است و نوشته‌اند: آقای امیراصلان افشار شما برای نمایندگی مجلس شورای ملّی کاندید شده‌اید، مقتضی است که هر چه زودتر اعلام کنید که آیا قبول می‌کنید یا نه تا به مقامات مربوطه اطّلاع داده شود... هی خواندم ببینم اشتباهی نشده! بعد، نامه‌ای از خواهرم پروین بود که نوشته بود: امسال اعلیحضرت تصمیم گرفتند که جوان‌ها به مجلس بروند. من هم خوشحال شدم که تو هم از مراغه کاندید شده‌ای...!

به نیویورک رفتم و از سرکنسولگری ایران به تهران تلگراف فرستادم که البته قبول می‌کنم... مراجعتم را تندتر کردم و به تهران برگشتم و به این ترتیب، مسافرت بسیار مفید آمریکا به پایان رسید.

سه چهار روزی که در تهران بودم با همان اتوموبیلی که از آمریکا خریده بودم و هنوز شمارهٔ آمریکا داشت، رانندگی می‌کردم. بعد از یک ماه، آقای سردار فاخر حکمت (رئیس مجلس) به من

گفت: شمارهٔ اتوموبیل‌تان را بدهید عوض کنند، درست است که هنوز می‌توانید با این پلاک رفت وآمد کنید، ولی صلاح در این است پلاک اتوموبیل ایران را بگیرید! صحیح نیست که نمایندهٔ مجلس با این پلاک اتوموبیل، رفت وآمد کند. من هم، البتّه فوری عوض کردم.

ـ این اشخاص، واقعاً، بخاطر سیاست «جوان گرایی» شاه، انتخاب شده بودند؟

ـ بله! در آن دوره، جوان‌ها خیلی خیلی زیاد بودند. آقای اسکندر فیروز، آقای قره‌گزلو، من بودم، آقای زنگنه بود، آقای امیررستم بختیار، آقای دادگر... جامعه، عوض شده بود و یک فرهنگ جدیدی داشت در جامعه رشد می‌کرد و می‌بایست نمایندگان خودش را در مجلس می‌داشت.

ـ شما هیچگونه تبلیغات انتخاباتی برای مراغه کرده بودید؟

ـ برای من تبلیغات انتخاباتی کردند، ولی خودم حضور نداشتم.

ـ حقیقتاً رأی آورده بودید؟

ـ بله! کاملاً! حقیقتاً رأی آورده بودم. رقیب انتخاباتی من، آقای حمیدیّه بود که خودش اهل مراغه بود. با اینکه من خیلی به ایشان ارادت داشتم، مردم از ایشان به نحوی خسته شده بودند و دنبال یک چهرهٔ جوان و تازه می‌گشتند. دو سه نفر دیگر هم، خودشان را کاندیدا کرده بودند که خود مراغه‌ای‌ها آن‌ها را نمی‌شناختند. البتّه می‌شناختند ولی موجّه نمی‌دانستند. بعد از مدّتی، اختلاف شد که بالاخره چکار باید کرد. آقای ساعد که به حضور اعلیحضرت شرفیاب شده بود،

اعلیحضرت از ساعد پرسیده بودند که در مراغه هنوز مثل اینکه نمی‌توانند تصمیم بگیرند که کی کاندید بشود. ساعد گفته بود: قربان! از همه بهتر، این است که یک نفر بیطرف انتخاب بشود که اهل مراغه نباشد و با هیچ گروهی زد و بندی نداشته باشد... بعد اعلیحضرت فرموده بود: کی بهتر است کاندید شود؟ ساعد گفت: اگر صلاح می‌دانید داماد من کاندید شود. اعلیحضرت هم مرا می‌شناختند چون من چندین سال برای والاحضرت ثریا کار می‌کردم و کارت دعوت به شام از طرف اعلیحضرت را هنوز دارم. اعلیحضرت هم گفتند: باشد! خوب است!

آقای ساعد هم به دوستانش گفته بود که فلان کس هم کاندید است، به این هم رأی بدهید. البته، هم آقای حمیدیّه رأی آورد و هم آقایان دیگر و هم بنده ،ولی خب! دوستان من و به اصطلاح کسانی که به حمیدیه رأی ندادند تعدادشان بیشتر بود. به این ترتیب من نمایندهٔ مجلس شدم و نظر اعلیحضرت هم همان بود چون می‌خواستند جوان‌ها به مجلس راه پیدا کنند.

روز اول، وقتی می‌خواستم بروم در مجلس سوگند بخورم. مادرم گفت: می‌دانی قسم نامه چیست؟ گفتم: بله! گفت: من یک نمونه دارم، یک دور بخوان که آنجا بتوانی بدون اشتباه بخوانی!

در مجلس، ما جوانان‌ها اصلاً وارد بازی‌های مجلس نبودیم. آن موقع سه چهار سالی بعد از ۲۸ مرداد بود و هنوز در مجلس یک نوع دمکراسی وجود داشت و روزنامه‌ها هنوز آزاد بودند. خود من می‌رفتم به چاپخانهٔ مِهر که کتاب «سوءقصد علیه هیتلر» را چاپ کنم، بیرون آمدم دیدم تعداد زیادی روزنامه برای فروش ریخته‌اند. این روزنامه‌ها آنجا چاپ شده بود. دیدم تیتر روزنامه، بزرگ نوشته: «آیا در یک کشور دمکراسی، شاه حق دخالت دارد یا نه؟»

این‌ها، چیزهایی بود که شما بعداً نمی‌توانستید از این کارها بکنید. روزنامه‌ها اینقدر آزاد بودند. دولت‌ها با یک رأی می‌آمدند و با دو رأی می‌رفتند. هیچکس دخالتی در کار مجلس نمی‌کرد. ما جوان‌ها که وارد مجلس شده بودیم تابع آن کسانی بودیم که سنّ‌شان از ما بیشتر بود و چندین بار نمایندهٔ مجلس شده بودند و ما می‌بایستی می‌دیدیم که اینها چه جوری کار می‌کنند. مثلاً من در کمیسیون خارجه بودم. البته در کمیسیون خارجه، رئیس‌اش آقای سنندجی بود که مرد خیلی واردی بود. در کمیسیون خارجه، از آن چیزی که به وزارت خارجه مربوط می‌شد اطّلاع داشتم ولی از بازی‌های پشت پرده، خبری نداشتم. کسانی با نفوذهای عجیب و غریب وارد مجلس شده بودند، اینها همه یاد گرفته بودند که چه جوری در مجلس کار کنند. یک مورد را عرض می‌کنم:

موقعی که من در آلمان دانشجو بودم، طوری شده بود که دیگر برای من پول نمی‌رسید برای اینکه انگلیسی‌ها به آقای ابوالحسن ابتهاج (رئیس بانک ملّی) گفته بودند که در آلمان من برای آلمان‌ها کار کردم! امّا چه کاری؟ من رفته بودم توی دِه کار کردم برای اینکه بهنگام جنگ، غذا نبود و ما بی‌پول مانده بودیم. آن هم کی؟ موقع تعطیلات دانشگاه نه در زمان درس. پول هم نمی‌گرفتیم. در سوئیس هم بعد از جنگ پیش یک دهاتی کار کردم روزی ۵۰ سانتیم سوئیس که می‌شد هر دو روز، یک فرانک که به من حقوق می‌دادند. پول به من نمی‌رسید و من احتیاج به پول داشتم و پیش این دهاتی شش ماه کار کردم تا بالاخره پول از ایران رسید.

می‌گویند مجلس دورهٔ چهاردهم خیلی مجلس آزادی بود. آقای فرود، آقای سید ضیا طباطبائی، آقای صرّاف‌زاده، آقای رشیدیان،

آقای محمّد علی مسعودی و... اینها همه گردانندگـان مجلـس بودنـد. آقای فرود (پسرخالهٔ مادرم) هم نمایندهٔ اول تهران بود.

ـ آقای فتح‌الله فرود؟

ـ بله! آقای فتح‌الله فرود! آقای فرود بـه ابوالحسـن خـان ابتـهاج می‌گوید: این پسر پول ندارد، شما به چه حساب می‌گویید که او بـرای آلمان‌هـا کـار می‌کـرده؟ نمی‌توانیـد، برایـش پـول بفرسـتید؟ ابتـهاج می‌گوید: این به من مربوط نیست، اگر می‌خواهید بفرستید برویـد بـه سفارت انگلیس و با مسئول آنجا صحبت کنید و این موضوع را بـه او توضیح بدهید. آقای فرود به سفارت انگلیس رفت و به آقای «تـروت» مسئول سفارت انگلیس، توضیح داد که شما دارید جوانـی را بدبخـت می‌کنید و برایش پول نمی‌فرستید در صورتی که کاری نکرده... وقتـی توضیح داد، (حالا مملکت را ببنید) مأمور انگلیسی گفت: بسیار خوب به ابتهاج تلفن می‌کنیم که برایش پول فرستاده شود. ما این « محبـّت» را می‌کنیم... (حـالا مثـل اینکـه مـن گناهکـار بـودم کـه می‌خواسـتند «محبـّت» کنند). «تروت» به آقای فرود گفته بود: ولـی مـن هـم یـک چیزی از شما می‌خواهم. آقای فـرود پرسـیده بـود: از مـن؟ انگلیسـی گفته بود:نه! از گروه شما در مجلـس. آقـای فـرود پرسـیده بـود: چـه چیزی می‌خواهید؟ گفت: می‌خواهیم در این انتخابات مجلس، کمـک کنید تا آقای عبدالله گله‌داری از بندرعباس انتخاب شود. یعنـی اینکـه گله‌داری آدم انگلیس‌هاست، شما هم یک کاری بکنیـد کـه گلـه‌داری انتخـاب بشـود!... گلـه‌داری تـا دو سـال پیـش هـم در آمریکـا (لوس‌آنجلس) زنده بود و در خـاطراتش نوشـته کـه بلـه! مـن بـرای انگلیسی‌ها کار می‌کردم... ملاحظه می‌فرمایید تا این اندازه نفوذ بود.

روزنامهٔ فکاهی «**توفیق**»، روزنامه فوق‌العاده‌ای بود که خیلی‌ها آن را می‌خواندند، عجیب اینکه خود اعلیحضرت هم از طرفدارهای درجهٔ یک روزنامهٔ «**توفیق**» بودند که همیشه، روزهای شنبه که به دفترشان می‌آمدند وقتی می‌دیدند «توفیق» روی میزشان نیست می‌پرسیدند: توفیق کجاست؟ و من تعجّب می‌کنم که با علاقهٔ بسیار زیادی که اعلیحضرت به این روزنامه داشتند، آقای هویدا چطور زورش رسید که این روزنامه را ببندد؟! خیلی بد کاری کرد. یعنی تنها سوپاپی که مردم می‌توانستند یک جا نفس بکشند آن را هم بستند. روزنامهٔ «توفیق»، کاریکاتور قشنگی کشیده بود که مجلس بود و سردر مجلس و عدل مظفّر و یک بُتّه گل سرخ بزرگ که یک عدّه جوان، دورتادورش ایستاده بودند. یکی بلند، یکی کوتاه، آن کوچکتره اسکندر فیروز بود و آن بلنده آقای قره‌گزلو بود و من بودم و زنگنه بود و آقای طاهری و... در این عکس همه، دست‌های‌مان را گذاشته بودیم به پشت‌مان و گل‌ها را بو می‌کردیم. بعد زیرش نوشته شده بود: «ما بچه‌های نازنازی/ یواش یواش می‌کنیم بازی/ دست به گل‌ها نمی‌زنیم/ شاخه ها را نمی‌شکنیم...» این، خیلی پرمعنا بود.

یک شوخی دیگری راجع به خودِ من بود. خیلی جالب! نوشته بود که: آقای ساعد از آقای حکیم‌الملکَ می پرسد: آقای حکیم‌الملک! این امیر اصلان افشار که وکیل مجلس شده، کیه؟ آقای حکیم‌الملک می‌گوید: شما چطور این را می‌پرسید، او داماد شماست. ساعد جواب می‌دهد که: درسته! داماد منه! ولی وقتی داماد من شد که وکیل نبود...

چون تازه‌کار بودم، در مجلس نوزدهم پیش آقای فرود می‌نشستم که بدانم کی رأی بدهم، کی ندهم، و... اینطرف من هم ارباب گیو (نمایندهٔ زرتشتیان) نشسته بود. در هر حال، این مجلس از

سال ۱۹۵۷ تا ۱۹۵۸ بود که دوره‌اش دو سال بیشتر نبود. ولی در انتهای دو سال، در مجلس رأی گرفتند ـ نمی‌دانم آیا قانون اساسی را عوض کردند یا نه ـ دوره را ٤ سال کردند.

حقوق ماهانهٔ وکلا که ۱۵۰۰ تومان بود، شد ۳۰۰۰ تومان. اعلیحضرت هم نمایندگان مجلس را هر شش ماه به شش ماه دعوت می‌کردند و برای‌شان صحبت می‌کردند.

ـ در بارهٔ چه موضوعاتی مثلاً؟

ـ البتّه بیشتر سئوال و جواب بود. آخرین جلسه، در طبقهٔ بالای کاخ مرمر بود، اعلیحضرت راجع به دو برابر کردن قیمت دلار صحبت کردند. دلار که ۳۵ ریال بود شد ۷ تومان و دلیل آوردند که به چه دلیل؟! بعد آخر سر، اعلیحضرت فرمودند که خب! دورهٔ مجلس هم که دیگر تمام شده و آقایان هم دیگر کم کم باید وصیت‌نامهٔ خودتان را بنویسید! حرفی نیست؟ سئوالی نیست؟... سردار فاخر [حکمت] بلند شد گفت: نه قربان حرفی نیست! ولی این را که فرمودید هیچ ایرادی ندارد برای اینکه می‌گویند: «**وصیّت‌نامه باعث طول عمر است!**» اعلیحضرت خندیدند!

در دورهٔ اول نمایندگی در مجلس، من در مراغه حقیقتاً خیلی زحمت کشیدم. بلوار درست کردیم، برق مراغه را اضافه کردیم و ساختمان‌ها را ترمیم کردیم. خیلی جالب است. سالن کوچکی بود که گویا سالن تئاتر بود. موقعی که من هنوز به مراغه نرفته بودم آقایانی از مراغه به تهران آمده بودند و می‌گفتند ما می‌خواهیم یک مهمانی برای شما بدهیم در «اپرای مراغه». من فکر کردم که مراغه چه جای پیشرفته‌ای است که «اپرا» دارد! نگو که یک ساختمان

کوچک تئاتر مانندی است از دوران پیشه‌وری، اسم آنجا را هم کرده بودند «اپرا»!

گرفتاری من در دورهٔ دوّم مجلس این بود که آقایان دادفر و حمیدیّه و من، هر سه کاندیدا بودیم و البتّه آقای حمیدیّه که خیلی هم زحمت کشیده بود برای مراغه و حقیقتاً مرد خیلی واردی بود و در تهران هم شرکت آسفالت راه داشت که خیلی هم خوب کار می‌کرد، ولی خودش را کنار کشید و فقط آقای دادفر ماندند و من.

در این انتخابات طرفداران آقای دادفر شلوغ کردند، طرفداران من هم جلوی اینها را گرفتند و روز انتخابات که شد و مردم آراء را به صندوق ریخته بودند، مراغه شلوغ شد و ناامنی بوجود آمد و خبر به تهران رسید و وزارت کشور، آقای خطیر، فرماندار را به تهران احضار کرد. شما می‌دانید که وقتی فرماندار در محل نیست، انتخابات متوقّف می‌شود. فرماندار به تهران رفته بود که گفت مراغه شلوغ شده، آرای شما را ریختند، آرای آقای دادفر را هم ریختند، من هم که بیطرف بودم حالا وزیر کشور، آقای اتابکی، مرا خواسته تا در بارهٔ این شلوغی‌ها توضیح بدهم.

پیش آقای اتابکی رفتم و جریان را تعریف کردم و گفتم اجازه بدهید فرماندار برگردد و انتخابات را تمام کند و آراء را بخواند همانطوری که هست. یک نمایندهٔ دیگری هم برود آنجا و کنترل کند. من می‌دانستم که آرای من بیشتر است چون آدم‌های بانفوذی در آنجا داشتم. گفت:نه! از دست من خارج است و این، موضوع حزب است و شما در حزب مردم هستید و آن آقا توی حزب ملیّون است. گفتم چه کسی می‌تواند همچین دستوری بدهد؟ گفت آقای اقبال، نخست‌وزیر. من هم وقت گرفتم، پیش دکتر اقبال رفتم. دکتر منوچهر اقبال هم در

حقیقت سِمَت برادری به من داشت. گفتم: شما بـه مـن عقیـده داریـد، کمک بیجا از شما نمی‌خواهم. تنها کمکی که از شما می‌خواهم بعنـوان یک برادر، خواهش می‌کنم دستور بفرمایید فرماندار برگردد و انتخابـات را ادامه بدهنـد، آراء را بخواننـد، هـر کـس از صنـدوق بـیرون آمـد، او انتخاب شود. دکتر اقبال از همانجا به آقای اتابکی تلفن کرد و گفت بـه فرماندار بگویید برگردد به مراغه. در این بین، هی تلفن از مراغه می‌شـد که فرماندار کی برمی‌گردد؟ تلفن‌های پشت سر هم از مراغه می‌شد کـه دیگر خیلی خسته شده بودم تا اینکه آقای خطـیر را پیـدا کـردم گفتـم، خطیر! همین الآن قطار بگیرید و بروید به مراغه. رساندمش بـه ایسـتگاه راه‌آهن اما جلوی پایش قطار حرکت کرد و نرسید که برود. گفتـم ایـن قطاری که می‌رود، اولین جایی که توقّف می‌کند، قزویـن اسـت. بیـا بـا اتوموبیل ترا به قزوین برسانم. من از قطار زودتر می‌روم. بعضـی جاهـا موازی با قطار می‌رفتیم. مثل فیلم‌های کـابویی. بـالاخره رسـاندمش بـه قزوین، پرید توی قطار و بالاخره خودش را به مراغه رسـاند. وقتـی بـه خانه برگشتم، آقای آصف از مراغه تلفن کرد که کـه آقـا چطـور شـد؟ گفتم خیال‌تان راحت باشد، همه چیز درست می‌شود. گفت: نه آقـا مـن باید بدانم، همهٔ آقایـان منتظـر جـواب هسـتند (ایـن موضـوع را بـرای اعلیحضرت هم تعریف کردم) گفتم آقای آصف، مطالبی است کـه مـن نمی‌توانم پشت تلفن به شما بگویم، اصرار نکنید، کار درسـت می‌شـود! یک مرتبه صدای یک مراغه‌ای از توی تلفن بلند شد: جناب آقای دکـتر افشار، مطالب‌تان را بفرمایید، اینجا بی‌سیم است کسی گوش نمی‌کنـد... اعلیحضرت کلی خندیدند...

آقای خطیر به مراغه رسید و روز بعد، هیأت نُظّار را جمـع کـرد و شمارش آراء برگزار شد و بنده انتخاب شدم. در تیرماه سال بعـد کـه بـه

هامبورگ و برمِن (از شهرهای کشتی‌سازی آلمان) رفته بودم تا در بارهٔ شرکت کشتیرانی در ایران، مذاکره کنم، شخصی که ایران را می‌شناخت، از من پرسید، شما علاوه بر ایجاد شرکت کشتیرانی، آیا شغل دیگری هم دارید؟ گفتم بله من کارمند وزارت خارجه بودم و الآن هم نمایندهٔ مجلس ایران هستم. گفت: شما مثل اینکه نمایندهٔ مجلس بودید. گفتم: بله بودم، ولی الآن برای انتخابات دور دوم هم نمایندهٔ مجلس هستم. گفت: نه، از دیروز دیگر نیستید. گفتم: چطور نیستم؟ گفت: مجلس منحل شد. آقای امینی نخست‌وزیر شد و مجلس را منحل کردند.

ـ دکتر امینی با چه توجیهی مجلس را منحل کرده بود؟

ـ حتماً گفته بود من با این مجلس نمی‌توانم کار بکنم. آقای امینی اولین نطقی که کردند گفتند مملکت ورشکسته است و وقتی ایشان گفتند مملکت ورشکسته است، کشورهای خارجی چطور می‌توانستند بیایند و در ایران سرمایه‌گذاری بکنند؟! بعدها اعلیحضرت گفتند: امینی با این حرفش پدر مملکت را در آورد. (عین جمله)

آقای فرود (شهردار تهران) و آقای اسدالله رشیدیان همیشه از آقای امنیتی انتقاد می‌کردند. اینها پایهٔ دولت امنیی را متزلزل کردند و امینی یواش یواش مجبور شد که استعفا بدهد و وقتی دید پایه‌های دولتش دارد متزلزل می‌شود، آقای فرود، مهندس فروغی، رشیدیان، [ابوالحسن] ابتهاج و... همه را زندانی کرد.

ـ به چه دلیل؟

ـ فرود شهردار تهران بود و آقای مهندس فروغی... برای هر

کسی یک چیزی تراشیده بود. مثلاً برای آقای فرود تراشیده بودند که در تهران کمبود پیاز هست و فرود ورود پیاز را به شهر تهران قدغن کرده برای اینکه پیازهای خودش را بفروشد. در حالیکه آقای فرود پیازی نداشت که بفروشد! آقای فرود با مادر من ازدواج کرده بود. دهات مادر من در کوهستان است و ده «چهارحد» اسمش است. این ده در ۳۲۰۰ متری از سطح دریا واقع شَده و پیاز به عمل نمی‌آید. من مرتّب می‌رفتم پیش آقای پاکروان رئیس سازمان امنیّت و می‌گفتم چه دلیلی دارد که همه اینها را زندانی کردند؟ اگر ممکن است کارها را دنبال بفرمائید. خیلی هم محبّت کرد. سرتیپ علوی‌کیا که مرد خیلی شریفی بود گفت من هر کاری از دستم برآید می‌کنم. و بالاخره آقای فرود و دیگران آزاد شدند. ابتهاج هم در زندان بود. غذاهای‌شان را هم توی خانه می‌پختند و برای آنها به زندان می‌بردند. در زندان موقّت شهربانی در تهران.

ـ آمدن دکتر امینی و بعد استعفای او و قبل از آن، دستگیری این گروه و این تضادهایی که بعد بوجود آمد و بعد انتخاب آقای علم، آیا می‌شود این را تبلوری از تضادّ سیاست‌های آمریکا و انگلیس دانست؟

ـ بله! مطمئناً! انگلیس را نمی‌دانم، ولی آمریکا قطعاً. امینی در آمریکا سفیر بود و ارتباطات خودش را با خانوادهٔ کندی برقرار کرده بود. خب، هر سفیری می‌تواند این کار را بکند، اردشیر زاهدی هم کرده بود، و من هم همه را می‌شناختم، ولی امینی از دوستی و ملاقات با آنها استفاده کرد و این‌ها را پشت خودش انداخت و بعد گفتند در ایران باید اصلاحات ارضی بشود، در ایران باید دموکراسی برقرار

بشود، همه اینها باید در دوران امینی بشود. فشار آمریکایی‌ها برای اصلاحات ارضی، آزادی احزاب، آمدن جانسون به ایران، و دیدن وضع اقتصادی ایران و... آقای امینی جوری جلوه داد که یعنی اگر یک کسی پیدا بشود که بتواند این تغییرات را در ایران بدهد و این اصلاحات را انجام دهد، آن کس، علی امینی است. همانطور که حسنعلی منصور هم همین را گفت و اشتباه کردند. یعنی هر دو اشتباه کردند. حسنعلی منصور بیشتر البتّه.

آقای امینی به آمریکایی‌ها گفت: اگر می‌خواهید من این کار را بکنم و بدون مزاحمت کارم را انجام بدهم، همان کاری را که مصدّق کرد، مجلس را منحل می‌کنم و بعد با یک «تصویب‌نامه»، دولت را می‌چرخانم تا موقعی که انتخابات جدید مجلس برگزار بشود. ولی آقای امینی دیگر به انتخابات جدید نرسید. در منزل مادر من که باغ بزرگی داشت، باور کنید که روزهای جمعه در حدود ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ نفر می‌آمدند بخاطر اینکه نطق‌های آقای فرود و اسدالله رشیدیان علیه دکتر امینی را گوش بکنند. برای همین هم دکتر امینی این‌ها را گرفت و زندانی کرد.

بالاخره، پس از رقابت‌های پنهان و آشکار، آقای علم نخست‌وزیر شد و دوستان خودش را سر کار آورد و به برنامه‌های اصلاحات ارضی ادامه داد.

آن موقع که در مجلس شورای ملّی بودم، به عنوان آجودان اعلیحضرت انتخاب شدم. آقای علا پیشنهاد کرده بود و اعلیحضرت هم گفته بودند که اصلان را می‌شناسم و سابقه‌اش را می‌دانم، و به من مقام آجودانی کشوری را دادند.

ـ فرق بین رئیس آجودانی و رئیس تشریفات چه بود؟

ـ خیلی فرق داشت! رئیس تشریفات تمام ارتباطاتی که مربوط به خود شاه و تشریفات بود (مثلاً از لحاظ ملاقات‌ها، دعوت‌ها و از لحاظ تنظیم وقت برای اعلیحضرت) را انجام می‌داد...

آجودان کار بخصوصی نداشت. وقتی اعلیحضرت به محلّی می‌رفتند، اینها را به وزیر دربار یا به رئیس تشریفات نمی‌گفتند، به رئیس آجودانی می‌گفتند. هر آجودانی هفته‌ای یک بار کشیک داشت. اعلیحضرت از صبح تا یک بعد از ظهر در دفتر کارشان بودند و از ٤ تا ۷ بعد از ظهر که اعلیحضرت در کاخ بودند آجودان وظیفه‌ای نداشت به غیر از اینکه در کنار دفتر اعلیحضرت حضور داشته باشد. عنوان آجودانی البتّه برای خیلی‌ها مهم بود، چون عنوان آجودانی یک نوع قدرت در جامعه درست می‌کرد که بعضی‌ها هم متأسّفانه سوءاستفاده می‌کردند چون یکی وابسته به نصیری بود، یکی وابسته به عَلَم بود و... وقتی رئیس تشریفات شدم بلافاصله به اعلیحضرت گفتم: اعلیحضرت چه احتیاجی به اینهمه آجودان دارند!؟ گفتند: یعنی چه؟ گفتم: متأسفانه، بعضی‌ها از این اسم سوءاستفاده می‌کنند. فرمودند: چطور؟ گفتم: مثلاً در یک ده دعوا می‌شود و ژاندارم صدا می‌کنند، ژاندارم هم می‌آید. اولین چیز این است که این شخص کارت ویزیتش را نشان می‌دهد نوشته «حسن... آجودان کشوری شاهنشاه آریامهر». قربان! معلوم است که این فرد کارش چه جوری تمام خواهد شد. ژاندارم چه کار می‌تواند بکند؟ مورد دومی که حقیقت دارد، این است که سال‌های سال است که معلوم شده آجودان روز دوشنبه آقای فلان، روز سه‌شنبه آقای فلان است... سال‌های سال است که این آقایان، حضور اعلیحضرت کشیک می‌دهند. از ۲۰ آجودان این

٦ نفر هستند که همیشه کشیک می‌دهند. مثلاً یکی از این آقایان تجارت می‌کند و در بازار در بارهٔ معامله‌ای با کسی صحبت می‌کند ولی نمی‌گذارد که این کار به نتیجه برسد. می‌گوید که آقا، من امروز وقتم کم است خواهش می‌کنم فردا سه‌شنبه، تلفن کنید به دربار، دفتر اعلیحضرت، من آنجا به شما جواب می‌دهم که آیا این معامله را قبول دارم یا ندارم... فردا فلانی تلفن می‌کند به دربار، می‌گویند: دربار شاهنشاهی. می‌گوید: دفتر اعلیحضرت را بدهید. دفتر اعلیحضرت را می‌دهند، می‌پرسند جنابعالی؟ می‌گوید بنده آقای ایکس. خب! این معامله چطور شد؟ می‌دانید اعلیحضرت این یعنی چی!؟ یعنی معامله تمام شد، فقط با گفتن «دفتر شاهنشاه آریامهر...» این که صحیح نیست!

اعلیحضرت فرمودند: پس چکار کنیم؟

گفتم: قربان، با یک ابلاغ، تمام آجودانی‌ها را از این‌ها بگیرید.

اعلیحضرت فرمودند: خب! بعد با این‌ها چکار کنیم؟

گفتم: تمام این‌هایی که آجودان هستند، همه کارمند دفتر تشریفات دربار شوند که ما از این‌ها برای کارهای تشریفاتی استفاده کنیم، مثلاً وقتی مهمانی از کشوری می‌آید ٤ تا آجودان می‌فرستیم که بروند و مواظب باشند که برنامه به نحو احسن اجراء شود. همه بشوند کارمند تشریفات.

فرمودند: پس ابلاغ‌ها را صادر کنید! ولی، موضوع کشیک چه می‌شود؟

گفتم: قربان! اینها آجودان هستند، اینها می‌توانند کشیک بدهند اما نه به اینصورت که ده سال است آقای ایکس دوشنبه و آقای ایگرک سه‌شنبه و... هیچکس نباید بداند که چه روزی کشیک دارد تا

از سوءاستفاده‌های اسمی جلوگیری شود. بین این ۲۰ نفر، من شب تلفن می‌کنم که: آقای فلان! فردا صبح برای کشیک بیایید. اگر نمی‌توانید به آقای دیگری تلفن می‌کنم... به این ترتیب هیچ زد و بندی هم دیگر نمی‌تواند وجود داشته باشد.

اعلیحضرت فرمودند: به این صورت عمل بکنید...

خلاصه اینکه در دربار، سازمان جدیدی بوجود آوردم که در روزنامه‌ها هم منعکس شد.

اصلاحات ارضی

ـ در صحبت‌هائی که راجع به دکتر امینی داشتیم، نسبت به اصلاحات ارضی تقریباً نظر انتقادی داشتید، با توجّه به اینکه مادر شما از مالکین بزرگ بودند و رشتهٔ دانشگاهی‌تان هم رشتهٔ اقتصاد و علوم سیاسی بود، نظرتان در بارهٔ اصلاحات ارضی چیست؟

ـ در مسافرت‌ها برای انجام اصلاحات ارضی، من غالباً اعلیحضرت را همراهی می‌کردم. اولین اصلاحات ارضی در مراغه شد. اولین پایهٔ اصلاحات ارضی را که آقای حسن ارسنجانی گذاشت در مراغه بود. اعلیحضرت آمدند به مراغه...

ـ چرا مراغه؟

ـ ارسنجانی انتخاب کرده بود. روی چه حسابی بود؟ نمی‌دانم. برای اینکه ارسنجانی حساب‌های مخصوص خودش را داشت. آقای جانسون (معاون کندی) برای دیداری به ایران آمد و آقای ارسنجانی برای ایشان بازدید از یک ده، نزدیک حضرت عبدالعظیم را ترتیب داد. من نمی‌دانم این دهٔ نزدیک حضرت عبدالعظیم را از کجا پیدا کرده بود که بچه‌ها توی لجن راه می‌رفتند، چشم‌های‌شان تراخمی بود، آفتابه یک جا، لباس نشُسته یکجا، تاپالهٔ گاو، روی دیوار چسبیده و... کثیف‌ترین جایی که می‌توانست در ایران پیدا بشود. آقای ارسنجانی جانسون را برد وآنجا را به او نشان داد. ارسنجانی برنامه داشت که بگوید ایران حتماً باید اصلاحات ارضی بشود.

ـ ارسنجانی زمانی سردبیر نشریهٔ «داریا» بود و تمایل به قوام‌السلطنه داشت. در زمان دکتر امینی، ارسنجانی از لحاظ تمایلات سیاسی کدام طرف بود؟

ـ فکر می‌کنم تمایلات ضدسلطنتی داشت چون در کودتای ناموفّق سرلشکر ولی‌الله قرنی (اسفند ۱۳۳۶) دستگیر و زندانی شد. بعد به عنوان نمایندهٔ مجلس انتخاب شد ولی مجلس اعتبارنامه‌اش را تصویب نکرد. از آن زمان، دشمنی پیدا کرد. رویهمرفته آدم کینه‌ای بود. این آقای ارسنجانی مراغه را انتخاب کرد و ما با اعلیحضرت رفتیم به مراغه. در شهرداری مراغه، آخوندی که هیچوقت نشناختمش، به اعلیحضرت خیرمقدم گفت، و بعد گفت: **اعلیحضرت! مردم مراغه شما را دوست ندارند**... یک مرتبه بلوایی شد. رئیس سازمان امنیّت آمد و گفت: این مرتیکه چی دارد می‌گوید؟ بعد آخوند ادامه داد: **اعلیحضرتا! مردم مراغه شما را دوست... ندارند، شما را می‌پرستند...**

در مورد تقسیم املاک، روزها می‌توان صحبت کرد که بقول معروف «مثنوی هفتاد من کاغذ شود» که آیا این کار به صلاح بود؟ یا به صلاح نبود؟ خود اعلیحضرت در زمان مصدّق خواهان تقسیم اراضی سلطنتی بین روستائیان بودند، یعنی ـ برخلاف تبلیغات مخالفان ـ این فکری نبود که مثلاً از آقای کندی و دیگران صادر شده بود. من نه به عنوان اینکه خودم مالک بودم، می‌توانم بگویم که اصلاحات ارضی آقایان دکتر امینی و ارسنجانی نادرست بود، بخاطر اینکه شما در دهات ایران مشکلی که دارید، مشکل آب است. می‌دانید برای تقسیم آب چقدر مردم کشته شدند و توی سر و کله هم زدند؟ علاوه بر این، با دو هکتار زمین، زارع نمی‌توانست زندگی بکند،

چطور می‌توانست خانواده‌ای را با دو هکتار زمین بچرخاند. این شد که وقتی دو هکتار به اینها دادید، سابقاً اگر دو هکتار داشتند، همیشه ضرر می‌کردند، همیشه از مالک کمک می‌گرفتند به امید اینکه سر خرمن بهتان پس می‌دهیم که هیچوقت هم پس نمی‌دادند و زندگی هم می‌کردند. الآن چطور شد؟ دو هکتار زمین به اینها داده شد، آب بهشان نمی‌رسید، بذر بهشان نمی‌دادند، بعد نمی‌توانستند کار را به جایی برسانند، پول قرض می‌کردند. از کی قرض می‌کردند؟ از شرکت‌های تعاونی که مصنوعی درست کرده بودند. شرکت‌های تعاونی که به اینها پول می‌دادند در سر نوبت، پول‌شان را می‌خواستند، پول که نمی‌دادند می‌آمدند اسباب و اثاثیهٔ دهاتی را به عنوان غرامت برمی‌داشتند می‌بردند. بعد، این دهاتی‌ها چطور شدند؟ تمام اینها را خودم دیده‌ام. تمام این زارعینی که دو هکتار زمین بهشان رسیده بود، زندگی‌شان دیگر نمی‌گذشت، همه، روانهٔ تهران شدند. تمام‌شان آمدند تهران عمله شدند، و در انقلاب ۵۷، هوادار خمینی شدند...

همانطور که عرض کردم، خود اعلیحضرت از آغاز سلطنت‌شان خواهان تقسیم اراضی سلطنتی و بهبود وضع روستائیان بودند امّا اصلاحات ارضی می‌بایستی انجام می‌شد، ولی نه به ترتیبی که توسّط آقای ارسنجانی انجام شد. اول بایستی یک پایه‌ای را درست کرد تا بعد، روی آن بسازید. ولی اینجوری؟ ما اصلاحات ارضی کردیم. بله! گزارش آن را هم به آمریکا دادیم که اصلاحات ارضی شد. ولی آیا آمریکایی‌ها آمدند کنترل بکنند، ببینند آیا صحیح بوده؟ صحیح نبوده؟ این اصلاحات ارضی هم انجام شد و اعلیحضرت را هم ـ در واقع ـ «**بردند**» و همه جا را نشان‌شان دادند که ما تقسیم اراضی کرده‌ایم. بعد نوبت به ملّی کردن مراتع رسید. من خودم ۱۰۰۰ گوسفند داشتم در

ساوه (۱۰۵ کیلومتری تهران) دهی داشتم که از پدرم به من ارث رسیده بود. گوسفندهای من باید می‌رفتند بچرند. جنگل و مرتع فضای حیاتی گوسفندها بود، در حالیکه دیگر اجازهٔ چریدن به گوسفندها ندادند... من آمدم از ده پدری خودم که به من ارث رسیده بود ٤-٥ حلقه چاه عمیق ۱۲۰ تا ۲۰۰ متری زدم و آب خیلی هنگفتی درآوردم و شروع کردم به پسته‌کاری. همیشه می‌گفتند که پسته فقط در ناحیهٔ رفسنجان و کرمان به عمل می‌آید. امتحان کردیم در منطقهٔ خودمان زمین پرقوّت بود. بخاطر اینکه گوسفندها تمام مدّت در چرا بودند و کود گوسفند در آنجا بود و آفتاب هم خورده بود. درخت‌ها خوب سبز می‌شدند ولی گرفتاری این بود که هر موقع سبز می‌شدند، شب‌ها گُرازها می‌آمدند همه را می‌خوردند. بالاخره موفق شدیم. من ۲۵۰ هکتار پسته‌کاری داشتم در نزدیک ساوه. پسته، ده سال طول می‌کشد تا به بار برسد. وقتی که شروع کردند، من ۱۳ سال مأموریّت بودم. وقتی رسیدم به تهران، پسته‌ها به بار رسیده بودند. می‌بایست صبح زود پیوند زده می‌شد، پیوندها را می‌بایست با هواپیما از رفسنجان می‌آوردیم، می‌بایستی اینها را سمپاشی کرد، تمام این کارها را آقای فرود انجام داد و درآمدی هم که هنوز نبود، و با پولی هم که من در تهران داشتم، به هرحال ۲۵۰ هکتار ببار رسید و صاحب پسته شدیم. همان سال دوم ببار نشستن پسته‌ها، سالی بود که من در رکاب اعلیحضرت از ایران رفتم (۱۳۵۷). و در آن سال، نیم میلیون تومان پسته فروختم. درختی که دو ساله بود، بار داده بود. الآن ۳۰ سال گذشته. می‌گویند مثل درخت زیتون، درخت پسته هزار سال عمر می‌کند. درخت پسته آب هم لازم ندارد. اگر آب ندهید خشک نمی‌شود، ولی میوه نمی‌دهد. تا آب بدهید دوباره میوه می‌دهد. همهٔ

اینها را دولت جمهوری اسلامی از ما گرفت و ضمیمهٔ پسته‌های آقای رفسنجانی کرد!

در هر حال، اگر مردم درخت داشتند، درخت‌ها را گذاشتند، جنگل‌ها را ملّی کردند، مرتع را ملّی کردند فقط اگر یک زمین خشک و یا یک باغ با چند تا درخت سیب باقی مانده بود، می‌گفتند اینها مال خودتان. با اصلاحات ارضی خواستند که رعایا را پولدار بکنند. اگر پولدار شدند در شهرها پولدار شدند که رفتند عملگی کردند و بعد هم رفتند همه، مخالف رژیم و انقلابی شدند، همه ناراضی. برای اینکه یکمرتبه جمعیّت تهران از ۱ میلیون و نیم نفر در سال ۱۳۵٦ شد ۳-٤ میلیون. از کجا؟ از همین فراری‌های دهات و روستاها. تیپ مردم تهران اصلاً عوض شده بود.

ـ شما به عنوان آجودان مخصوص، در سفرهای زیادی با شاه بودید. یکی دو خاطرهٔ تلخ و شیرین از این سفرها بگوئید.

ـ بزرگترین و طولانی‌ترین مسافرتی که با اعلیحضرت کردم با راه‌آهن بود از تهران تا مراغه و از مراغه با اتوموبیل به رضائیه. در رضائیه اعلیحضرت توقف فرمودند و تنها جایی که رفتیم و جای حسابی بود (هتل که نبود) ما را در خانهٔ مردم جا دادند، در رضائیه، مردم و خانه‌ها خیلی مرتّب بودند. رضائیه یک شهر اروپایی بود. بعد، از آنجا با اتوموبیل رفتیم تا سرحد عراق که در دورهٔ ملامصطفی بارزانی، جنگ و ناامنی بود. دوره‌ای بود که در جنوب، عراقی‌ها، موضوع شطّالعرب را قبول نداشتند آنطوری که ما می‌گفتیم نه آنطور که انگلیسی‌ها برای ما تعیین کرده بودند که ما در آب خودمان و با کشتی‌های خودمان اجازهٔ کشتیرانی نداشتیم!

رفتیم بسوی کردستان. وقتی از رضائیه خارج شدیم، کردها از ما استقبال کردند، با لباس‌های کردی فوق‌العاده زیبای‌شان، با اسب‌های فوق‌العاده، ۲۰ تا اسب اینور، ۳۰ تا اسب آنور، با این اسب‌ها، ما را تا سر حدّ عراق مشایعت کردند. منظرهٔ بسیار زیبائی بود. باور بفرمایید، اتوموبیل که از جاده می‌رفت تا نیمهٔ شکم اسب‌ها، سبزه و چمن بود. یک منطقهٔ بسیار زیبا به نام «ترگِوَر مرگِوَر».

از آنجا رفتیم به تبریز. از شهرهای مختلف هم رد می‌شدیم و همه جا بگرمی از اعلیحضرت استقبال می‌کردند. مردم می‌دویدند، نامه می‌دادند، که دو سه جا جلوی مردم را گرفته بودند که اعلیحضرت داد زدند: چکارشان دارید؟ چرا اذیّت‌شان می‌کنید؟ بگذارید بیایند ببینم چه نامه‌ای دارند! همهٔ نامه‌های‌شان را بگیرید... رسیدیم به تبریز که استاندار آقای دهقان بود. و بعد از تبریز از طریق خوی به ماکو رفتیم. شب در ماکو به منزل اقبال‌السلطان رفتیم. این خانه، واقعاً قصری بود. یک باغ خیلی بزرگ، سالن‌های بزرگ، نقّاشی‌های درجهٔ یک. روی سقف ناهارخوری قصر اقبال‌السلطان سفرهٔ درازی نقّاشی شده بود که تمام غذاها روی سفره پهن بود و دور و برش هم عدّه‌ای معمّم و آدم‌های معمولی، نشسته، غذا می‌خوردند. حقیقتاً نقّاشی خیلی خیلی زیبائی بود.

اعلیحضرت یک شب در آنجا ماندند و خود خانم اقبال‌السلطان با چادرنماز سفید آمد و از اعلیحضرت استقبال کرد و بعد، عدّه تقسیم شدند در اطاق‌های مختلف. بعد، از آنجا تا سرحدّ رفتیم و برگشتیم. اعلیحضرت اولین هتل توی راه را دیدند که سازمان جهانگردی ایران ساخته بود برای کسانی که از خارج می‌آیند. اعلیحضرت پیاده شدند و هتل را دیدند و ایراد گرفتند که این حمام تنگ است... ولی خب،

در هر حال هتلی بود. بعداً هم هتل‌های متعدّد دیگری ساخته شدند و جاده‌ها آسفالت شدند و وضع بسیار بهتر شد. یادم می‌آید که دو جوان آلمانی در سفارت پیش ما آمدند. اینها رفته بودند به ایران و عکس‌های قشنگی انداخته بودند و به آنها در ایران محبّت شده بود. عکس‌ها را آورده بودند به سفارت کادو بدهند. گفتند وقتی ما از ترکیه رد می‌شدیم آنقدر جادّه‌ها دست‌انداز داشت، تمام بچه‌ها به اتومبیل‌مان سنگ پرت می‌کردند، رسم‌شان این بود که هر اتوموبیلی که رد می‌شد سنگ پرت می‌کردند. تا اینکه به سرحدّ ایران رسیدیم. وقتی وارد ایران شدیم یک جادهٔ آسفالتهٔ فوق‌العاده تمیز و بعد هم یک مُتل خیلی قشنگ دیدیم. دوستم به من گفت: «**ما مثل اینکه عوضی داریم می‌رویم و برمی‌گردیم به اروپا...**» فقط خواستم بگویم که اصلاً قابل مقایسه با ترکیه نبود.

در تبریز که بودیم اعلیحضرت از دو جا بازدید کردند. یک جا از ورزشگاهی که جوان‌ها ورزش می‌کردند و کشتی‌گیرها همه با لباس‌های ورزشی مخصوص خود ایستاده بودند. یکی از کشتی‌گیرها آمد جلوی اعلیحضرت گفت: اعلیحضرت من یک عرضی دارم. اعلیحضرت فرمودند: چیه؟ (حالا این همراهان اعلیحضرت هم همیشه می‌خواستند مردم را خفه بکنند تا چیزی نگویند. همین‌ها، مردم را از اعلیحضرت دور می‌کردند و هی اشاره می‌کردند که هیچی نگو!) اعلیحضرت با تَشَر گفتند: بگذارید حرفش را بزند!... بعد، آن کشتی‌گیر گفت:

ـ اعلیحضرتا! پادشاهی بود به نام انوشیروان عادل و این انوشیروان عادل زیر قصر خودش یک زنجیری آویزان کرده بود که هر کس شکایتی داشت، می‌رفت زنجیر را تکان می‌داد و صدایش

می‌کردند و به دادش می‌رسیدند. یک روز، خری که صاحبش او را می‌زد و اذیّتش می‌کرد، آمد این زنجیر را تکان داد. انوشیروان عادل دید که این خر آمده شکایت می‌کند، پرسید صاحبش کیست؟ صاحبش را مجازات کرد. اعلیحضرت! آیا ما از خر هم کمتر هستیم که به داد ما نمی‌رسند؟

اعلیحضرت، هم خیلی ناراحت شدند و هم از این صراحت خوشش آمد بودند. دستور دادند که ببینند چه می‌گوید و چه می‌خواهد.

از آنجا برای بازدید شیرخوارگاه بچه‌ها رفتیم. وقتی به آنجا وارد شدیم همه چیز مرتّب بود ، بچه‌ها همه توی تختخواب‌های‌شان خوابیده بودند، کنار تخت هرکدام از بچه‌ها یک صابون و حوله! از همه بامزّه‌تر اینکه اعلیحضرت گفتند: می‌توانم توی دهان این بچه را نگاه کنم؟ دکتر تعجّب کرد. اعلیحضرت گفتند: آخر برای چه این مسواک و خمیر دندان را اینجا گذاشته‌اید؟ برای بچهٔ سه ماهه! !؟

دنبالهٔ مسافرت ما به گیلان بود. ما در برنامهٔ سفر اعلیحضرت قبلاً حساب کرده بودیم که از این شهر به آن شهر چند ساعت می‌شود . مثلاً حساب کرده بودیم حرکت بسوی گیلان ۱۲ ظهر، ورود به رشت ٤ بعد از ظهر. بنابراین: ما قبلاً به رادیو و مسئولان آن شهرها برنامهٔ اعلیحضرت را داده بودیم. امّا به علّت اینکه اعلیحضرت در وسط راه توقّف کرده بودند، ورود ما به رشت با تأخیر همراه شد ولی وقتی در اتومبیل به رادیو گوش می‌کردیم، می‌گفت: «موکب مبارک ملوکانه الآن وارد شد، آقای شهردار الآن دارند به اعلیحضرت خیرمقدم می‌گویند و شاهنشاه از جلوی مستقبلین رد شدند...» کجا رد شدند؟!! ما تو راه بودیم و هنوز به آنجا نرسیده بودیم!!

در رشت آقایان حسن اکبر و محمّدخان اکبر یک پذیرایی درجهٔ یک از اعلیحضرت کردند که فوق‌العاده عالی بود. وقتی که آدم به آنجا می‌رسد فکر می‌کند به اروپا آمده. رشت و گیلان خیلی اروپایی است. بعد از آنجا به طرف رامسر رفتیم.

در اطراف رشت، اعلیحضرت به یک مزرعه برنج رسیدند و پرسیدند: امسال محصول چطور بوده؟ گفتند: خوب نبود قربان! آفت زیاد بود و نسبت به سال گذشته، امسال محصول‌مان خیلی کمتر است، بخاطر اینکه درست سمپاشی نشده بود یا به دلیل کمبود باران بود... پایین‌تر رفتیم، به لشت نشاء یا کجا... آنجا هم یک مزرعه برنج بود که اعلیحضرت باز پرسیدند: محصول برنج چطور بوده؟ گفتند: خیلی خیلی عالی بود قربان! اعلیحضرت فرمودند: چطور عالی بوده؟! اینجا تا آنجا بیش از ۲۰ دقیقه فاصله ندارد! چطور مال آنها را آفت زده بود و هوا خوب نبوده و مال شما خوب بود؟! حقیقت را بگویید! بعد گفت: قربان: امسال یک کمی کم بود. اعلیحضرت هم باهوش بودند، از آنجا می‌گرفتند، اینجا تحویل می‌دادند!

در سفری به رامسر، اعلیحضرت گفتند که برای شام ـ بدون اطّلاع قبلی ـ به یکی از رستوران‌های شهر برویم. اعلیحضرت و من و آقایان ابوالفتح آتابای و قلی ناصری به رستوران کازینوی رامسر رفتیم و ناشناس در گوشه‌ای نشستیم. اعلیحضرت مانند دیگران غذای معمولی سفارش دادند ولی به هنگام رفتن، برخی از حضّار اعلیحضرت را شناختند و همه به طرف در خروجی آمده بودند تا شاه را ببینند... مرد و زنی از اهالی کرمان با دو فرزند خردسال در رستوران کازینو بودند، اعلیحضرت از ایشان پرسیدند: شما ظاهراً اهل محل نیستید! گفتند: از کرمان آمده‌ایم... اعلیحضرت فرمودند: چه

خوب! من هم همین را می‌خواهم! می‌خواهم همهٔ ایرانی‌ها بتوانند بیایند و از این امکانات استفاده کنند و با کشورشان آشنا شوند.

در مراجعت به تهران، قرار بود که با هواپیما «فرندشیپ» برگردیم که هواپیما در مسیر رامسر به کوه اصابت کرد و سقوط نمود و متأسّفانه بهترین خلبان و کمک خلبان و مهمانداران نیروی هوائی کشته شدند.

سال‌های پرجنب و جوش!

ـ سال‌های ۱۳۵۲-۱۳۵٤، سال‌های پرجنب و جوشی بود و شما به عنوان آجودان مخصوص شاه، مهماندار بسیاری از شخصیّت‌ها و رهبران کشورهای مختلف بودید.

ـ بله! سال خیلی پرکاری بود. در این سال بسیاری از شخصیّت‌های بزرگ دنیا به ایران می‌آمدند، تقریباً تمام این بازدیدها در همین سال افتاده بود. در همین سال برژنف معاون صدر هیأت رئیسه اتحاد جماهیر شوروی، ژنرال دگُل رئیس جمهور فرانسه، فرانتس یوناس رئیس جمهور اتریش، هاینریش لوبکه رئیس جمهور آلمان، یولیانا ملکهٔ هلند با خانواده، پادشاه دانمارک و ملکهٔ فعلی دانمارک به ایران آمدند و ملک حسین هم خوب، البتّه دائم می‌آمد. تنظیم و ترتیب تمام این برنامه‌ها در تشریفات بود و من که در تشریفات نبودم، بلکه آجودان اعلیحضرت بودم به علّت اینکه اطّلاعاتی از تشریفات داشتم و یا به چند زبان صحبت می‌کردم، در این تشریفات شرکت داشتم برای پذیرایی از مهمان‌های اعلیحضرت به عنوان مهماندار و برای برنامه‌ریزی.

سفر رئیس جمهور آلمان به ایران

فکر می‌کنم اولین مهمان بازدید کننده از ایران، آقای لوبکه رئیس جمهور آلمان بودند که با یک هیأت آلمانی آمده بودند. مسافرت‌ها و بازدیدها طبق معمول به اصفهان و شیراز و تخت‌جمشید

بود و اگر وقتی باقی می‌ماند به شمال و بازدید از سد کرج و غیره می‌رفتند.

ایرانیان علاقهٔ مخصوصی به آلمان‌ها داشتند، و همین علاقه را هم آلمان‌ها به ایران داشتند که مواری را در بخش دوران تحصیلات متوسطه و دانشگاهی‌ام در آلمان (وقتی که در خانهٔ آن کشیش آلمانی زندگی می‌کردم) اشاره کرده‌ام. بنا بر این وقتی «لوبکه» رئیس جمهور آلمان به ایران آمد، برای من هم خیلی آسان بود و از من می‌پرسیدند که چه جوری اینقدر خوب آلمانی صحبت می‌کنید و من هم می‌گفتم که از بچگی در آلمان بودم و در آنجا درس خواندم. رئیس جمهور آلمان خیلی خوشحال بود که با هم صحبت می‌کنیم.

اعلیحضرت ضیافت شامی به افتخار ایشان دادند و روز بعد هم آقای «لوبکه» به افتخار اعلیحضرت ضیافت شام دادند که غذاهای آلمانی بود، و بعد هم آخر سر به من هم یک نشان آلمان دادند و مانند دیگر مهمانان خیلی راضی از ایران رفتند. هر کس به ایران می‌آمد راضی برمی‌گشت. بدون استثناء.

سفر شارل دوگل به ایران

دومین بازدید کننده، آقای ژنرال دگُل بود که با اولین هواپیمای جت «کاراول» فرانسوی آمد. اولین جت جنگی را آلمان‌ها ساختند و یک خانم خلبان آلمانی به نام «هانا رایچ» Hanna Reitsch ، این هواپیماها را آزمایش کرد. یکی از این هواپیماها را به عنوان آنتیک در فرودگاه نیس گذاشته‌اند. این هواپیما دراز و با سقف کوتاه بود و من تعجّب کردم که آقای دگُل ـ با آن قدّ بلندشان ـ چطور در این هواپیما جا گرفت! آقای دَگُل یک خرج اضافی هم برای تشریفات

درست کرده بودند برای اینکه تخت خواب کاخ گلستان را بایستی عوض می‌کردیم و تخت خواب درازتری سفارش می‌دادیم که به اندازهٔ قد آقای دگُل باشد!

ـ در بازدیدهای رؤسای جمهور از شهرهای مختلف ایران، اعلیحضرت، عموماً حضور نداشتند. آیا این جزو پروتکل تشریفات دربار بود؟

ـ بله! کاملاً! نخست‌وزیر یا فرماندهٔ ستاد ارتش یا شهردارها یا استاندارها، این‌ها همه همراه بودند. امّا اعلیحضرت احترام خاصّی به ژنرال دگُل داشتند. برادر اعلیحضرت، شاهپور علیرضا، در اواخر جنگ جهانی دوم با لباس نظامی‌ایران در ارتش فرانسه خدمت کرده بودند.

ژنرال دگُل که آمد، وزیر امور خارجه ،مهمانی مفصّلی در وزارت امور خارجه ترتیب داد که بی‌سابقه بود. در کاخ گلستان ضیافت شام اعلیحضرت بود و بعد ضیافت شام خود آقای دگُل بود. یک اتّفاقی که افتاد که هنوز آن را فراموش نکردم، این بود که در ضیافت شام وزارت خارجه، اتوموبیل آقای دگُل و خانم دگُل و همراهان، همه وارد حیاط وزارت خارجه شدند و از در پُشتی، به سالن بالا رفتند، به سالن شام. در آنجا اکیداً دستور داده بودیم که اتوموبیل‌ها همانجا جلوی پله توقّف کنند تا وقتی آقای دگُل می‌آیند از همانجا سوار اتوموبیل شوند و برگردند. نه اینکه اتوموبیل را ببرند بیرون و بعد صدا کنند تا مهمان، سوار شود. وقتی از بالا به پایین آمدیم مهماندار آقای دگُل من و آقای فریدون جم بودیم. آقای فریدون جم در آن موقع، رئیس دانشکدهٔ افسری بودند و در دانشکدهٔ «سن سیر» در فرانسه تحصیل کرده بودند.

از پله‌ها پایین آمدیم تا سوار اتوموبیل شویم، دیدیم اتوموبیل آقای دگل نیست! اصلاً هیچ اتوموبیلی نبود.

پرسیدیم اتوموبیل‌ها کجا هستند؟ آقای دگُل را سر پله‌ها منتظر نگهداشته‌اید تا اتوموبیل‌ها بیایند؟ بالاخره معلوم شد که تمام آنها را در خیابان، پارک کرده‌اند. وقتی اتوموبیل‌ها آمدند، آقای جم خیلی عصبانی از راننده پرسید که کجا بودید؟ کی به شما گفت اتوموبیل را بیرون ببرید؟ روز بعد، آقای جم به تیمسار نصیری گفت: دیشب به من گفتند که شما دستور دادید که اتوموبیل‌ها بیرون بروند و در این بی‌احترامی‌ای که شده، شما مقصّر هستید. شما آبروی ما را پیش مهمان‌ها بردید. از راننده‌ها پرسیدم گفتند سازمان امنیّت دستور داد به عنوان امنیّت... چه امنیّتی بود؟ اتوموبیل‌ها همانقدر ناامن بودند که در خارج بودند. تیمسار نصیری گفت: تیمسار! حالا ناراحت نشوید، اتّفاقی است افتاده، بالاخره ما وظیفهٔ خودمان را انجام می‌دهیم حالا اینطوری شده، شاید اشتباه شده... در هر حال ما که نمی‌خواهیم اشتباه کنیم، ما همه نوکر اعلیحضرت هستیم... در این هنگام، آقای جم با فشار انگشت به سینهٔ نصیری گفت: **شما نوکر اعلیحضرت هستید، ولی من، سرباز اعلیحضرت هستم!**

فردای آن روز، اتّفاق دیگری افتاد. آقای دگُل می‌خواستند بروند اصفهان و شیراز، مشکل این بود که اعلیحضرت چکار بکنند. او احترام زیادی برای دگُل داشت ولی اگر با او می‌رفت، دیگر هر رئیس جمهوری که می‌آمد اعلیحضرت مجبور می‌شدند او را همراهی کنند. راه حلی که پیدا کردند این بود که افتتاح کارخانهٔ کود شیمیایی مرودشت، در نزدیکی شیراز که به دست فرانسوی‌ها ساخته شده بود را بگذاریم برای روزی که ژنرال دگُل می‌آید، اعلیحضرت هم به اسم

افتتاح کارخانه با ژنرال دگُل همراه باشند. این دیگر برای رؤسای جمهوری دیگر تکرار نشد!

دگُل پس از افتتاح مدرسهٔ رازی، به انجمن ایران و فرانسه رفتند و در آنجا نطق جالبی کردند و گفتند: من به وجد آمدم از مسافرتی که به اینجا کردم می‌خواهم بگویم که **ایران در خاورمیانه، فرانسه است و ما، ایران هستیم در اروپا**. در آن سفر آقای دگُل به من نشان «لژیون دونور» دادند و مهمانی فوق‌العاده آبرومندی بود. برای من نکته مهمّش برخورد تند ارتشبد فریدون جم با نصیری بود.

سفر برژنف و ماجرای رستم علی‌اف

بعد از آقای دگُل، آقای برژنف، معاون صدر هیأت رئیسه اتّحاد جماهیر شوروی، از ایران دیدن کردند با یک هیأت بزرگ. خب، همان پذیرایی و همان استقبال و مراسم بود. از جمله اتّفاقاتی که در سفر آقای برژنف افتاد اینکه: در کاخ گلستان ایشان داشت در باغ می‌رفت. آقای برژنف روز قبلش به من یک دوربین عکاسی ساخت روسیه کادو داده بود. شب رفتم منزل که در آن فیلم بگذارم تا فردا از خودش عکس بگیرم. من دوربین زیاد داشتم و به عکاسی خیلی علاقه داشتم و در وین هم که بودم فیلمبرداری یاد گرفتم و در یک فیلم اتریشی هم بازی کرده بودم.

این دوربین، یک دسته داشت که فیلم را می‌چرخاند، وقتی آن را چرخاندم که فیلم بگذارم، طوری این دسته با قدرت به چشم من خورد که حقیقتاً خیلی ناراحت شدم. روز بعد دوربین دستم بود، آقای برژنف گفت: آه! عکس می‌خواهید بیندازید؟ گفتم: بله! ولی باید خیلی مواظب باشم که... بعد ناراحت شد که کادوی معیوبی داده

است. همراهش را صدا کرد و بـه روسـی گفـت: نگـاه کـن کـه ایـن دوربین چه عیبی دارد؟ و او هم که مثل سگ می‌ترسـید، نگـاه کـرد و گفت: نه! نرمال، نرمال... خلاصه خود برژنف دوربیـن را از آن طـرف گرفت و نگاه کرد ولی به من دیگر پـس نـداد! فـردای آن روز، آقـای برژنف یک قرآن کوچک به خط روسـی بـه مـن داد کـه بـرای مـردم تاجیکستان و آنطرف‌ها چاپ کرده بودند!

موضوع دیگر این بود که: علی اُف...

ـ علی اُف ایرانشناس؟

ـ فکـر می‌کنـم کـه علـی اُف ایرانشـناس بـود کـه مذاکـرات اعلیحضرت و برژنف را به فارسی ترجمه می‌کـرد. او بـه مـن گفـت: آقای افشار، مـادرم در ایـران اسـت و مـن سال‌هاسـت کـه مـادرم را ندیده‌ام. من نمی‌توانم جلوی همه بیرون بروم و مادرم را ببینم و بـاید همیشه سرِ کارم باشم و اگر هم بدانند، برای من گرفتاری دارد. گفتـم: هیچ نـاراحت نباشـید، اگـر آدرس داریـد بدهیـد تـا مـأمورین گـارد شاهنشاهی بروند مادر شما را بیاورند توی همان اطاق گـارد دمِ در، و شما بروید آنجا مادرتان را ببینید.

مأمورین گارد شاهنشاهی هم رفتند و مادر علی اُف را آوردنـد تـوی اطاق گارد نگهداشتند و علی اُف هـم بـه عنـوان اینکـه تـوی بـاغ گـردش می‌کند، رفت آنجا و پس از سال‌ها مادرش را دید، خیلـی هـم متـأثّر شـده بود و وقتی برگشت، از من خیلی تشکّر کرد که توانست مادرش را ببیند.

بعد آقای برژنف به من گفت: حالا می‌خواهـم شـما را دعـوت کنم که با هواپیمای روسی پرواز کنید و ببینید که چقدر هواپیمـای مـا خوب است! با هواپیمای روسی به شیراز و اصفهان برویم.

ما هواپیمای خودمان را داشتیم و مسئولیـّتش هـم بـا خودمـان بود، ولی با هواپیمای «ایلوشین» روسی رفتیم که سر و صدای عجیبـی داشت. آخر می‌دانیـد!؟ چیزهـای خیلـی کـوچکـی هسـت کـه دقّـت نمی‌کنند و مستلزم مغز آلمانی است، این است که وقتی هواپیمـا بلنـد می‌شود مکانی که غذا در آنجا هست، کشوها به طوری عمودی اسـت ولی اینها کشوها را به طور افقی درست کرده‌اند و وقتی هواپیمـا اوج می‌گرفت همهٔ کشوها بیرون می‌ریختند!

خلاصه با این هواپیما رفتیم به اصفهان و شیراز. فرماندار شـیراز هم آقای پیرنیا بود. رئیس جمهوری تاجیکستان هم با آقـای بـرژنـف همراه بود که با ما فارسی صحبت می‌کرد.

یک روز ظهر، ناهار خصوصی بود، آقای برژنف جداگانه ناهـار می‌خورد و رئیس جمهور تاجیکستان و آقای امیر رستم بختیار و مـن و دو سـه نفـر دیگـر از مـهماندارها و تاجیک‌هـا در پـایین، ناهـار می‌خوردیم. موقع ناهـار، ودکـا دیگـر مثـل آب بـود و وقتـی رئیـس جمهور تاجیکستان گیلاسش را به سـلامتی آقـای بختیـار بلنـد کـرد، گفتم: آقای رئیس جمهور چقدر خوشحالم که شما به سـلامتی آقـای بختیار خوردید. ایشان رئیس ما هستند و تمام زحمات اینجا را ایشـان متحمّل شدند و... رئیس جمهور تاجیکسـتان گفـت: مـن هـم خیلـی خوشحال هستم ولی بختیار به زبان تاجیکی است، وقتـی بـه سـلامتی می‌خوریم، می‌گوییم: «بخت یار!» در نوشگاه (یعنـی بـار) بخـت یـار می‌گوییم.

در همین سفر، آقای برژنف با آقای تهمورث آدمیت (سفیر ایـران در مسکو) بودند و من با آقای لاپیـن (سـفیر شـوروی) بـودم کـه از سـازمان انرژی اتمی در وین با هم آشنا بودیم و زبـان آلمـانی را فوق‌العـاده خـوب

صحبت می‌کرد. به آقای لاپین گفتم: الآن روابط شما با آلمان فدرال چگونه است؟ حالا که «آدنائر» آمده و معذرت خواسته و روابط حسنه شده؟... گفت تا موقعی که سفیر سابق آلمان آقای «کرول» (Kroll) در روسیه بودند بهترین روابط را داشتیم، او مرد فوق‌العاده سمپاتیک و مهربان و با حسن نیّتی بود و به دوستی شوروی و آلمان خیلی کمک کرد، مثل دکتر علی‌قلی اردلان شما، که حقیقتاً روزبروز روابط‌مان با این شخص بهتر شد. بعد نمی‌دانم به چه دلیل، آلمان این آقا را احضار کرد و سفیری را فرستاد که تقریباً هیچکس نمی‌خواهد با او معاشرت داشته باشد. آدمی‌است تلخ و من فکر نمی‌کنم روابط‌مان با آلمان عادی بماند. این کار را آلمان‌ها با ما کردند... در این موقع دستش را زد روی پای من و گفت: همان کاری که شما با ما کردید، یعنی اردلان را برداشتید جای او تهمورث آدمیت را آوردید... من به آقای قدس نخعی که وزیر دربار بود جریان را گفتم و گفتم من خبرچینی نمی‌کنم ولی حرفی را که سفیر شوروی به من گفت، قطعاً می‌خواست که بازگو شود، شاید به مصلحت روابط بین ایران و روسیه باشد. قدس نخعی دوست خیلی نزدیک تهمورث آدمیت بود ولی بعد از مسافرت اعلیحضرت به شوروی، آقای آدمیّت عوض شد.

نکتهٔ آخر اینکه به هنگام بدرقهٔ برژنف توسّط اعلیحضرت و علیاحضرت در فرودگاه مهرآباد، ناگهان خبر رسید که کندی ترور شده است. این خبر چنان سنگین بود که شیرینی سفر برژنف را به اندوه همگان تبدیل کرده بود.

سفر رئیس جمهور اتریش به ایران

بعد از آقای برژنف، رئیس جمهور اتریش Franz Josef Jonas آمد که خودش را در خانهٔ خودش احساس می‌کرد. این سفر، اولین

سفر رئیس جمهور اتریش به خارج بود و کشور ایران را انتخاب کرده بود. چون اعلیحضرت همیشه برای «چکاپ» به اتریش می‌رفتند، از او خیلی عالی پذیرایی شد. به همه جا رفت و به آبادان هم می‌خواست برود چون در اتریش نفت خیلی زیادی هست در منطقهٔ Zistersdorf نزدیکی وین می‌خواست آبادان را هم ببیند و بعد هم به عنوان یادگاری کلاهی را که سر یکی از کارگران بود گرفت و با خود به اتریش برد. وزیر خارجهٔ اتریش، آقای Bruno Kreisky برونو کرایسکی (صدراعظم بعدی اتریش) هم همراه او بود. می‌خواستند خانه‌های کارگران در جنوب تهران را ببینند. بردیم، نشان دادیم و خیلی تعریف کردند. بعداً آقای یوناس به اعلیحضرت گفتند: هرکس که به ایران می‌آید هدیه‌ای با خود می‌آورد و من هم هدیه‌ای برای ملّت ایران آورده‌ام. من یک مدرسهٔ حرفه‌ای با تمام وسائلش به دولت ایران تقدیم می‌کنم... آمدند، مدرسهٔ حرفه‌ای را در اصفهان ساختند و پولش را دولت اتریش داد که الآن آن مدرسهٔ حرفه‌ای هنوز در اصفهان هست. رئیس جمهور اتریش قبلاً شهردار وین بود و بعد شد رئیس جمهور اتریش. مردی بود خیلی شوخ، خیلی سمپاتیک، مثل همهٔ اتریشی‌ها. یک شب در مهمانی اعلیحضرت من که با او صحبت می‌کردم، متوجّه نشدم ولی رئیس دفترش یواشکی به او گفت: آقای رئیس جمهور! شما اشتباهاً یک لنگه کفش قهوه‌ای پای‌تان هست و یک لنگه کفش سیاه! نگاهی به کفش‌هایش کرد و گفت: چیز غریبی است، من یک جفت دیگر هم اینطوری در خانه دارم!!

اعلیحضرت وقتی به اتریش آمدند، آقای «یوناس» ضیافت ناهاری به افتخار اعلیحضرت ترتیب داده بود و من که کنار «یوناس» نشسته بودم، گفتم: جناب رئیس جمهور، می‌دانید من اینجا درس

خواندم و دکترایم را اینجا گرفتم، صدها بار از کاخ ریاست جمهوری رد شدم اما هیچوقت فکر نمی‌کردم که روزی کنار رئیس جمهور اتریش بنشینم و با هم ناهار بخوریم. گفت: می‌دانید؟! شما درس خواندید؛ شما دانشگاه رفتید؛ دکترای‌تان را گرفتید؛ سفیر می‌خواستید بشوید، می‌دانستید که حتماً یک روزی بالاخره خواهید آمد اقلاً استوارنامه‌تان را به رئیس جمهور بدهید. من خودم اصلاً فکر نمی‌کردم که روزی رئیس جمهور بشوم، بخاطر اینکه شغلم حروفچین چاپخانه بود!

به هنگام عزیمت، رئیس جمهور اتریش ضمن اظهار رضایت از پذیرائی، در فرودگاه به اعلیحضرت گفتند: من که در شهر تهران با اتومبیل می‌رفتم، متوجّه شدم که این شهر «ریه» ندارد، برای این امر می‌خواهم هدیه‌ای به شهر تهران بدهم و متخصّصین شهرسازی اتریش را به خرج دولت اتریش روانهٔ ایران خواهم کرد تا با ایجاد پارک‌ها و فضاهای سبز در تهران، «ریه» برای تنّفس شهر تهران ایجاد کنند! حقوق و مخارج کارشناسان اتریشی هم به عهدهٔ دولت اتریش بود.

سفر پادشاه و ملکهٔ دانمارک

بعد از آن، پادشاه و ملکهٔ دانمارک آمدند. مثل همهٔ پادشاهان و رؤسای کشورها از آنها پذیرایی شد. شرکتی تأسیس شده بود به نام شرکت DANIR (دانمارک ـ ایران) که محصولات لبنیّات دانمارکی می‌آورد، آنجا را دیدند و بعد از آن با اتوموبیل همه رفتیم به مازندران. اعلیحضرت با آنها یکی دو روزی در مازندران بودند که بسیار خوش گذشت. پادشاه و ملکهٔ دانمارک با یک دخترشان آمده بودند که خیلی

زیبا بود، گفتند: دختر دیگر من حسودی‌اش خواهد شد که این دختر من آمده، باید او هم سفری به ایران بیاید. ما آنجا بیخبر نشسته بودیم گفتند ولیعهد دانمارک (ملکهٔ کنونی، ملکه مارگریت) می‌خواهد به ایران بیاید. ولی چون زن بود، خانم من (کامیلا) را مهماندارش کردند. با این خانم به اصفهان، شیراز، شمال و شیلات ایران رفتیم. ایشان گفتند که من می‌خواهم یزد را هم ببینم. رفتیم به یزد و بادگیرهای یزد را ملاحظه کردند که خیلی خوششان آمد و بعد مسجد فوق‌العاده زیبای آنجا را دیدند که یک آخوندی که آنجا همه کاره بود آمد سلام کرد و به بهانه اینکه دستش زخم است، با پارچه‌ای دستش را پیچیده بود تا با «نامحرم» دست ندهد، ولی با همان دست زخمی!!! با ولیعهد دانمارک دست داد. آنجا عبادتگاه زرتشتیان را دیدند که آتش جاودانی در آنجاست که خیلی برای‌شان جالب بود.

ملک حسین، دوست همیشه مهمان!

ملک حسین هم که دائم به ایران می‌آمد و ایران حقیقتاً مثل منزل خودشان بود. شخص بسیار مهربانی بود و در آن موقع خیلی جوان بود. در سال ۱۹۶۳ این مسافرت دوم ایشان به ایران بود. مسافرت اول ایشان در سال ۱۹۵۹ بود. خیلی جوان، مصمّم و مهربان. هر روز صبح که از کاخ بیرون می‌آمدند با روزنامه‌نویس‌های خودشان، که به همراه او آمده بودند، یکی یکی دست می‌داد و احوالپرسی می‌کرد و می‌پرسید: راضی بودید، خوب خوابیدید، غذا خوردید؟...

یک شب ملک حسین برنامه نداشت، آزاد بود، چون چند روزی ماند، به اعلیحضرت گفتم قربان اجازه می‌دهید امشب که ملک حسین آزاد است و برنامه ندارد، او را به منزل خودم دعوت کنم، با

جوان‌های دیگر، که داخل زندگی یک ایرانی را هم ببینند؟ پس از اجازهٔ اعلیحضرت، چون کار داشتم و نمی‌توانستم به منزل خودم دعوت کنم، نزدیک کاخی که ملک حسین اقامت داشتند، منزل خواهرم (پروین فرمانفرماویان) بود. ظهر به پروین تلفن کردم و او ماشاءالله سازماندهی فوق‌العاده‌ای کرد، غذاهای فوق‌العاده عالی ایرانی در یک میز بزرگ و زیباترین دخترها و شیک‌ترین جوان‌ها را که همه هم یک زبان خارجی بلد بودند دعوت کرد. وقتی ملک حسین آمد تعجب کرد که اینهمه آدم‌های خوشگل، اینهمه آدم‌های مرتّب و یک همچین پذیرایی در یک خانه، آنهم در فاصلهٔ ظهر تا شب، چه جوری انجام شد! خیلی خوشش آمده بود.

ملک حسین گفت: ببخشید من امروز یک کمی کمپلکس دارم. گفتم: چرا؟ گفت: من سلمانی خواستم، سلمانی گارد آمده و تمام موهای سرم را زده، ولی خب، عیب ندارد. به پروین (خواهرم) گفت: اجازه هست؟ پروین گفت: چی؟ ملک حسین خم شد، قالی را جمع کرد تا همه برقصند. بعد موزیک گذاشتند و همه شروع کردند به رقصیدن. وقتی رفت، روز بعد به اعلیحضرت تعریف کردند که اصلاً نمی‌دانید دیشب چه پذیرایی بود در یک منزل ایرانی!

ـ با اینهمه دوستی و رفاقت و محبّت، چرا ملک حسین، در آن روزهای پرآشوب انقلاب کمکی به شاه نکرد و حتّی از شرکت در مراسم تشییع جنازهٔ اعلیحضرت در قاهره، خودداری کرد؟

ـ با قاطعیّت می‌توانم بگویم که ملک حسین، عشق و ارادت خاصّی به شاهنشاه فقید داشت و در واقع اعلیحضرت برای ملک حسین، یک سرمشق و نمونه بودند.

عدم حضور ملک حسین در مراسم تشییع، به این سبب بود که در آن زمان روابط مصر و اردن بسیار تیره بود، و حتی روابط سیاسی میان دو کشور قطع شده بود. با این همه، ملک حسین، تاج گل بسیار زیبایی همراه با تلگراف تسلیت به حضور علیاحضرت شهبانو فرستاد.

پس از انقلاب اسلامی، من شاهد بوده‌ام که به دستور ملک حسین به بسیاری از ایرانیان آواره از خاندان پادشاهی گرفته تا کارمندان تشریفات دربار شاهنشاهی، و دیگران، گذرنامهٔ اردنی و یا پناهندگی سیاسی داده شد.

سفر اعلیحضرت به آمریکا

ـ در سال ۱۹٦٤ بود که سفر اعلیحضرت به آمریکا، انجام شد...

ـ بله! ولی من از سفر اعلیحضرت خبر نداشتم! چون بخاطر بیماری مادرم، تقریباً ۲-۳ هفته‌ای در لندن بودم. موقعی که اعلیحضرت از دفترشان آمدند بیرون، آقای علم به اعلیحضرت گفتند: برنامهٔ مسافرت اعلیحضرت به نیویورک و لوس‌آنجلس آماده شده و روزهایش هم تعیین شده، که فردا تقدیم می‌کنم.

اعلیحضرت گفتند: خیلی خوب، بگذارید روی میز و بعداً با هم صحبت می‌کنیم. بعد علم پرسید: در التزام رکاب اعلیحضرت چه کسانی باشند؟ من هم آنجا ایستاده بودم، اعلیحضرت گفتند: هیچکس لازم نیست، افشار باشد کافی است... سه چهار روزی گذشت تا برنامه تعیین شود که چه روزی باشد. به خاطرم هست روزی بود که در تهران هوا خیلی خیلی خوب بود. روز چهارم ماه ژوئن ۱۹٦٤ بود. آن موقع هواپیمایی ایران هنوز هواپیمای مناسبی نداشت و حقیقتاً تیمسار

خادمی خیلی زحمت کشید. بعد هم معلوم نشد خودکشی کرد یا کشتنش. بعداً راجع به این موضوع خدمت‌تان عرض می‌کنم.

با آقای سیروس فرزانه در رکاب اعلیحضرت، با هواپیمای پان‌آمریکن به رُم رفتیم که حسن ارسنجانی سفیر ایتالیا بود و از آنجا مستقیماً به واشنگتن رفتیم. هنوز روز بود که به واشنگتن رسیدیم، اعلیحضرت به سفارت شاهنشاهی رفتند و در آنجا اقامت کردند برای اینکه از شاهنشاه دعوت رسمی نشده بود که جای معیّنی را برای ایشان در نظر بگیرند، ولی هتلی را برای سیروس فرزانه و دو نفر افسر گارد اعلیحضرت، بنده و آقای دکتر ایادی (طبیب اعلیحضرت) در نظر گرفته شد. در این زمان آقای محمود فروغی سفیر ایران در آمریکا بودند.

بعد از یکی دو روزی که اعلیحضرت در سفارت بودند، جانسون یک مهمانی شام به افتخار اعلیحضرت داد. چون تابستان بود، رئیس تشریفات آقای جانسون سئوال کرد که آقای رئیس‌جمهور می‌پرسند آیا اعلیحضرت اسموکینگ سفید می‌پوشند یا اسموکینگ سیاه؟ تا جانسون هم همان لباس را بپوشد که دو رنگ نباشد... من به اعلیحضرت عرض کردم، ایشان پرسیدند: جانسون چه می‌پوشد؟ سیاه یا سفید؟ هر چه ایشان می‌پوشند من هم آنرا خواهم پوشید. خودم چون اسموکینگ سفید نداشتم، گفتم: جانسون اسموکینگ سیاه می‌پوشند، اعلیحضرت فرمودند: پس ما هم سیاه می‌پوشیم. جانسون تازه رئیس‌جمهور شده بود. ۲۱ نوامبر سال گذشته، کندی کشته شده بود. جانسون هواپیمای Air Force 1 را برای مسافرت به لوس‌آنجلس در اختیار اعلیحضرت گذاشت که احترام فراوانی برای اعلیحضرت بود. بعد ما وارد لوس‌آنجلس شدیم. در لوس‌آنجلس در هتل پالاس برای اعلیحضرت و ما جا گرفتند و اتّفاقاً در همان موقع هم

والاحضرت شمس و همراهان‌شان هم در لوس‌آنجلس بودند که از اعلیحضرت استقبال کردند. وقتی قرار شد که از فرودگاه لوس‌آنجلس به هتل برویم، بدون اینکه من اطّلاع داشته باشم، رئیس تشریفات آمریکا با اعلیحضرت مذاکره کرده بود که رفتیم به یک جای دیگر برای تماشای دلفین‌ها. من گفتم: این که جزو برنامه نبود، چرا عوض اینکه اعلیحضرت پس از یک پرواز ۵-٤ ساعته در هتل استراحت کنند، آمدیم به اینجا؟!

رئیس تشریفات آمریکا گفت: نخست‌وزیر اسرائیل در هتل پالاس اقامت دارد و امروز عصر، هتل را ترک خواهد کرد. اعلیحضرت خواستند که بعد از اینکه ایشان هتل را ترک کردند به آنجا بروند، بخاطر همین، راهی پیدا کردیم که برای تماشای دلفین‌ها به اینجا بیایند و تا آن موقع، رئیس‌جمهور اسرائیل هم رفته باشد. بعد رفتیم به هتل و شب، آدامو خواننده معروف فرانسوی، در هتل برنامه داشت که اعلیحضرت برنامه را تماشا کردند.

اعلیحضرت در دانشگاه UCLA (دانشگاه کالیفرنیای جنوبی) دکترای افتخاری می‌گرفتند. در همان محوطه دانشگاه، در هوای آزاد، تریبونی درست کرده بودند که اعلیحضرت صحبت بکنند و بعد هم دکترای افتخاری به ایشان اهداء شود.

مراسم، خیلی با احترام انجام شد ولی البته، جوّ، طوری بود که دیگر سر و صدای دانشجویان عضو کنفدراسیون بلند شده بود. این جوّ در لوس‌آنجلس هم بود، برای اینکه وقتی اعلیحضرت از دانشگاه بیرون آمدند که سوار اتوموبیل شوند تظاهرات اعتراض‌آمیزی برپا شده بود که چرا به ایشان دکترای افتخاری داده می‌شود. در جلوی هتل هم گروهی از دانشجویان ایستاده بودند و تظاهرات می‌کردند و

شعارهایی از قبیل: آزادی! آزادی! و... سر می‌دادند. البتّه برای اعلیحضرت کمی ناراحت کننده بود ولی تقریباً ایشان به این چیزها عادت کرده بودند و می‌بایستی هم عادت می‌کردند، عکس‌العملی نشان ندادند، ولی والاحضرت شمس که همراه بودند و خیلی هم برادرشان را دوست داشتند، ایشان کمی عصبانی شدند و گفتند: آخر خجالت بکشید و... دانشجویان هم چند تا بی‌احترامی کردند و بالاخره این موضوع تمام شد.

اما در محوطهٔ دانشگاه لوس‌آنجلس که بودیم، موقعی که اعلیحضرت سخنرانی می‌کردند، یک هواپیمای اسپورت یک نفره یا دونفره، بر آسمان دانشگاه پرواز می‌کرد. هم صدایش زیاد بود و هم دنبالهٔ هواپیما پارچه‌ای بسته بودند که روی آن خیلی بزرگ نوشته بودند: «اگر به موادّ مخدّر احتیاج دارید، به شاه مراجعه کنید!». منظور این بود که شاه فروشندهٔ مواد مخدّر است و از این راه صاحب پول شده. اعلیحضرت حقیقتاً اهمیّت نمی‌دادند برای اینکه می‌گفتند: مقام و شغلی که دارم این چیزها هم جزوش هست.

ـ فرمودید این هواپیما در محوطهٔ دانشگاه به پرواز درآمده بود؟

بله! بله! برخلاف عرف ممنوعیّت پرواز، این هواپیما در محوطهٔ بزرگ دانشگاه می‌چرخید. من خودم وقتی که شعار را خواندم نمی‌دانستم معنی‌اش چیست؟ Fix به معنی کسانی که مواد مخدّر می‌فروشند یا می‌خرند... این تظاهرات در زمانی بود که با همکاری ژاپنی‌ها یکی از بزرگترین واحدهای پتروشیمی دنیا داشت در جنوب ایران بوجود می‌آمد که همیشه مورد حسادت همه بود برای اینکه ایران صاحب بزرگترین بازار پتروشیمی در دنیا می‌شد و من با کسانی

که صحبت می‌کردم می‌گفتند: «**شما وقتی که این واحدها را درست می‌کنید شرکت‌های بزرگ دیگر پتروشیمی در دنیا، چکار خواهند کرد؟ با این پتروشیمی، ایران بازار دنیا را خواهد گرفت**».

روز بعد، دانشگاه نیویورک هم یک دکترای افتخاری به اعلیحضرت اهداء کرد و اعلیحضرت در دانشگاه نیویورک نطق کردند... وقتی که بیرون آمدیم، دانشجویان شروع کردند به تظاهرات و داد و بیداد و شعار: «دانشگاه نیویورک! خجالت! خجالت!»... بین اینها دانشجویانی بودند که من بعدها با دو سه نفرشان آشنا شدم، یکی از رهبر دانشجویان، آقای شاهین (محمّد علی) فاطمی بود. دخترهای آقای اسفندیاری هم بودند که درس می‌خواندند.

در این سفر آقای سیروس فرزانه، آقای منافزاده نمایندهٔ سازمان کارت اعتباری Diners Club را به من معرّفی نمودند. آقای منافزاده تقاضا داشت که در صورت امکان، شاهنشاه آقای Bloomingdale رئیس کمپانی را در لوس‌آنجلس بپذیرند. روز مقرّر ایشان به محل اقامت شاه آمدند و در اطاق انتظار فرصت صحبت با ایشان شد که سئوال کردم شما که مخترع این کارت اعتباری هستید چطور به این فکر افتادید و چرا نامش Diners Club است؟ در جواب گفت: من یک شب با یکی از دوستان برای صرف شام به رستوران رفته بودیم وقتی صورت حساب را آوردند دیدم پول ندارم. صاحب رستوران گفت: اصلاً مانعی ندارد، شما امضاء کنید و بعد پرداخت کنید. به این فکر افتادم چقدر به مردم کمک می‌شود و چقدر راحت خواهند بود اگر همین کار را بتوانند بکنند. این کارت را درست کردم و چون این اتّفاق هنگام صرف شام افتاده بود اسمش را Diners گذاشتم. بعداً شرکت‌های دیگر این کار را دنبال کردند.

سفر اعلیحضرت به برلین و قتل یک دانشجوی آلمانی

ـ در همین سال ۱۹٦۷ اعلیحضرت سفری هم به آلمان کردند که باعث کشته شدن یک دانشجوی آلمانی گردید، سفری که در تاریخ جنبش چپ اروپا، بسیار بحث‌انگیز بود و حتّی برخی، آغاز جنبش‌های مسلّحانه و رشد مبارزات چریکی را از همین زمان دانسته‌اند...

ـ بله! در همین سال اعلیحضرت یک مسافرت رسمی به آلمان و چکسلواکی کردند، و این همان سفر تاریخی اعلیحضرت در ۲ ژوئن سال ۱۹٦۷ بود که ٦ ژوئن، جنگ اعراب و اسرائیل شروع شد و از این گذشته، در همین سفر آلمان بود که ماجرای کشته شدن آن دانشجوی آلمانی در برلین بوجود آمد که گویا سرآغاز مبارزات مسلّحانه «بادر ماینهوف» و سایر گروه‌های چپ در اروپا شد. در این سفر، آقای سپهبد مظفّر مالک، سفیر ایران در آلمان، خواستند تا اعلیحضرت به برلین هم مسافرت بکنند. بعداً هم که با آلمانی‌ها صحبت کردم، فهمیدم که پیشنهاد آقای مالک را با اکراه پذیرفته بودند. خود آلمانی‌ها قبول کردند که این کار، اشتباه بوده.

در برلین به هتل هیلتون رفتیم که ضیافت شام مفصّلی هم به افتخار اعلیحضرت داده بودند ولی جلوی هتل هیلتون که آمدیم دانشجویان عضو کنفدراسیون ایستاده بودند و تظاهرات می‌کردند. برلین غربی یک شهر تقسیم شده بین چهار کشور انگلیس، فرانسه، روسیه و آمریکا بود و آلمان فدرال در آن شهر قدرتی نداشت. ولی خب، پلیس برلین، پلیس آلمان نبود و وضع خاصّی برای خود داشت. شهردار، همه کارهٔ برلین بود و اعلیحضرت میهمان شهردار بود و رئیس‌جمهور آلمان ارتباطی با آن شهر نداشت.

در جلوی هتل تظاهرات علیه شاه، علیه ساواک و نبودن آزادی، شروع شده بود که رهبران دانشجویان مانند آقای بهمن نیرومند، آقای خانبابا تهرانی و دیگران خیلی فعّال بودند. ولی ما توی هتل رفتیم و اتّفاقی هم نیفتاد. فردای آن روز، باز بدون دلیل آقای مالک خواست که اعلیحضرت را ببرند و دیوار برلین را به ایشان نشان بدهند. اعلیحضرت به دیدن دیوار برلین (در نزدیکی دروازهٔ براندنبورگ) رفتند. جلوی دروازه، دیوار کشیده بودند و در مقابل آن، سکوی بزرگی ساخته بودند که می‌شد از بالای آن برلین شرقی را دید. اعلیحضرت به بالای سکو رفتند تا آنسوی دروازه (برلین شرقی) را ببینند، در نزدیکی دروازهٔ براندنبورگ بود که کندی آن نطق معروف را کرد و گفت: «من یک برلینی هستم، یعنی به تمام برلین علاقه دارم». [قابل ذکر است که نطق کندی در مقابل شهرداری منطقهٔ شونبرگ بود.] بعداً آقای ریگان به آن محل رفت و گفت: آقای گورباچف این دیوار را خراب کنید! بعد، اعلیحضرت آن طرف دیوار (برلین شرقی) را تماشا کردند و این کار، تمام توده‌ای‌ها و کمونیست‌ها و کسانی که آنطرف دیوار در برلین شرقی بودند و جاسوس‌های خودشان را در برلین غربی، تحریک کرده بود.

شب، ماها زودتر به اپرا رفتیم، چون رسم بر این بود که همراهان شاه زودتر بروند سر جای‌شان بنشینند، آخر سر، اعلیحضرت می‌آمدند. من دمِ در ایستاده بودم که اتوموبیل اعلیحضرت آمد، دیدم اعلیحضرت در درون اتوموبیل دیده نمی‌شوند، تمام شیشه‌های اتوموبیل، آلوده به زردهٔ تخم‌مرغ و گوجه‌فرنگی بود. اعلیحضرت با وقار مخصوص خودشان وقتی از ماشین پیاده شدند، داد و فریاد و اعتراض دانشجویان ایرانی و آلمانی از همه جا بگوش می‌رسید. به

داخل اپرا رفتیم که اپرای «**نی سحرآمیز**» موتسارت بروی صحنه بود. برنامه که شروع شد، من مرتّب اعلیحضرت را زیرچشمی نگاه می‌کردم که تمام مدّت ابروی‌شان را می‌کَندند و هیچ اعتنایی به برنامه نداشتند و خیلی ناراحت بودند. شلوغی اصلی در همین موقع بود که اعلیحضرت در سالن اپرا بودند. آن داد و بیدادها و سر و صداها و کتک‌کاری‌ها و تیراندازی‌ها که در بیرون اپرا اتّفاق افتاد موقعی بود که اعلیحضرت برنامه را تماشا می‌کردند. در آن موقع یک جوان دانشجو به نام Beno Ohnesorg از طرف پلیس مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد و کشته می‌شود که اعتراضات و هرج و مرج به اوج خود می‌رسد. خبرنگاران و عکاسان جمع می‌شوند، عکسبرداری و فیلمبرداری می‌کنند و با تظاهرکنندگان مصاحبه می‌کنند. همانطور که عرض کردم، قتل این دانشجوی بیگناه، تأثیرات عمیقی در جریانات چپ اروپا گذاشت و باعث آغاز مبارزه مسلّحانه علیه «امپریالیسم و دست‌نشاندگان‌شان» شد.

تمام مسافرت اعلیحضرت به آلمان و مذاکراتی که با آلمان‌ها شد موفقیّت‌آمیز و خوب می‌بود، البتّه اگر سفر به برلین نمی‌شد. اگر آقای مالک پافشاری نکرده بود. آلمان‌ها می‌گفتند که این سفیر شما بود که اصرار می‌کرد که حتماً به برلین مسافرت کنید. از این زمان دیگر روابط ایران و آلمان که خیلی حسنه بود، خیلی خیلی تیره شد. دیگر اعلیحضرت علاقه‌ای به آلمان نداشتند و خود آلمان‌ها هم دیگر روی این را که به ایران بیایند نداشتند. فقط آلمان‌ها سفیر خودشان را در ایران عوض کردند و سفیر دیگری به ایران فرستادند که آقای باخ Franz Josef Bach بود و آدم خیلی واردی در امور بانکی و پولی بود. ولی آقای مالک را اعلیحضرت برنداشتند و این جریان همینطور ادامه

داشت. بعداً سفرایی که اعلیحضرت فرستادند به آلمان، سعی کردند که روابط را حسنه کنند. بعد از آقای مالک، آقای لقمان ادهم را که رئیس تشریفات بود و در آلمان هم درس خوانده بود، برای ۲ سال به آلمان فرستادند. بعد از آقای لقمان ادهم بنده رفتم به آلمان. بعد سفیر آلمان به نام Georg von Lilienfeld که از خانواده اشرافی بود به ایران آمد که خیلی محبوبیّت داشت و با دولت ایران خیلی روابط حسنه پیدا کرد. شانس من هم این بود که تمام مدّتی که در آلمان بودم Lilienfeld در ایران بود و ما دو تا با هم خیلی دوست بودیم و حقیقتاً هر دو سعی کردیم که کارمان را بخوبی انجام بدهیم.

ـ این اواخر، با انتشار اسناد سازمان امنیّت آلمان شرقی، نشریّات معتبر «اشپیگل» و «دیلت» در گزارش‌های مستندّی نشان داده‌اند که پلیسی که به آن جوان آلمانی شلیک کرد و موجب قتل او شد، مأمور اشتازی (پلیس مخفی آلمان شرقی) بوده...

ـ بله! کاملاً درسته! قاتل، فردی به نام «کوراس» مأمور اشتازی Staatsicherheit (پلیس امنیتی آلمان شرقی) بود. ایران هم که آن موقع با آلمان شرقی رابطهٔ سیاسی نداشت. ما فقط یک آلمان می‌شناختیم و آن هم آلمان غربی بود. اگر ما در آلمان شرقی سفیر و سفارتی می‌داشتیم و نشان داده بودیم که با آن کشور هم رابطهٔ حسنه‌ای داریم، ممکن بود این اتّفاقات اصلاً روی ندهد. ولی ما رابطهٔ سیاسی با آلمان شرقی نداشتیم و آلمان شرقی‌ها این را نوعی بی‌احترامی تلقّی می‌کردند و روس‌ها هم همهٔ ایرانی‌های کمونیست و توده‌ای را در آلمان شرقی جمع کرده بودند و این مأمور را روانهٔ برلین غربی کرده بودند.

آلمان شرقی‌ها در آلمان غربی خیلی خیلی نفوذ داشتند و خیلی جاسوس داشتند. ملاحظه بفرمایید معاون آقای ویلی برانت (صدراعظم آلمان غربی)، آقای گیوم Günter Guillaume جاسوس آلمان شرقی‌ها بود. این‌ها آمدند و جوان بی‌گناه دانشجو را کشتند و به گردن پلیس آلمان و شاه ایران انداختند.

شاهپور علی (پاتریک) پهلوی:
شاهزادهٔ شورشی!

ـ بعد از کشته شدن شاهپور علیرضا در سقوط هواپیما (۱۹۶۲) شما سرپرستی پسرش (علی=پاتریک) را بر عهده گرفتید...

ـ بله! بله! وقتی والاحضرت شاهپور علیرضا در سقوط هواپیما کشته شدند، ایشان پسری داشتند به نام علی و چون مادرش فرانسوی بود، او را «پاتریک» صدا می‌کرد. خیلی او را دوست داشت و در واقع، عاشق شاهپور علیرضا بود. علیاحضرت ملکهٔ مادر، مرا اغلب اوقات می‌خواستند و حال «پاتریک» را می‌پرسیدند و به من می‌گفتند: از این بچه مواظبت کنید، من خیلی او را دوست دارم، تنهاست، پدر ندارد و دیگران هم آنقدر کار دارند که شاید نتوانند به او برسند.

در هر حال، برای علی = پاتریک که در ایران بود، احتیاج به یک سرپرست داشت. یک روز آقای علا، وزیر دربار، به من گفت: اعلیحضرت فرموده‌اند که سرپرستی «پاتریک» را شما قبول کنید. «پاتریک» آن موقع ٦-٧ سال داشت. قبول کردم، ولی به آقای علا گفتم که در کارهای مالی، من نمی‌توانم دخالت کنم برای اینکه «پاتریک» برادر دیگری هم داشت که ٦-٧ سال بزرگتر بود و مادر ایشان با یک افسر پزشک آلمانی در زمان جنگ ازدواج کرده بود، آن موقع که فرانسه تحت اشغال بود. یک سال و نیم بعد از ازدواج، شوهرش به جبههٔ جنگ اعزام شد و دیگر خبری از او نشد و معلوم شد که در جنگ کشته شده. در آن موقع، والاحضرت علیرضا پهلوی

از طرف اعلیحضرت آمده بودند به فرانسه و وارد ارتش فرانسه شده بودند تا دانش نظامی تحصیل کنند ولی با اونیفورم ایرانی. شاهپور علیرضا با این خانم فرانسوی آشنا می‌شوند و قبل از ازدواج، بچه‌دار می‌شوند. شاهپور علیرضا که با این خانم، که از خانوادهٔ بسیار خوب فرانسوی و لهستانی‌الاصل بود، ازدواج می‌کنند. این پسر هم در خانوادهٔ شاهپور علیرضا بودند که الآن «کریستیان پهلوی» نام دارد...

آقای «کریستیان» تحصیلاتش را در دانشگاه سوربن تمام کرد و در اقتصاد دکتر شد و در ایران هم استاد دانشگاه فرانسوی همدان بود. تزِ دکترایش را در واقع در مورد انقلاب سفید نوشت. بعد که انقلاب شد به علّت داشتن نام پهلوی، از ایران فرار کرد و آمد به نیس و در روزنامهٔ Nice-Matin شروع به کار کرد تا اینکه بازنشسته شد. الآن خاطراتش را در بارهٔ شاهپور علیرضا و مسائل مربوط به ایران می‌نویسد. خیلی جوان فاضلی است. تاریخ را خیلی خوب می‌داند.

ـ بله! در رابطه با خاطرات شما، من ایشان را در اینجا (نیس) دیده‌ام، بسیار انسان آگاه و وارسته‌ای است...

ـ در هر حال، من سرپرستی پاتریک را به عهده گرفتم ولی امور مالی را آقای شاهرخ دیبا به عهده گرفت که در وزارت دربار، زیر نظر آقای بهبهانیان (معاون امور مالی دربار) کار می‌کرد.

ـ ماجرای قیامِ علی=پاتریک پهلوی در دشت گرگان و ترکمن صحرا چه بود؟

ـ خلاصه اینکه، پاتریک املاک خیلی زیادی در دشت گرگان و ترکمن صحرا داشت. ازسن ۲٤ سالگی، هر عایدی که داشت به رعایا

و کسانی که آنجا کار می‌کردند می‌بخشید. خیلی مشکل بود این جوان را تربیت کردن. هم پسر شاهپور علیرضا بود، هم بلندنظر و خیّر بود و هم فکر می‌کرد که این رعایا، مثل خودش باید همه چیز داشته باشند. پاتریک یک زن سوئیسی گرفت به نام سونیا که از او صاحب سه پسر به نام‌های داوید و هود و محمد یونس شد. پاتریک این زن سوئیسی را با خود به ترکمن صحرا برد و این زن سوئیسی در آن منطقه، روسری سر می‌کرد و خیلی اسلامی‌شده بود...

ـ این «اسلامی شدن»، نکتهٔ خیلی عجیبی است با توجّه به تربیت درباری و اروپایی «پاتریک»...

ـ بله! خوب! آن موقع، اسلام برای بعضی‌ها نوعی ایدئولوژی بود مثل مارکسیسم ـ لنینیسم، ولی من اصلاً نفهمیدم که «پاتریک» چرا به اسلام تند و افراطی معتقد شده بود...

ـ می‌دانیم که آن زمان، به هرحال، اوج مبارزات چریکی بود و اندیشه‌های دکتر شریعتی و آیت‌الله خمینی، نوعی «اسلام راستین» و «تشیع سرخ علَوی» را تبلیغ می‌کردند، آیا «پاتریک پهلوی» در جریان این بحث‌ها نبود؟

ـ نمی‌دانم! واقعاً نمی‌دانم! پاتریک جوانی بود که خیلی صاف و ساده بود و این سادگی شاید او را به دام گروهک‌های انقلابی انداخته بود، او چند بار نامه‌هایی به من نوشته بود که: «می‌توانم به گونه‌ای رضایت‌بخش اموراتم را اداره کنم و به رییس دفتر و سرپرست نیازی ندارم... در صورتی که از دربار شاهنشاهی فشاری به من وارد آید مجبور خواهم شد برای همیشه کشور را ترک کنم ،

با دارایی یا بدون دارایی...»، بنابراین، من تقریباً و به تدریج از پاتریک بی‌خبر ماندم.

ـ اما این مخالفت‌ها، منحصر به «علی پهلوی» نبود، همراه «پاتریک» کسانی هم بودند که به دربار خیلی نزدیک بودند، مثل «بهمن حجّت کاشانی» (پسر سپهبد حجّت کاشانی) و دختر «پروفسور عدل» که پزشک مخصوص شاه بود...

ـ بله! بهمن کاشانی، البتّه فرزند سرهنگ محمود حجّت کاشانی یعنی برادرزادهٔ سپهبد حجّت کاشانی بود. او داماد پروفسور عدل بود که با «کاترین عدل» ازدواج کرد و تحصیلاتش را در تهران و فرانسه به پایان برده بود. این‌ها هم، خیلی به اسلام و احکام اسلامی متعصّب شده بودند! همانطور که شما فرمودید، آن موقع یک موجی راه افتاده بود که بعضی از فرزندان درباریان را هم گرفته بود.

ـ در سال‌های ۳۰-۳۲ و در جریان حزب توده هم، برخی از افسران نزدیک به خاندان پهلوی، به «سازمان افسران حزب توده» پیوسته بودند، مانند سرهنگ فتح‌الله پهلوان و سرگرد عنایت‌الله پهلوان...

ـ کاملاً! ولی این مسئله، تنها مختصّ به ایران نبود، این موج اعتراضی، موجی بود که در اروپا شروع شده بود. در اروپا هم فرزندان خیلی از رجال دولتی، به گروه‌های تند و افراطی پیوسته بودند، مثلاً در گروه «اکسیون دیرکت» در فرانسه یا در گروه «بادرماینهوف» در آلمان. پسر «ویلی برانت» عضو گروهای تندرو و افراطی بود.

ـ به هر حال، این «اسلامی شدن علی پهلوی»، آنهم به شکل تند و افراطی و خشک، خیلی عجیب است، خصوصاً عملیّات پارتیزانی و چریکی آنها به عنوان «جهاد» و «قیام» در کوه‌های «خرّم درّه»...

ـ بله! بعد از مدّتی، «پاتریک» با آقای بهمن حجّت کاشانی و خانم «کاترین عدل»، از دشت گرگان و ترکمن صحرا به منطقهٔ «خرّم درّه» رفتند، در اطراف ابهرآذربایجان... نوعی اسلامگرایی بَدَوی و عامیانه، آن‌ها با خریدن ۱۰-۲۰ هکتار زمین مزروعی و حدود صدها رأس گاو و گوسفند، در میان دهاتی‌های منطقه، مسجد و خانه و حمّام و سرپناه ساختند وخودشان، از اول صبح تا غروب آفتاب، با کارگران وکشاورزان، روی زمین کار می‌کردند و گوشت و ماست و شیرتولیدی را، مجّانی بین مردم تقسیم می‌کردند، با نوعی «اقتصاد خودکفا»! آنها می‌خواستند از این طریق برای خودشان در میان مردم، «هوادار» و «پایگاه» کسب بکنند.

ـ بچه‌های «پاتریک» و بهمن حجّت کاشانی هم آیا با آنها بودند؟ بدون درس و مدرسه و تحصیل؟!

ـ بله! برای اینکه، آن‌ها برای «امر مقدّس»ی به نام «**جهاد**» به آن منطقهٔ کوهستانی رفته بودند، بنابراین، اصلاً بچه‌ها وتحصیل بچه‌ها، اهمیّتی نداشت. مریم (۸ ساله)، معصومه (٤ ساله) و فاطمه (۲ ساله)، بچه‌های کوچک بهمن حجّت کاشانی، در خانه‌ای در کنار کشاورزان زندگی می‌کردند.

ـ زنان چی؟ با آن تعلیم و تربیت اروپایی، خصوصاً زن پاتریک که سوئیسی بود، این‌ها چطور با کشاورزها و مردم منطقه برخورد می‌کردند؟

ـ این‌ها نسبت به رعایت حجاب اسلامی، خیلی سختگیر بودند و حتّی صحبت کردن زنان با مردان را ممنوع کرده بودند. آن‌ها در مسجد محل به آموزش قرآن و انجام نماز مشغول می‌شدند و تماشای «تلویزیون طاغوت» را منع کرده بودند. آنها حتّی خوردن چای را هم حرام می‌دانستند! ظاهراً بهمن حجّت کاشانی بعد از مدّتی، خودش را مثل یک «**پیغمبر**» می‌دید و گویا بهمین جهت، به همراه همسرش (کاترین عدل) و فرزندانش در غار بسیار کوچکی اقامت کرده بود که یادآور «**غار حرّا**»ی پیغمبر اسلام بود! بی‌جهت نبود که روزنامه‌های آن موقع، او را «**پیغمبر دروغین**» نامیده بودند!

پاتریک (علی) پهلوی ، فارسی را به سختی صحبت می‌کرد و در ارتباط با مردم عادی، مشکل داشت و به همین جهت، در جریان کار، بتدریج، نقش درجهٔ دوم- سوم پیدا کرد. از این زمان، بهمن حجّت کاشانی، هم رهبر معنوی و هم رهبر نظامی گروه شد. بهمن حجّت کاشانی با کمک‌ها و بذل و بخشش‌های فراوان، خیال می‌کرد که در میان روستائیان منطقه دارای هواداران فراوانی است. با این خیال، روزی برای آغاز «**جهاد**» و ترور سران حکومت، کشاورزان یا «**صحابه**»ی نزدیک خودش را برای رفتن به تهران دعوت می‌کند ولی کشاورزان، هر یک به بهانه‌ای، از دعوت بهمن حجّت کاشانی امتناع می‌کنند و در نتیجه، آقای حجّت کاشانی، کشاورزان را به خیانت و دوروئی متّهم می‌کند و آن‌ها را به گلوله می‌بندد که چند تن از کشاورزان کشته و زخمی می‌شوند. بهمن حجّت کاشانی خود را شبانه به تهران می‌رساند تا بطور فردی، کار «جهاد» را آغاز کند و اعلیحضرت، شهبانو، امیرعبّاس هویدا، پروفسور عدل، اسدالله علم و... را ترور کند، اما با مطّلع کردن ژاندارمری توسط مردم محلّی از

کشتار «خـرّم درّه»، اقامتگاه بهمن حجـّت کاشانی در تهران، شناسـایی می‌شود و او در نبرد با مـأموران دولتـی کشـته می‌شـود. در مخفیگـاه این‌ها در روستای «خرم درّه»، سلاح و مهمـّات فراوانی کشـف کـرده بودند!

ـ بعد از انقلاب، سرنوشت پاتریک چه شد؟

ـ بعد از انقلاب، تمام اموالش مصادره شد و وقتی که به خـارج آمد زندگی بسیار بسیار سختی داشت.

سفارت اتریش
(اکتبر ۱۹۶۷-۱۹۶۹)

بعد از مسافرت شاه به آلمان در ژوئن ۱۹۶۷ بود که به ایران برگشتم و من می‌بایستی خودم را برای رفتن به اتریش به عنوان سفیر آماده می‌کردم و همه‌اش منتظر بودیم که آقای اتابکی برگردد، او هم خیلی خونسرد همانجا مانده بود. زندگی خیلی عالی داشت، اتریشی‌ها هم خیلی دوستش داشتند، آلمانی هم اصلاً بلد نبود، فرانسه‌اش هم بد نبود. همیشه به اعلیحضرت می‌گفت: اعلیحضرت من در اینجا استاندار شما هستم. بالاخره این آقای «استاندار» یک روزی آمدند به تهران. باجناق ایشان، آقای یارافشار، پسر عموی من، شام دعوت کرد که آقای اتابکی هم بودند و من به آقای اتابکی گفتم که خیلی خوشحالم که در آن مدّت به شما خیلی خوش گذشت، حیف که بیشتر نماندید. گفت: نه! نه! دیگر بس است! من خسته شدم، تو برو! گفتم: خب! قربان نظر شما چیست؟ گفت: هیچی، تو نمی‌دانی این دانشجوئی که آمده بود توی سفارت و داشت فحش می‌داد، با یک لگد انداختمش از پله‌ها پایین. باید جلوی اینها قرص بایستی!... گفتم: آقای اتابکی! من این کار را بلد نیستم. پس من از حالا در اتریش موفّق نخواهم شد برای اینکه من نمی‌توانم از پله کسی را پایین بیاندازم... کمی خندیدیم. بعد وقتی به اتریش رسیدم دیدم حقیقتاً این کارها را کرده بوده. ولی خب، کسی که زورش به سفیر نمی‌رسید!!

چهارم آبان = ۲۶ اکتبر، تولّد اعلیحضرت بود و چیز غریبی است که جشن ملّی اتریش هم همان روز بود که من زودتر می‌بایستی به اتریش می‌رسیدم. به وین که رسیدم، کارمندان سفارت به استقبال آمده بودند و طبق رسمی که هست، رئیس تشریفات وزارت خارجهٔ اتریش هم آمده بود. بعد، یکراست به محل اقامت سفیر رفتم. محل اقامت سفیر ساختمانی بود که وقتی آقای عامری وزیر مختار بودند، این خانهٔ تاریخی را اجاره کرده بودند. در این خانه، پیش‌نویس قرارداد تخلیهٔ اتریش از سوی قوای روس، فرانسه، انگلیس و آمریکا نوشته شده بود که اتریش یک کشور بی‌طرف بماند.

همسرم همراه من نبود، قرار شده بود که او با بچه‌ها در تهران بماند و منزل را به یک نفر خارجی اجاره دهد تا مطمئن باشیم بعد از دورهٔ مأموریّتش خانه را تخلیه خواهد کرد، مدّتی طول کشید. منزل را به آقای هالیورسون، مدیر شرکت ایران ـ سوئد که یک شرکت تجارتی داشت و با آقای حق‌شناس شریک بود، اجاره دادیم. من شب در محل سفارت تنها بودم و طبق عادتی که دارم، اول مبل‌ها را به سلیقه خودم جابجا کردم. باید عرض بکنم که متأسّفانه در ایران مقرّراتی برای سفارتخانه‌ها وجود نداشت. یعنی هر سفیری که به مأموریّت می‌رفت طبق سلیقه خودش مبل‌ها را جابجا می‌کرد، تابلوها را از این اطاق به اطاق دیگر می‌برد، فرش‌ها را جابجا می‌کرد... و خانهٔ سفیر را مطابق سلیقه خودش درست می‌کرد. ما حقیقتاً می‌بایستی از سیستم سوئد یاد می‌گرفتیم، و آن اینکه سالی یک بار از طرف وزارت امور خارجه یک یا دو نفر به تمام سفارتخانه‌های سوئد در دنیا مسافرت می‌کردند و همانطوری که تابلو را در یک جا آویزان کردند می‌بایستی آنجا می‌ماند تا یک نفری که می‌آید اگر تشخیص داد

که باید جایش عوض شود، بعد عوض می‌شد. تمام غذاها، سرویس غذاخوری و پیشخدمت‌ها و... تمام اینها کار وزارت خارجه بود. سفیر اجازه هیچ کاری نداشت. هیچکس این دقّت‌ها را نکرده بود که سر و سامانی به سفارت‌ها بدهد. وزارت خارجه هم آنقدر بی‌پول نبود که برای اینجور چیزها پول ندهد. وقتی آقای اردشیر زاهدی وزیر خارجه شدند، آقای محمود اسفندیاری و آقای داوری، رئیس ادارهٔ حسابداری وزارت خارجه را فرستادند به تمام سفارتخانه‌های اروپا که ببینند از لحاظ سرویس‌های غذاخوری، در چه وضعیّتی هستند. به دستور آقای اردشیر زاهدی سرویس‌های مخصوص با گیلاس‌های کریستال و کارد و چنگال‌های مخصوص برای تمام سفارتخانه‌ها سفارش داده شد که این سفارتخانه‌ها یک ریخت و قیافه‌ای به خود گرفتند. ولی قبل از آن، خیلی هرج و مرج بود.

دفتر سفارت؟ یا آشغالدانی؟!

در هر حال، شب در آنجا ماندم و از آقای مسعود موسوی خواستم که در بارهٔ سفارت و محل سفارت و منطقه‌ای که در آن واقع شده، برایم توضیح بدهد. قرار شد که فردا ساعت ۹ یا ۱۰ دنبالم بیاید تا با همدیگر به سفارت برویم. ایشان با اتوموبیل سفارت و راننده آمد و به سفارت رفتیم. چشمتان روز بد نبیند! وقتی که من ساختمان سفارت را دیدم، گریه‌ام گرفت که چطور می‌شود کشور شاهنشاهی ما چنین سوراخ یا آشغالدانی را به عنوان دفتر سفارت داشته باشد.

از پله‌های بالا رفتم و وارد «دفتر سفارت» شدم، اطاق‌های ناجور، اطاق‌هایی که دو سه سکرتر در آن کار می‌کردند و پنجره‌ای به بیرون نداشتند. مثل یک راهرو، تاریک بود. گفتم آقای اتابکی

چطوری سفرای کشورها دیگر را در اینجا می‌پذیرفتند در صورتیکه خودش توی قصر زندگی می‌کرده؟ گفتند: چون آقای اتابکی مریض شده بوده، ایشان از مهمانان و سفراء در محل اقامت‌شان پذیرایی می‌کردند، یعنی در آنجایی که من دیشب وارد شدم. خیلی هم از وین دور بود. بعد توی سفارت چرخی زدم و با کارمندان بیشتر آشنا شدم و پرسیدم شما چجوری توی این تاریکی کار می‌کنید؟

من این جزئیات را خدمت شما عرض می‌کنم تا ببینید دستگاه‌ها چه جور کار می‌کردند. بعد برگشتم به اطاق خودم، بسیار ناراحت، فکر کردم چطور ممکن است یک چنین سفارتی داشته باشیم! در هر حال، به آقای موسوی گفتم، که من توی این سفارت نمی‌مانم، چون این سفارت درخورِ شأن کشور ما نیست. الآن باید به تهران تلگراف کنم و بگویم در چه روزی باید استوارنامه‌ام را تسلیم کنم ولی بیشتر از این در این سوراخ نمی‌توانم کار کنم.

از چهرهٔ یکی از همقطاران سفارت که عضو سیاسی سفارت نبود بلکه عضو محلّی سفارت بود، خواندم که از حرفم ناراحت شده، بعد شروع کردم به پرس و جو که چطور این سفارت را اجاره کرده‌اند و سفارت قبلی در کجا بوده؟ گفتند سفارت، قبلاً در خیابان Prinz Eugen بود. گفتم آنجا محل خوبی است. اینجا محلّه خیلی کثیفی است. گفتند نمی‌دانیم، تصمیم گرفتند که بیاییم اینجا. گفتم آقای اتابکی که آدم بی‌سلیقه‌ای نیست چطور اینجا را گرفته؟! گفتند: خود آقای اتابکی دخالتی در این کار نداشتند بلکه دو سه مأمور دیگری که در سفارت کار می‌کردند اینجا را گرفتند.

خدمت‌تان عرض کنم، در اتریش برای خانه‌ها سیستمی هست. خانه‌ها به سه درجه تقسیم شده‌اند. یکی این است که قسمت پذیرش

دارد و هر کس می‌آید، می‌پرسند: کجا می‌روید؟ کدام اطاق؟ و... خانه‌هایی که ارزان‌تر هستند، زنگ دارند، شما زنگ می‌زنید، طرف در را باز می‌کند و شما بالا می‌روید. سومی هیچی، در پایین باز است و هر کس خواست می‌رود بالا، دربان ندارد، زنگ ندارد و... خانهٔ ما درجهٔ ۳ بود. که نه زنگ داشت، نه دربان و بایستی که هر کسی کاری دارد بیاید بالا زنگ بزند، در را باز کنند و داخل شود. از این گذشته، از طرف شهرداری پلاکی بزرگ جلوی در این ساختمان زده بودند که رویش نوشته شده بود: در این خانه، خُرده فروشی و گدایی قدغن است و زیرش، روی پلاک جداگانه نوشته شده بود: «**سفارت شاهنشاهی ایران**»!

پس از تحقیق فهمیدم که خیابان سفارت، Prädigergasse محلّهٔ فاحشه‌های وین است. وقتی که این را دیدم، گفتم اینجا اصلاً قابل ماندن نیست و برای ما ننگ است. تابلوی شهرداری را هم که نمی‌توانستم بکَنم، چون اجازه نبود. هر موقع که می‌خواستید به دفتر سفارت بروید، عمله‌ای در طبقهٔ پایین زندگی می‌کرد، که بوی گند غذاهایش آدم را کلافه می‌کرد. از مأمور حسابداری پرسیدم: این سفارت را کی اجاره کردید؟ گفت: تقریباً ۸ یا ۹ ماه پیش اجاره کردیم و هنوز یکسال نشده. پرسیدم: برای چند وقت اجاره کردید؟ گفت: برای ٦ سال. پرسیدم: چقدر کرایهٔ اینجاست؟ گفت: ماهانه ١٦ هزار شیلینگ. پرسیدم: از کی اجاره کردید؟ گفت: از یک نفر کلیمی به نام Margula که وسط شهر مغازهٔ پوست‌فروشی دارد... دیگر بیشتر از این سئوال نکردم. روز بعد به همان آقای مسعود موسوی (که سال‌ها در اتریش بود) گفتم: آقا! عکّاس وزارت خارجه را بیاورید. عکّاس آمد، رفتیم پایین و گفتم: از همین دم در، عکس بردار که نوشته «گدایی

قدغن است، سفارت شاهنشاهی ایران!»، بعد بیا بالا، از این اطاق‌ها عکس بردار و از دستشویی و... از تمام جاها عکس بردار!... او عکسبرداری می‌کرد و موقع عکسبرداری یکی از کارمندها حقیقتاً می‌لرزید که آقای افشار چه برنامه‌ای دارد که از همهٔ اینجاها عکسبرداری می‌کند؟! عکس‌ها حاضر شدند و گزارشی به وزارت خارجه فرستادم. نوشتم من آمدم به این سفارت ولی برای من ننگ است که در این سفارت کار کنم. این سفارت به هیچ وجه در شأن کشور پادشاهی ایران نیست که بتوانیم در اینجا افتخارات خودمان را نشان بدهیم. در این سفارت نمی‌شود ماند. استدعا می‌کنم که اگر حرف‌های من و این عکس‌ها و موضوع باورکردنی نیست، یک کارشناس از طرف وزارت خارجه بفرستید تا نظرش را بدهد.

آقای اردشیر زاهدی گفتند: این حرف‌ها چیست؟ قرارداد را به هم بزنید بروید یک جای دیگر! خوشحال شدم از اینکه در این کار دست من باز شد. این دلسوزی‌های سفیر یک مملکت است که برای کشورش دلسوزی می‌کند، نه اینکه آنجا حقوقم را بگیرم، هزینهٔ شام و ناهارم را هم بگیریم و بروم تهران خانه بخرم.

دیدم تنها راهش این است که از خود صاحبخانه بپرسم. به وکیل سفارت تلفن کردم و به او گفتم من از شما می‌خواهم یک نفر کارشناس از طرف شهرداری بیاورید و ببینید که قیمت اجارهٔ اینجا چقدر است؟ کارشناس آمد و نگاه کرد و نسبت به محلّه، نسبت به پلاکی که دمِ در بود و احتراماتی که نسبت به سفارت شاهنشاهی هست، و نسبت به وضع داخلی سفارت، گفت: اینجا در ماه اجاره‌اش ٦ هزار شیلینگ است. در حالیکه ما ١٦ هزار شیلینگ اجاره کرده بودیم آنهم برای ٦ سال. حالا این قرارداد را چطور می‌شد بهم زد؟

بالاخره از طریق دادگستری اقدام کردیم و وقتی به تهران گزارش کردم که من اینکار را کرده‌ام، آقای خوانساری که با کارمند سفارت و اجاره کنندهٔ محل دوست بود، برای اینکه او را حفظ کند، گفت: شما دیگر به دادگستری مراجعه نکنید، بروید با صاحب‌خانه صحبت کنید و بگویید که ما شکایت خواهیم کرد. این خانه ٦ هزار شیلینگی را ماهی ١٦ هزار شیلینگ به ما اجاره داده‌اید. قرارداد را بهم بزنید!... دیدم این بهترین راه است، خودم به همراه آقای اسد فرود رفتیم با آن پوست‌فروش صحبت کردیم. کمی مِن و مِن کرد و گفت: حق با شماست، اینجا اجاره‌اش ٦ هزار شیلینگ است ولی مأمور اجارهٔ سفارت به من گفت شما قرارداد ١٦ هزار شیلینگی ببندید، پول را که گرفتید ١٠ هزار شیلینگ را برای خودتان بردارید و ٦ هزار شیلینگ را به من بدهید و... این بزرگترین کثافت‌کاری بود که ممکن بود انجام بشود. قرارداد را بهم زدم. گفتم اگر شما دنبال کار را بگیرید، من هم شکایت خواهم کرد چون شما کلاهبرداری کرده‌اید.

آقای کارمند سفارت و اجاره‌کنندهٔ محل بعداً به تهران رفت و به مقامات بالاتر هم رسید!! به این ترتیب، بعداً مکانی برای سفارت در ساختمان فیلیپس، در بهترین نقطه شهر وین (درست مقابل هتل امپریال) اجاره کردم که یک سالن بزرگ، با اطاق‌های متعدّد داشت و همهٔ کارمندها صاحب اطاق و تلفن شدند و ساختمان هم دربان داشت. آنجا را به ٩ هزار شلینگ اجاره کردم. از آن موقع به بعد، دیگر حواسم را جمع کردم که پشت سر من چنین کارهایی انجام نشود همانطور که در زمان آقای اتابکی انجام داده بودند. او اصلاً متوجّه نشده بود چون خیال می‌کرد که قیمت‌ها همین است!

دو روز بعد از ورودم، قرار شد که بروم استوارنامه‌ام را به رئیس‌جمهور اتریش تقدیم کنم. به اتّفاق همکارانم با لباس رسمی رفتیم و چند نفر ایرانی هم با خانواده‌هاشان آمده بودند که می‌خواستند از بیرون مراسم را تماشا کنند. رئیس‌جمهور اتریش مرا می‌شناخت چون قبلاً با دعوت رسمی به تهران آمده بود و ما او را به مازندران هم برده بودیم، تا مرا دید گفت: آه! آقای سفیر!... دیدم جوّ مناسبی برای خودم درست کرده‌ام، که شروع کردم به کارهایی که یک سفیر می‌بایست انجام می‌داد.

یک چیز جالب اینکه، درست روز ۲۶ اکتبر، روز جشن تولّد اعلیحضرت و ضمناً روز تاجگذاری اعلیحضرت و علیاحضرت، روز جشن ملّی اتریش هم بود، اتریشی‌ها خیلی لطف کردند و در آن روز، رئیس‌جمهور اتریش برای تبریک تاجگذاری اعلیحضرت نیم ساعت محل جشن ملّی اتریش را ترک کرد و به سفارت آمد و تبریک گفت و دوباره به مراسم و مهمانی خودشان در شهرداری بزرگ وین برگشت. بعد از این تاریخ، رئیس جمهور اتریش هر سال روز تولّد اعلیحضرت به سفارت می‌آمدند، تبریک می‌گفتند و برمی‌گشتند. نزدیکی بسیار زیادی بین ما و مقامات اتریشی پیدا شد. اتریش مملکتی بود که در آن، ایرانی خیلی زیاد بود که تجارت فرش داشتند و تجارت‌های دیگر و کار می‌کردند. دانشجو زیاد داشتیم و دانشجویان شلوغ هم زیاد داشتیم و بهائی‌ها هم زیاد بودند.

ـ چرا آنهمه بهائی در اتریش؟

ـ می‌گویند برای بهائی‌ها شمارهٔ ۹ شمارهٔ مقدّسی است، به همین جهت اتریش را انتخاب کرده بودند برای اینکه ۹ ایالت داشت!

انتشار نشریهٔ «صدای ایران» در اتریش

یکی از اقدامات مهم ما در اتریش انتشار نشریهٔ «صدای ایران» یا Vox Persica بود که در آنجا از شخصیّت‌ها و مستشرقین اتریشی خواهش کردم مقالاتی راجع به ایران بنویسند. از آقای «گرشو» خواستم تا راجع به خلیج فارس مطلب بنویسند. این مقاله‌ها نصف به آلمانی و نصف به فارسی چاپ می‌شدند که برای همه می‌فرستادیم و روی جلد آنرا هم با نقشهٔ ایران کهن مزیّن کرده بودیم. یک روز سفیر افغانستان گله کرد که شما افغانستان را هم جزو ایران کردید، گفتم این نقشه مال ۲ هزار سال پیش است!

می‌گویند، یکَ نفر داشت در خیابان می‌رفت و یک نفر هم از مقابلش می‌آمد. بدون اینکه همدیگر را بشناسند دو تا چک زد به صورت این کسی که داشت می‌آمد. این یکی برگشت گفت، آقا من اصلاً شما را نمی‌شناسم، به چه دلیل دو تا چک زدید به گوشم؟ گفت بخاطر اینکه شما کلیمی هستید. گفت کلیمی بودن دلیل نیست که شما مرا کتک بزنید. گفت برای اینکه شما بودید که حضرت عیسی را کشتید. گفت آقا این موضوع مالِ دو هزار سالِ پیش است. گفت درسته، ولی من این را دیروز شنیدم!!

ـ در مورد آن نشریهٔ دو زبانهٔ آلمانی ـ فارسی آیا زنده‌یاد دکتر محمّد عاصمی هم با شما همکاری داشت؟

ـ آقای دکتر عاصمی در آلمان بودند. در اینجا نه، ولی در آلمان که بودم، بله. چون من بعداً به آلمان رفتم. نطق‌های آلمانی مرا از لحاظ تاریخ و فرهنگ، دکتر عاصمی می‌نوشت.

بعد از عوض شدن دولت اتریش، در دولت جدید آقای کورت والدهایم وزیر خارجه شدند، و این دیگر برای من موقعیّت و جشن

بزرگی بود برای اینکه خانم کورت والدهایم (خانم الیزابت ریچل) با من خیلی خیلی دوست بود و در دانشگاه وین با هم درس می‌خواندیم و شش ماه بعد از من دکترایش را در حقوق گرفت و در این شش ماه به منزل من می‌آمد و درس‌هایش را پیش من حاضر می‌کرد و من چون تقریباً می‌دانستم که پروفسورها چه سئوالاتی می‌کنند، به او می‌گفتم روی این سئوالات خودت را حاضر کن.

آقای والدهایم هم برای ادامهٔ تحصیل به دانشگاه آمد و ما سه نفر فوق‌العاده با هم دوست نزدیک بودیم و بعد، این دو نفر با هم ازدواج کردند (۱۹٤٤)، از این رو، خیلی خیلی نسبت به من محبّت داشتند، مثلاً اردشیر زاهدی برای یک دعوت رسمی به مجارستان می‌رفت. از تهران به مجارستان هواپیما نبود. می‌بایستی اول به وین می‌آمد بعد هواپیما عوض می‌کرد به سوی مجارستان. اردشیر زاهدی یک ربع ـ نیم ساعتی در وین توقّف داشت. من والدهایم را برای نیم ساعت به استقبال اردشیر زاهدی بردم که هیچ کجا همچین رسمی وجود نداشت. و این، در اردشیر زاهدی خیلی اثر گذاشت که وزیر خارجهٔ اتریش به استقبالش آمده!

کاردینالی که عاشق زرتشت بود!

با افراد فوق‌العاده مؤثری که من در آنجا صحبت کردم و به آنها ارادت و احترام فراوان داشتم، یکی آقای Kardinal König بود. او یکی از کاردینال‌های بسیار والامقام واتیکان و مشاور سیاسی در امور خارجهٔ پاپ بود. ولی خب، در وین هم مقام درجهٔ یک داشت بطوریکه در مراسم رسمی، از سفرا جلوتر می‌ایستاد. من به دیدن کاردینال رفتم که خیلی به من محبّت کردند و خیلی از ایران تعریف

کردند. ایشان، علاقهٔ فوق‌العاده به تاریخ ایران باستان داشتند که این علاقه را من در هیچکس ندیدم، به غیر از کاردینال. مجلهٔ Vox Persica را وقتی که حاضر شد برای ایشان فرستادم که تلفن زدند و پرسیدند: می‌شود شما را ملاقات کنیم؟ گفتم، من می‌آیم به ملاقات شما. رفتم به ملاقات ایشان و یادم می‌آید که بعنوان یادگاری ایران، یک سینی نقره با شش استکان نقره برای‌شان بردم که خیلی خوششان آمد و تشکّر کردند. گفتند: من می‌خواهم مقاله‌ای بنویسم در مجلّهٔ Vox Persica. آیا جا هست؟ مناسب هست؟ گفتم، جناب کاردینال ما مقالهٔ شما را روی چشم‌مان می‌گذاریم، هر چه می‌خواهید می‌توانید بنویسید. گفت می‌خواهم راجع به زرتشت بنویسم، و بعد مقالهٔ مفصّلی در بارهٔ زرتشت، شخصیّت زرتشت، تعالیم زرتشت و تأثیر زرتشت در دنیا نوشت... که آنرا در مجلّه چاپ کردیم. متأسّفانه ٦ یا ۷ ماه بعد، زلزلهٔ عظیمی در شمال خراسان در دشت بیاض بوقوع پیوست، آقای کاردینال به من تلفن کردند و گفتند می‌خواهند بیایند به سفارت به دیدن من. گفتم تشریف بیاورید. فوری پایین رفتم و خودم هم دمِ اتوموبیل ایستادم تا ایشان را به بالا ببرم. کاردینال به دفترم آمد و پس از صحبت و پذیرایی، وقتی خواست برود یک چک از جیبش در آورد به مبلغ ٦۰۰ هزار شیلینگ و گفت این برای کمک به زلزله‌زدگان لار است. کاردینال خیلی به اعلیحضرت علاقه داشت.

من یک نامهٔ خصوصی به حضور اعلیحضرت نوشتم که: Kardinal König مقالهٔ زرتشت را نوشته و فکر می‌کنم بهتر باشد که از طرف دانشگاه تهران آقای کاردینال به ایران دعوت بشوند، که خیلی زود یک دعوت‌نامهٔ رسمی از طرف دانشگاه تهران برای آقای کاردینال آمد و خودم رفتم به «کلیسای اشتفان» و دعوت‌نامه را دادم و

گفتم هر موقع که خواستید تشریف ببرید، تاریخ سفر به اختیار شما است. بعد یک روز اطّلاع داد که من فلان روز آزاد هستم و مسعود موسوی را همراه ایشان روانه کردم. ایشان به تهران رفتند و در دانشگاه تهران در بارهٔ زرتشت نطق کردند، چیزی که کسی انتظار نداشت، وقتی که نطق تمام شد، رئیس دانشگاه دکترای افتخاری دانشگاه تهران را به Kardinal König داد.

این آقای کاردینال دوست صمیمی من بود و مقتدرترین مرد اتریش بود چون از لحاظ مذهب، اتریشی‌ها خیلی مذهبی هستند. ده سال بعد که در ایران انقلاب شد و ما بی‌کس و آواره شدیم، من با دخترم در وین به دیدن Kardinal König رفتیم. خیلی به ما محبّت کرد و از وضع ایران خیلی خیلی ناراحت بود که چرا به این وضع دچار شده. بعد گفتم: عالیجناب ما خیلی امیدوار بودیم که بعد از فوت این پاپ، شما پاپ بشوید، برای اینکه شما تمام خصوصیّات را برای پاپ شدن دارید. گفت: دوست عزیز، درسته! **امّا شما خواهید دید که این پاپ (ژان پل دوم) بهتر از من است. نتیجه‌اش را دیدیم.** همان پاپ رفت به لهستان، تمام کمونیزم را بهم زد، آمد دیوار برلن را برداشت وضعیّتی در دنیا ایجاد کرد که وقتیKardinal König در سن ۹۰ سالگی بازنشسته شده بود و همراه با جعبه‌ای شیرینی به دیدنش رفتم، گفت: دیدید که این پاپ از من بهتر بود؟ من این کارها را نمی‌توانستم بکنم.

در اینجا باید اضافه کنم که پس از انقلاب، کاردینال König به من و افراد خانواده‌ام محبّت فراوانی کرد و بدون آنکه ما بدانیم، برای همهٔ ما تابعیّت کشور اتریش را گرفت. او در این زمان، برای کمک به دانشجویان مقیم اتریش هم تسهیلات و کمک‌های فراوانی بوجود آورد.

با کسان دیگر هم همان رابطه را داشتم، با روزنامه‌ها بخصوص خیلی رابطه داشتیم و اخباری که می‌دادیم چاپ می‌شد، ولی گرفتاری‌ها، گرفتاری با دانشجویان بود. البتّه بدون اینکه مرا اذیّت کنند، حتّی آمدند با من مصاحبه هم کردند و یک کلمه هم بی‌ادبی نکردند و در روزنامه‌های‌شان چیز تندی علیه من ننوشتند. وقتی به سفارت می‌آمدند که گذرنامه‌های‌شان را بگیرند، سابقاً خیلی به آنها بی‌اعتنایی می‌کردند، در حالیکه در زمان من در که باز می‌شد و من مجبور می‌شدم برای رفتن به اطاق دیگر از جلوی آنها رد شوم، با همه سلام و علیک می‌کردم، دست می‌دادم، همه ساکت و آرام بودند و هیچکس کار تند و تیزی نمی‌کرد. در روزنامه‌های‌شان تنها چیزی که از من ایراد می‌گرفتند، می‌نوشتند: **سفیر عطرآلود!**

جدال با ساواک

... من با کمک دانشجویان می‌خواستم فشار سازمان امنیّت را خنثی کنم. در واقع می‌خواستم به نحوی «میانجی» بین دانشجویان و رژیم سلطنتی باشم، از همین رو سعی کردم دانشجویان را یک جوری به طرف خودم بکشم. عید نوروز را ـ که همه می‌ترسیدند دانشجویان شلوغ کنند ـ در بهترین هتل‌ها جشن می‌گرفتم. می‌گفتم عید نوروز متعلّق به همه است، چه مخالف، چه موافق، همه دعوت دارند. دانشجویان هم می‌آمدند، چایی، بوفه، غذا و بعضی وقت‌ها شام هم می‌دادیم. بنده خار بزرگی بودم در چشم سازمان امنیّت. تا اینکه یک روز آقای پرویز خوانساری تلفن کردند که: «آقای سرهنگ... مأمور سازمان امنیّت هستند که به وین می‌آیند، در سفارت یک جایی به ایشان بدهید». تلفن کردم که: «آقای خوانساری، اگر ایشان به سفارت

بیایند، من از سفارت می‌روم. ایشان اگر می‌خواهند به وین بیایند، بیایند، ولی به هیچ عنوان نمی‌توانند در سفارت حضور داشته باشند و در کار ما دخالت کنند. اصلاً لازم نیست، من خودم کار خودم را می‌کنم»... به تهران شکایت کردم، اعلیحضرت به نصیری گفته بودند: این (امیراصلان) که کارش را دارد می‌کند، چکارش دارید؟... به همین جهت، آن مأمور سازمان امنیّت را دیگر به وین نفرستادند. این برای من موفقیّت بزرگی بود.

به خاطر دارم که در دورهٔ نوزدهم مجلس شورای ملی که لایحهٔ سازمان امنیّت را به مجلس آوردند، آقای سردار فاخر حکمت (رییس مجلس) گفت: آقایان در بارهٔ این لایحه باید خیلی خیلی حواس‌تان جمع باشد و توجّه داشته باشید که این دستگاه امنیّتی بعدها برای خودتان و خانواده‌تان ایجاد مزاحمت نکند. این دستگاه باید برای خدمت به مملکت باشد و موقعی که رأی می‌دهید و در کمیسیون‌ها مطرح می‌کنید، مواظب باشید!

اما موضوع اینکه چرا اصلاً به این فکر افتادند که همچین دستگاهی به نام «سازمان امنیّت» داشته باشیم سابقهٔ آن به نحو دیگری شروع شده بود که تقریباً نظیر چنین سازمانی در تمام کشورهای دیگر دنیا ایجاد شده بود، و بخصوص «جنگ سرد» خیلی کمک کرد که بیشتر کشورها برای خودشان دستگاه‌های امنیّتی داشته باشند ـ بخصوص در اروپا ـ ایران هم جزو کشورهایی بود که همیشه در معرض خطر بود، خصوصاً بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ و کشف شبکهٔ سازمان عظیم افسران حزب توده، ضرورت تشکیل سازمان امنیّت بیشتر احساس شد. آقای محمود جم، وزیر اسبق دربار شاهنشاهی، برای من تعریف کردند که: در تابستان ۱۹۴۸ مسافرت غیررسمی

اعلیحضرت به لندن، مصادف بود با بازی‌های المپیک. شهردار لندن، میهمانی نهاری برای اعلیحضرت داده بود که فقط مردان بودند چون اعلیحضرت آن موقع متأهّل نبودند، من پهلوی وزیر کشور انگلستان نشسته بودم. او ضمن صحبت از من پرسید: آیا شما در کشورتان سازمان اطّلاعاتی خصوصی و ویژهٔ شاه دارید یا ندارید؟ من هم گفتم: بله، دستگاه اطّلاعاتی ما در شهربانی و ادارهٔ آگاهی هستند که وظایف‌شان را انجام می‌دهند ولی دستگاه بخصوص اطّلاعاتی که شاه از آن طریق اطّلاعاتش را بدست بیاورد، نداریم. وزیر کشور انگلستان گفت: اگر می‌خواهید چنین دستگاهی داشته باشید ما حاضریم به شما کمک کنیم. من تشکّر کردم و بعداً که با اعلیحضرت صحبت کردم گفتند: خب، ما کس دیگری را نمی‌شناسیم و بهتر است که «فردوست» را بفرستیم. و فردوست به انگلستان رفت. بدین ترتیب فردوست نفر دوم سازمان امنیّت شد در صورتیکه مغز اصلی سازمان امنیّت فردوست بود.

ـ به نظر شما تیمسار نصیری چگونه شخصی بود؟

ـ تیمسار نصیری عروسکی بود که فقط نام رئیس سازمان امنیّت را داشت. در میهمانی‌ها و ضیافت‌ها و نشست‌هایی ایشان را می‌دیدم، ولی او را دارای ظرفیت آنچنانی نمی‌دیدم که چنین مسئولیّتی داشته باشد.

بنده با آقای نصیری زیاد آشنایی نداشتم و تنها آشنایی من با ایشان، همراهی او با شاه در دو سه مسافرت به خارج بود که یکی از آنها به هلند بود. آقای نصیری آن موقع به عنوان فرماندهٔ گارد اعلیحضرت، از ملتزمین رکاب بودند.

بالاخره سازمان امنیّت بوجود آمد و آقای نصیری بعد از آقای بختیار رئیس سازمان امنیّت شد. اولین رئیس سازمان امنیّت، تیمسار تیمور بختیار بود.

آنچه که مربوط به امور سیاسی مملکت بود و پشت پرده انجام می‌شد شخصاً اطّلاع زیادی در بارهٔ آن‌ها ندارم. اینها را خود آقای نصیری با شخص شاه در میان می‌گذاشت. ولی آن چیزی که نه تنها به من بلکه به تمام سفارتخانه‌های خارج از کشور مربوط می‌شد این بود که این آقایان (سازمان امنیّت) تصوّر می‌کردند که باید در هر سفارتخانه‌ای نماینده داشته باشند که بیشتر وقت‌ها در کارهای سفارتخانه دخالت‌ها می‌کردند که بنده حقیقتاً فکر می‌کردم که لازم نبود! در هر حال این کار شد و مأموران ساواک به سفارتخانه‌های متعدّدی رفتند که بیشتر از زندگی خصوصی کارمندان سفارت گزارش می‌دادند و برای خودشان در سفارتخانه‌ها، دولتی در یک دولت تشکیل داده بودند و در کارهای سیاسی دخالت می‌کردند. گزارشات ضد و نقیض سیاسی می‌دادند که وقتی این گزارش‌ها به دست اعلیحضرت می‌رسید، می‌پرسیدند: آیا واقعاً اینطوری است و اگر شما اطّلاع دارید چرا گزارش ندادید؟ بعد وقتی تحقیق می‌کردیم می‌دیدیم چنین چیزی نیست و اگر هم بوده به نحوی که گزارش دادند نبوده.

من شخصاً خودم اولین گرفتاری‌ای که پیدا کردم در اولین مأموریّتم در اتریش بود و به طوری که عرض کردم، یک روز آقای خوانساری تلگرافی فرستادند که در آن نوشته بودند: «سرهنگ... مأمور شدند که به سفارت بیایند و البتّه شما راهنمایی و همکاری لازم را خواهید کرد...» من می‌دانستم که این شخص، مأمور سازمان امنیّت است و سفارت من، به سازمان امنیّت احتیاج نداشت، برای اینکه ما

کار جاسوسی در اتریش نداشتیم و اتریش هم کشور بیطرفی اعلام شده بود و اگر کاری بود که قابل گزارش بود فقط چند دانشجوی معترض بودند که کار خودشان را می‌کردند و مطالب خودشان را می‌نوشتند و ضرری هم نمی‌زدند. بعضی دانشجویان کمونیست هم «**کتاب سرخ مائو**» را در خیابان‌ها در دست می‌گرفتند، که یکی از آنها هم در کشور آلمان پسر صدراعظم آلمان آقای ویلی برانت بود. من اهمیّتی به اینجور چیزها نمی‌دادم. آنقدر مهم نبودند که دستگاه بزرگی به نام سازمان امنیّت در خارج از کشور درست کنند.

به آقای خوانساری تلفن کردم و گفتم: برای چه می‌خواهید یک همچین فردی را اینجا بفرستید؟ به درد من که نمی‌خورد و کمکی هم برای من نیست. اینها می‌خواهند کار خودشان را انجام بدهند و بیشتر در امور سفارت دخالت کنند و اگر از شخص من ناراضی هستید و می‌خواهید یک نفر را بفرستید که به من چیز یاد بدهد و یا او بهتر است، من هیچ علاقه‌ای ندارم که در این سفارت باشم. من زندگی‌ام در تهران مرفّه است و زندگی خودم را می‌کنم و احتیاجی هم به این مقام ندارم.

آقای خوانساری گفت: آخر خودتان بهتر می دانید...

گفتم شما مرا به تهران احضار کنید تا حضوراً به شما توضیح بدهم که وضع اتریش چه جور است. وضع اتریش همانی است که من همیشه برای شما گزارش دادم. راجع به دانشجویان و آقای بهمن نیرومند و مهدی خانبابا تهرانی و دیگران هم گفتم و گزارش دادم که آنها از آلمان به دانشگاه وین می‌آیند، نطق می‌کنند و دانشجویان اتریشی را تحریک می‌کنند که با دانشجویان آلمانی همکاری داشته باشند و... من همهٔ اینها را برای شما گزارش داده بودم. چون

دانشجویانی که با من دوست شده بودند و آدم‌های خود من بودند، که در حقیقت طرفدار رژیم شاه بودند ولی ظاهراً با مخالفان بودند و تمام گزارشات‌شان را برای من می‌آوردند. آن موقع که بنده در سازمان انرژی اتمی کار می‌کردم یکی دو نفر از اینها حقیقتاً با جان و دل کار می‌کرد و یکی از آنها گزارشات مذاکراتش را محرمانه آماده می‌کرد و هیچوقت به سفارت یا خانهٔ من نمی‌آمد و شانس داشتم که در سازمان انرژی اتمی، دفتر خودم را داشتم و در آنجا دیگر کسی نمی‌توانست پا بگذارد.

خلاصه قرار شد که به تهران بروم و گزارش بدهم. در تهران، به آقای اردشیر زاهدی گفتم که یک همچین آدمی را می‌خواهند به اتریش بفرستند، آیا شما آقای سرهنگ... را می‌شناسید؟ آقای اردشیر زاهدی گفتند: نه نمی‌شناسم ولی در این باره اقدام می‌کنم. گفتم اگر می‌خواهید همه چیز به هم بخورد، امری است علیهده ولی اگر می‌خواهید به این شخص کمکی بکنید او را به جای دیگر بفرستید و نه به عنوان «نمایندهٔ سازمان امنیّت در داخل سفارت»!! آقای اردشیر زاهدی در این باره با اعلیحضرت صحبت کردند.

ملاقاتی هم با آقای نصیری داشتم که ملاقات خیلی بدی بود. موقع بازگشت به اتریش، برای خداحافظی نزد آقای نصیری رفتم، البتّه نه به عنوان احترام بلکه بخاطر اینکه می‌خواستم خودم را به ایشان نشان بدهم که گزارش‌هایم را به اعلیحضرت داده‌ام و دیگر نیازی به «گزارش»های شما نیست و اکنون در راه بازگشت به اتریش هستم.

پیش آقای نصیری رفتم، خیلی هم محبّت کردند و نشستیم و چایی خوردیم و گفتم من دیگر باید بروم. قبل از اینکه بلند شوم گفت: صبر کنید! آقای سرهنگ اینجا هستند می‌خواهم ایشان را به

شما معرّفی کنم. می‌خواست مرا گیر بیاندازد و او را با من روبرو کند. گفتم: خیر قربان! من نمی‌توانم، برای اینکه خودم سفیر هستم و تابع وزارت خارجه. دستوراتم را از وزارت خارجه می‌گیرم، لطفاً معرّفی آقای سرهنگ به دستور وزارت خارجه و در حضور آقای اردشیر زاهدی باشد... خیلی به نصیری برخورد برای اینکه می‌خواست خودی از خودش نشان بدهد و دید زورش به این طریق به یک سفیر نمی‌رسد، گفت: باشه! باشه! ببینیم بعداً چه خواهد شد.

با اینحال، نصیری سرهنگ دیگری به نام سرهنگ گلسرخی را به اتریش فرستاد. آقای سرهنگ گلسرخی به اتریش آمدند و با ۳۰۰-٤۰۰ هزار شیلینگ اتریشی در وسط شهر وین رستورانی باز کردند به نام «رستوران اصفهان» که غذاهای ایرانی می‌داد تا از این طریق دانشجویان و آقای لنکرانی را به این محل بکشاند و از آنها اطّلاعات کسب کرده و موازی با سفارت ایران، او هم به تهران گزارش بفرستد... واقعاً رقابت شدیدی بین سازمان امنیّت و سفارت بوجود آمده بود که کی اطّلاعات کامل‌تری بفرستد. در رستوران، میز و صندلی چیده بودند با کاناپه‌های مخملی. من هم با همکارانم یکی دو بار برای خوردن ناهار به آن رستوران رفتیم برای اینکه هر چه باشد ایرانی بود. به من گفته بودند که پشت همهٔ این کاناپه‌ها، میکروفون گذاشته‌اند تا صحبت‌های مخالفان، بخصوص رهبر دانشجویان، آقای مصطفی لنکرانی را ضبط کند.

حالا ملاحظه بفرمایید، یک سازمان بزرگ مثل سازمان امنیّت ٤۰۰-۳۰۰ هزار شیلینگ خرج می‌کند؛ حقوق مفصّل به آنها می‌دهد؛ هزینهٔ تلفن و تلکس و تلگراف را متحمّل می‌شود؛ فقط برای اینکه ببیند فردی به نام لنکرانی چه می‌گوید؟!

ـ این آقای لنکرانی مگر آدم خطرناکی بود؟

ـ نه قربان! این آقای مصطفی لنکرانی اصلاً خطری نبود. سنّش بالا بود و مثل مرشد، عدّه‌ای را دور خودش جمع می‌کرد و از خاطراتش تعریف می‌کرد و تبلیغ می‌کرد و از سفارت بد می‌گفت. این که دیگر ارزشی نداشت که آنقدر برای این کار خرج بشود. پیر بود و همیشه دشمن شاه بود و گذرنامه نداشت. دو تا از آقایان دانشجویان که با اینها بودند، ولی چپی نبودند و پدر و مادرهای‌شان در ایران، آدم‌های خیلی حسابی بودند، اینها با من همکاری داشتند. یکی از اینها کلید صندوق پستی لنکرانی را بدست آورده بود. او صبح‌ها می‌رفت نامه‌های لنکرانی را که برایش می‌آمد از صندوق پستی برمی‌داشت به سفارت می‌آورد، این‌ها را ما می‌خواندیم و بعد دوباره می‌ریخت توی صندوق پستی لنکرانی. خب، نامه‌ها یک روز دیرتر بدستش می‌رسید ولی می‌رسید. از این طریق، تهران هم مطلع می‌شد که چه کارهایی در جریان است. ولی لنکرانی آدم ساده‌ای بود و موذی نبود. فقط دلش می‌خواست که این بچه‌ها به او احترام بگذارند چون در ایران به او بی‌اعتنایی کرده بودند. کار ناراحت‌کننده‌ای نمی‌کرد. روزی که قرار شد به آمریکا بروم و در وین داشتم خداحافظی‌هایم را انجام می‌دادم، لنکرانی به آقای اصلانی (همکار من) گفته بود که می‌خواهد آقای افشار را ببیند. گفتم هر جا دلش می‌خواهد، جا را خودش تعیین کند، من می‌روم به دیدنش. بعد به من تلفن کرد گفت: توی هتل امپریال. ساعت و روزش را هم گفت. قبول کردم و رفتم به هتل امپریال. وقتی که نشستم گفتم: مصطفی خان، با من توی هتل امپریال قرار ملاقات گذاشتید؟ شمای کمونیست؟ شمایی که با همهٔ این تشریفات مخالف هستید، چرا هتل امپریال را انتخاب کردید؟ گفت: بی‌حساب نیست

آقای افشار بخاطر اینکه تمام این بچه‌هایی که طرفدار من هستند پولش را ندارند بیایند توی هتل امپریال، کجا برویم که من و شما را با هم نبینند؟ اینجا از همه جا بهتره!

ـ این لنکرانی نسبتی با آن حسام لنکرانی، عضو حزب توده داشت؟

ـ بله، با هم برادر بودند و این جوان‌ترین‌شان بود. بعد گفت: آقای افشار! حال که دارید به آمریکا می‌روید خواهشی از شما دارم. گفتم چی؟ گفت: یک گذرنامه به من بدهید. من گذرنامهٔ ایرانی ندارم. من در اتریش مثل فراری‌ها زندگی می‌کنم! گفتم چطور گذرنامه نداری؟ گفت هر وقت خواستم، به من ندادند. گفتم من به تو قول می‌دهم هر کاری از دستم برآید برایت بکنم. به سفارت برگشتم و یک تلگراف رمز خیلی فوری فرستادم به دربار به حضور اعلیحضرت. فکر کردم که یک دشمن اگر کم بشود، بهتر است. اعلیحضرت هم دستور دادند که در این باره اقدام کنند. در این زمان سفیر ایران در آمریکا شدم و متأسفانه سفارت اتریش در این باره اقدامی نکرد!

۲۰-۳۰ سال بعد از این تاریخ، یعنی بعد از انقلاب، یک روز به وین رفتم ـ شاید ٤-٥ سال پیش بود ـ رفتم به خانهٔ لنکرانی، گفتم مصطفی مرا می‌شناسی؟ گفت آره، گفتم آمدم تو را ببینم و از تو احوالپرسی کنم. با گرمی مرا پذیرفت و گفت شما که رفتید می‌دانید چی شد؟ گفتم نه! گفت: وقتی شما رفتید چیزهایی نوشتم که دیگر آبرویی برای‌تان باقی نگذاشتم. آقا من از شما فقط یک گذرنامه خواسته بودم که بالاخره هم ندادید. این آقای سرهنگ گلسرخی دشمن شمارهٔ یک من بود و از دادن گذرنامه به من خودداری کردند!...

ملاحظه می‌کنید!؟ داشتن گذرنامهٔ ایرانی، حق طبیعی هر ایرانی بود امّا ساواک از دادن گذرنامه به مخالفی که می‌توانست ساکت و آرام و موافق ما باشد کوتاهی کرده بود!

وقتی که در تشریفات بودم، نامه‌ای برایم آمد از ادارهٔ اطّلاعات گارد شاهنشاهی که نوشته بودند: جناب آقای امیراصلان افشار، رئیس کلّ تشریفات سلطنتی، به قرار اطّلاع واصله آقای بیژن اصلانی مدّت دو ماه است که در ادارهٔ تشریفات مشغول انجام وظیفه هستند. به اطّلاع جنابعالی می‌رسانیم که ایشان صلاحیّت کار در ادارهٔ تشریفات را ندارند.

تلفن کردم به آقای دادگر، رئیس ادارهٔ اطّلاعات گارد شاهنشاهی. گفتم آقا شما که این نامه را امضا کرده‌اید، مطالعه هم کردید؟ این آقای اصلانی پدرش با متجاسرین در آذربایجان جنگید و خدمات فراوانی کرد و اعلیحضرت فرموده‌اند به تشریفات بیاید، حالا شما می‌نویسید صلاحیّت ندارد. گفت: آقای اصلان خودتان بهتر می‌دانید، این را که ما نمی‌نویسیم، این را از سازمان امنیّت می‌نویسند و ما هم منعکس می‌کنیم. گفتم: بسیار خوب، خیلی تشکّر می‌کنم. من تکلیفم را با سازمان امنیّت روشن خواهم کرد. بعد تلفن کردم به سازمان امنیّت که در آنجا یک نفر را می‌شناختم و دوست قدیمی خانوادهٔ ما بود. به او گفتم من یک همچین گرفتاری دارم خواستم خواهش کنم شما اطّلاعاتی راجع به اصلانی برایم کسب بکنید و به من بدهید. بعد تلفن کرد و گفت: بله، من دیدم که در پرونده چیزهایی بر علیه اصلانی هست و به این جهت اینها نوشته شده. گفتم من پرونده را می‌خواهم ببینم. گفت آخر نمی‌شود. گفتم به اعلیحضرت خواهم گفت که شما به یک کسی دارید زور می‌گویید و دارید او را بدبخت می‌کنید.

بالاخره یک روز ایشان (آقای شیرازی) همراه با یک مأمور مسئول سازمان امنیّت پروندهٔ کلفتی را به تشریفات آوردند و با همدیگر پرونده را نگاه کردیم. گفتم: شما به چه علّت نوشته‌اید که آقای اصلانی صلاحیّت ندارد؟ گفت ایشان در کنفدراسیون بودند. گفتم کنفدراسیون یک اتّحادیهٔ دانشجویی است که در آن چپی‌ها هستند، غیرچپی‌ها هستند و همه هستند. اسمش اتّحادیهٔ دانشجویان است. در هر حال کنفدراسیون یکی دو مقام، یا سه مقام کمتر از کمونیست بودن است. شما در دولت آقای هویدا و هم در دولت آقای آموزگار ٤ تا وزیر کمونیست دارید که علیه نظام مبارزه می‌کردند. شما اینها را چه جوری نگهداشتید، این فرد که فقط توی کنفدراسیون بوده و آمده بیرون. در تمام مأموریّت‌ها وطن‌پرستی‌اش را نشان داده، ولی حالا می‌نویسید که صلاحیّت ندارد امّا آنهایی که کمونیست هستند صلاحیّت دارند؟ اعلیحضرت آن کمونیستی را که به او سوءقصد کرده بود بخشیده و به او شغل دادند ولی شما می‌گویید که این فرد اجازه ندارد کار کند؟ گفتم خیلی متشکّرم، همین مطالبی را که گفتید به عرض اعلیحضرت خواهم رساند. هر چه دستور دادند، اطاعت می‌کنید... گفت: حالا آقای افشار! یک جوری درست می‌کنیم، شما ناراحت نشوید. گفتم: من می‌خواهم این پرونده را نگاه کنم. گفت: استدعا می‌کنم به نصیری نگویید برای اینکه ما اجازه نداریم پرونده را از اداره خارج کنیم. گفتم نه، من کاری به پرونده ندارم و فقط می‌خواهم ببینم آن قسمتی که راجع به اصلانی در اتریش است چه نوشته شده. همین. وقتی که پرونده را خواندم، گفتم قربان، من مطلبی را که حضور اعلیحضرت عرض کنم، ایشان قبول می‌کنند و لازم به نشان دادن مدرک نیست. ولی اگر احتمالاً قبول نکردند، من

یک کپی از این «اسناد»!! می‌گیرم و به اعلیحضرت نشان می‌دهم تا کمی بخندند!!

گفتم: این مسخره نیست؟ این آقای سرهنگ گلسرخی دشمن ما بود بخاطر اینکه توی سفارت راهش ندادند، این گزارش‌ها همه‌اش متعلّق به گلسرخی است. مطالبی که راجع به اصلانی نوشته شده از طرف گلسرخی است و امضای آن هم متعلّق به گلسرخی است. آنوقت اینجا نوشته: آقای اصلانی علاوه بر اینکه در کنفدراسیون بودند، دلاّل محبّت سفیر هم هستند. بعد گفتم: من هم همین را به اعلیحضرت عرض خواهم کرد. من سفیر بودم. من نه بی‌ریخت هستم، نه پیرمرد هستم، زبان بلدم، ثروت دارم، تمام این چیزها را دارم. احتیاجی به دلاّل محبّت نبود که آقای گلسرخی اینها را نوشته است. من این پرونده را نمی‌گیرم، ولی بعرض اعلیحضرت خواهم رساند.

گفت: آقای دکتر! خواهش می‌کنم تا دو روز صبر کنید، من به شما خبر خواهم داد. دو روز هم طول نکشید، روز بعد یک نامه آمد که: پیرو نامه... چون تشابه اسمی وجود داشته...

ببینید چقدر آدم‌ها بودند که زورشان به سازمان امنیّت نمی‌رسید که حقیقت را بگویند. این بود درگیری‌هایی که من با سازمان امنیّت داشتم و دانشجویان به هیچوجه با من مشکلی نداشتند، به مهمانی‌های من هم می‌آمدند و اعلیحضرت هم وقتی که تشریف می‌آوردند، اینها تا اندازه‌ای که می‌توانستند ساکت می‌ماندند و بی‌احترامی نمی‌کردند. من با رئیس پلیس اتریش Holaubeck خیلی دوست بودم. هر وقت اعلیحضرت می‌خواستند برای معاینه پیش پروفسور فیلینگر بیایند، به او می‌گفتم: Holaubeck شاه سه روز دیگر

می‌آید. تو باید مواظب اوضاع باشی! اگر می‌خواهی من اینجا بمانم یا استعفا ندهم، هر کاری می‌خواهی بکن! به من می‌گفت: می دانی، برای اینکه من بتوانم جلوی اینها بایستم و سر راه اعلیحضرت سر و صدا نکنند، من احتیاج به ساچمه دارم. گفتم مگر می‌خواهید آنها را بکُشید ؟ گفت: نه! مگر خاویار رنگ ساچمه نیست؟ گفتم: پس خاویار می‌خواهید؟ بسیار خوب!

یک روز رفتم سفارت، دیدم مقداری مشروب و قهوه و چایی و... توی راهروی سفارت است. پرسیدم اینها چیست؟ گفتند که یکی از آقایان کارمند سفارت اینها را سفارش داده... گفتنی است که ما بعنوان دیپلمات می‌توانستیم چیزهایی را بدون گمرک وارد کنیم. پرسیدم چه کسی این کار را کرده؟ اسمش را گفتند. صدایش کردم پرسیدم این را برای که کردی؟ من می‌دانم که شما با گلسرخی خیلی دوست و نزدیک هستید. این را ارزان برای گلسرخی خریدید که توی رستورانش بفروشد؟ این، کار صحیحی نیست و خواهش می‌کنم که آخرین دفعه‌ای باشد که این کار را می‌کنید!

کارهای سازمان امنیّت در اتریش به یک نحوی بود که تقریباً تق و لق شده بود و همه، گلسرخی را می‌شناختند و سعی می‌کردند که یا به رستورانش نروند و یا اگر هم می‌روند، صحبتی نکنند که ضبط شود.

تنها فعالیّتی که مخالفین می‌کردند این بود که یکی دو باری که شاه به اتریش آمدند، چند نفر جلوی فرودگاه و چند نفر سر راه بایستند و شعار دهند. آقای گلسرخی هم سعی کرده بود که تعدادی «دانشجوی طرفدار» پیدا بکند تا به اصطلاح با مخالفین مبارزه کنند!!

برخلاف فعالیّت‌های بسیار زیاد و ایجاد روابط دوستانه و صمیمی با دولت اتریش در زمان مأموریّتم، در زمان سفارت آقای صدری (که بلافاصله بعد از من به اتریش آمده بودند) اتّفاقی افتاد که اعلیحضرت را خیلی ناراحت کرد و دیگر ایشان به اتریش نیامدند، موضوع این بود که در همان سالی که من برای مأموریّت جدید از اتریش رفته بودم، اعلیحضرت مطابق معمول همیشه، از تهران اطّلاع می‌دادند که از تاریخ .... تا تاریخ .... به اتریش می‌آیند و چون این سفرها به دعوت رسمی نبودند، مخارج سفرشان را خودشان می‌دادند و مقصودشان فقط ویزیت پزشکی بود ولی ضمناً رئیس‌جمهور آن کشور را هم می‌دیدند و یا رئیس‌جمهور اتریش به دیدن‌شان می‌رفتند و ناهاری با هم می‌خوردند. مطابق معمول، اعلیحضرت علاقه داشتند که در هتل امپریال اقامت کنند، چون هتل امن و خوب و راحتی بود. ما هم کارها را همانطور که رسم بود همیشه مرتّب و منظّم انجام می‌دادیم و هیچوقت سفارت در مقابل اعلیحضرت و همراهان‌شان شرمنده نمی‌شد. در زمان سفارت من در اتریش، اعلیحضرت وقتی که آمدند، فرمودند که می‌خواهم دفتر سفارت را ببینم در حالی که هیچوقت سابقه نداشته که اعلیحضرت بیایند و از دفتر سفارت بازدید کنند. ظاهراً شنیده بودند که تغییرات جدیدی در سفارت داده شده و از جریان سفارت قدیم مطّلع شده بودند و ما هم دفتر جدید سفارت را بسیار خوب مبله کرده بودیم.

در اتریش مبلمان کردن خانه کار مشکلی نیست. ساختمانی پنج طبقه در اتریش به نام Dorotheom وجود دارد که ۳۰۰ سال است در این خانه، مبل‌ها و اجناس و جواهرات و تابلوهای نفیس به حراج گذاشته می‌شوند. یک سازمان بسیار بزرگ و منظّمی است. در آنجا

می‌شود با قیمت نازل، اجناس بسیار خوبی تهیّه کرد. دفتر سفارت را با این مبلمان و تابلوهای بسیار زیبا و بزرگ تزئین کرده بودیم و چون ساختمان این دفتر، ساختمان قدیمی بود با سقف‌های بلند، تابلوهای بزرگ با آن سقف‌های بلند تناسب داشتند و هر وقت هم که میهمان داشتیم، حقیقتاً خوشحال بودیم که می‌توانیم با این تجهیزات و مبلمان، ایران را نمایندگی کنیم و چون اعلیحضرت جریان سفارت قدیمی را شنیده بودند، آقای امیرهوشنگ دولّو به ایشان گفته بودند که این بار که به اتریش می‌روید حتماً از دفتر جدید سفارت دیدن بفرمایید و خواهید دانست که پول‌های دولت ایران کجا و چگونه خرج شود. به هر حال، اعلیحضرت تصمیم گرفته بودند که به سفارت بیایند. روز مقرّر متأسّفانه اعلیحضرت نتوانستند بیایند ولی به امیرهوشنگ دولّو و دکتر ایادی گفته بودند شما بروید از دفتر سفارت دیدن کنید. امیرهوشنگ دولّو مردی بود باسلیقه و ثروتمند و خیلی هم با اعلیحضرت دوست و نزدیک بودند. بعد از بازدید دفتر سفارت، وقتی امیرهوشنگ دولّو و دکتر ایادی به هتل نزد اعلیحضرت برگشتند، اعلیحضرت سئوال کرده بودند که چه جور بود؟ امیرهوشنگ به عرض رسانده بود که: قربان، مثل دفتر مدیر عامل مرسدس بنز! یعنی آنقدر با شکوه و شوکت تزیین شده بود!

وقتی که اعلیحضرت به اتریش می‌آمدند، یک دو نفر از کارمندان سفارت را می‌فرستادم دنبال کارهایی که باید انجام می‌شدند یکی را می‌فرستادم به دفتر پروفسور فیلینگر (پزشک معالج اعلیحضرت در اتریش) تا اطّلاع بدهند که اعلیحضرت از این روز تا آن تاریخ می‌آیند تا او بتواند برنامه‌های کاری خودش را تنظیم بکند و معاینات و آزمایشات اعلیحضرت را انجام دهد. یک نفر دیگر هم

می‌رفت به وزارت امور خارجه که اطّلاع بدهد که اعلیحضرت در فلان روز می‌آیند تا آنها هم اطّلاع داشته باشند و از لحاظ سیاسی چنانچه مقاماتی بخواهند با اعلیحضرت مذاکراتی انجام دهند، معلوم و مشخّص شود. سومین نفر به اداره کلّ پلیس اتریش می‌رفت و اطّلاع می‌داد تا پلیس مسیرهای رفت و آمد اعلیحضرت را زیر پوشش امنیّتی خود قرار دهد. یک نفر را هم به هتل می‌فرستادم تا «سوئیت» اعلیحضرت و اطاق همراهان‌شان را آماده کنند. این جریانات یک ماه و نیم قبل از ورود اعلیحضرت به اتریش انجام می‌شدند.

شاه، قهر می‌کند!

سالی که بنده دیگر در اتریش نبودم و در آخرین سفر اعلیحضرت به اتریش، در فوریهٔ سال ۱۹۶۹، از محلِ مأموریّتم در آمریکا، تماس گرفتم و پرسیدم که آیا اعلیحضرت به اتریش تشریف می‌آورند یا نه؟ چون می‌بایست گزارشات کاری خودم را تنظیم می‌کردم. دوستان هم گفتند که اعلیحضرت تشریف می‌آورند و لذا خودم را آماده کرده بودم تا در آن تاریخ به حضور اعلیحضرت در اتریش شرفیاب شوم. ولی چند روز بعد، جواب آمد که اعلیحضرت امسال مستقیماً به «سن‌موریتس» خواهند رفت. خیلی تعجّب کردم چون اعلیحضرت با رئیس‌جمهور اتریش دوستی خیلی خیلی نزدیکی داشتند و بخصوص با رئیس‌جمهور درگذشتهٔ اتریش خیلی دوست بودند و هر موقع که اعلیحضرت با اتوموبیل از فرودگاه به هتل می‌آمدند، در راه فرودگاه به قبرستان بزرگ ملّی وین می‌رفتند و در مقبرهٔ رئیس‌جمهور سابق آقای Schärf ادای احترام می‌کردند و تاج گلی هم در آنجا می‌گذاشتند. بنا براین، تعجّب کردم که گفتند

اعلیحضرت مستقیماً به سوئیس می‌روند. از دوستانم سئوال کردم که چطور شده اعلیحضرت که آنقدر به اتریش علاقمند بودند، سفر به آنجا را لغو کردند؟ یکی از دوستانم در اتریش به من گفت که: از هتل امپریال به آقای صدری (سفیر ایران) خبر داده بودند که برای اعلیحضرت در آن تاریخ جا نداریم و این آقای سفیر هم کوچکترین اقدامی نکرد تا به مسئول هتل بگوید یک نفر مثل اعلیحضرت که هر سال به این هتل می‌آیند هر جور شده باید محلّی برای اقامت ایشان ترتیب بدهید... وقتی گفته شد که در آن تاریخ برای اعلیحضرت جا نیست و سفیر هم پیگیری نکرده بود، اعلیحضرت خیلی ناراحت شدند و گفتند من دیگر اصلاً به اتریش نمی‌روم.

طی تلگرافی به اعلیحضرت گفتم که از قرار معلوم به اتریش تشریف نمی‌برید، اجازه بدهید من برای دادن گزارش به سن‌موریتس بیایم، که اردشیر زاهدی با من تماس گرفت و گفت: اعلیحضرت شما را احضار کردند و شما گزارش‌تان را در سن‌موریتس به اعلیحضرت بدهید. من در آن موقع سفیر ایران در آمریکا بودم.

دو روزی در وین بودم، نامهٔ سربسته‌ای را از طریق سفارت به من دادند و گفتند که این نامه را آقای رئیس‌جمهور اتریش برای اعلیحضرت دادند و شما که الآن به حضور اعلیحضرت می‌روید، این نامه را برای اعلیحضرت ببرید. چون رئیس‌جمهور اتریش می‌دانست که من هر سال به اتریش می‌آیم، روی پاکت نامه نوشته بود: از طریق امیراصلان افشار.

نامه را بردم. اعلیحضرت با ولیعهد سابق ایتالیا و آقای امیر هوشنگ دولّو سر میز ناهار بودند. وقتی نامه را دادم، فرمودند باز کنید و بخوانید ببینم چه نوشتند. نامه به زبان آلمانی بود. نامه را خواندم و

گفتم که: آقای رئیس‌جمهور اظهار ناراحتی می‌کند و خیلی خیلی متأسّف است که اعلیحضرت امسال اتریش را فراموش کردند و به اتریش نیامدند. ما از این موضوع ناراحتیم و امیدواریم که در سفرهای آینده اعلیحضرت ما را فراموش نکنند و همیشه اتریش را در نظر داشته باشند.

اعلیحضرت که از این ماجرا خیلی عصبانی بودند، وقتی نامه تمام شد گفتند: «من دیگر به وین نمی‌روم»... به این ترتیب مسافرت‌های اعلیحضرت به اتریش دیگر خاتمه یافت. ملاحظه می‌فرمایید که در روابط بین‌المللی یک اشتباه کوچک چقدر مؤثّر است!

می‌دانید که پرچم اتریش، دارای دو رنگ قرمز و یک رنگ سفید به شکل افقی است. معنی رنگ‌ها این است که اتریش مرتّب مورد حمله قرار می‌گرفت و در ۲۰۰-۳۰۰ سال پیش، ترک‌ها تا ۱۳ کیلومتری وین آمده بودند و در آنجا بالای کوه مانده بودند، تا اینکه پادشاه لهستان که آن موقع جزو خاک اتریش بود، ترک‌ها را عقب راند و شهر بلگراد (پایتخت صربی) را از اشغال ترک‌ها نجات داد. میدانی در آنجا هست به نام «سنگر ترک‌ها». می‌گویند در جنگی «پرنس اوژن» تمام روز با شمشیر جنگید. لباس افسرها در آن موقع مانند فرانسه سفید بود و وقتی سوار اسب می‌شدند کمربندهای چرمی می‌بستند برای اینکه روی اسب محکم باشند. آخر روز که جنگ را بردند و «پرنس اوژن» برای استراحت به چادرش رفت، کمربند را باز کرد تا استراحت کند دید سراسر لباسش پر از خون است، امّا وسطش که کمربند بود، سفید مانده. روی این واقعه، پرچم اتریش را ساخته‌اند. پرنس اوژن فرانسوی است و یکی از بزرگان ارتش اتریش بود که فتوحات بسیاری کرده بود.

لویی چهاردهم رفیقه‌ای داشت به نام المپ. از این زن یک بچه داشت که اسمش اوژن بود که می‌خواست اوژن کشیش بشود. ولی اوژن مایل نبود و می‌خواست وارد ارتش شود. فشار زیادی به او وارد آمد که کشیش بشود اما اوژن، از فرانسه فرار کرد و به اتریش آمد و در آنجا فنون نظامی را یاد گرفت و شد «پرنس اوژن».

یک چیز دیگر که شاید کمتر کسی بداند، این است که اولین کشوری که در دنیا قهوه‌خانه را ساخت، اتریش بود. چرا؟ بخاطر اینکه بیش از ۲۰۰ سال بود که اتریشی‌ها با ترک‌ها در جنگ بودند و در سال ۱۶۸۳ اتریشی‌ها ترک‌ها را شکست دادند و ترک‌ها از کوه‌های Kalenberg که مشرف بر وین بود، عقب‌نشینی کردند و رفتند. بعد از عقب‌نشینی، غنایم جنگی‌ای که به دست اتریشی‌ها افتاد گذشته از اسلحه و دیگر آلات جنگی، گونی‌های بزرگی پیدا کردند که نمی‌دانستند چیست. وقتی که باز کردند، توی آنها حبّه‌های قهوه‌ای‌رنگ دیدند که باز هم نمی‌دانستند این حبّه‌ها چیست؟ و به چه درد می‌خورد. تا اینکه از اسُرای عثمانی پرسیدند که اینها چیست؟ گفتند که ما به اینها قهوه می‌گوییم. این قهوه است و این را دَم می‌کنند و با قند مخلوط می‌کنند و می‌خورند. اتریشی‌ها حبّه‌ها را امتحان کردند دیدند چیز خیلی خوشمزه‌ای است و شاید هم در روحیهٔ آدم مؤثّر است. همهٔ گونی‌ها را حمل کردند به شهر وین و فکر کردند که بهتر این است که این را به مردم بشناسانند و به جای چای که خیلی گران بود و می‌بایستی از چین و هندوستان بیاورند، قهوه را جایگزین کنند. بدین ترتیب قهوه‌خانه‌هایی درست کردند و میز و صندلی گذاشتند که مردم می‌آمدند و قهوه می‌خوردند. اسم آنجا را Kaffee گذاشتند برای اینکه قهوه می‌دادند. و از آنجا Kaffee رفت به فرانسه و

دیگر جاها. قهوه‌خانه‌های اتریش هم فوق‌العاده معروف و خیلی زیاد هستند. در هر کوچه‌ای چندین قهوه‌خانه هست که در اغلب آنها موزیک هست و تکّه‌های خیلی زیبای موتسارت نواخته می‌شوند. قهوه‌خانه‌هایی هم هست که خود موتسارت در آنجا ویلن می‌زده و اسمش نوشته شده. بطوریکه عرض کردم در دوران دانشجوئی، من خودم در خیابانی زندگی می‌کردم، پشت دانشگاه. روبروی خانه ما خانه‌ای بود به نام Beethoven Haus که بتهون در آنجا زندگی می‌کرد و در همانجا هم فوت شد.

اتریش کشور موسیقی دنیاست و موسیقدانانی مانند موتسارت، شوبرت، برامس، شومان، لیست و بتهون را در دامن خود پرورانده است و دیگر اینکه، اتریش از لحاظ نظامی هم خیلی بالا بود چون بزرگترین کشور اروپا بود و جنگ‌های زیادی هم کرده بود.

ـ ایران اساساً از چه زمانی با اتریش روابط دیپلماتیک داشت؟

ـ در بارهٔ روابط ایران و اتریش مدارک بسیار زیادی وجود دارند مخصوصاً در آرشیو سلطنتی این کشور. در آرشیو مکاتبات سفیر ایران به تهران، مکاتبات سفرای اتریش در بارهٔ ایران، نامهٔ صدراعظم ایران امیرکبیر به اتریش برای برقراری مناسبات دیپلماتیک با ایران و پاسخ اتریشی‌ها، گزارش‌های بسیار جالب سفرا که با مطالعهٔ آن‌ها می‌توانید ببینید که ایران در آن زمان چه وضعی داشته. از همه مهم‌تر نامهٔ «شاه سلیمان صفوی» به امپراطور اتریش است که در آن به آزادی و رفاه و آسایش مسیحیان در ایران و دیگر اقلیّت‌های مذهبی برای انجام فرایض مذهبی‌شان اشاره شده است.

ـ بله! در همین زمان هم جهانگردان فرانسوی و هلندی مانند شاردن و تاورنیه به ایران آمدند و از مدارای مذهبی این زمان گزارش داده‌اند.

ـ کاملاً! اصل نامهٔ شاه سلیمان صفوی در اختیار من است. در گزارشی، سفیر اتریش به وزیر خارجه می‌نویسد که پادشاه ایران، ناصرالدّین شاه، تصمیم گرفت مسافرتی به جنوب ایران بکند. حاکم شیراز می‌گوید: «اعلیحضرت هر موقع که می‌خواهند می‌توانند تشریف بیاورند امّا ما نمی‌توانیم امنیّت جانی ایشان را تأمین بکنیم چون در نزدیکی‌های آباده، همیشه راهزنان هستند که اگر اعلیحضرت تشریف بیاورند، جان‌شان در خطر خواهد بود. بهتر است که این سفر را به موقع دیگری موکول بکنند». بعد نوشته است: در تمام طول این مدّت، اعلیحضرت به شیراز نرفت. بعد از مدّتی می‌خواست سفری به مازندران بکند. همین وضع در راه تهران به مازندران بود و حُکّام می‌ترسیدند که به شاه آسیب برسد و خودشان مسئول بشوند در نتیجه، همه، مانع از این می‌شدند که شاه از تهران خارج شود. علاوه بر این، برای سفیرانی به اتریش می‌فرستادند، پول نمی‌آمد و اینها همه پول قرض می‌کردند و بعد پول‌ها را پس نمی‌دادند و... رویهمرفته تمام این اسناد را شما می‌توانید یک به یک در آرشیو ببینید. حتّی در یک جا سندی می‌بینید که وقتی ناصرالدّین شاه به اتریش آمد و پادشاه این کشور Franz Josef را ملاقات کرد و موقعی که ملکهٔ اتریش (سی‌سی) را دید بقدری از زیبایی او خوشش آمده بود که ناصرالدّین شاه به گارد اتریشی که نزد او بود می‌گوید: محرمانه به شاه بگو: «من به ۵ میلیون پاوند انگلیسی این زن را می‌خرم!»

مطلب دیگر در این اسناد، اینست که مظفرالدّین شاه به پادشاه اتریش هدایایی داد و پادشاه اتریش هم هدایایی به مظفرالدّین‌شاه پیشکش کرد که ارزشمند بودند. امّا همراهان مظفرالدّین شاه (که تعدادشان همیشه خیلی زیاد بود)، در تمام جواهرفروشی‌ها به حساب دربار اتریش جواهر می‌خریدند. یعنی، چون ما مهمان هستیم، دربار اتریش باید پول را بدهد! وقتی مظفرالدّین شاه رفت، تمام این جواهرفروشی‌ها ریختند به دربار اتریش که پولشان را بخواهند و دربار هم می‌گفت: دلیلی ندارد که ما پول جواهرات اینها را بدهیم. خلاصه وضعی پیش آمد که وزیر مختار ایران مجبور شد فرش و قالی و هر چه که داشت را در آنجا بفروشد تا بتواند قرض جواهرفروشی‌ها را پرداخت کند. اینهایی را که عرض می‌کنم، یک نمونه بسیار کوچکی است از مجموعهٔ بسیار بزرگی که از زمان صفویّه و نادرشاه تا قاجارها در آرشیو کشور اتریش موجود است.

یک اتّفاق دیگری که قابل توجّه است اینکه: پدر من، پسر سردار کلّ (آجودان باشی کلّ، وزیر نظام و... عناوینش بود) چندین برادر بودند. سردار کلّ دوم، بعد از سیف‌السّلطنه امیرخسرو و مظفّر و پدر من مسعود، و از پدرم کوچکتر سیف‌الله... و تمام اینها در ارتش بودند. مظفرالدّین شاه به اتریش که می‌آید یکی از ملاقات‌هایی را که برای شاه در نظر می‌گیرند دیدن آکادمی نظامی وین بود. چون از زمان ناصرالدّین شاه مشاورین نظامی از اتریش به ایران رفتند که یکی از آنها پدر همان خانمی بود که من منزلش را اجاره کرده بودم که عرض کردم.

Hans Fischer و خیابان «فیشرآباد» تهران!

مظفرالدّین شاه یک روز به دیدن این آکادمی نظامی می‌رود. اونیفورم نظامی ایران، کپی اونیفورم اتریش بود. در آکادمی نظامی یک نفر راهنما تمام جاهای آکادمی را نشان می‌داد و بعد، تعداد زیادی از دانشجویان ایستاده بودند تا مظفرالدّین شاه آنها را ببیند. دو دانشجوی ایرانی در بین آنها بود. وقتی مظفرالدّین شاه آمد یکی از آنها معرّفی شد به نام سیف‌الله افشار (که عموی من بود). مظفرالدّین شاه می‌گوید: شما که افشار هستید و از ایران آمدید، تحصیلات‌تان در اینجا کی تمام می‌شود؟ او می‌گوید: یک سال دیگر. می‌گوید: خب، بعد از یک سال دیگر شما بیایید به ایران خدمت بکنید. او می‌گوید: البتّه قربان!.

وقتی مظفرالدّین می‌خواست برود، آن دانشجو می‌گوید: فقط از حضور اعلیحضرت استدعائی دارم و آن این است که، من چندین سال است که در اینجا هستم، یک هم‌اطاقی دارم که نامش Fischer است و خیلی دوست دارد که به ایران بیاید، اعلیحضرت اجازه بفرمایند وقتی من به ایران برمی‌گردم، او هم با من به ایران بیاید. مظفرالدّین شاه هم اجازه می‌دهد.

سیف‌الله افشار بعد از یک سال به تهران می‌آید و «فیشر» را هم با خود به ایران می‌بَرد. «فیشر» با خانواده‌های ایرانی آشنا شد و اولین هتل ایران را در خیابان منوچهری به نام «هتل اروپا»، ساخت که یک پرچم ایران و یک پرچم اتریش روی سردر این هتل آویزان بود. او با دوستان دیگرش این هتل را اداره می‌کرد و ثروتی بدست آورد. ضمناً معماری و باغبانی هم بلد بود. بعد از اینکه صاحب ثروت شد، در خارج از تهران، بیرون دروازه دولت که هنوز کسی منزل نداشت،

خانهٔ بسیار زیبایی برای خودش ساخت. از موقعی که این خانه در آنجا ساخته شد، مردم تهران به خارج شهر کوچ کردند و شروع به خانه‌سازی و خیابان‌سازی کردند و به افتخار این آقای Fischer (که اولین ساختمان را در آنجا ساخته بود) خیابانی به نام «فیشرآباد» درست شد. این آقا ضمناً در گلکاری خیلی وارد بود و تمام اعیان و اشراف، آقای «فیشر» را می‌بردند تا نقشهٔ گلکاری باغ‌شان را طرّاحی کند. در هر حال، اتریش در تمام شئون در ایران رخنه کرده بود.

استقبال از ملکهٔ مخلوع!

اتریش در زمان Franz Josef کشور بسیار غنی بود و البتّه همیشه مورد حسادت انگلیس‌ها هم بود برای اینکه انگلیسی‌ها چشم نداشتند یک کشور بزرگتر از خودشان را در اروپا ببینند. به همین جهت سعی کردند کشور اتریش را به وضعی برسانند که در جنگ بین‌المللی اول اتریش باخت، و حتی برادرزاده پادشاه اتریش (Karl اول) را که بیش از ۳ سال پادشاهی نکرد مجبور کردند که از پادشاهی استعفا بدهد و کشور مشروطهٔ پادشاهی را جمهوری کردند و او را به جزیره Madeira تبعید کردند. اعلیحضرت رضاشاه را هم به سن‌موریس تبعید کردند، ناپلئون را به سنت‌هلن تبعید کردند و پادشاه بلژیک Léopold را در جنگ جهانی دوم مجبور به استعفاء کردند. پادشاه ایتالیا و یونان و اردن و عراق و بلغارستان را کنار گذاشتند. اصلاً تیپ کار انگلیس‌ها همیشه همین بوده و چشم دیدن هیچ پادشاهی را در دنیا ندارند. شما می‌توانید با سرانگشتان‌تان بشمارید پادشاهانی را که عامل سرنگونی‌شان دولت انگلیس بوده. Karl اول هم در جزیرهٔ «مادرا» در کمال عُسرت فوت کرد. ملکه، مدّت‌ها در

«مادرا» زندگی کرد و در سال ۱۹۸۲ پس از ۳۳ سال تبعید، به اتریش بازگشت و به کلیسای St. Stephan رفت ، کلیسایی که Kardinal König آنرا اداره می‌کرد. هنگامی که ملکه از اتوموبیل پیاده شد، دید که در دو طرفش سربازها و گارد احترام در اونیفورم‌های زمان شوهرش ایستاده‌اند. یعنی اونیفورم آن موقع اتریش را آوردند و تن سربازها کردند. شهردار روی چهارپایه‌ای بالا رفت و گفت: علیاحضرت، شما ملکهٔ اتریش بودید، ملکهٔ اتریش هستید و برای همیشه برای ما ملکه خواهید بود... این را می‌گویم فقط مقایسه کنید با ملّت ایران که با چه وضعی با پادشاه‌شان اعلیحضرت محمّد رضا شاه، عمل کردند، ببینید اتریشی‌ها چه کار کردند.

ناکامی‌های یک پادشاه!

Franz Josef پادشاه اتریش، پادشاه خوشبختی نبود، چون پسرش Rudolf که می‌بایستی پادشاه بشود، عاشق یک زن لهستانی شده بود که اجازه نداشت با او ازدواج کند، چون می‌بایستی از یک خانوادهٔ سلطنتی همسر اختیار کند. امّا، «رودلف» بقدری به این زن علاقه داشت که به کاخ «مایرلینگ» (در دهی در نزدیکی وین) رفتند و در شب هر دو خودکشی کردند. بدین ترتیب اتریش ولیعهدش را از دست داد.

این، شوک بزرگی برای Franz Josef بود. او یک برادر داشت به نام Maximilian که به مکزیک رفت و پادشاه مکزیک شد. بزرگترین دوست Maximilian ناپلئون سوم پادشاه فرانسه بود که برای او به مکزیک کمک می‌فرستاد. او که در مکزیک پادشاه شد، به علّت اینکه نفوذ فرانسه روز بروز در مکزیک بیشتر می‌شد، خاری در چشم

آمریکا بود و لذا با بازی‌هایی که آمریکا در آنجا کرد در مکزیک انقلابی شد و Maximilian را گرفتند و پس از محاکمه، اعدام کردند. این هم شوک بزرگی برای پادشاه اتریش بود که برادرش کشته شد. Franz Josef برادر دیگری داشت که پسرش (Franz Ferdinand) ولیعهد شد. او که در سال ۱۹۱٤ به اتفاق همسرش Sophie مسافرتی به قسمت یوگسلاوی (Sarajevo) کرده بود یک کرُآت به نام Gavrilo Princip ولیعهد Ferdinand و همسرش را کشت که به «سوء قصد سارایو» معروف شد. بدین ترتیب اتریش بکلّی بدون ولیعهد ماند. بعد، پسر جوان Franz Ferdinand به نام «کارل اول» پادشاه شد.

پسر کارل اول، Otto von Habsburg است که هنوز زنده است و حدود ۹۸ سال سن دارد. او طبق قراری که روس‌ها با اتریشی‌ها گذاشته بودند بعد از جنگ بین‌المللی دوم، اجازه نداشت به خاک اتریش بیاید و در بلژیک زندگی می‌کرد.

در سال ۱۹٦۷ که در اتریش بودم، Otto چون وارث تاج و تخت بود، استعفا داد و به اتریش آمد و در کلیسایی راجع به اروپا نطق خیلی مهمی کرد که من هم در آنجا دعوت داشتم. این اتحادیهٔ اروپا که شما می‌بینید، ایدهٔ آن از Otto von Habsburg اتریشی است که می‌گفت باید یک اروپای متّحد باشیم که هم از جنگ جلوگیری شود و هم یک قدرت سیاسی و اقتصادی بشویم. او در آنجا حرف خیلی خوبی زد که در ذهنم ماند. گفت: همه باید با هم دوست باشیم. (آن موقع ٦ سال از ساختن دیوار برلین می‌گذشت) گفت برای اینکه آلمان شرقی با آلمان غربی و اروپای شرقی با اروپای غربی با هم دوست بشوند پیشنهاد می‌کنم که یک نفر از آلمان

شرقی و یک نفر از آلمان غربی، هرکدام یک آجر از این دیوار را بردارند و آنقدر آجر از این دیوار بردارند تا از هر دو طرف بتوانند با هم دست بدهند. این نطق، خیلی سر و صدا کرد و خیلی از آن استقبال کردند.

در قدیم، در نوشته‌های ایرانی‌ها به کشور اتریش «نَمسه» می‌گفتند. بعد که با دخترم و کامیلا صحبت کردم، کامیلا گفت که به زبان روسی، به آلمان ها، Nemecki می‌گفتند و Nemec یعنی لال. گفت وقتی «نمسه»ها وارد روسیه شدند، به زبانی صحبت می‌کردند که روس‌ها نمی‌فهمیدند و به این جهت اسم اینها را «نمسه» گذاشتند. به یاد دارم که در بازار ایران یک نفر بود که با اتریش تجارت می‌کرد و اسمش را گذاشته بود «نَمسه‌چی».

در اواخر جنگ من ٤٠٠٠ مارک در بانک اتریش پول داشتم و از اتریش به سوئیس رفتم و دیگر به آن پول دست نزدم. ۲۵ یا ۳۰ سال بعد، روزی به بانک مراجعه کردم و جریان را گفتم. مسئول بانک تحقیق کرد و گفت که شما در ۸ ماه مه ۱۹٤٥ در این بانک ٤٠٠٠ مارک پول داشتید که به تدریج در طی سال‌ها قیمت پول نزول کرد و مارک تبدیل به شلینگ شد و حالا شما ۸۰۰ شلینگ روی حساب‌تان پول دارید!

گفتم آفرین! تا این اندازه دقیق؟! پیش خودم گفتم: جنگ شده، بدبختی آمده، خرابی شده، بانک از بین رفته و ۲۵-۳۰ سال پول من اینجا بوده و الآن می‌خواهند این پول را به شلینگ اتریش به من بدهند! این یکی از شاهکارهای نظم و سازماندهی اینگونه کشورهاست.

پروفسور فلینگر، پزشک مخصوص شاه

ـ با توجّه به مأموریّت شما در اتریش و سفرهای شاه به آن کشور برای معاینه یا معالجه، آیا شما در بارهٔ بیماری شاه از پروفسور فلینگر مطلبی نشنیده بودید؟

ـ در تمام مسافرت‌های اعلیحضرت دکتر ایادی ایشان را همراهی می‌کرد.

ـ دکتر ایادی در چه رشته‌ای تخصّص داشتند؟

ـ دکتر ایادی تحصیلکرده فرانسه و متخصّص امراض داخلی و پزشک مورد اعتماد اعلیحضرت بود. خودش هم در خیابان پهلوی در کوچه‌ای مقابل کاخ اعلیحضرت مطّب داشت و بعد از ظهرها مریض می‌پذیرفت.

اعلیحضرت وقتی به اتریش می‌آمدند پیش پروفسور فلینگر می‌رفتند و دو روز تمام معاینات لازم را به طور کامل انجام می‌دادند بعد به دیدن رئیس‌جمهور می‌رفتند و رئیس‌جمهور به دیدن اعلیحضرت می‌آمد و بعد اعلیحضرت برای استراحت به سوئیس می‌رفتند.

پروفسور فلینگر متخصّص ممتازی بود که ایران را خیلی دوست داشت، نشان ایران را داشت و وقتی که فوت شد در سن ۹۹ سالگی، یک ضلع بیمارستان را به نام پروفسور فلینگر نام‌گذاری کردند و یک طبقهٔ بیمارستان را تبدیل به موزهٔ بیمارستان کردند. شما وقتی که وارد این موزه می‌شوید، اولین چیزی را که می‌بینید عکس بزرگ اعلیحضرت در روبرو دیده می‌شود و بعد، نشان‌ها و هدایایی که از شاه گرفته بود. به سفارش اعلیحضرت، او پزشک پادشاه

عربستان سعودی هم شده بود، دکتر رئیس‌جمهور عراق و پادشاه مراکش هم بود. یک روز در جشنی در کاخ ملک حسن در بیرون شهر مراکش، یک عدّه خرابکار ریختند تا ملک حسن را بکُشند که در آن تیراندازی، ملک حسن جان سالم بدر بُرد ولی مثل اینکه سفیر بلژیک و عدّه‌ای دیگر کشته شدند و به دست پروفسور فلینگر هم گلوله خورد.

پس از انقلاب، پروفسور فلینگر برای من تعریف کرد: یک روز سفیر جمهوری اسلامی نزد من آمد و گفت: خواستم از شما خواهش کنم که مجروحین جنگ ایران و عراق را معالجه کنید، مخارجش را سفارت می‌پردازد. گفتم: من پزشکم و کارم معالجهٔ افراد است... تشکّر کرد ولی به هنگام رفتن گفت: خواهش می‌کنم که عکس شاه را از دفترتان بردارید... گفتم: من مجروحان شما را معالجه می‌کنم امّا عکس شاه همچنان در دفترم باقی خواهد ماند!

وقتی که برای بار آخر در سال ۱۹٦۸ با اعلیحضرت به بیمارستان رفتیم، آقای فلینگر اعلیحضرت را تنها به اطاق معاینه بردند. روی همهٔ درها نوشته شده بود «اطاق عکسبرداری» یا «رادیولوژی» و... امّا روی در اطاق معاینهٔ اعلیحضرت نوشته شده بود Isothopen. این، نام یک نوع اشعه است. همانجا به شکّ افتادم که اعلیحضرت را چرا به این اطاق برده‌اند؟! پس از درگذشت اعلیحضرت در مصر، من در اتریش به دیدن فلینگر رفتم که از درگذشت اعلیحضرت خیلی ناراحت بود. به من گفت: من در سال ۱۹٦۸ متوجّه شدم که اعلیحضرت ناراحتی‌های لنفاوی دارند که می‌بایستی مورد کنترل دائمی قرار بگیرند. من این را حدس کردم و به آقای دکتر ایادی هم گفتم و تأکید کردم که این موضوع را به هیچکس نگویید، هیچکس را

ناراحت نکنید، ولی بدانید که من یک همچین چیزی در اعلیحضرت تشخیص داده‌ام.

گفتم: این همان ناراحتی است که بعداً تبدیل به سرطان شد؟ گفت: من نمی‌توانم بگویم که حتماً این بوده، خیلی اتّفاقات دیگر می‌تواند بیفتد، اما ممکن است این بوده باشد. به هر حال اولین کسی که از بیماری اعلیحضرت اطّلاع پیدا کرده بود پروفسور فلینگر بود.

ریاست شورای حکّام سازمان انرژی اتمی

ـ شاید بزرگترین اقدام شما در اتریش، این بود که ایران موفّق شد رئیس شورای حکّام سازمان انرژی اتمی شود.

ـ بله! این برای ایران، افتخار بسیار بسیار بزرگی بود، بخاطر اینکه هم مصر می‌خواست وارد شورای حکّام بشود و هم ایران. در کمیتهٔ خاورمیانه که می‌بایست تصمیم گرفته می‌شد که آیا مصر بشود یا ایران، در آن کمیته، منِ امیراصلان افشار، تک و تنها بودم. در آن کمیته، همهٔ کشورهای عربی بودند. ما دو تا دوست داشتیم، ترکیه و پاکستان. پاکستان در این تقسیم‌بندی‌ها به آسیا رأی می‌داد و ترکیه به اروپا و ما تک و تنها بودیم. وزیر خارجهٔ مصر که آمده بود تا در آن جلسه شرکت کند، گفت: آقای افشار، شما فقط دلتان می‌خواهد بیایید توی شورای حکّام. شما هیچ گرفتاری‌ای ندارید، ما با اسرائیل گرفتاری داریم. برای ما حیاتی است که در این شورا باشیم.

همهٔ عرب‌هایی که آنجا بودند، بدون استثناء، گفتند آقای افشار شما هم نظر وزیرخارجهٔ مصر را قبول کنید به نفع ما است ولی به ضرر شما نیست. شما دو سال دیگر می‌توانید بیایید توی شورای حکّام. من هم چیزی نگفتم و ادامه بحث را به جلسهٔ بعدی موکول کردم.

اعلیحضرت در «ولادی وُستُک» روسیه بودند، به اعلیحضرت تلگراف کردم که وزیر خارجهٔ مصر این حرف را می‌زند. آن موقع ما با مصر رابطهٔ سیاسی نداشتیم. بلافاصله اعلیحضرت جواب فرستادند: «**شکست بخورید، ولی با مصر سازش نکنید**». روز بعد رفتم و گفتم: متأسّفانه نمی‌توانم قبول بکنم، من هنوز کاندیدا هستم!... بعد به دبیر کل سازمان انرژی اتمی گزارش دادیم. او هم گفت: راه حلّ دیگری نیست پس فردا، باید این موضوع در جلسهٔ عمومی مطرح شود و رأی مخفی کشورها گرفته شود که آیا مصر بشود یا ایران؟

دو روز بعد، جلسهٔ عمومی تشکیل شد و آقای رئیس جلسه که دبیر کلّ سازمان بود گفت: چون ایران و مصر مذاکرات‌شان به نتیجه نرسیده، این مسئله را به رأی می‌گذاریم. در این موقع با صندوق‌های رأی آمدند و از جلوی همه رد شدند که آراء را جمع کنند. دست راست من یک عراقی نشسته بود و دست چپ من هم نمایندهٔ اردن. ضمناً سفیر اسرائیل (که به جلسه راهش نداده بودند) داشت رد می‌شد و چشمکی به من زد، یعنی اینکه خیالت راحت باشد. سفیر عراق رأی را نوشت ولی هنوز در صندوق نینداخته، لای روزنامه‌ای رأی‌اش را چرخاند، دیدم نوشته: ایران. آنور را هم نگاه کردم دیدم اردنی هم نوشته ایران.

بعد، آراء خوانده شد و مطابق آن، از ٥٤ کشور حاضر در جلسه، **۲ رأی برای مصر، ۵۲ رأی برای ایران**. روس‌ها با عبدالناصر بودند، ولی انگلیس‌ها و آلمان‌ها و آمریکائی‌ها همه به ایران رأی دادند بودند... به این ترتیب، ایران وارد شورای حکّام شد.

دو روز بعد، شورای حکّام تشکیل شد. رئیس سابق کنار رفت، صندلی‌اش خالی بود، بعد دبیر کل گفت ۲٦ کشور هستند که عضو

این مجلس هستند و از بین این ۲۶ کشور باید یک نفر به عنوان رئیس انتخاب بشود. رأی گرفتند و رئیس جلسه گفت: از ۲۶ رأی، آقای امیراصلان افشار ۲۶ رأی آورده‌اند. آقای افشار! بفرمایید روی صندلی ریاست شورای حکّام!... شاید همین امر باعث شد که اعلیحضرت مرا به آمریکا فرستادند. برای ایران افتخار بزرگی بود که یک همچین مقامی گرفت. ریاست شورای حکّام، خیلی مهم بود. این آقای البرادعی و... هیچکدامشان بدون دستور و تکلیفی که شورای حکّام برای‌شان معلوم می‌کند نمی‌توانند کاری بکنند. خب، می‌دانید کار پرمسئولیّتی است و آنوقت چه کشورهایی در شورا هستند؟ آمریکا، آلمان، انگلستان، فرانسه، روسیه، و...

بعد از این، در ماه اوت، به تهران رفتم و تمام گزارشات را به اعلیحضرت تقدیم کردم. اعلیحضرت فرمودند وضع سیاسی ما چه جور است و در اتریش چه جور در بارهٔ ما فکر می‌کنند؟ گفتم: نه تنها در اتریش، بلکه در دنیا فکر می‌کنند که ما یک سیاست مستقلّ ملّی داریم و من هم هر جا می‌رسم همین را می‌گویم: ما «آپاندیس» یا وابسته به هیچ کشوری نیستیم. اعلیحضرت از این حرف، خیلی راضی بودند.

ـ با توجّه به اینکه این روزها، مسئله اتمی شدن جمهوری اسلامی، از مسائل مهم سیاست بین‌المللی است، شما خودتان ـ با توجّه به تجربه‌تان در شورای حکّام آژانس بین‌المللی اتمی ـ در بارهٔ اتمی شدن جمهوری اسلامی، چه فکر می‌کنید؟ آیا داشتن آن را «حق مسلّم ایران» می‌دانید؟

ـ در این باره، باید بین رژیم جمهوری اسلامی و کشور ایران، تفاوت قائل شد. برخلاف بسیاری از دوستان، من داشتن انرژی اتمی

را «**حق مسلّم ملّت ایران**» می‌دانم، همچنانکه در زمان اعلیحضرت فقید برای خرید و ایجاد تأسیسات اتمی، اقدامات اساسی شده بود، و هیچ کشوری هم مخالف این اقدامات نبود، امّا من هیچ تردیدی ندارم که جمهوری اسلامی داشتن انرژی اتمی را برای تأمین سلاح اتمی و در نتیجه برای ترساندن دولت‌های منطقه و **حفظ بقای خود** می‌خواهد، همان کاری که کرهٔ شمالی کرده است. بنا بر این، من داشتن انرژی اتمی را حق مسلّم ملّت ایران می‌دانم، امّا **چون رژیم جمهوری اسلامی نمایندهٔ واقعی ملّت نیست و در سودای صدور انقلاب اسلامی و نابودی کشور اسرائیل است، من با آن مخالفم** (امیدوارم نظرم به خوبی روشن شده باشد!)

پسر نادرشاه در اتریش!

ـ حالا، از «پسر نادر شاه در اتریش» صحبت کنید!

ـ خدمت‌تان گفته بودم که در دورانی که عهده‌دار سفارت ایران در وین بودم، نشریه‌ای به نام Vox Persica به دو زبان فارسی و آلمانی منتشر نمودیم که علاوه بر مطالب مربوط به روابط بین دو کشور ایران و اتریش، مقالات تحقیقی هنری ـ اجتماعی و فرهنگی نیز در آن به چاپ می‌رسید. خودم و همکارانم نیز خارج از ساعات اداری به آرشیو سلطنتی و بایگانی ملّی اتریش که بسیار غنی است مراجعه می‌کردیم و اسناد مربوط به روابط ایران و اتریش در یکصد سال اخیر را بدست می‌آوردیم. این مدارک و خصوصاً گزارشات سفیر اتریش در ایران در دوران قاجاریه، بسیار جالب توجّه بود، مجموعه‌ای تهیّه کردم که با خود به ایران بردم و متأسّفانه در جریانات بهمن ۱۳۵۷ به غارت رفت. ضمن مراجعه به اسناد و مدارک

موجود در آرشیو سلطنتی اتریش، داستان مهاجرت علی میرزا فرزند کوچک نادرشاه افشار و اقامت وی در اتریش بدست آمد که این گزارش در نشریه Vox Persica به چاپ رساندم:

بعد از قتل نادرشاه و هرج و مرجی که در اوضاع ایران آن روز بوجود آمده بود همانطور که بازماندگان نادر هر یک بنحوی مورد آزار مخالفین او قرار می‌گرفتند و احیاناً از قتل آن ها روی گردان نبودند، به همان نحو، فدائیان نادر از حفظ اموال و جان بازماندگان او غافل نبوده ودر این راه از هیچگونه مجاهدتی خودداری نمی‌کردند. آن ها چون جان علی میرزاخان فرزند نادرشاه را در خطر دیدند با کمک چند نفر از فدائیان، نامبرده را که هنگام مرگ پدر بیش از یازده سال نداشت به ترکیهٔ آن زمان گسیل داشتند که مقارن سلطنت سلطان محمود اول بود.

علی میرزاخان در ترکیه با شرایط بسیار سختی بسر می‌برد تا زمانی که موفّق شد به اتّفاق چهار نفر از فدائیان به ایالت «اسلاونین» که آن زمان جزو امپراطوری اتریش بود برود و پس از گذراندن چند روز در قرنطینهٔ «میتروویس» با «گراف مرسی» فرمانده پادگان محل که از حضور علی میرزا اطلاع حاصل کرده بود ملاقات کند.

از اسناد تاریخی چنین بر می‌آید که علی میرزا را در ترکیه به نام محمد می‌شناختند. علّت این امر بر من معلوم نشد. به احتمال قوی برای مصون ماندن از دست مخالفین، او را به نام محمّد معرّفی کرده بودند شاید همین امر باعث شد که ملکه «ماری ترز» تا سال‌ها بعد از اقامت علی میرزاخان در اتریش باز هم تحقیقات در بارهٔ هویّت او را ادامه دهد. به همین دلیل پس از آنکه «گراف مرسی» از ادّعای علی میرزا مبنی بر اینکه فرزند نادرشاه است آگاه می‌شود، گزارشی به دربار

«ماری ترز» ملکهٔ اتریش می‌فرستد که گزارشات مزبور با اطّلاعات موجود در دربار ملکه تطبیق داده می‌شود و مورد تأیید قرار می‌گیرد. در نتیجهٔ اخباری که راجع به اصالت و طرز رفتار و هوشمندی علی میرزاخان که در آن هنگام ۱۹ سال بیشتر نداشت به دربار ملکه «ماری ترز» رسیده بود، به دستور ملکه، «گراف کوتک» یکی از درباریان ملکه، مخفیانه او را به شهر گراتس Graz منتقل نمود تا بدینوسیله جان او را از خطرات احتمالی مخالفین در امان دارند. از اسناد مربوطه چنین بر می‌آید که برای انتقال علی میرزاخان به گراتس مبلغ ۲۰۰ سکه گولدن طلا اختصاص داده شده بود.

در گراتس، «گراف شاف کج» مأمور گردید تا به آموختن آداب و رسوم غربی و زبان به علی میرزا اقدام کند تا او را که از ابتدای ورود به اتریش استعداد خود را برای فراگرفتن امور نظامی نشان داده بود، جهت تحصیل در آکادمی نظامی‌آماده سازد. علی میرزاخان بعد از دو سال اقامت در گراتس به آکادمی‌نظامی «وینر نوی اشتاد» Wiener Neustadt (که هنوز هم یکی از آکادمی‌های بزرگ نظامی به شمار می‌رود) رفت و با درجهٔ ستوانی از آکادمی مزبور فارغ‌التحصیل شد و به تیپ معروف پیاده نظام شمارهٔ ٤٢ «کایتس روک» به عنوان افسر ستاد منتقل گردید.

پروندهٔ تحصیلی علی میرزاخان حاکی است که نامبرده هنگام تحصیل، استعداد نظامی‌درخشانی داشته است.

علی میرزاخان در جنگ های کولین (به فرماندهی گراف دام بر علیه فردریش دوم پادشاه پروس) و همچنین در جنگ‌های دیگر بر علیه آلمان‌های آن روز شرکت نمود و شجاعت‌های بسیار نشان داد. علی میرزاخان در این جنگ‌ها از ناحیهٔ سر و صورت به سختی

مجروح گردید و پای چپ خود را در اثر اصابت گلولهٔ توپ از دست داد و دیگر نتوانست در سپاه نظام شرکت نماید.

علی میرزاخان به علّت ابراز لیاقت و شجاعت‌های فوق‌العاده، به درجهٔ سروانی نائل شد و به لقب «رایش فرای هر بارون فون زملین» Reich Freiherr Baron von Zemlin ملقّب گردید که تا آخر عمر این عنوان را داشت. علت اینکه لقب «زملین» به وی اعطا گردید این بود که اولین بار در شهر «زملین» با مقامات آن شهر ملاقات کرده بود.

علی میرزاخان در تاریخ ژانویه ۱۷۶۲ برای استراحت به «بادن» Baden نزدیک وین رفته و در ماه مه همان سال به سمت معاونت پادگان گراتس منصوب شد که مدت پنج سال سمت مزبور را به عهده داشت و از آنجا در اثر ابراز لیاقتی که از خود نشان می‌داد با اینکه از ناحیهٔ پا معلول بود، به فرماندهی پادگان «کوف اشتاین» Kufstein در «تیرول» مأمور گردید و...

ـ پس دلبستگی و اقامت کنونی شما در «تیرول» یک دلیل تاریخی و خانوادگی هم دارد!

ـ بله! کاملاً! به هر حال علی میرزاخان در ۲۸ ژوئن ۱۷۹۱ به درجهٔ سرگردی نائل آمد.

در ۱۷۹۲ علی میرزاخان به علّت ناراحتی‌های جسمی فوق‌العاده از خدمت نظامی کناره‌گیری کرد و در وین، در خانهٔ شمارهٔ ۱۲ در خیابان «یگرسایله» Jägerzeile در ناحیهٔ ۲ وین اقامت گزید و به استراحت پرداخت. معذلک دولت اتریش به علّت سوابق درخشان او در خدمات نظامی سالانه مبلغ ۸۱۰ گولدن طلا که مبلغ قابل توجّهی در آن زمان بود به عنوان کمک هزینه برای وی مقرّر کرد.

علی میرزاخان در همین خانه، در سن بالغ بر ۸۸ سالگی درگذشت و دفتر متوفّیات شهرداری وین تاریخ وفات وی را روز ۱۳ فوریهٔ ۱۸۲٤ در شهر وین به نام سرگرد «بارون فون زملین» متولّد در شهر اصفهان ثبت نموده است.

علی میرزاخان بنا به وصیّت خود در مدلینگ حومه وین در ملکی که متعلّق به او بود دفن گردید.

آنچه که از نوشته‌های مربوط به علی میرزاخان برمی‌آید نامبرده علاوه بر ملک مزبور، ملک دیگری در ناحیهٔ «کاربات» در شمال مجارستان داشته است. بازماندگان او عبارت از دو پسر بودند به نام یحیی و یوسف که بعداً به آلمان رفتند و سرگذشت و سرانجام آن‌ها در اسنادی که مورد مطالعه قرار گرفته معلوم نشده است.

آنچه که از مطالعهٔ زندگانی علی میرزاخان بر می‌آید، او همواره علاقهٔ خود را به کشور خود حفظ نموده و صفات و فتّوت ایرانیّت خود را از دست نداده است، چنانکه در یکی از موادّ وصیّتنامه‌اش (که ۲٦ سال قبل از وفاتش تنظیم گردیده) خواستار شده بود که به تمام بیچارگان و مستمندانی که در تشییع جنازهٔ او شرکت می‌کنند، به هر نفر پنج گولدن طلا داده شود و همچنین به خانهٔ معلولین وین کمک قابل توجّهی گردد.

علی میرزاخان با اینکه دارای سمت نظامی‌بود و به لقب «بارون فون زملین» ملقّب گردیده بود، نوشته‌جات خود را همواره به نام «علی میرزاخان» امضاء می‌کرد.

در جهنّم مسکو!

در ماه اوت، پس از کسب اجازه از اعلیحضرت، برای تعطیلات تابستانی از طریق مسکو به تهران عزیمت کردم.

مادرم در اتریش بود و گفتم که بـه اتّفـاق او بـه مسـکو و از آنجا به تهران برویم. در مسکو از هواپیما که پیاده شدیم، گذرنامـهٔ سیاسی شاهنشاهی داشتم و لذا با احترام فراوان، به ما اجـازهٔ ورود دادند چمدان‌هایم را نگاه نکردند (مثل امروز نیست که ۱۸۰ کشـور از ایرانی‌ها ویزا می‌خواهند). رانندهٔ تاکسی تا فهمید که ما خـارجی هستیم پرسید: سیگار دارید؟ من سیگاری نبودم ولـی در هـواپیمـا چند سیگار به ما داده بودند. اینها را به رانندهٔ تاکسـی دادم و بـاور بکنید مثل اینکه دنیا را به او داده بودند. فاصلهٔ فرودگاه تا شهر، ۱۳ کیلومتر بود. به نزدیکی‌های مسکو که رسیدیم، دیـدم کـه در کنـار پیاده‌رو و کمی به طرف خیابان، موانع آهنی گذاشته‌اند که از گوشهٔ آن مردم می‌توانستند رفت و آمد کنند. پرسیدم این موانـع را بـرای چه گذاشته‌اند؟ راننده گفت: این یادگاری اسـت. قشـون آلمـان در اینجا شکست خورد. آلمان‌ها تا اینجا آمـده بودنـد ولـی نتوانسـته بودند داخل مسکو شوند. اینجـا را بـه عنـوان یـادبود همینطـوری نگهداشته‌ایم.

گفتنی است که در حملهٔ آلمان‌ها به مسکو، درجهٔ هوا، یک شـبه به ۲۰ درجه زیر صفر رفت به طوریکه دسـت‌های سـربازها بـه آهـن می‌چسبید و آن‌ها را قطع می‌کردند. بنابراین اگر زمسـتان نشـده بـود، آلمان‌ها می‌توانستند وارد مسکو بشوند ولی به خـاطر سـرمای شـدید همه در صحرای بیرون شهر و در ۲۰ درجـه زیـر صفـر مـاندند، و از آنجا دیگر عقب‌نشینی شروع شد.

در هر حال این منطقه را به عنوان یادبود جنگ نگهداشته بودنـد که نشان می‌داد که سربازهای آلمانی تا کجا رفته بودند. البته نـاپلئـون بیشتر پیش رفته بود.

خلاصه ما به این ترتیب وارد هتل شدیم. هتلی بود به نام هتل راسیا Rassia (یعنی روسیه). به قول آقای ساعد، روس‌ها خیلی دلشان می‌خواست همه چیز را خیلی بزرگ و گُنده درست کنند و یکی از شعارهای‌شان این بود که: ما باید مثل آمریکا بشویم و از آمریکا جلو بزنیم. اگر در آمریکا هتلی ۱۰۰۰ اطاق دارد، ما باید ۳۰۰۰ اطاق داشته باشیم... بنابراین: هتلی درست کرده بودند با ۳۰۰۰ اطاق به نام هتل راسیا. در آمریکا هتلی مثل «والدورف آستوریا» با ۱۰۰۰ اطاق، شما اگر می‌خواهید به اطاق‌تان بروید، با آسانسور می‌توانید در عرض دو دقیقه به اطاق‌تان برسید. ولی در مسکو برای یک هتل ۳۰۰۰ اطاقه شاید ۵ تا آسانسور بیشتر نبود و این همه مردم می‌بایست جلوی آسانسور صف می‌کشیدند تا بتوانند به اطاق‌های‌شان رفت و آمد کنند. بدتر از همه، روزی بود که می‌خواستم برای برداشتن گذرنامه‌ام به اطاقم بروم، جلوی آسانسور بقدری جمعیّت ایستاده بود که اصلاً امکان رفتن نبود. پس از مدّتی شما وقتی می‌رسیدید، دوباره می‌بایست در صف می‌ایستادید تا پایین بیایید. به طبقهٔ خودتان که می‌رسیدید، در راهرو جلوی آسانسور، میزی بود که یک خانم مسنّ و اخمو و چاق پشت آن نشسته بود، با یک دفتر بزرگ که باز بود و اسامی و مشخّصات کسانی را که در آن طبقه اطاق داشتند در آن دفتر می‌نوشت.

این خانم چاق با ما سلام و علیک بسیار گرم و نرمی می‌کرد و دو سه تا مجلّهٔ زنان به نام ELLE را با چه خوشحالی از مادرم گرفت و دیگر تقریباً دوست شده بودیم. با وجود این، هر موقع که با آسانسور بالا می‌آمدیم کارت اطاق‌مان را دوباره نگاه می‌کرد. آنقدر کنترل شدید بود که جوّ فشار را می‌شد بخوبی احساس کرد. هیچی

توی مغازه‌ها پیدا نمی‌شد که بخریم. تنها چیزی که می‌شد خرید، کارهای دستی خود روسیه بود مانند چوب‌های تراشیده شدهٔ زینتی و یا تخم‌مرغ‌هایی که توی هم می‌روند. غذاها در رستوران فوق‌العاده بد بود و اصلاً قابل خوردن نبود. صبح رفتیم چایی بخوریم که طبق سنّت روس‌ها سماوری گذاشته بودند با استکان چایی، کمی‌کره و نان و... که مگس هم پُر بود. پنجره‌ای که از آن به بیرون نگاه می‌کردیم شیشهٔ دو جداره داشت و بین این دو جدارهٔ شیشه‌ای، پر از مگس‌های مرده بود. یک طرف هم میز و صندلی چیده بودند و... و این منظره‌ها در بهترین و بزرگ‌ترین هتل مسکو دیده می‌شدند و به خودم می‌گفتم: کمونیست‌های ما می‌خواهند ایران را به چنین جامعه‌ای ببرند؟!!

به احمد میرفندرسکی که در مسکو سفیر بود تلفن کردم گفتم: احمد من اینجا هستم و... خیلی خوشحال شد. چون نه تنها ما دوست بودیم، بلکه در سفارت هلند همکار بودیم. اتوموبیل فرستاد و با مادرم رفتیم شام خوردیم.

گفتم: احمد! این چیزهایی که الآن خوردیم خیلی فرق داشت با غذاهای بیرون. گفت: ما خواروبار را همیشه از فنلاند می‌خریم، چون در روسیه حتی کاهوی سبز هم به زحمت پیدا می‌شود. اینجا هر جا که بروی غذا بد است. ولی می‌گویند که در هتل متروپل غذا بهتر است...

با مادرم به هتل متروپل رفتیم. آنجا دیگر خودتان نمی‌توانستید میز و صندلی‌تان را انتخاب کنید. دم در، یک نفر ایستاده بود و می‌گفت کجا باید بنشینید. موزیک هم بود. ما را سر میزی نشاندند، در صورتی که ۵۰ میز دیگر هم خالی بود. دختر و پسر جوانی کنار

میز ما نشسته بودند. «منو» را که دیدم نوشته بود: «مرغ سرخ شده». هم من و هم مادرم «مرغ سرخ شده» سفارش دادیم. مرغ را آوردند و مادرم خواست آن را ببُرّد، دید از بس سفت است هر کاری می‌کند بُریده نمی‌شود. به مادرم گفتم: شما هم مثل من با دست بخورید، چاره نیست! من که لنگ مرغ را گرفتم، مثل لاستیک برگشت و خورد به صورتم و آنقدر بد مزّه بود که مادرم گفت: بپرس اگر می‌شود یک کمی‌خردل بدهند. پیشخدمت آمد، به انگلیسی گفتم: ممکن است کمی خردل بدهید؟ نفهمید، به آلمانی گفتم، نفهمید، بالاخره آن جوانی که نزدیک ما نشسته بود متوجّه شد و به روسی گفت: خردل می‌خواهند... پیشخدمت برگشت گفت: در اتّحاد شوروی هیچکس مرغ را با خردل نمی‌خورد... و نیاورد!

یک روز هم رفتیم به «ترتیاکوفسکی گالری» که تمام تابلوهای قدیم و جدید در آن بودند: تابلوهای قدیمی روسیه متعلّق به دوران رمانتیک هستند و در بیشتر تابلوهای جدید، غذا و میوه و گل و حتی ژامبون دیده می‌شدند و معلوم بود چیزهایی را نقّاشی می‌کردند که کم داشتند. روز آخر هم رفتیم سر قبر لنین که تاریک تاریک بود، و نور خیلی کمی از بالا به روی قبر می‌تابید که فقط صورتش پیدا بود. من شک کردم که این، خودِ لنین باشد چون صورتش مثل صورت‌هایی است که در موزهٔ «مادامِ توسو» درست می‌کنند. برای اینکه یک بار فاضلاب مسکو ترکیده بود و تمام محوطهٔ قبر را آب فاضلاب گرفته بود که می‌گویند در آن موقع، جنازهٔ لنین اصلاً از بین رفته بود و چیز تازه‌ای گذاشتند. برای من شک برانگیز بود برای اینکه وقتی شما وارد می‌شدید، اجازه نمی‌دادند بایستید و نگاه کنید، باید از کنار جنازه رد می‌شدید و می‌رفتید.

چون هواپیمای «ایران ایر» دو روز بعد پرواز می‌کرد و مادرم هم می‌گفت: نمی‌خواهم اینجا بمانم، زودتر برویم! با هواپیمای «ایلوشین» خط شوروی به تهران رفتیم، همین‌هایی که هر روز سقوط می‌کنند. بقدری این هواپیما تکان می‌خورد و بقدری ناراحت کننده بود که باورکردنی نیست! صبح ساعت ۷ هواپیما پرواز کرد. صبحانه هم ماهی خام با پیاز دادند که خودشان به آن «سیلوتکا» می‌گویند و کمی هم چایی. موقع ظهر به تهران رسیدیم. نهار وقتی به خانه رسیدیم، خورشت کرفس و پلو روی میز آنقدر برای ما جلوه داشت که گوئی دنیا را به ما داده بودند، از بس که در مسکو گرسنگی کشیده بودیم.

سفارت آمریکا
۱۹۶۹-۱۹۷۳

در اتریش با خداحافظی از دوستان و از جمله با سفرای آلمان، فرانسه، آمریکا، اسرائیل (که خیلی در کار انتخابات شورای حکّام سازمان انرژی اتمی به من کمک کرده بود) و سفیر پاکستان، مأموریت اتریش بنده به این ترتیب تمام شد. فردای روزی که به وزارت خارجهٔ اتریش گفتم که من از اینجا می‌روم و agrément برای آقای محسن صدری خواستیم، آقای کورت والدهایم به من تلفن کرد و گفت: پس فردا شب، به افتخار شما و سفیر آمریکا ضیافت شام هست. سفیر آمریکا آقای Mc Arthur هم با من خیلی دوست بود و در مورد ریاست شورای سازمان انرژی اتمی هم خیلی به من کمک کرده بود تا ما انتخاب بشویم. او برادرزاده Mc Arthur بزرگ بود و خیلی جالب است در همان موقعی که من به وزارت خارجهٔ اتریش اطّلاع دادم که به آمریکا می‌روم، همان موقع آقای Mc Arthur به وزارت خارجهٔ اتریش اطّلاع داده بود که به عنوان سفیر به ایران می‌رود. آقای والدهایم در مهمانی شامی‌که به افتخار ما دو تا داد گفت: من فکر می‌کنم که یک تبانی در اینجا بوجود آمده، اینکه سفیر ایران به آمریکا می‌رود، و سفیر آمریکا می‌رود به ایران!! Kardinal König هم به میهمانی آمده بود و عکس خودش را امضاء کرد و به من داد و خیلی آرزوی موفقیّت کرد.

والدهایم گفت: من خیلی علاقه به ایران دارم و خیلی دلم می‌خواست که از ادبیّات ایران اطّلاعاتی پیدا می‌کردم، البتّه اگر خط آسان بود، زبان را زودتر می‌توانستم یاد بگیرم.

در هر حال از هم خداحافظی کردیم و هیچ هم معلوم نبود که دو سه ماه بعد، آقای والدهایم دبیر کل سازمان ملل متّحد می‌شود و به نیویورک می‌آید که در آنجا باز همدیگر را ببینیم.

از رئیس‌جمهور اتریش نیز خداحافظی کردم و او خیلی خیلی با محبّت مرا پذیرفت. ضمناً عرض بکنم که جزو مقرّرات و اساسنامهٔ کشور اتریش نیست که هر سفیری که مأموریتش تمام می‌شود از رئیس‌جمهور خداحافظی کند، از وزیر امور خارجه یا از نخست‌وزیر خداحافظی می‌کند. ولی خب، بسته به نظر خود رئیس‌جمهور دارد. او مرا خواسته بود و گفت که همانطور که خود شما گفتید: «**اینجا وطن دوم شماست و هر وقت که خواستید می‌توانید به اینجا بیایید**»... (اینک که دربدر شده‌ایم، می‌بینم راست می‌گفتند) به هنگام گفتگو، خیلی کوتاه خاطره‌ای از دوران دانشجویی‌ام تعریف کردم و گفتم: من موقعی که تز دکترایم را می‌نوشتم و این تز می‌بایستی هی تصحیح و بازنویسی می‌شد، برای اینکه دوستان نیایند و وقتم را نگیرند یا تلفن نکنند، اوراق تزم را گذاشتم توی چمدان دستی و رفتم به شهر Dürnstein که منطقهٔ انگورکاری است، در هتلی شروع کردم به خواندن و تصحیح کردن تزم. یک روز رفتم توی هوای آزاد منطقه تا با آسودگی بیشتری به تزم بپردازم. جنگ بود و غذا هم به اندازهٔ کافی نبود و لذا همیشه تقریباً نیمه‌گرسنه بودیم. پاییز بود و دیدم انگورهای کنار جادّه خیلی رسیده. در همان جادّه‌ای که می‌رفتم چند خوشه از انگورها را چیدم

و توی چمدان دستی‌ام ریختم. لحظه‌ای بعد، از دور دیدم که یک نفر می‌آید. همهٔ نوشته‌هایم را درآوردم و شروع کردم به تصحیح کردن. صاحب باغ انگور به طرف من آمد و پرسید: شما اینجا چکار می‌کنید؟ گفتم: می‌بینید دارم چیز می‌نویسم. گفت: من شما را دیدم! توی چمدان‌تان چیست؟ گفتم: مگر شما پلیس هستید که از من سئوال می‌کنید؟... هیچی نگفت و رفت. بعد از نیم‌ساعتی دیدم صاحب باغ با یک ژاندارم برگشت. ژاندارم از من پرسید شما اینجا چکار می‌کنید؟ گفتم: دارم درس می‌خوانم و تز دکترایم را دارم تصحیح می‌کنم. گفت در چمدان‌تان را باز کنید ببینم! وقتی چمدان را باز کردم، خوشه‌های انگور بیرون ریخت. گفت: این انگورها را شما از اینجا برداشتید؟ گفتم: بله! گفت: شما در چه رشته‌ای تز دکترا می‌نویسید؟ گفتم در اقتصاد و حقوق. گفت: حقوق می‌خوانید و انگور می‌دزدید؟!... در هر حال، ژاندارم مرا به ژاندارمری برد که انگورها را تحویل بدهم. در ژاندارمری، یک دو ساعتی معطّل شدیم تا مرا احضار کردند و انگورها را از من پس گرفتند.

رئیس‌جمهور اتریش به شوخی گفت: حقیقتاً چیز غریبی است، ما تازه فهمیدیم وگرنه اگر از ما agrément می‌خواستند و ما سابقهٔ شما را می‌دانستیم که شما انگور دزدیده‌اید، برای ما خیلی مشکل‌آفرین می‌شد که شما را به عنوان سفیر بپذیریم!!!

بعد، مسئول تشریفات رئیس جمهور با یک جعبه قرمز آمد و به من نشان اتریش را دادند. این نشانی بود که فقط به رؤسای کشورها می‌دهند نه به سفیر که فقط ۲ سال آنجا بوده، حالا اگر ٤ سال بود، شاید، ولی معمولاً نمی‌دهند. این نشان درجهٔ یک اتریش بود. تا آن موقع از اتریش دو نشان دیگر هم گرفته بودم. رئیس‌جمهور گفت

می‌دانم این اولین نشان شما نیست... نشـــان را بـه گردنـم انداختنـد و خیلی از ایشان تشکّر کردم.

در هر حال من اتریش را با چشمان نیمـه گریـان تـرک کـردم. چون مملکتی بود که خیلی دوست داشـتم، در همانجـا مـن روزهـای خیلی خوب و بدی را گذرانده بودم. موقعی که در اتریش دکـترایم را گرفتم، هم خوشحال بـود و هـم غمگیـن. خوشـحال بـودم از اینکـه دکترایم را با درجهٔ عالی گرفتم و غمگیـن از اینکـه وقتـی از پلـه‌های دانشگاه پائین آمدم هیچکس نبود بـه مـن تـبریک بگویـد. هیچکـس. خیلی به فکر مادرم افتادم که چقدر زحمـت کشـید تـا مـرا بـه اینجـا برساند و ندید وقتی که دکترایم را گرفتم. چون هیچکـس نبـود، تنـها رفتم توی رستوران شهرداری یک گیلاس آبجـو خـوردم و بـه خانـه برگشتم. صبح بیدار شدم عقب جزوه‌هایم می‌گشتم که درس بخوانـم، بیکباره یادم آمد که دیگر همه چیز تمام شده است...

در تهران، وقتی آقای اردشیر زاهدی از حضـور اعلیحضـرت بـیرون آمد به من گفت: امیر اصلان! زود برو بـه وزارت خارجـه بگـو agrément می‌خواهم برای سفارت در آمریکا. گفتم: این برای من خیلـی زیـاد اسـت! کار سنگینی است. من برای عرض گزارش حضور اعلیحضـرت بـه ایـران آمده‌ام و دو سال دیگر از مأموریـّتم در اتریش بـاقی مـانده. اردشـیر گفـت: «برو به اعلیحضرت بگو که نمی‌توانی... ولی نه! می‌توانـی، خیـالت راحـت باشد. بلدی و خواهی توانست. همین الآن برو به وزارت خارجه که تـا ۲۵ تا خواستار سفارت در آمریکا پیدا نشده، این کار تمـام شـود. الآن سـفیری در آمریکا نیست و هوشنگ انصاری هم به تهران آمده، شده وزیـر اقتصـاد، اعلیحضرت می‌خواهند که تو به آمریکا بروی...» مـن هـم زود پیـش آقـای پرویز خوانساری (در دفتر وزارت امور خارجه) رفتم.

در خانه، مادرم پرسید: چطور بودند اعلیحضرت؟ گفتم اعلیحضرت خیلی راضی بودند، حالشان هم خیلی خیلی خوب بود، ولی مأموریّتی به من دادند، البتّه گفتند این را به کسی نگویید، مادر جان! از شما هم خواهش می‌کنم به کسی چیزی نگویید تا معلوم بشود. پرسید: چی؟ گفتم: من به عنوان سفیر می‌روم آمریکا... مادرم داشت از خوشحالی سکته می‌کرد.

روز بعد، وقتی برای ناهار به منزل رفتم، دیدم آقای دکتر پیراسته...

ـ دکتر مهدی پیراسته؟!

ـ بله! بله! دیدم آقای مهدی پیراسته، دوست خانوادگی ما، آنجا هستند. تابستان بود، بعد از ناهار خواستیم برویم زیرزمین استراحت کنیم، آقای پیراسته به من گفت: اصلان! من کاری با شما دارم، سئوالی دارم و می‌خواهم نظر شما را بدانم. گفتم: بفرمایید! برویم توی زیرزمین صحبت کنیم! دکتر پیراسته به من گفت: به من فشار آوردند که به عنوان سفیر به آمریکا بروم. نظر تو چیه؟ گفتم: آقای پیراسته! نظر من چه ارزشی دارد؟ کی به شما فشار آورده؟ اگر شاه است، شاه که فشار نمی‌آورد و می‌گوید بروید. اگر کسان دیگر فشار می‌آورند مجبور نیستید تحمّل کنید. خودتان چه فکر می‌کنید؟ گفت: می‌دانید؟ من با سفیر آمریکا خیلی دوست هستم، یک موقع در بلژیک ما با هم بودیم، او مرا دید، و آقای دیگری هم مرا دید و همهٔ این دوستان به این نظر هستند که من بروم... گفتم: خب، قربان! هر اقدامی که لازم می‌دانید بکنید و ببینید اگر نظر اعلیحضرت هم این است دیگر اقدامی لازم ندارد، این کار بخودی خود انجام می‌شود.

گفت: بله! درست است، به همین خاطر هم الآن اینجا هستم! شمارهٔ تلفن منزل شما را داده‌ام به آقای خوانساری برای اینکه او به من گفت امروز معلوم خواهد شد که چه کسی به آمریکا خواهد رفت و تا ساعت ٤ بعد از ظهر به شما خبر می‌دهم. من هم اینجا ناهار خوردم و تا ساعت ٤ هستم تا خوانساری تلفن کند... آقای پیراسته تا ساعت ٤ ماند ولی آقای خوانساری تلفن نکرد. ٤/٥ شد، ٥ شد ولی آقای خوانساری تلفن نکرد!

ـ در چه سالی عازم آمریکا شدید؟

ـ سالی بود که آقای آرمسترانگ رفت روی کرهٔ ماه نشست، در دورهٔ آقای نیکسون بود و من می‌بایستی با عجله به آمریکا می‌رفتم چون یک روز قبل از ٢٦ اکتبر، روز تولّد اعلیحضرت بود و ایشان به آمریکا می‌رفتند برای ملاقاتی با آقای نیکسون، من می‌بایستی زودتر می‌رفتم و استوارنامه‌ام را به نیکسون می‌دادم.

روز ٢٥ اکتبر برای تسلیم استوارنامه تعیین شده بود. مراسم تسلیم استوارنامه به رئیس جمهوری آمریکا بسیار ساده است. برای این مراسم یک لباس تیره برای شرفیابی کافی است، ساعت مشخّصی را هم تعیین کرده بودند. معاون تشریفات به دنبال من آمده بود. مقرّرات این بود که تا وقتی شما استوارنامه را تسلیم نکردید، هنوز سفیر نیستید و به همین خاطر رئیس تشریفات نمی‌آید بلکه معاون تشریفات می‌آید. با اتومبیل به کاخ سفید رفتیم، در اتاق انتظار، منتظر ماندیم. در آمریکا تمام این تشریفات از روی ساعت و دقیقه انجام می‌شود و ترتیبی داده شده بود که هم احترام کشور آمریکا و هم اهمیّت کشوری که سفیرش می‌آید، هر دو به عنوان کشور مساوی و

با حقوق برابر، رعایت شود. بین اتاق انتظار تا دفتر آقای نیکسون اتاق دیگری بود، در حالیکه خود آقای رئیس‌جمهور در آنطرف و سفیر، در اینطرف ایستاده‌اند، با هماهنگی قبلی، درها با هم و همزمان باز می‌شوند و هر دو، طوری قدم برمی‌دارند که درست در وسط اتاق به هم می‌رسند و به هم دست می‌دهند. این، نشان دهنده این است که هر دو، یکی و مساوی هستند.

با رئیس‌جمهور آمریکا کمی نشستیم و صحبت کردیم و من از دورانی برای او صحبت کردم که در آمریکا به تحقیق و تحصیل می‌پرداختم و گفتم که حقیقتاً این دوران برای من بسیار آموزنده بود و همهٔ درها به روی من باز بود. آقای نیکسون گفتند: **«همهٔ درها باز هم به روی شما باز خواهند بود و من بسیار خوشحال هستم که اعلیحضرت در دو روز آینده به آمریکا خواهند آمد و ما به مذاکرات دوستانهٔمان ادامه خواهیم داد.»**

به سفارت برگشتم و تمام صحبت‌ها را به صورت گزارش از طریق وزارت خارجه به اعلیحضرت تلگراف کردم. بعد اطّلاع دادند که اعلیحضرت در فلان روز و فلان ساعت وارد آمریکا خواهند شد. ما ترتیب پذیرایی اعلیحضرت را داده بودیم و خود آمریکایی‌ها ترتیبی داده بودند که اعلیحضرت نخست در «بلرهاوس» (مهمان‌سرای کاخ سفید در نزدیکی کاخ سفید) اقامت داشته باشند.

اعلیحضرت به اتّفاق آقای اردشیر زاهدی وزیر خارجه آمدند. من هر روز به «بلرهاوس» می‌رفتم چون اعلیحضرت ملاقات‌هایی در آنجا داشتند که اولین آن با وزیر خارجهٔ آمریکا «ویلیام راجرز» بود. اولین وظیفهٔ من این بود که در آن ملاقات شرکت کنم و از مذاکرات یادداشت بردارم تا بعداً آن‌ها را در سفارت تبدیل به یک گزارش کنم.

اعلیحضرت ملاقات‌های دیگری هم داشتند بخصوص با مسئولان اقتصادی. مردم آمریکا ـ بخصوص بچه‌های آمریکایی ـ می‌آمدند و از اعلیحضرت عکس امضا شده می‌خواستند. اردشیر زاهدی فکر خوبی به سرش زد و گفت ۷-۸-۱۰ تا روزنامهٔ واشنگتن‌پست را بگیرید و اعلیحضرت گوشه آن روزنامه را امضا بکنند. همین کار را هم کردیم.

مدّت اقامت اعلیحضرت خیلی کوتاه بود، یعنی سه روز بیشتر نماندند چون سه روز بعد، روز تولّد اعلیحضرت بود و می‌بایست در تهران باشند. نیکسون دو سه مذاکره با اعلیحضرت داشتند. شام یا ناهار نشسته برگزار نشد چون مسافرت اعلیحضرت رسمی نبود. مسافرتی بود دوستانه برای تبادل اطّلاعات. بعد در میهمانی وزارت خارجه، من سه چهار تا دوست خوب پیدا کردم که بیشترشان البته جمهوریخواه بودند و من هم چون در مؤسّسه آیزنهاور بودم بعدها آن‌ها خیلی برای من مؤثّر واقع شدند. در این سفر، اعلیحضرت در انجمن روزنامه‌نگاران مصاحبه‌ای کردند که عدّه‌ای از خبرنگارها در آن شرکت داشتند. راجع به مشکلات ایران صحبت شد، ولی مهم‌تر از این، شرکت عدّه‌ای از صاحبان صنایع در نیویورک بود که آنجا هم اعلیحضرت مطالبی گفتند که بسیار بسیار مورد توجّه قرار گرفت. همه، البتّه خیلی تعجّب می‌کردند که اعلیحضرت چقدر فصیح و عالی انگلیسی صحبت می‌کنند و چقدر مطالبی که اعلیحضرت می‌گفتند نو بود و به گفتهٔ روزنامهٔ نیویورک‌تایمز: «مثل یک استاد دانشگاه که می‌خواهد درس اقتصاد بدهد». هامیلتون جردن (مشاور سیاسی کاخ سفید) در این باره، مفصّل، از شاه صحبت و ستایش کرده است. به ابتکار آقای مهدی وکیل، سفیر ایران در سازمان ملل متّحد،

در محل نمایندگی به افتخار اعلیحضرت یک میهمانی ناهار داده شد که آقای اردشیر زاهدی و آقای «اوتانت» دبیر کلّ سازمان ملل متّحد و بنده در آن شرکت داشتیم.

مسئلهٔ بحرین و جزایر سه‌گانه

ـ فکر می‌کنم که در همین سفر در بارهٔ بحرین صحبت شده بود.

ـ بله، در اینجا اعلیحضرت مدّتی راجع به بحرین صحبت کردند و گفتند که سازمان ملل متّحد باید در این مورد اقدام کند و آن اینکه زیر نظر سازمان ملل متّحد در بحرین، بدون هیچ فشاری و بدون هیچ دخالتی از سوی بحرین یا ایران، یک همه‌پرسی آزاد برگزار شود که آیا بحرین استقلال پیدا بکند یا اینکه وضع به همین صورت باقی بماند. این صحبت‌هایی بود که در آنجا شد. آقای اوتانت موافقت خودشان را اعلام کرده بودند ولی گفته بودند که باید در این مورد مطالعه بکنیم.

در جلسهٔ صاحبان صنایع هم، اعلیحضرت در بارهٔ بحرین صحبت کردند که: «ما نمی‌توانیم جایی را به زور سرنیزه نگه بداریم. بحرین سرزمینی است که ما تصوّر می‌کنیم که مردم آن‌جا اگر علاقه به استقلال داشته باشند و ضمناً خواهان روابط بسیار دوستانه‌ای با ایران باشند و ایران هم همیشه حامی‌شان باشد، باید، با یک همه‌پرسی، سرنوشت‌شان را تعیین کنند».

ـ در هر حال، جدایی بحرین از ایران تأثیر بدی در افکار عمومی ایرانیان باقی گذاشت که هنوز هم، برخی، از آن به عنوان

«خیانت دولت ایران» یاد می‌کنند، شما که در جریان مذاکرات در لندن و واشنگتن بودید، جدایی بحرین از ایران را چطوری می‌دیدید؟

ـ بحرین موضوع مذاکره با مقامات آمریکایی نبود. وقتی دولت انگلیس ادعا کرد که تا سال ۱۹۷۱ نیروهای خود را از خلیج فارس و بطور مشخص از بحرین و جزایر سه‌گانهٔ تنب و ابوموسی بیرون خواهد برد، این تصمیم با استقبال دولت ایران مواجه شد، چون در واقع، انگلیس این مناطق را به گروگان گرفته بود.

ـ این، در زمان وزارت امور خارجهٔ آقای اردشیر زاهدی بود؟

ـ بله! وزیر امور خارجه آقای اردشیر زاهدی بودند و آقای امیرخسرو افشار (پسر عموی من) که سفیر ایران در لندن بود، کارها را دنبال می‌کرد. بقول یکی از دوستان که می‌گفت: این دو پسر عمو، دو طرف آتلانتیک را گرفته‌اند! آقای امیرخسرو افشار هم آمدند به آمریکا و در کنفرانس مربوط به جزایر سه‌گانه و بحرین شرکت کردند، به این معنا که ما هم در آمریکا بیکار نبودیم. آقای اردشیر زاهدی به عنوان وزیر امور خارجه به همین مناسبت مسافرتی هم به واشنگتن کردند و در آنجا مذاکراتی داشتیم. آخرین مذاکره و تصمیم‌گیری، در سفارت انگلیس بود و ساختمان سفارت انگلیس هم تقریباً روبروی سفارت ایران بود. در آنجا وزیر خارجهٔ انگلستان بودند، سفیر انگلیس و آقای اردشیر زاهدی و بنده.

انگلیس‌ها حاضر بودند که خلیج فارس را ترک کنند و بعد، تکلیف جزایر تنب کوچک، تنب بزرگ و ابوموسی می‌بایستی روشن

می‌شد. اظهاراتی هم از سوی شیخ‌نشین‌ها شده بود و خب! می‌بایستی این موضوع حل می‌شد. در آن مذاکرات ایران با نشان دادن نقشه‌ها و اشاره به تاریخچهٔ این سه جزیره، بر مالکیّت آنها پافشاری می‌کرد. در آنجا وقتی صحبت‌ها تمام شد و قرار شد که بالاخره تصمیماتی گرفته شود، وزیر خارجهٔ انگلیس به من گفت که شما چرا می‌خواهید کشورهای همسایه‌تان را از خود برنجانید؟ اگر حقیقتاً می‌خواهید جزایر را داشته باشید از این بهتر چه؟! که شما جزایر را ۹۹ ساله اجاره بکنید و به این ترتیب، این جزایر در اختیارتان خواهند بود و کشورهای دیگر هم ناراضی نمی‌شوند و خواهند گفت که شما این جزایر را ۹۹ ساله اجاره کرده‌اید.

در جواب، در حضور آقای اردشیر زاهدی گفتم: **من فکر نمی‌کنم که آدم مالِ خودش را اجاره کند. این جزایر متعلّق به ماست، از چه کسیَ اجاره بکنیم؟**

خلاصه در چنین جوّی، مذاکرات تمام نشد بلکه این مذاکرات در انگلستان هم ادامه پیدا کرد تا اینکه بالاخره منجر به این شد که جزایر سه‌گانه در تصرّف ایران در آید که متعلّق به خودِ ایران هم بود.

اینکه آیا این کار صحیح بود یا نبود؟ مسئله را در آن «شرایط زمانی» باید دید و از «نوستالژی»های سیاسی و عاطفی باید فاصله گرفت.

ـ ولی تا آخرین لحظات، «بحرین، استان چهاردهم ایران» نامیده می‌شد و حتّی در مجلس شورای ملی هم دو صندلی خالی برای «نمایندگان غایب بحرین» گذاشته بودند!

ـ بله! کاملاً! اما در طول ۱۵۰سال نفوذ انگلیسی‌ها در این منطقه و همدستی شیوخ عرب منطقه با انگلیسی‌ها، تغییرات زیادی در ترکیب جمعیّت و بافت فرهنگی مردم بحرین ایجاد شده بود و استقرار در آن، با توجّه به رواج «پان‌عربیسم» در منطقه، تنها از طریق زور و اشغال نظامی بحرین، میسّر بود، و این، چیزی نبود که خواست اعلیحضرت و دولت ایران باشد، اعلیحضرت ـ به درستی ـ معتقد بودند که سلطه بر یک منطقه به معنای سلطه بر دل‌های مردم آن منطقه نیست!

ـ فکر می‌کنم که شاه در سفر به هند هم، در یک کنفرانس مطبوعاتی، به همین مسئله اشاره کرده بود.

ـ کاملاً! در حقیقت، سیاست در آن موقع اینگونه ایجاب می‌کرد. اتّفاقاً در همان زمان که در «سن‌موریس» خدمت اعلیحضرت بودم، ایشان نکته‌ای گفتند که جالب است. اعلیحضرت فرمودند: شاید بعضی‌ها جدایی بحرین را «**خیانت**» بدانند، اما، ما و شما می‌دانیم که راه دیگری نبود!...

ـ در مخالفت با جدایی بحرین، نطق تند و پرشوری از طرف دکتر محسن پزشکپور (رهبر پان‌ایرانیست‌ها) در مجلس ایراد شد که خیلی مهم و جنجال‌برانگیز بود. آقای ناصر انقطاع، از اعضای قدیمی پان‌ایرانیست، معتقدند که این سخنرانی پزشکپور، «فرمایشی» و به دستور دولت بود... نظر شما در بارهٔ این نطق چه بود؟

ـ «پان‌ایرانیست»ها درست می‌گفتند، بحرین از بیش از ۲۰۰۰ سال پیش جزو خاک ایران بود، ولی چیزی که آنها فراموش می‌کردند

این بود که تا ۱۵۰ سال پیش، افغانستان و بخشی از شبه‌قارهٔ هند و خصوصاً ۱۷ شهر قفقاز هم جزو خاک ایران بودند، آیا برای پس گرفتن این نواحی، ما «جنگ صلیبی» راه انداخته‌ایم یا مرثیه و آه و ناله می‌کنیم؟!

بنده اعتقاد ندارم که نطق تند دکتر پزشکپور در مجلس، «فرمایشی» بوده، ابداً اعتقادی به این حرف ندارم، به این دلیل روشن که اعلیحضرت، از این نطق پزشکپور، خیلی عصبانی شده بودند!... الآن حدود ٤٠ سال از این جریان گذشته است. به نظر من جزایر سه‌گانه و بحرین یک نوع گروکشی بود که انگلیسی‌ها به گونه‌ای فهمانده بودند که اگر بحرین را بدهیم می‌توانیم جزایر سه‌گانه را بگیریم. از این گذشته، اعلیحضرت به استراتژیک بودن جزایر سه‌گانه در تنگهٔ هرمز، توجّهٔ اساسی داشتند، این بود که با توجّه به فشار و حساسیّت انگلیسی‌ها نسبت به بحرین، دولت ایران به بازپس گرفتن جزایر سه‌گانهٔ استراتژیک، اقدام کرد. البتّه بعداً با بحرین روابط حسنه‌ای برقرار شد. من آن موقع که در تشریفات بودم شیخ بحرین با دعوت رسمی به ایران آمد و بحرین اعلیحضرت را دعوت کرد و ما دعوت را قبول کردیم و آقای اسمعیل فربود هم در بحرین سفیر ما بودند. در دسامبر ۱۹۷۸ مجبور شدیم که از قبول دعوت بحرین معذرت بخواهیم چون وضع ایران به گونه‌ای بود که اعلیحضرت نمی‌خواستند از ایران خارج شوند. حدود ۲۰ روز بعد از ایران رفتیم.

گفتنی است که سال‌ها پیش از جدایی بحرین، اعلیحضرت رضا شاه با استفاده از نیروی نظامی می‌خواستند که جزائر سه‌گانه را آزاد کنند و حتّی به ناوهای جنگی ایران دستور دادند که به هواپیماهای دولت انگلیس در حریم هوایی جزایر سه‌گانه، شلیک کنند. ولی با

تهدیدهای جنگی انگلیس و سپس وعده و وعیدهای آن کشور، و خصوصاً وقوع جنگ جهانی دوم و حملهٔ قوای متّفقین به ایران و تبعید رضا شاه، خواست ایران عملی نشد. اصلاً شاید **یکی از مسایلی که انگلیسی‌ها می‌خواستند از «شرّ» رضا شاه خلاص شوند، همین مسئلهٔ بحرین و جزایر سه‌گانه بود!** با اینحال، بازپس‌گیری جزایر سه‌گانه، چندان هم با صلح و صفا صورت نگرفت! در صبح ۹ آذر ۱۳۵۰، یک روز قبل از ترک قوای انگلیسی از خلیج فارس، یگان‌های نیروی دریایی ایران در سه جزیرهٔ تنب بزرگ، تنب کوچک و ابوموسی پیاده شدند و با دادن چند شهید و مجروح، سرانجام، به تسلّط انگلیس بر این جزایر خاتمه دادند. اما جالب اینکه، همان روزی بود که قوای ایران در جزایر سه‌گانه پیاده شده بودند، در ضیافتی در سفارت ایران در آمریکا، سفیر انگلیس به اتّفاق همسرش، با شوخی و تمسخر به من گفت: خب! امروز هم خیلی آسان تکّه‌ای را به خاک کشورتان وصل کردید... من هم دست روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: برادر! راست می‌گویید، ما یک تکّهٔ از خاک کشورمان که از دست رفته بود، دوباره به خاک کشورمان وصل کردیم، اما من کشورهایی را می‌شناسم که خاک خودشان نبوده و نصف دنیا را به خاک کشورشان اضافه کرده‌اند!!

ـ تفاوت مأموریّت در سفارت آمریکا با کشورهای دیگر چه بود؟

ـ در آنجا محیط کاملاً جور دیگری بود.

یک سفارت بسیار بسیار مجهّز، من مجموعاً در آمریکا ٤١ نفر کارمند داشتم. در هر حال مأموریّت ترسناک و خطرناکی بود که خوشبختانه خیلی خیلی خوب انجام شد.

نیکسون خیلی آدم خانواده دوستی بود. بر عکس جانسون که خیلی آدم خشکی بود، نیکسون خیلی دوست داشت که با مردم و بخصوص با خارجی‌ها ارتباط داشته باشد. مثلاً نیکسون در کاخ سفید دو سه بار ضیافت شام داد که ما را دعوت کرد. برای من حقیقتاً باعث افتخار بود که نیکسون برای ایران آنقدر احترام داشت. دو یا سه تا مهمانی‌هایی که ما در آن شرکت داشتیم تقریباً به غیر از خودم، سه چهار تا سفیر بیشتر در آنجا نبودند. البتّه این اتّفاق هم یک بار در آلمان برایم افتاد ولی خب، آن ارتباط نزدیک با آلمانی‌ها بود که رئیس‌جمهور فقط و فقط من و خانمم را دعوت کرده بود. خودش و خانمش و یک روزنامه‌نویس. آقای نیکسون یک بار هم بچه‌هایم را دعوت کرده بود که دخترم، فاطی و پسرم میکی رفته بودند. آقای خسرو اکمل را هم که یک پسر داشت دعوت کرده بود. نیکسون به او گفته بود که: تو خیلی بامزّه هستی... او هم گفته بود: بله می‌دانم!!

خانم نیکسون هم خیلی خانم فوق‌العاده‌ای بود و با خانم من خیلی دوست بود. در افتتاح یک مدرسهٔ دخترانه و نمایشگاه کارهای دستی آنها خانم نیکسون از کاخ سفید تلفن کردند که خانم افشار هم در این افتتاحیه شرکت بکند.

هنگام اقامت اعلیحضرت در نیویورک، شب، شهردار نیویورک اعلیحضرت را در محلی به نام «**پلانتاریوم**» (آسمان‌نما) به شام رسمی دعوت کرد. بعد از شام، ما را به داخل «**پلانتاریوم**» هدایت کردند. پلانتاریوم، جایی است که آسمانی فوق‌العاده بزرگ در آن درست کرده‌اند و تمام ستاره‌ها در آن آسمان، بطور مشخّص دیده می‌شوند. بعد، از پایین که نور می‌اندازند، دستگاه تمام این ستاره‌ها و حرکت ستاره‌ها را نشان می‌دهد. این دستگاه‌ها فوق‌العاده مجهّز هستند و

شاید در آن موقع در دنیا ٤ تا از این دستگاه‌ها بیشتر نبود. تمام این‌ها ساخت کارخانهٔ زایس آلمان بودند و بزرگترین آن در خود برلین بود که من خودم وقتی محصّل بودم می‌رفتیم و تماشا می‌کردیم. در «**پلانتاریوم**»، کسی که ستاره‌ها را نشان می‌داد در آخر برنامه گفت: اعلیحضرت شما در تاریخ ٢٦ اکتبر ۱۹۱۹ در تهران متولّد شده‌اید، آیا می‌خواهید ببینید که در آن شب، هنگام تولّد، ستارهٔ شما در چه وضعی بوده است؟... دستگاه چند بار چرخید و یک ستاره پرنور پیدا شد و به اعلیحضرت گفت: این ستارهٔ شما است!

عرض کردم که، چون آمریکایی‌ها خیلی عاشق «بیس‌بال» و کلوب‌های «بیس‌بال» هستند، چندین کلوب «بیس‌بال» وجود دارد، یکی کلوب سرخپوست‌ها، دیگری کلوب سناتورها نام دارد... درست اولین صبحی که رفتم صبحانه بخورم، دیدم روزنامه‌ها با تیتر بزرگ نوشته‌اند: «سرخپوست‌ها، سناتورها را زدند». من فکر کردم منظور این است که سرخپوست‌ها سناتورها را کتک زدند. آقای خسرو اکمل آنجا بود. از او پرسیدم این یعنی چه؟ گفت این‌ها دو تا کلوب هستند و مسابقه داده‌اند و کلوب سرخپوست‌ها بر کلوب سناتورها پیروز شده!

به هرحال، آن شب، بعد از شام و آن برنامه، اعلیحضرت با هواپیمای خصوصی از نیویورک به «بلرهاوس» در واشنگتن برگشتند. توی هواپیما آقای اردشیر زاهدی چند تا عکس به من دادند و گفتند که این عکس‌ها را تماشا کن. عکس‌هایی بودند که از من و آقای نیکسون برداشته شده بود، خیلی عکس‌های قشنگی بودند. یکی از آن عکس‌ها آقای نیکسون را نشان می‌داد که کنار من ایستاده و بازوی مرا گرفته، اعلیحضرت خیلی از این عکس خوششان آمد و فهمیدند که

بین سفیرشان و رئیس‌جمهور یک نوع سمپاتی ایجاد شده. فردا ساعت ۹ صبح با اعلیحضرت به فرودگاه رفتیم و اعلیحضرت عازم ایران شدند.

بعد از رفتن اعلیحضرت، تازه کارهای مشکل من در حیطهٔ سفارت و آن همه برنامه که در پیش بود، شروع شد.

در این میان، شخصی به دیدن من آمد به نام آقای «رالف بکر» (Ralph Becker). او خیلی احساسات ایرانی داشت و قبلاً به سفارت مراجعه کرده بود و از سال‌های قبل آقای امینی را می‌شناخت (که در آمریکا سفیر بودند). علاقه‌اش این بود که ایران یک «انجمن ایران و آمریکا» داشته باشد. با هم صحبت کردیم. او یکی از وکلای درجهٔ یک واشنگتن بودند و بعداً هم سفیر شدند و دوست فوق‌العاده نزدیک حضرت رئیس‌جمهور بودند. دیدم که او بهترین کسی است که برای پیشبرد کارهایم می‌تواند به من کمک کند. من تقریباً تمام درها را برایش باز گذاشتم و گفتم شما توضیحاتی که لازم است بدهید، و من آقای یوسف اکبر و آقای ایزدی را مأمور می‌کنم که با شما در تماس باشند، ایجاد یک انجمن فرهنگی ایران و آمریکا بسیار مفید خواهد بود. دوستی با این شخص ادامه یافت و وقتی مأموریتم تمام شد و اعلیحضرت گفتند که خوب کار کردید، گفتم من تمام این‌ها را مدیون آقای «رالف بکر» هستم، چون تمام درها به رویش باز بود و خیلی آشنا داشت و بیشتر کارهایی که خودم می‌بایستی انجام می‌دادم، او انجام می‌داد.

کم کم می‌بایستی سروسامانی به سفارت می‌دادم، چون سفارت بیشتر از حجم کاری که داشت، کارمند داشت. آقای هوشنگ انصاری تقریباً ۱۸ ماه در آمریکا سفیر بودند، بقدری از برنامه‌های اقتصادی‌شان گزارش داده بودند که گفته بودند: پس بیایید وزیر اقتصاد بشوید!

ـ آقای انصاری متخصّص در امور اقتصادی بودند؟

ـ من نمی‌دانم که تحصیلات‌شان در کجا بوده؟ در اروپا؟ یا در آمریکا؟ در سفری به توکیو که آقای صدر، سفیر بودند، آقایی که عضو رسمی سفارت نبودند ولی در امور اقتصادی سفارت کار می‌کردند ـ به من معرّفی شدند و خیلی هم محبت کردند، آن فرد، ظاهراً در رابطه با تجارت آقای جواد اخوان با ژاپنی‌ها، آقای انصاری را با خودشان برده بودند. برای اولین بار من با آقای هوشنگ انصاری در آنجا آشنا شدم، که بعداً ایشان به تهران برگشتند و چون آقای آرام مدّت‌ها سفیر ایران در ژاپن بودند و با آقای هوشنگ انصاری خیلی نزدیک بودند، آقای انصاری از ژاپن که به ایران برگشتند، شدند معاون وزارت اقتصاد و بعد از مدّت کوتاهی شدند سفیر ایران در پاکستان و پس از سفارت پاکستان رفتند به آمریکا. در ایران هم کارهای اقتصادی می‌کردند.

سه سال متوالی به عنوان نمایندهٔ ایران در کمیتهٔ اقتصادی سازمان ملل متّحد به نیویورک می‌رفتم. در آنجا آقای مهدی وکیل، نمایندهٔ دائمی بودند و معمولاً وزیر خارجهٔ خودمان هم شرکت می‌کرد که یک بار آقای اردلان، یک بار هم آقای حکمت شرکت کردند. در آنجا ۵ کمیته بود: کمیتهٔ قیمومیّت، کمیتهٔ اقتصادی، کمیتهٔ سیاسی و... من در کمیتهٔ اقتصادی بودم که گزارش‌هایم را می‌نوشتم و درآنجا با آقای فریدون آدمیّت کار می‌کردم که از تهران می‌آمدند و سابقاً هم در تهران رئیس ادارهٔ من بودند، خیلی مرد شریفی بود. در آن زمان سفیر آمریکا در ایران آقای هلمز بودند.

ـ ریچارد هلمز، رئیس بعدی سازمان سیا؟

ـ بله! آقای هلمز به من گفت که در ایران همه چیز مرتّب است و شاه فوق‌العاده آدم وطن‌پرستی است، نطق‌های او را شنیدم و به

هنگام سفر شاه به آمریکا او را دیدم اما تنها ایرادی که در شاه هست این است که **وفاداری** را به **صداقت** ترجیح می‌دهد.

ـ این دقیقاً در چه سالی بود؟

ـ در سال ۱۹۷۲ بود. قبل از آن، آقای مک آرتور سفیر آمریکا در ایران بودند. بعد نیکسون به ایران آمد که درست قبل از آمدن نیکسون به ایران، مک آرتور را عوض کردند و آقای «فارلند» به ایران آمدند. آقای فارلند خیلی مرد شریفی بود و در حقیقت پدر یک خانواده بود. نمی‌دانم چرا اقامت ایشان بیش از ۷ یا ۸ ماه بیشتر طول نکشید، ایشان رفت و آقای هلمز آمدند به ایران. موقعی که در آمریکا بودم آقای مهرداد خوانساری و آقای یزدان‌پناه را مسئول روابط عمومی و اطّلاعاتی کرده بودم. وقتی اعلیحضرت به آمریکا آمدند، تمام مصاحبه‌های مطبوعاتی با اعلیحضرت را ایشان ترتیب داده بود که همه چیز خیلی خوب برگزار شد و تمام روزنامه‌های آمریکایی راجع به شاه خیلی مثبت نوشته بودند.

بعد، آقای فتح‌الله سمیعی، دوست آقای اردشیر زاهدی را هم به علّت سن و سال و سواد و معلوماتی که داشتند، برای امور فرهنگی انتخاب کرده بودم. ترتیبی داده بودیم که کسانی که مایل هستند از سفارت ایران دیدار کنند، این امکان را داشته باشند. روزش را تعیین کرده بودیم که حدود ۱۰۰۰ نفر آمدند و سفارت ایران را از داخل تماشا کردند. از یک در، وارد و از در دیگر خارج می‌شدند که البتّه با نوشابه و شیرینی و چای و قهوه از آنها پذیرایی می‌کردیم، و این، اثر فوق‌العاده‌ای گذاشته بود. این دیدارها مرسوم شد و سفرای دیگر کشورها ما را متقابلاً دعوت می‌کردند. بعد کم کم متوجّه شدم که

جوّ مناسبی برای همکاری بوجود آمده است. یک جزوهٔ ۳۰ صفحه‌ای راهنما هم تهیّه کردم برای کارمندان سفارت که طبق آن می‌بایستی آداب رفتار را رعایت می‌کردند. پس از سازماندهی سفارت، می‌رسیدیم به کاری که سفارت باید انجام بدهد. اعلیحضرت خیلی نسبت به آمریکا حسّاسیّت داشتند. خیلی علاقه داشتند که ما امپرسیون خیلی خوبی در آمریکا داشته باشیم تا آمریکا هم از عهدهٔ تقاضاهای ما برآید. اولین دستوری که اعلیحضرت به من داده بودند این بود که: شما بروید به آمریکا و با مقامات آنجا صحبت کنید بگویید ما برای اجرای برنامه‌های اقتصادی خودمان احتیاج به کمک و سرمایه داریم، پیشنهاد می‌کنیم که به شما نفت بدهیم ـ هر چقدر که مایل باشید، به صورت پایاپای. نفت می‌دهیم و جنس می‌گیریم.

شانس خیلی بزرگی که داشتم این بود که آقای کیسینجر مشاور عالی آقای نیکسون بود. کیسینجر آلمانی بود و در شهر «فورت» در نزدیکی مونیخ به دنیا آمده بود. آلمانی خیلی خوب صحبت می‌کرد ولی در جوانی به آمریکا رفته بود. او با من آلمانی صحبت می‌کرد و از این طریق به کارهایی که مربوط به کاخ سفید می‌شد راه پیدا کرده بودم و آقای کیسینجر برای تمام این جریانات واسطه بود، از جمله برای امور نفت، من به او مراجعه می‌کردم. آقای کیسینجر آقایی را به نام «شولتز» به من معرفی کرد و آقای «شولتز» برای مدّتی وزیر خارجهٔ آقای ریگان شده بود. آقای «شولتز» معاونی داشت که مسئول امور ایران شده بود به نام آقای «فلانیگن»، من با تمام این‌ها ارتباط داشتم و صحبت می‌کردم و در بارهٔ گرفتاری‌هایم بیشتر با کیسینجر صحبت می‌کردم که او قضایا را حل می‌کرد. پس از رفت و آمدهای بسیار، آقای فلاح (کارشناس برجستهٔ نفت ایران) آمد و او هم در

جلسات شرکت می‌کرد، بالاخره یک روز آقای کیسینجر به من گفت که: ما بالاخره پس از مطالعات زیادی که کردیم، دیدیم که در حال حاضر به صلاح ما نیست که از ایران نفت بگیریم بخاطر اینکه نمی‌خواهیم به خلیج فارس وابسته بشویم. ما در حال حاضر احتیاجات‌مان را از قارهٔ آمریکا بدست می‌آوریم ولی این پرونده بسته نیست و گذاشته‌ایم هر موقع شاه دوباره به آمریکا آمد با او صحبت کنیم. البته اعلیحضرت خیلی دیرتر ـ در زمان کارتر ـ باز به آمریکا رفتند، خود کیسینجر راجع به این موضوع با اعلیحضرت صحبت کرد و عمل نکردند. این یکی از آن کارهایی بود که از اول اعلیحضرت می‌خواستند که انجام بشود، ولی متأسّفانه نشد.

ـ یعنی در آن زمان آمریکا از نفت ایران تغذیه نمی‌کرد؟

ـ چرا، طبق قراردادی که با کنسرسیوم نفت داشتند، از نفت ایران استفاده می‌کردند. این پیشنهاد، اضافه بر کنسرسیوم نفت بود. بعد البتّه گرفتاری‌های دیگری که پیدا شد، روابط ایران و عراق بود که روز بروز تیره‌تر می‌شد، بخصوص از روزی که آقای تیمور بختیار در بغداد مقیم شد. این موقعی بود که ایران قوای خودش را تا سرحدّ عراق پیش برده بود و کُردها به طرفداری ایران در عراق فعالیّت می‌کردند. بعد آقای سیسکو (مدیر کل امور ایران در وزارت خارجه آمریکا) در یکی از مذاکراتی که با او داشتم به من گفت که فکر نمی‌کنید که این نوعی تحریک باشد که ایران در آنجا انجام می‌دهد؟

من گفتم که اعلیحضرت نظرشان این است، تا موقعی که آن مرد (تیمور بختیار) تحریکاتی علیه مملکت ما می‌کند، به خودمان اجازه نمی‌دهیم که ساکت بمانیم.

البتّه بعد از مدّتی که گذشت، تیمور بختیار کشته شد و مسخره‌بازی‌های سازمان امنیّت آقای نصیری باز شروع شد، چون نامه‌ای به سفارت نوشته بود که: «**خواهشمندم اطّلاع دهید، روزی که خبر مرگ بختیار منتشر شد آیا کامبیز یزدان‌پناه کراوات سیاه زده بود یا نه؟**» کامبیز یزدان‌پناه داماد تیمور بختیار بود که بسیار دوست و همکار خوب من در سفارت بود. دیدم سئوال از این بی‌معنی‌تر و مهمل‌تر نمی‌شود! همهٔ مشکلات مملکت را فراموش کرده‌اند و به رنگ کراوات آقای یزدان‌پناه چسبیده‌اند! میانهٔ من و نصیری خوب نبود. در جواب نوشتم: از موقعی که اینجا آمده‌ام، بقدری مشغله دارم که دقت نکردم که کراوات آقای یزدان‌پناه چه رنگ بود!

موضوع دوم، خرید اسلحه بود و موضوع سوم، موضوع خلبان‌ها بود که بایستی حل می‌شدند. اعلیحضرت معتقد بودند که تعداد ۷۰ خلبان، برای نیرویی که ما می‌خواهیم داشته باشیم کم است و باید به تعدادشان اضافه شود. در اینجا تنها همکاران من می‌دانند که شخصاً برای این کار در وزارت خارجه و پنتاگون و وزارت جنگ آمریکا چقدر دوندگی کردم تا بتوانیم تعداد خلبان‌های‌مان را زیاد کنیم.

ـ هزینهٔ آموزش خلبان‌ها را دولت آمریکا می‌پرداخت؟

ـ نه! ابداً! پول خلبان‌ها را آمریکایی‌ها نمی‌دادند. مخارج آن‌ها به عهدهٔ ما بود.

ـ شما خودتان فکر می‌کردید که در آن زمان، اینهمه خلبان و هواپیما برای کشور ما ضروری بود؟

ـ مسلّماً بله! با توجّه به موقعیّت استراتژیک ایران در منطقه و خصوصاً هدف‌های تجاوزطلبانهٔ صدام حسین، این تسلیحات لازم بود و دیدیم که با وجود کشتن بهترین فرماندهان ارتش ایران در اوایل انقلاب اسلامی، مدّت ۸ سال، ایران با همین خلبان‌ها و هواپیماها و تسلیحات توانست در برابر ارتش نیرومند عراق مقاومت کند. پیش‌بینی‌های شاه در این مورد، کاملاً درست بود!

ـ آن زمان هزینهٔ تربیت یک خلبان چقدر بود؟

ـ در آنجا به من گفتند که تا موقعی که یک نفر خلبان بشود، یک میلیون دلار خرج برمی‌دارد. بطور مثال هزینهٔ یک ساعت پرواز یک خلبان به همراهی معلّم پرواز، حدود ۷۰۰ دلار تمام می‌شد. با وجود این، دولت ایران حاضر بود این پول را هم بدهد و تعداد خلبان‌ها بیشتر باشند.

این مسئله مورد توافق مقامات آمریکایی نبود، خود آقای نیکسون هم گفته بود که ما حاضریم که بزرگترین کمک‌ها را بکنیم، هواپیما بدهیم، ولی آنچه که مربوط به خلبان‌ها می‌شود باید خیلی محتاطانه جلو برویم برای اینکه ما الآن در حال جنگ با ویتنام هستیم، هم تعداد معلّمین ما کم است و هم تعداد مکانیسین‌های هواپیما. ولی ما شما را در نظر خواهیم گرفت. خب، این خیلی طول می‌کشید. اعلیحضرت هم مرتّب می‌پرسیدند: چطور شد؟ چطور شد؟

ـ رویهمرفته چند خلبان در آمریکا آموزش دیده بودند؟

ـ در سال ۱۹۷۳، هنگامی‌که از آمریکا رفتم تعدادشان به حدود ۱۱۰ نفر رسیده بود. همه جوان‌های خوب، با استعداد. یک بار مرا

دعوت کرده بودند که به غرب آمریکا بروم، برای اینکه هم می‌خواستم هواپیماهایی را که می‌خواستند به ایران تحویل بدهند ببینم و هم با خلبان‌ها آشنا بشوم. برنامه‌ای ترتیب داده بودند که به اتّفاق آقای یوسف اکبر به آنجا رفتیم.

ارتش ایران حقیقتاً دارای بهترین خلبان‌ها و هواپیماها شده بود. به عنوان نمونه، خود آقای حُسنی مبارک خلبان بسیار برجستهٔ ارتش مصر که در آن موقع معاون رئیس‌جمهور مصر، آقای سادات بودند، در یکی از مسافرت‌های‌شان به ایران، همان لحظه‌ای که ایشان را در فرودگاه مشایعت می‌کردم، یک هواپیمای جتF-14 یا F-16 که در آن موقع هیچ کشوری نداشت و فقط ایران داشت (حتّی فکر می‌کنم اسرائیل هم نداشت) خیلی با وقار و بزرگی و زیبایی کامل، نزدیک هواپیمای آقای مبارک نشست. خلبان، خیلی مرتّب، منظّم، با اونیفورم بسیار شیک با علامت‌های روی سینه‌اش و با کاسک، از هواپیمایش بیرون آمد و بعد به طرف ما سلام کرد. حُسنی مبارک خواست ببیند آن هواپیما که توقّف کرده چیست؟ او در جنگ مصر با اسرائیل فرماندهٔ نیروی هوایی بود. آقای مبارک به طرف هواپیما رفتند و سئوالاتی از خلبان کردند و ایشان هم توضیحات لازم را در مورد تفاوت بین هواپیماها داد. چون مصری‌ها هواپیمای میگ داشتند، آقای مبارک پرسید این هواپیمای شما از لحاظ کشش و توانایی برابر با میگ روسیه هست یا نه؟ خلبان هم گفت از لحاظ قدرت موتور ممکن است برتری داشته باشد ولی از لحاظ تکنیک نه. همان موقع که این صحبت‌ها می‌شد، عکّاسی هم از آقای مبارک و این هواپیما و خلبان عکس برداشت. بعد که با خلبان دست داد و از او خداحافظی کرد تا سوار هواپیما شود، نرسیده به هواپیما، این آقای خلبان تند پیش

من آمد و گفت: آقای افشار از ما عکس برداشتند، از این نوع هواپیما اجازه نیست عکسبرداری بکنند. اگر این عکس جایی منتشر بشود، من مسئول خواهم بود.

به آقای ممتاز گفتم که شما این مطلب را به آقای مبارک بگویید. مبارک هم عکاس را صدا کرد و دوربین را از دستش گرفت، فیلم را از توی دوربین در آورد و به خلبان داد. این موضوع خلبان‌ها، به اصطلاح آلمانی‌ها، گردوی سختی بود که به این سادگی‌ها شکسته نمی‌شد. این چیزی که می‌خواهم بگویم خیلی مهم است تا بدانید فکر آمریکایی‌ها و یا اطّلاعات‌شان در مورد کشورهای دیگر چقدر است:

ما قیمت سلاح‌ها را قسط به قسط، پرداخت می‌کردیم بدون آنکه آن‌ها را تحویل گرفته باشیم. این اقساط را ترانش Tranche می‌نامیدند: ترانش ۱، ترانش ۲، و... موقعی که من رفته بودم، به ترانش هشت رسیده بودیم. ترانش هشت برای اسلحه داده بودیم که هنوز آنرا تحویل نگرفته بودیم چون طول می‌کشید. همه به علّت همین جنگ ویتنام بود. من خیلی به وزارت خارجه و یک مرتبه هم به پنتاگون مراجعه می‌کردم. رئیس ادارهٔ ایران در وزارت خارجه، آقای «جک میکاهاس» خیلی با من دوست شده بود. من هم خیلی به او علاقه پیدا کرده بودم، مرد بسیار سمپاتیکی بود، از خانواده‌های قدیمی اشرافی مجارستان بودند. آنقدر هم به ایران علاقه‌مند بود که بعداً نفر دوم سفارت آمریکا در ایران شد. او کاری که می‌توانست، انجام داد تا اینکه یک روز به من گفت: اصلان! تنها کسی که می‌تواند فشار بیاورد تا این کار زودتر انجام بشود، سناتور «فولبرایت» است، بهتر است که به سناتور «فولبرایت» مراجعه بکنید.

«فولبرایت» ۳۰ سال بود که رئیس کمیتهٔ خارجی سنا بود. بزرگترین قدرت سیاسی آمریکا همین آقای فولبرایت بود و یک بورس تحصیلی هم به نام او وجود داشت. من او را تا آن روز ندیده بودم، دو سه سناتور بودند که به دیدن آن‌ها رفته بودم که یکی از آن‌ها سناتور ادوارد کندی بود که برای جریان نفت به او مراجعه کرده بودم که کندی به من گفت: شما بهتر است با نمایندهٔ مجلس، آقای جرج بوش مذاکره کنید که من هم پیش آقای جرج بوش رفتم که مرد فوق‌العاده با محبّت بود و خودش هم یک شرکت بزرگ نفتی در تگزاس داشت به نام «زاپاتا اویل کمپانی». جرج بوش (پدر) خیلی محبّت کرد و چندین مرتبه به خانهٔ ما آمد و در مهمانی‌های ما شرکت کرد... آن موقع نمایندهٔ مجلس بود و هنوز رئیس‌جمهور نشده بود.

در هر حال، فکر کردم که بهتر است در «گلف کلاب» با «فولبرایت» ملاقات کنم تا در یک دستگاه اداری، ولی در دفترشان به من وقت دادند، مدّتی راجع به دیرکرد تحویل اسلحه‌ها و دیگر موضوع‌ها (مانند روابط ایران و آمریکا، تعلیم خلبان‌ها) صحبت کردم. «فولبرایت» همه را گوش کرد و گوش کرد و بعد از مدّتی گفت: آقای سفیر! شما چرا وقت‌تان را برای اینجور کارها تلف می‌کنید؟ **شما که از روسیه اسلحه می‌گیرید**... من بیکباره تکان خوردم. گفتم آقای سناتور، فکر می‌کنم که شما اشتباه می‌کنید. ما از روسیه هیچ چیز نمی‌گیریم. ما اگر از روسیه چیزی می‌گیریم سه چهارتا اتوموبیل شکستهٔ قراضه از جنگ بین‌المللی دوم است، وگرنه اسلحهٔ روسیه به درد ما نمی‌خورد. گفت: نه، نه! من می‌دانم که شما با روسیه ارتباط‌هایی دارید. گفتم بله! شاید داشتیم، در موقع جنگ بین‌المللی دوم موقعی که روس‌ها ایران را اشغال کرده بودند، ولی در حال حاضر نه!... بعد، وقتی دیدم مطلبی نمی‌گوید و

روی حرفش پافشاری می‌کند، گفتم آقای سناتور من فکر می‌کنم که شما ایران (Iran) را با عراق (Iraq) اشتباه می‌کنید بخاطر اینکه آن عراق است که از روسیه کمک می‌گیرد و همین الآن آقای کاسیگین، نخست‌وزیر اتحاد جماهیر شوروی در بغداد است و دارند در بارهٔ اسلحه با هم مذاکره می‌کنند. ما ایران هستیم، آن کشور عراق، و ما با هم همسایه هستیم... ساکت شد و خواست دستش را روی شانه‌ام بگذارد گفت: بله، آقای سفیر! متأسّفم! من اشتباه کردم... ولی روی همین اشتباهی که کرده بود، شروع کرد به اقدام کردن. وقتی این ملاقات را به اعلیحضرت گزارش کردم، زیر آن گزارش نوشتم: اعلیحضرت ملاحظه می‌فرمایید؟ کارها در اینجا آسان نیست بخاطر اینکه بیشتر مردم اینجا هیچ اطّلاعی راجع به ایران ندارند. وقتی ۳۰ سال کسی رئیس کمیتهٔ خارجی سنای آمریکا است که تمام تصمیم‌گیری‌های مهم سیاسی آمریکا از آنجا رد می‌شود، وقتی **ایران** را با **عراق** اشتباه می‌کند، برای سفیر چقدر مشکل است که با این‌ها کار کند!

البتّه، کارهای اسلحه به علّت دوستی و نزدیکی شخصی خود اعلیحضرت با آقای نیکسون، خیلی زود انجام می‌شد. خانم نیکسون خیلی از همسرم خوشش آمده بود و در میهمانی‌های زنانهٔ خودشان، و یا در مراسمی‌که خود خانم نیکسون حضور داشت، همیشه خانم مرا هم دعوت می‌کردند و می‌گفتند: خانم افشار هم باید در این دعوت باشند!

ـ فکر می‌کنم سفر اشرف پهلوی به آمریکا هم در زمان سفارت شما بود!

ـ بله! این سفر البتّه اولین سفر والاحضرت اشرف پهلوی به آمریکا نبود و در هر حال سفرهای ایشان بدون دردسر نبود.

کارهای مطبوعات در سفارت با آقای کامبیز یزدان‌پناه و آقای مهرداد خوانساری بود. هر روز آقای یزدان‌پناه و آقای خوانساری اطّلاعیه‌ای در یک یا دو صفحه راجع به اخبار ایران می‌آوردند تا برای ایرانیان و در مطبوعات آمریکا منتشر شود. من آن‌ها را پاراف می‌کردم و در چاپخانهٔ سفارت چاپ می‌شد. یک بار آقای مهرداد خوانساری اطّلاعیه‌ای آورد که نوشته بود: فردا شب، والاحضرت اشرف پهلوی در کنفرانس حقوق بشر سازمان ملل متّحد شرکت خواهند کرد... والاحضرت اشرف پهلوی، علاوه بر سازمان زنان، رئیس کمیتهٔ حقوق بشر هم بودند. من وقتی به این خبر رسیدم، گفتم که لازم نیست این خبر را منتشر کنید. آقای خوانساری پرسید چرا؟ گفتم: لازم نیست. همین! این خبر را حذف کنید. خوانساری به طبقهٔ پایین سفارت رفت، و از دفتر کارش به من تلفن کرد و گفت: آقای افشار من متوجّه نشدم که چرا این خبر را برداریم؟ گفتم آقای خوانساری، شما مثل اینکه متوجّه نشدید؟ گفتم لازم نیست این خبر را بگذارید... گفت: چشم!

کارمندی در سفارت بود که خیلی آدم سمپاتیک و حسابی و مطمئن بود. او به من گفت که آقای افشار مثل اینکه این دستوری که شما برای حذف اسم و خبر والاحضرت اشرف داده‌اید، صدای شما را ضبط کرده‌اند... بعد متوجّه شدم که آقای یزدان‌پناه یا آقای مهرداد خوانساری این صدا را ضبط کرده‌اند. حال برای چه؟ برای اینکه هر وقت والاحضرت اشرف آمد، این را به نحوی به او بگویند که ما می‌خواستیم خبر را منتشر کنیم، ولی آقای سفیر نگذاشت! من متوجّه این موضوع شدم و فوری به تهران نوشتم که من احتیاجی به این آقایان ندارم و خواهش می‌کنم که آقای کامبیز یزدان‌پناه را احضار

کنید. آقای خوانساری هم تحصیل می‌کنند، بروند دنبال تحصیل‌شان. پدر آقای خوانساری هم در وزارت خارجه، برای خودش برو و بیایی داشت. پسرش هم آدم باسواد و درس خوانده‌ای بود. بعد نامه آمد که آقای یزدان‌پناه به مرکز احضار شدند. یک روز آقای اردشیر زاهدی به من گفتند که تیمسار یزدان‌پناه جلوی من به اعلیحضرت گفته بود که این امیراصلان افشار پسر مرا که درس خواندهٔ آمریکاست و همهٔ افراد را می‌شناسد و تمام مطبوعات زیر دست اوست، گفته به ایران برگردد. اعلیحضرت هم گفته بودند: من به سفیرم که نمی‌تواند با کسی کار کند نمی‌توانم زور بگویم. بیاید اینجا، یک کاری به او می‌دهیم... کامبیز یزدان‌پناه به تهران رفت و شد رئیس اطّلاعات دربار. وقتی که من در تشریفات بودم، یکی از باوفاترین افرادی که تا دقیقهٔ آخر خدمت کرد، همین آقای کامبیز یزدان‌پناه بود. چیزی نبود که از لحاظ مطبوعاتی از او بخواهیم و او انجام ندهد. آقای مهرداد خوانساری هم رفت که درسش را بخواند که خوشبختانه موفّق شد و وارد سیاست گردید.

ـ بهر حال واکنش والاحضرت اشرف چه بود؟

ـ بعداً والاحضرت اشرف از من پرسیدند که شما چرا این کار را کردید؟ گفتم: آخر والاحضرت، شما وقتی به آمریکا می‌آئید، من نمی‌خواهم که به شما بی‌احترامی شده باشد؟ بی‌احترامی به شما می‌شد اگر اسم‌تان بود، برای اینکه این خبر پخش می‌شود، فردا ۵۰-۱۰۰ دانشجوی ایرانی جلوی سازمان ملل می‌آمدند و تظاهراتی زننده علیه شما می‌کردند و... با این توضیحات، والاحضرت اشرف متقاعد شدند.

کارهایی که در آمریکا بود، یک مقدار فعالیّت‌های اداری بود و مقداری هم فعالیّت‌های سیاسی و یا چیزهایی که اتّفاق می‌افتاد، یا اینکه ایرانی‌هایی که در آمریکا بودند، از دانشجو گرفته تا افرادی که در آمریکا تجارت داشتند یا ایرانی‌هائی که تابعیّت آمریکا را داشتند و در آن کشور زندگی می‌کردند، یا به اصطلاح پناهندهٔ سیاسی بودند مثل آقای دکتر علی شایگان که در نیویورک بودند.

دکتر علی شایگان به ایران می‌رود!

ـ آقای شایگان چه فعالیّت‌هایی در آمریکا داشتند؟ شما می‌دانید که بعد از ۲۸ مرداد، ایشان مورد بخشش اعلیحضرت قرار گرفتند و مدّت ۱۰ سال محکومیّت‌شان بخشوده شد و خیلی زود از زندان آزاد شدند...

ـ بله، ولی من با ایشان تماسی نداشتم. تا اینکه یک روز آقای ناصرخان قشقائی که در غرب آمریکا زندگی می‌کرد، به واشنگتن آمدند و تلفن کردند که می‌خواهند به سفارت بیایند. گفتم: یک روز بیایید تا ناهار در خدمت‌تان باشیم. ناصرخان قشقائی به اتّفاق دخترشان و آقای داگلاس دادستان کلّ آمریکا به سفارت آمدند. آقای داگلاس قبلاً مسافرتی به ایران کرده بود و کتابی هم از مسافرت خودش به ایران نوشته بود، بخصوص مسافرتی که به لرستان کرده بود از سپهبد امیراحمدی زیاد نوشته بود. البتّه با انتقاد.

آقای ناصرخان از وضع بد زندگی‌اش صحبت کرد و در ضمن گفت که آقای علی شایگان هم اینجاست و خیلی مایل است که به ایران مسافرت کند ولی می‌ترسد به ایران برود. پرسیدم: ترس ایشان از چیست؟ ایشان مورد عفو ملوکانه قرار گرفته‌اند، اگر می‌خواهید من با ایشان تماس

بگیرم یا ایشان تلفن کنند ببینم چه مشکلی دارند؟ روی پیشنهاد ناصرخان و احترامی که برای‌شان قائل بودم، من خودم به عنوان سفیر ایران در آمریکا به آقای شایگان تلفن کردم، چون همیشه فکر می‌کردم که «**من برای وصل کردن آمدم...**» تا خودم را معرّفی کردم و گفتم من امیراصلان افشار هستم، گفتند: آقا! من یادم هست که در دادگاه لاهه کت‌تان را به من قرض داده بودید که بتوانم لباس رسمی سیاه بپوشم. گفتم شنیدم می‌خواهید به ایران تشریف ببرید و بی‌جهت ناراحت هستید. من در اینجا به حضرتعالی عرض می‌کنم که به هیچوجه ناراحتی نداشته باشید. ولی اگر حقیقتاً تصمیم به رفتن دارید و مطمئن هستید که برای شما ناراحتی ایجاد کنند، اجازه بدهید من سئوال کنم و به شما جواب دهم.

به تهران نامه نوشتم و از اعلیحضرت سئوال کردم. اعلیحضرت گفتند: آخر برای چه باید ناراحتی داشته باشد؟ کسی با ایشان کاری ندارد. هر موقع که می‌خواهند می‌توانند بیایند.

من به آقای شایگان تلفن کردم و گفتم: قربان، خبری که من دارم این است که اعلیحضرت فرمودند هر موقع که خواستید می‌توانید به ایران تشریف بیاورید و هر جای ایران هم خواستید بروید نه مانعی برای شما هست و نه گرفتاری. مملکت خودتان است...

خیلی خیلی تشکّر کرد و گفت به شما خبر می‌دهم. دو هفته بعد به من خبر داد و گفت: آقای افشار! تصمیم گرفتم اول خانمم به ایران برود. مطالبی هست که باید صحبت بشود و کارهایی هست که باید انجام بدهد، بعد، من به ایران می‌روم. آقای شایگان گذرنامه‌های قدیمی‌شان را فرستادند، گذرنامه‌های جدید برای‌شان صادر کردم و خانم شایگان رهسپار تهران شدند. خانم ایشان سه یا چهار ماه در ایران ماندند و برگشتند و تلفنی خیلی هم تشکّر کردند و گفتند: همهٔ

کارهای‌مان هم انجام شد و کوچکترین ناراحتی هم نبود و از محبّت شما تشکّر می‌کنم. گفتم: قربان! از محبّت ناصرخان قشقائی تشکّر کنید که مشکل شما را به من گفت چون من خبر نداشتم. ایشان هم دیگر نرفتند و مأموریّت من هم تقریباً در آمریکا تمام شده بود. آقای اردشیر زاهدی هم نزدیکی زیادی با ناصرخان داشتند. ولی آقای شایگان به علت کهولت سن یا خستگی به ایران نرفتند ولی خانم ایشان یکی دو بار به ایران رفتند و برگشتند. اطّلاع دارید که ایشان آمدند در کاندیداتوری ریاست جمهوری زمان خمینی شرکت بکنند که نتوانستند و دوباره به آمریکا برگشتند.

می‌دانید که اغلب این آقایان که رفته بودند گذرنامه نداشتند. موقعی که آقای خوانساری در ژنو بودند، تعدادی از دانشجویان به سرکنسولگری ایران در ژنو ریختند و مقداری از اوراق سفارت را بردند و در حقیقت کنسولگری را اشغال کردند تا اینکه پلیس آن‌ها را بیرون کرد. بعد معلوم شد این دانشجویان، چه کسانی هستند. آقای خوانساری از ژنو بخشنامه‌ای کردند به سفارت ما که در جریان اشغال سفارت، این آقایان و این آقایان شرکت داشتند و اگر این‌ها به سفارت مراجعه کردند گذرنامه‌شان را تمدید نکنید و یا از آنها بگیرید. من در جواب نوشتم: آقای خوانساری، گذرنامهٔ ایرانی را نمی‌شود از ایرانی گرفت. ایرانی همیشه حق دارد که گذرنامه‌اش را داشته باشد و ایرانی بدون تمدید گذرنامه ـ بدون اینکه جرمی کرده باشد ـ نمی‌تواند در خارج بماند. اگر آمدند، گذرنامهٔ همه را به مسئولیّت من تمدید کنید. بعد البتّه همین کار هم انجام شد.

کارهای خیلی مهمی بود که می‌بایست انجام می‌شد. یکی از آن کارهای بزرگ، برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله در ایران بود. قرار شد

که در هر کشوری، کمیته‌ای درست شود و توضیح بدهند که این جشن‌های ۲۵۰۰ ساله چیست؟ و آن کمیته‌ها چکار کنند؟ اعضای کمیته‌ها چه کسانی هستند؟ و از رؤسای کشورها دعوت شود که بیایند و در این جشن‌ها شرکت بکنند. یکی از آن کشورها هم آمریکا بود. به علت اهمیّتی که آمریکا داشت، کار بزرگی می‌بایستی می‌شد. و این کار، کار بسیار سنگینی بود.

جشن‌های ۲۵۰۰ سالهٔ شاهنشاهی در آمریکا

ـ در بارهٔ این جشن‌ها روایت‌های ضد و نقیض و اغراق‌آمیزی نقل شده. ظاهراً طرح جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، ابتداء در سال ۱۳۳۸ توسّط آقای نصرت‌الله معینیان که در آن زمان معاون نخست‌وزیر و سرپرست انتشارات رادیو ایران بود، عنوان شد، تحت عنوان «جشنوارهٔ تخت جمشید» یا «فستیوال پرسپولیس»...

ـ بله! کاملاً همین طور است! طرح اولیّهٔ جشن‌های ۲۵۰۰ ساله از این قرار بود که با مشاوره با ایران‌شناسان و هنرمندان قرار بود که این جشن، به صورت یک جشن ملّی باشد که در آن، اقشار و طبقات مختلف بتوانند شرکت داشته باشند و محصولات خود را عرضه نمایند، همچنانکه در حجّاری‌های تخت‌جمشید، تحفه‌های مردم را مشاهده می‌کنیم. هدف آن طرح، نزدیک‌تر کردن بیشار مردم با شاه و از بین بردن فاصله بین آنها بود. این طرح به اعلیحضرت ارائه شد که قبول فرمودند. آن زمان مرحوم حسین علاء وزیر دربار بودند که با همین پیشنهاد موافق بودند، ولی بعدها نظر اعلیحضرت را عوض کردند و به توصیهٔ آقایان علم، امیر متّقی و آقای شجاع‌الدین شفا، قرار شد که از سران دولت‌ها دعوت شود.

در اشاره به «**جشن هزارهٔ فردوسی**» عرض کردم که جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، ادامهٔ تاریخی «جشن هزارهٔ فردوسی» بود، نوعی رنسانس یا باززائی تاریخ و تمدّن ایران باستان بود تا با توجّه به احترام و اهمیّتی که کوروش بزرگ در افکار عمومی جهان داشت، به جهانیان بگوئیم که ما که بودیم و از کجای تاریخ آمده‌ایم.

آنچه ما در رابطه با جشن‌های ۲۵۰۰ ساله در آمریکا انجام دادیم، بیشتر جنبهٔ فرهنگی و تاریخی داشت که در شناساندن تاریخ و تمدن ایران به آمریکائیان خیلی مؤثّر بوده، هر چند که برنامهٔ جشن‌ها در ایران ـ به طور کلّی ـ خوب انجام شده بود، امّا شاید اگر به پیشنهاد آقای معینیان هم توجّه می‌شد و مردم مشارکت بیشتری در آن می‌داشتند، حتماً بهتر بود.

به مناسبت جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، مجالسی در بیشتر شهرهای آمریکا برگزار گردید بنام Persepolis Nights یا «**شب‌های پرسپولیس**» که در آن‌ها از شعر و ادبیّات و تمدّن و تاریخ ایران گفتگو می‌شد و با موسیقی و غذاهای اصیل ایرانی از حاضران پذیرائی می‌شد.

در جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، تمام فرماندارها و شهردارهای ۵۰ ایالت آمریکا به عضویّت این کمیته درآمدند. حتّی رؤسای پلیس آمریکا. یعنی کمیتهٔ فوق‌العاده‌ای تشکیل شد و اعضای این کمیته در هر ایالتی، وظیفه یا مأموریّتی را بر عهده گرفته بودند. کمیتهٔ مرکزی در واشنگتن بود و ریاست تمام این کمیته‌ها را خانم نیکسون، همسر رئیس جمهور، قبول کرده بودند. یکی از برنامه‌های کمیته این بود که به پیشنهاد من و آقای بکر، در موزه‌های آمریکا و حتّی در خانه‌های خصوصی هر چه آثار ایرانی وجود دارد را کاتالوگه کنیم و کتابی منتشر کنیم به مثابه گنجینهٔ فرهنگی و تاریخی ایران در خارج از

کشور. در واقع تمام پروفسورهایی که در بارهٔ ایران کتاب نوشته بودند، همه عضو کمیته شدند.

چاپ شاهنامهٔ طهماسبی

تمام موزه‌های آمریکا قبول کردند که نه فقط لیستی از آثار موجود ایرانی را منتشر کنند بلکه قبول کردند که در طول مدّت جشن‌های ۲۵۰۰ ساله در ویترین‌های مخصوصی تمام این آثار را به نمایش بگذارند و هر موزه کتابچهٔ راهنمائی هم از آثار موجود ایرانی چاپ کند و آن را در اختیار علاقمندان بگذارد. در تهران پیشنهاد مرا پسندیدند و به عرض اعلیحضرت رسید و ایشان فرمودند که در این مورد باید به شما کمک کنیم. گفتم که اجازه بدهید نتیجهٔ گزارشات را در تهران به عرض برسانم. بعد با آقای بکر به موزهٔ «متروپولیتن» در نیویورک رفتیم. در این موزه یک شاهنامه‌ای هست به نام «**شاهنامه طهماسبی**» و معروف است به شاهنامهٔ Houghton. این شاهنامه دارای عکس‌های مینیاتوری بسیار درجهٔ یک است که بسیار بی‌نظیر است. حال این شاهنامه چگونه به موزهٔ «متروپولیتن» رسیده بود، داستان جداگانه‌ای است ولی اینکه ایران چنین آثاری در خارج دارد خوشحال بودیم. راجع به این شاهنامه با موزهٔ «متروپولیتن» صحبت کردیم.

از موزهٔ متروپولیتن خواستیم که این شاهنامه را چاپ یا تجدید چاپ کند. این کتاب را به زبان‌های انگلیسی، آلمانی، فرانسه و ایتالیایی چاپ کردند که بعداً زبان اسپانیولی هم به آن اضافه شد.

ـ این کتاب به هزینهٔ موزهٔ «متروپولیتن» چاپ شده بود؟

ـ خیر! این کتاب را بیشتر با کمک مالی خودمان چاپ و منتشر کردیم و مبلغی را هم خود موزهٔ متروپولیتن داد. این کتاب یک مقدّمه‌ای دارد به قلم بنده که هنوز هم موزهٔ متروپولیتن آن را می‌فروشد. تجدید چاپ می‌شود و چند سال پیش آقای دکتر فرهاد کاظمی چاپ جدید آنرا برایم فرستاد که همان مقدّمهٔ من در این کتاب هست و زیرش هم نوشته شده: «امیراصلان افشار سفیر ایران در آمریکا». موزهٔ متروپولیتن همچنین، به ما پیشنهاد کرد که ما از این کتاب، یک فیلم هم برداریم که زیر نظر موزه، این فیلم تهیّه شد.

ـ فیلم سینمائی از شاهنامه؟

ـ بله! فیلم شاهنامه! فیلمی از تمام جنگ‌های رستم و اسفندیار و... به چه نحو؟ وقتی که می‌گویند امروز رستم به جنگ اسفندیار رفت مینیاتوری را نشان می‌دهد که رستم، تیرکمان کشیده برای جنگ با اسفندیار می‌رود. با مینیاتورهای این کتاب، یک فیلم فوق‌العاده‌ای درست شد که حدود یک ساعت بود. من این کتاب و این فیلم را با خودم به ایران بردم و به حضور اعلیحضرت تقدیم کردم همراه با گزارش جشن‌های ۲۵۰۰ ساله. روز بعد تیمسار هاشمی‌نژاد (فرماندهٔ گارد شاهنشاهی) به من گفت که دیشب اعلیحضرت این فیلم را دیدند و وقتی که فیلم تمام شد، اعلیحضرت با صدای بلند به حاضران گفتند: **اگر من یکی دو سفیر مثل افشار می‌داشتم، دیگر غصّه‌ای نداشتم**... خیلی مورد پسندشان واقع شده بود. بعد موزهٔ سکّه‌های ایرانی، موزهٔ مینیاتورهای ایرانی، نقره‌های ایرانی، کتاب‌های قدیمی ایرانی، همهٔ اینها جزو برنامهٔ این جشن‌ها بودند. همهٔ این کارها و

جشن‌ها را ما فقط با ۲۰۰ هزار دلار انجام دادیم هرچند به امر اعلیحضرت، قرار بود که ۱ میلیون دلار بفرستند ولی ظاهراً ۸۰۰ هزار دلار آن، در دفتر آقای علم «مفقود» شده بود! به چه نحوی؟ معلوم نشد!

۸۰۰ هزار دلار گمشده!!

همانطور که به فعالیّت‌های‌مان ادامه می‌دادیم، یک روز نامه‌ای از طریق بانک واشنگتن به سفارت رسید. نوشته شده بود که برای سفارت از تهران ۲۰۰ هزار دلار پول رسیده. فرستندهٔ این پول هم دربار شاهنشاهی بود. پول را گذاشتیم به حساب سفارت ولی من خاطرم بود که آقای علم به من گفته بودند که **یک میلیون دلار** خواهند فرستاد. فکر کردم که اگر یک میلیون دلار می‌دادند کارهای بیشتری می‌توانستم بکنم. فکر کردم که شاید فراموش کردند و یا آقای دکتر اقبال این پول را نداده‌اند. با آشنایی و محبّتی که دکتر اقبال نسبت به من داشتند، به ایشان تلفن کردم و موضوع را به ایشان یادآور شدم که در حضور آقای علم شما به من گفتید که اعلیحضرت امر فرموده‌اند جنابعالی از بودجهٔ شرکت نفت، یک میلیون دلار التفاط کنید تا برای جشن‌های ۲۵۰۰ ساله خرج کنیم. پرسید: مگر این پول نرسیده؟ گفتم: چرا رسیده، ولی ۲۰۰ هزار دلار است، شاید تصمیم‌تان را عوض کرده‌اید و ۸۰۰ هزار دلار را نپرداخته‌اید، اشکالی ندارد و من با همین ۲۰۰ هزار دلار کارهایی انجام خواهم داد... یک مرتبه مثل اینکه از جا پریده باشد، دکتر اقبال گفت: چه می‌گویید اصلان؟! **من یک چک یک میلیون دلاری برای آقای علم فرستادم**. گفتم که خیلی معذرت می‌خواهم، فکر می‌کنم

که این پول در دربار مانده!!... به هر حال بقیّه پول تا آخر هم نیامد و به من هم نرسید!

این موضوع را بعداً که در مراکش با اعلیحضرت در میان گذاشتم، خیلی تعجّب کردند و گفتند: چرا آن موقع این مسئله را به من نگفتید! گفتم: قربان! آن موقع نمی‌شد این مطالب را گفت. خیلی کارها از مجرای آقای علم انجام می‌شدند و هر موقع چیزی می‌گفتیم، ادّعا می‌کرد که اینها تصمیم خود اعلیحضرت هستند که بعداً معلوم می‌شد که اعلیحضرت از موضوع خبر ندارند. آقای علم همیشه جوابی آماده داشتند... اعلیحضرت گفتند: تقصیر خود شما بوده که اینها را به من گزارش نکردید. گفتم: اعلیحضرت من اگر این را می‌گفتم، فوراً تلگرافی برایم می‌آمد که: با تشکّر از زحماتی که در این مدّت کشیده‌اید، پُست دیگری برای شما در نظر گرفته شده است، لطفاً پست‌تان را به کاردار سفارت تحویل بدهید... مطمئناً آقای علَم ساکت نمی‌نشستند... بعد اعلیحضرت فرمودند: متأسفانه همه چیز ممکن بود!

ـ مبلغ ۸۰۰ هزار دلار در آن زمان، پول کمی نبود. می‌خواهم بپرسم، آیا هیچ مجرایی وجود نداشت که بپرسید این پول را چه کسی گرفته؟ و اصلاً چرا؟! آنهم در رابطه با یک کار فرهنگی و ملّی در رابطه با جشن‌های ۲۵۰۰ ساله! مثلاً خود دکتر اقبال نمی‌توانست به نحوی بپرسد که من یک میلیون دلار چک دادم، این پول کجا رفته؟

ـ ملاحظه بفرمایید! خود من یکی از کسانی بودم که گناهکار بودم و همان موقع به اعلیحضرت نگفتم که بقیّه پول کجا رفته؟ فکر

کردم نکند تصوّر کنند که من دنبال پول هستم تا آن را به حساب خودم واریز کنم، شاید یک تلگراف من کافی بود که تحقیقات شود و ببینند این ۸۰۰ هزار دلار کجا رفته. می‌دانید قربان! ترس از چیز دیگر بود. ترس از عکس‌العمل آقای عَلَم بود. برای اینکه ایشان در مقامی بود که می‌توانست هر کاری بکند و روحیّهٔ اعلیحضرت را عوض کند و همه چیز را بهم بزند. ولی فکر کردم که با همان ۲۰۰ هزار دلار کارم را انجام دهم...

در آن موقع در دربار آقای علم بودند و کسانی که با ایشان کار می‌کردند از جمله آقای بهبهانیان و آقای امیر متّقی که دست راست و چپ آقای علم بودند و کارهای بودجه و اینها بیشتر، دست این دو آقایان بود و از همه بیشتر، دست آقای جعفر بهبهانیان که بعد از خروج اعلیحضرت از ایران، دیگر تمایلی به دیدار اعلیحضرت نداشتند!

برای این جشن‌ها آقای یوسف اکبر خیلی زحمت کشیده بودند که واقعاً فوق‌العاده بود. آقای مهرداد خوانساری هم یک بار آمدند پیشنهاد دادند که یک سکّه یادبود درست کنیم که پیشنهاد ایشان را هم من قبول کردم و دادیم سکّه‌های خیلی بزرگ (به اندازهٔ یک نعلبکی قهوه‌خوری) درست کردند که یک طرف آن، آرم جشن‌های ۲۵۰۰ ساله و استوانهٔ کورش کبیر بود و پشت آن، دو دایرهٔ کوچک که در یک دایره، صورت اعلیحضرت و در دایرهٔ دومی، چهرهٔ نیکسون بود. بالای آن هم ۱۸۰ سال دوستی ایران و آمریکا حکّ شده بود. تعدادی از این سکّه‌ها را به طلای خالص ساختیم، تعداد بیشتری با نقره و تعدادی هم با برنز. یکی از این سکّه‌های طلا را به خانم نیکسون دادم و یکی از طلاها را هم بردم تهران و به حضور اعلیحضرت تقدیم

کردم و یکی را هم به عنوان یادگاری برای خودم نگه داشتم، که بعد روزی علیاحضرت مرا خواستند و گفتند: چقدر این برنامه‌ها خوب انجام شده و چه سکّه‌های خوبی شده‌اند، ولی سکّهٔ طلا را فقط به اعلیحضرت دادید، پس... گفتم من این سکّه را برای هر دوی شما داده‌ام و... خلاصه، سکّه طلایی که برای خودم نگه داشته بودم خدمت علیاحضرت دادم. سکّه‌های نقره را برای نخست‌وزیر و وزرای ایران در نظر گرفتیم و برای نمایندگان هم برنز فرستادیم و نشان دادیم که به مناسبت جشن‌های ۲۵۰۰ ساله چه فعالیّت‌های بزرگی در آمریکا انجام شده.

از جمله کارهایی که به مناسبت این جشن‌ها انجام شد یکی هم این بود که دانشگاه «یوتا» به من نامه‌ای نوشتند که در چهارچوب جشن‌های ۲۵۰۰ ساله می‌خواهیم که به دانشگاه «یوتا» بیایید و نطقی راجع به ایران و جشن‌های ۲۵۰۰ ساله بکنید. اگر قبول می‌کنید، به ما اطّلاع بدهید تا ما تاریخش را تعیین کنیم (می‌دانید که آقای اردشیر زاهدی در دانشگاه یوتا تحصیل کرده بود و در دانشگاه یوتا آقای اردشیر زاهدی را می‌شناختند چون در زمان سفارت‌شان، به ایشان دکترای افتخاری داده بودند). گفتم: البتّه که حاضرم و قبول می‌کنم. فقط فرصت می‌خواهم که نطقم را حاضر بکنم... نطقی آماده شد که شاید ٤٥ دقیقه طول کشید. در روز ۲۵ یا ٢٤ ماه اکتبر بود. بنده به اتّفاق خانمم رفتیم به «یوتا». شب، ضیافت شامی بود که در آن آقای پرویز عدل (که این جلسه را ترتیب داده و نهایت محبّت را کرده بودند)، رئیس و معاون دانشگاه، شهردار یوتا، و دیگر شخصیّت‌های دانشگاهی و فرهنگی شرکت داشتند. من این جمعیّت را که دیدم، دچار دلهره شدم. البتّه غذا و مشروب هم بود و آقای Taggert (رئیس

دانشگاه یوتا) هم، روبروی من، به سلامتی دوستی ایران و آمریکا و دوستی دانشگاه‌های ایران با دانشگاه یوتا نوشیدند. من هم خوشحال شدم و فکر کردم که اگر این مشروب را بخورم شاید دلهره‌ام برطرف شود. ولی مشروبی را که خوردم، چیز خیلی بدمزه‌ای بود و اصلاً شراب نبود. بعد معلوم شد که در ایالت «یوتا» الکل بطور کلّی قدغن است. در سر حدّ «یوتا» و «نوادا» مغازه‌ای هست که اگر می‌خواهید به «نوادا» بروید می‌توانید در آنجا مشروب بخرید. در هر حال آن مشروب به من کمکی نکرد که مرا سر حال بیاورد!

بعد از این جریان، از طریق آقای پرویز عدل (سرکنسول ما در سانفرانسیسکو) دانشگاه یوتا پیشنهاد کرد تا به من دکترای افتخاری بدهد. این، البتّه درست قبل از جشن های ۲۵۰۰ ساله است. بالاخره یک روزی تعیین شد و به اتّفاق همسرم به سانفرانسیسکو رفتیم، شب هم منزل آقای عدل بودیم که «آل یوتو» شهردار سانفرانسیسکو را هم دعوت کرده بود. آقای عدل ارتباطات خیلی خوبی در سانفرانسیسکو داشت. بعد از شام، شهردار بلند شد و جعبه‌ای را در آورد که در آن، کلید طلایی بزرگ شهر سانفرانسیسکو بود. شهردار خطاب به من گفت: این هم کلید طلائی شهر سانفرانسیسکو به خاطر خدماتی که کرده‌اید!

«روز ایران» در ایالت «یوتا» و دریافت دکترای افتخاری

روز بعد به اتّفاق آقای عدل به دانشگاه یوتا رفتیم. در دانشگاه یوتا هم، شب قبل از مراسم، شامی بود که در آن رئیس دانشگاه، فرماندار، اساتید دانشگاه و نویسندگان حضور داشتند.

البتّه قبلاً به من گفته بودند که دکترای افتخاری به من خواهند داد. اول رئیس دانشگاه نطقی کرد و بعد از او، من. سالن دانشگاه

مملّو از دانشجویان ایرانی بود که فکر می‌کردم آمده‌اند تا سر و صدا به راه بیاندازند و ایجاد ناراحتی بکنند. خوشبختانه هیچ سر و صدایی نشد و نطق من هم نسبتاً نطق خوبی بود و همه گوش می‌کردند. نطق من که تمام شد رئیس دانشگاه آمد و دعا خواندند و بعد از آن در لبّاده و کلاه دکترا، دیپلم دکترای افتخاری دانشگاه را به من دادند. با دانشجویان ایرانی صحبت کردم و با همهٔ آنها عکس گرفتم. روز بعد که روزنامه‌ها راجع به جریان گرفتن دکترای افتخاری من نوشته بودند، در کنار این نطق که یک چهارم صفحه روزنامه را در بر می‌گرفت، اعلامیّه فرماندار ایالت یوتا بود که نوشته بود:

«به مناسبت اعطای دکترای افتخاری به امیراصلان افشار سفیر ایران و به مناسبت جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ایران و دوستی و رفاقت بین ایالت یوتا و ایران، من فرماندار یوتا، امروز، روز ۲۵ اکتبر ۱۹۷۳ را در تمام ایالت یوتا، روز ایران اعلام می‌کنم.»

یک روز دوست و همکار آمریکائی من، آقای بکر، با خوشحالی دو فقره صورتجلسهٔ مجلسین آمریکا را به من نشان داد. در یکی از آن‌ها، نطق سناتور تگزاس و دیگری، نطق نمایندهٔ مجلس از «یوتا» بود. شروع نطق نمایندهٔ سنا اینطور بود:

«در تاریخ ۲۵ اکتبر، در ایالت یوتا، دکتر امیراصلان افشار سفیر ایران به دریافت دکترای افتخاری نائل آمد و به این مناسبت، آن روز به نام «روز ایران» اعلام شده است. ما در آمریکا بی‌نهایت خوشوقتیم که چنین سفیر دوست و لایقی از ایران در

اینجا داریم. امیدواریم که روابط ایران و آمریکا که همیشه خوب بوده و تحت توجّهات شاه ایران همواره رو به ترقّی باشد. ما جشن ۲۵۰۰ ساله را به ایران تبریک می‌گوییم و امیدواریم که ایران چندین ۲۵۰۰ سال دیگر هم در پیش داشته باشد. من از مجلس می‌خواهم که به نطق امیراصلان افشار گوش کنند و در صورتجلسه مذاکرات مجلس ثبت شود.»

اینکه مجلس آمریکا بنشیند و به نطق یک نفر خارجی گوش کند، فقط و فقط می‌توانست برای مملکت ما افتخار باشد و نشانهٔ احترام عمیق به شاه مملکت‌مان بود.

عین همین صحبت را بعد از نطق من در اطاق بازرگانی، نمایندهٔ سنا کرد که او هم خیلی خیلی از ایران تعریف کرد و از فعالیّت سفیر ایران در آمریکا و دوستی سفیر ایران با مقامات آمریکائی یاد کرد... آن نطق هم در ماه ژوئیه در صورتجلسهٔ مجلس ثبت شده است.

موضوع دیگری که می‌خواستم در اینجا اضافه بکنم اینکه Council for foreign affairs یکی از بالاترین سازمان‌های سیاسی آمریکا است که شخصیّت‌های بسیار بزرگ در آن شرکت می‌کنند و در بارهٔ سیاست بحث می‌کنند. پادشاه ایران، پادشاه اردن، تمام شخصیت‌های بزرگ دنیا، نخست‌وزیران مهمّ، سفرای مهمّ در آنجا صحبت و نطق کرده‌اند. محل آن در لوس‌آنجلس است. در لوس‌آنجلس درست در موقع برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله در همانجا یک بار مرا دعوت کردند تا صحبت کنم که البتّه برای من افتخار بزرگی بود که همردیف دوگل و پادشاهان بتوانم در آنجا صحبت بکنم. روزش را هم تعیین کردند. آنروز به اتّفاق آقای پرویز

عدل و یوسف اکبر به لوس‌آنجلس رفتم. روز قبل از آن پیش شهردار لوس‌آنجلس (آقای یورتی) رفتم و آقای یورتی کلید شهر لوس‌آنجلس را در جعبه‌ای به من داد و من هم عکس اعلیحضرت را امضا شده به ایشان دادم و بعد، در همان روز در لوس‌آنجلس خیابانی به نام «خیابان تهران» نامگذاری شد و خیابانی هم به نام لوس‌آنجلس در تهران. خیابان لوس‌آنجلس یکی از خیابان‌هایی بود که به «بلوار الیزابت» می‌خورد و یک خیابان اصلی هم در لوس‌آنجلس بود که تهران نامیده شد که من و شهردار آن را افتتاح کردیم.

روز بعد، بنده می‌بایستی در این کنفرانس صحبت کنم. سیستم هم این بود که سر ساعت ۱۲ اول باید ناهار خورد و بعد سخنرانی. در لوس‌آنجلس دانشجویان منحرف زیاد بودند و مسئولان کنفرانس به من قول داده بودند که از آنها دعوت نخواهند کرد و ضمناً دقّت می‌کنند که کسی بدون کارت دعوت وارد جلسه نشود. از این جهت خیالتان راحت باشد... وقتی که ناهار تمام شد، رئیس کنفرانس چند کلمه‌ای صحبت کرد و بعد نوبت من رسید. موقعی که می‌خواستم صحبت کنم یکی از پیشخدمت‌ها آمد و یادداشتی به من داد. یادداشت را خواندم دیدم که همراه و همکارم، آقای یوسف اکبر، نوشته: آقای افشار روی میز کنار من تعدادی دانشجوی منحرف نشسته‌اند و همه دارند با هم صحبت می‌کنند که چه سئوالاتی بکنند که شما را گیر بیاندازند. یکی از سئوالاتی که من شنیده‌ام این است که والاحضرت اشرف واردکنندهٔ مواد مخدّر به ایران است، نظر شما چیست؟ خواستم به شما قبلاً اطّلاع داده باشم که آمادگی داشته باشید، بهتر است از سئوال و جواب صرفنظر کنید... جریان را با رئیس کنفرانس در میان گذاشتم که او هم قبل

از شروع سخنرانی من گفت: ما خیلی مایل بودیم که آقای افشار به تمام سئوالات آقایان جواب بدهند، ولی به علّت ضیق وقت و ملاقات‌های دیگر (از جمله صرف نهار و اهداء کلید شهر لوس‌آنجلس به آقای افشار)، ما وقت سئوال و جواب را برای جلسهٔ دیگری می‌گذاریم. این را که گفت، دانشجویان شروع کردند به داد و بیداد کردن. روز بعد در روزنامه‌ها نوشتند که آقای افشار نطقی در این جلسه کرد و وقتی برای سئوال و جواب نماند و دانشجویان به همین علّت اعتراض کردند.

وقتی برگشتم به واشنگتن، دیدم که مأموران سازمان امنیّت کار خودشان را کرده‌اند و به تهران گزارش داده بودند که دیروز سفیر ایران نطق کرد ولی به هیچکدام از سئوالات دانشجویان حاضر، جواب ندادند، ترسیدند و رفتند. این تلگراف به تهران رفت و به عرض اعلیحضرت رسید. این خبر از طرف تیمسار نصیری ـ که با من میانه‌ای نداشت ـ با خوشحالی به شاه داده شده بود. اعلیحضرت هم عصبانی شدند و پرسیدند که دانشجویان مگر چه سئوالی می‌خواستند بکنند که شما به عنوان سفیر جواب نداشتید بدهید؟

جواب دادم: اعلیحضرت، دانشجویان سئوالاتی می‌خواستند بکنند که صلاح نیست که در تلگراف رمز بنویسم. اگر اجازه می‌فرمایید بیایم به تهران و گزارش بدهم. بعد مثل اینکه اعلیحضرت، قانع شده بودند و جواب دادند که دفعه دیگر که آمدید گزارش بدهید. بعد رفتم و جریان را برای ایشان توضیح دادم. گفتم اینها مثلاً می‌خواستند بپرسند که والاحضرت اشرف مواد مخدّر به ایران وارد می‌کند و نظر شما در این باره چیست؟ خب، اگر دو سه تا از این نوع سئوالات را می‌کردند من چه جوابی

می‌توانستم بدهم و چه نتیجه‌ای می‌توانستم از این صحبت‌ها در آن مجمع مهم بگیرم... اعلیحضرت حق را به من دادند و گفتند: نه، خوب عمل کردید.

جشن‌های ۲۵۰۰ ساله در ایران با شکوه بسیار انجام شد که رؤسای بسیاری از کشورها به تخت جمشید آمدند ولی بعضی‌ها هم (مثل آقای پمپیدو رئیس جمهور فرانسه) نیامدند، ملک حسن، پادشاه مراکش هم نیامد چون خیلی «افاده» داشت و لذا برادرش را فرستاد در صورتیکه رابطهٔ عمیق دوستانه‌ای بین ملک حسن و اعلیحضرت وجود داشت. بعد از انقلاب هم اعلیحضرت مدّتی در مراکش ماندند. ملک حسن مصاحبه‌ای کردند که من آن را نپسندیدم که امیدوارم در بخش مربوطه به آن اشاره کنم.

غیر از ملک حسن و ژرژ پمپیدو، ملکهٔ انگلیس و رئیس‌جمهور آمریکا هم نیامده بودند. بجای ملکه انگلیس، ولیعهد انگلیس و شوهر ملکهٔ انگلیس و بجای رئیس‌جمهور آمریکا، معاون رئیس‌جمهور (Agnew) در جشن‌ها شرکت داشتند.

ولی پس از پایان جشن‌ها، وقتی عکس‌العمل‌های نسبتاً مثبتی در مطبوعات جهان راجع به این جشن‌ها نوشته شد، فرانسوی‌ها و کشورهای دیگر تازه به فکر افتادند که شاید بهتر بود در جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شرکت می‌کردند!

ـ شما خودتان علّت عدم شرکت ژرژ پمپیدو و دیگران را در چه می‌دانستید؟

ـ در مورد پمپیدو، فکر می‌کنم که علّت اصلی این بود که تعدادی از پادشاهانی که در جشن‌ها شرکت می‌کردند سابقاً مستعمرهٔ

فرانسه بوده و ایشان به عنوان رئیس‌جمهور چون جای‌شان پایین‌تر بود نخواسته بودندکه پایین‌تر از آن‌ها بنشینند!

بعد از جشن‌ها، به سفارت فرانسه در واشنگتن دستور داده بودند حال که رئیس جمهور آن کشور در جشن‌ها شرکت نکرده، دعوتی از مقامات ایران بکنید و ضمن صحبت بگویید که چرا پمپیدو نتوانست به ایران بیاید تا به نحوی این دلخوری را از دلشان در بیاورید. کامیلا و من برای شام به سفارت فرانسه دعوت شدیم، تقریباً ۱۲ یا ۱۳ نفر بودند، شام خوردیم و من پهلوی خانم «لوسه»، سفیر فرانسه نشسته بودم و کامیلا هم پهلوی آقای «لوسه» که مرد مُسنّ و خیلی موقّری بود. بعد از شام، رسم بر این بود که مهمانان بروند توی اطاقی بنشینند و قهوه‌ای بخورند و بعد مرخص شوند. توی اطاق که بودیم آقای سفیر فرانسه در حضور مهمانان گفت: من تمام مدّت که پیش خانم افشار نشسته بودم صحبت همه چیز شد ولی خانم افشار هیچ صحبتی از جشن‌های ۲۵۰۰ ساله نکرد و مطلبی نگفت. خانم سفیر هم گفت: آقای افشار هم که پیش من نشسته بودند هیچ صحبتی نکرد، خب، البتّه جشن خیلی بزرگی بود و افتخاری برای ایران بود، ولی متأسّفانه رئیس‌جمهور ما نتوانست در این جشن شرکت کند به علّت اینکه مسائل داخلی فرانسه و بخصوص جریانات دانشجویان، مانع از این شد که آقای پمپیدو بتوانند به ایران بیایند (البتّه بهانهٔ خوبی بود!).

این حرف را زد و منتظر جواب کامیلا بود. کامیلا هم که حاضرجوابی‌اش را از پدرش (مرحوم ساعد مراغه‌ای) به ارث برده، یکجوری گفت که همه خندیدند. گفت: **آقای سفیر! من چقدر خوشحالم که شما فرمودید به علّت شلوغی دانشجویان در فرانسه بود که آقای**

پمپیدو نتوانستند بیایند ولی ما در ایران فکر کردیم که آقای پمپیدو از غذاهای فرانسوی خوششان نمی‌آید!!... مضمون این حرف کاملا این بود که، ما اینهمه پول در مملکت شما خرج کردیم و تمام این تدارکات از فرانسه به ایران رسیده بود ولی اینهمه نمک‌نشناسی!؟

ـ همانطور که گفتم، در بارهٔ جشن‌های ۲۵۰۰ ساله روایات و ارزیابی‌های ضد و نقیضی است، اساساً تدارکات این جشن‌ها زیر نظر چه کسی انجام شد؟

ـ در جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، تمام تدارکات زیر نظر آقای علم بود و بعد آقای امیر متّقی (دست راست و چپ آقای علم). چادرهایی که از فرانسه آورده بودند و غذاهایی که هر روز با هواپیما از فرانسه به فرودگاه شیراز می‌رسید، همه، زیر نظر این آقایان بود! روزی که در تهران حضور اعلیحضرت، راجع به جشن‌ها در آمریکا صحبت می‌کردم، به من فرمودند: در اینجا الآن کمیسیونی هست و شما شرکت بکنید... به دفتر علیاحضرت رفتم تا در آن کمیسیون شرکت کنم، وقتی وارد شدم دیدم علیاحضرت بالا نشسته‌اند و آقای علم دست چپ بودند، و آقای امیر متّقی، آقای شفا، آقای نصیری، آقای آتابای، آقای اویسی، آقای پهلبد هم بودند و... تمام سالن پر بود. در وسط صحبت‌ها، **علیاحضرت فرمودند: خب! همهٔ این چیزها درست، ولی من نمی‌فهمم! ما که می‌خواهیم یک همچین جشن بزرگی را برگزار بکنیم آنقدر عُرضه نداریم که چند تا بشقاب غذا درست بکنیم تا مهمانان ما اقلاً یک غذای ایرانی هم بخورند؟ نمی‌توانیم یکی دو سه روز با غذاهای ایرانی از مهمانان پذیرایی کنیم؟ و به این گرانی غذا از پاریس نیاوریم؟!**

آقای علم رنگش سرخ شده بود و از حرف علیاحضرت خوشش نیامد و گفت: خیر قربان! در این مورد خیلی مذاکره شده و تصمیم‌ها هم گرفته شده. اگر... بعد، بلافاصله از جایش بلند شد و گفت: علیاحضرت! خیلی معذرت می‌خواهم، باید بروم حضور اعلیحضرت شرفیاب شوم و الآن دیر هم کردم، معذرت می‌خواهم... و رفت.

به آقای علم برخورده بود. ملاحظه می‌فرمایید که مقام خودش را بالاتر از علیاحضرت می‌دانست که به خودش اجازه می‌داد با این جسارت صحبت کند. بعد وقتی داشت می‌رفت (که به عقیدهٔ بنده خیلی هم بی ادبی بود) گفت: بجای من آقای امیر متّقی گزارشات لازم را به علیاحضرت خواهند داد!... آقای امیرمتّقی هم گفت: خیر قربان! ما ریال به ریال و یا فرانک به فرانک حساب کرده‌ایم، دیده‌ایم که خیلی باصرفه‌تر است که ما غذا را از رستوران «ماکسیم» پاریس بیاوریم تا اینکه اینجا درست بکنیم. علیاحضرت گفتند: من که اینجا صحبت از پول نکردم. برای این جشن‌ها شما میلیون‌ها تومان خرج می‌کنید. من صحبت پول غذا نمی‌کنم، من می‌گویم شما وقتی یک **جشن ایرانی** برگزار می‌کنید اقلاً یک **غذای ایرانی** هم بدهید. یک چیزی بدهید که نمایندهٔ ایران باشد. امیر متّقی گفت: تمام این محاسبات شده و از نظر امنیّت هم فکر کردیم که غذا در جایی درست بشود که مورد اعتماد باشد. علیاحضرت خطاب به آقای سپهبد نصیری گفتند: آقای نصیری! یعنی شما آدم‌هایی ندارید که مواظب باشند که به اصطلاح در غذاها دستکاری نکنند؟

علیاحضرت دیگر مطلبی نگفتند، البتّه خیلی ناراحت شدند ولی خب، کار از کار گذشته بود و پول‌ها را هم پرداخت کرده بودند.

در اهمیّت بین‌المللی این جشن‌ها، همین بس که گفته شود که ایران و تخت‌جمشید، مرکز بزرگ‌ترین گردهمائی سران و پادشاهان کشورهای مختلف در تاریخ معاصر جهان شده بود.

سفیر اکردیته در مکزیک

در سال ۱۹۷۰ با سفرای متعدّدی ملاقات می‌کردیم و دوست بودیم. در یک مهمانی با سفیر مکزیک خیلی آشنا شدم. روزی در یک رستوران مکزیکی با هم ناهار می‌خوردیم که به او گفتم: آقای سفیر! خیلی جای تأسّف است که ایران با مکزیک رابطهٔ سیاسی ندارد، نه فقط رابطهٔ سیاسی ندارد بلکه نمی‌دانم به چه دلیل شما نسبت به ایرانی‌ها برای دادن ویزا خیلی سختگیری می‌کنید. حتی یک بار برای شرکت در یک کنفرانس بین‌المللی آقای متین‌دفتری با گذرنامهٔ سیاسی مدّتی طول کشید تا توانستند ویزا بگیرند. شما کشوری دارید با سرحدّ بسیار طولانی با آمریکا و ما هم سرحدّ بسیار طولانی داریم با کشور شوروی و هر دوی ما گرفتار هستیم. هر دوی ما نفت داریم، هر دوی ما ملّت خیلی خیلی قدیمی هستیم، و حیف است که با هم رابطهٔ سیاسی نداریم. سفیر مکزیک گفت: من هم خیلی تعجّب می‌کنم و کاملاً موافقم، اگر می‌خواهید، می‌توانم با دولت خودمان راجع به این موضوع صحبت کنم. گفتم: من پیشنهاد نکردم، همینطوری صحبت می‌کنم که حقیقتاً حیف است که ما با هم رابطهٔ سیاسی نداشته باشیم... سفیر مکزیک بعد از مدّتی به من تلفن کرد و گفت: من با دولت خودمان مذاکره کردم و آنها آماده هستند تا با ایران رابطهٔ سیاسی برقرار بکنند.

من هم گزارش مذاکراتم را با سفیر مکزیک به ایران نوشتم و گفتم دولت مکزیک آماده است تا با ایران رابطهٔ سیاسی داشته باشد.

آیا دولت ایران حاضر است با مکزیک رابطهٔ سیاسی برقرار کند یا نـه؟ و گفته‌های تلفنی آقای سفیر با من را بازگو کردم. مراتـب بـه عـرض اعلیحضرت رسید، در آن موقع آقای اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه بودند و اعلیحضرت هم فرمودند که هیچ مانعی ندارد، هر چه ایران بـا کشورهای دیگر رابطهٔ سیاسی داشته باشد و بیشتر شناخته شود خوب است و به نفع ماست، اگر نمی‌توانیم، به علّت کمی بودجه است، ولـی بگویید که ما موافق هستیم. بعد سـفیر مکزیـک بـه مکزیـک رفـت و برگشت و به من گفت که ما سفیر خودمان را در ترکیه مـأمور کردیـم که در ایران سفیر ما باشد. شما چی؟ گفتم: من هم گزارش می‌دهم.

گزارش کردم کـه مکزیکی‌هـا سفیرشـان را انتخـاب کرده‌انـد و استدعا می‌کنم که امر بفرمایند از هر کشوری که مـایل هسـتند بـه مـا اسمش را بدهند و بیوگرافی‌شان را هم بفرستند که ما او را به مکزیـک بفرستیم تا به عنوان سفیر «اکردیته» معـرّفی بشوند.

نامه رفت و جواب تلگرافی از اعلیحضـرت آمـد کـه فرمودنـد: **شما برای خودتان «آگرمـان» بگـیرید.** مـن خـودم نامـه نوشـتم کـه اعلیحضرت مرا مأمور کردند تا سفیر «اکردیته» در مکزیک باشـم ایـن هم بیوگرافی و سابقه خدمت من است. مکزیکی‌ها هم قبول کردنـد و به این ترتیب رابطه برقرار شد. و لذا لازم شد بـروم و اسـتوارنامه‌ام را تقدیم رئیس‌جمهور مکزیـک کنـم. از تـهران اسـتوارنامه آمـد و نامـهٔ رسمی اعلیحضرت هم رسید که بعد به اتّفاق همسرم و آقـای ایـزدی (که یکی از لایق‌ترین و بهترین کارمندان من بود) به مکزیک رفتیـم و معاون وزارت خارجه به فرودگاه آمده بود و از آنجا به هتلی که بـرای ما در نظر گرفته بودند رفتیم. روزی را هم کـه قـرار بـود بـه حضـور رئیس‌جمهور مکزیک شرفیاب بشوم، تعیین کرده بودند، به اتّفاق آقای

ایزدی و به اتّفاق خانم ژالهٔ یزدان‌پناه، دختر تیمسار یزدان‌پناه (که سال‌ها منشی من در سفارت و دختر فوق‌العاده لایق و باسواد و بامحبّتی بود) به کاخ رئیس جمهور رفتیم.

از رئیس تشریفات پرسیدم که روند شرفیابی چگونه است؟ گفت: شما می‌آیید و از کنار گارد احترام رد می‌شوید و به آخرین نفر گارد که رسیدید، برمی‌گردید و به پرچم تعظیم می‌کنید، بعد می‌رویم بالا، در اطاق انتظار می‌نشینید و بعد، سر دقیقه، می‌آیند و به اتّفاق همین رئیس تشریفات و نمایندهٔ وزارت خارجه و آقای حسن ایزدی شما را می‌برند به اطاق رئیس‌جمهوری که روی صندلی وسط سالن نشسته، دست چپ، رئیس دفترش نشسته و دست راستش، وزیر امور خارجه، پشت سر رئیس جمهور هم مترجم... من از این تشریفات ساده خیلی خوشم آمد چون به جای مأموران تشریفاتی، در مراسم تسلیم استوارنامه، هر بار دانش‌آموزان مدرسه را می‌آوردند تا از جوانی با سازمان‌های کشورشان آشنا شوند.

ـ چرا؟ مگر شما همین تشریفات را در ایران نداشتید؟

ـ نه! اصلاً به این سادگی نبود! در ایران به هنگام تقدیم استوارنامهٔ یک سفیر تازه، رئیس تشریفات وزارت خارجه به سفارت و یا محل اقامت سفیری که به ایران آمده، می‌رفت و او را با اتوموبیل به کاخ می‌آورد و بعد، می‌آمدند توی اطاق انتظار، منتظر می‌شدند. رئیس تشریفات دربار با اینها می‌نشست و صحبت می‌کرد و سر دقیقه که می‌شد، سفیر با لباس رسمی و اعلیحضرت هم با یونیفورم تمام رسمی، وسط سالن می‌ایستادند. دست راستشان آقای علم وزیر دربار، دست چپ آقای وزیر خارجه و کمی دورتر آقای معینیان رئیس دفتر

مخصوص اعلیحضرت می‌ایستادند که اگر چیز باشد، یادداشت بردارند. دست راست اعلیحضرت آجودان‌های کشوری اعلیحضرت بودند حدود ۱۵ یا ۱۶ نفر در یک ردیف با لباس‌های ملیله دوزی شده و رسمی. دست راستشان هم ۱۰-۱۵ نفر از افسران ارتش و گارد شاهنشاهی بودند، همه با لباس‌های نظامی پُر زرق و برق. بعد، سر دقیقه که می‌شد، سفیر که وارد می‌شد، به رسم زمان ناپلئون، باید به شاه تعظیم می‌کرد. بعد، استوارنامه در دست، تا وسط سالن می‌آمد. به وسط سالن که می‌رسید مجبور بود یک تعظیم دیگر به شاه بکند. بعد می‌آمد به یک متری شاه، آنجا هم مجبور بود تعظیم دیگری به شاه بکند و استوار نامه را بدهد. در این مواقع من می‌دیدم که بسیاری از این سفرا از ترس و از دیدن این همه هیبت و شوکت، دستشان می‌لرزید. بعدها ـ در زمان تشریفات ـ به اعلیحضرت گفتم که اعلیحضرت این دیگر مُد نیست و این رسوم، دیگر منسوخ شده‌اند. فرمودند: مطالعه کنید و گزارش تهیّه نمائید... می‌خواستم مراسم سادهٔ تشریفات کشور مکزیک را پیاده کنم که به انقلاب ۵۷ مصادف شد.

به هر حال، استوارنامه‌ام را به حضور رئیس جمهور مکزیک دادم و نشستیم و مذاکراتی شد که مترجم، آنرا ترجمه می‌کرد و خیلی عجیب است که آن مترجم، یک دختر اسپانیولی یا مکزیکی بود که اسپانیولی صحبت می‌کرد و اسم فامیلش «تران» بود. رئیس‌جمهور مکزیک خیلی خیلی محبّت کرد و به اعلیحضرت خیلی سلام رساند و گفت همانطور که سفیر ما گفت، هم شما کشور شمالی دارید و هم ما کشور شمالی داریم، باید با همهٔ اینها روابط حسنه داشته باشیم و مسئلهٔ نفت و مشکلات آنرا باید با همدیگر حل کنیم و امیدوارم که در مکزیک به شما خوش بگذرد و تمام ادارات ما در اختیار شما

هستند و اگر می‌خواهید برای سفارت‌تان خانه‌ای اجاره کنید، ما به شما کمک خواهیم کرد.

مذاکرات که تمام شد، وقتی که برمی‌گشتم، حقیقتاً در چشمانم اشک جمع شده بود. وقتی به حیاط قصر رسیدم که ساختمان قدیمی‌اسپانیولی آن شاید متعلّق به ۲۰۰ و خُرده‌ای سال پیش بود... و بعد یک گارد موزیک و گارد احترام که من از جلوی آنها دوباره رد می‌شدم. یکمرتبه به این فکر افتادم که اصلاً من کجا هستم. اینطرف دنیا که ۱۲ ساعت با ایران تفاوت ساعت دارد و یا اصلاً مکزیک کجا؟ ایران کجا؟... وقتی زیر پرچم شیر و خورشیدنشان ایستادم و سرود شاهنشاهی زده شد، حقیقتاً اشک از چشمانم جاری شد. همانجا گفتم که خدایا اعلیحضرت را سلامت نگه دار، مملکت ما را آباد و آزاد نگه دار. حقیقتاً هیچوقت فکر نمی‌کردم که بیایم مکزیک و در اینجا سرود شاهنشاهی کشورم را بشنوم. چقدر افتخار می‌کنم!... بعد بیرون آمدم و با رئیس تشریفات مکزیک به هتل رفتیم و به سلامتی مردم دو کشورمان شامپاین خوردیم.

به هر حال، چندین بار به مکزیک رفتم و خیلی این مملکت را پسندیدم. مملکتی است بسیار بسیار تاریخی و شاید از لحاظ قدمت تاریخی به ما می‌رسند. سه تا هِرم دارند مثل «اهرام ثلاثه» منتها سرهاشان کمی فرق دارد. بعد چیزی که خیلی برایم عجیب بود این بود که در اطاقی خیلی خیلی قدیمی روی نقّاشی‌های دیواری، درختانی بودند که باد آنها را خوابانده بود و در طرف دیگر، آتشی روشن بود که به من توضیح دادند که مکزیکی‌های قدیم به باد و آتش احترام می‌گذاشتند و یک مار هم پایین تصویر بود. من گفتم که ما هم به باد و آب و خاک و آتش احترام داریم. بعد به من گفتند که مار علامت آب (مانند رودخانه) است.

مکزیکی‌ها فوق‌العاده افتخار می‌کنند که از نژاد سرخپوست هستند. به هیچ وجه قبول نمی‌کنند که اسپانیولی هستند فقط می‌گویند که زبان‌مان اسپانیولی است. تا زمانی که فرانکو بود فکر می‌کنم که با فرانکو روابط سیاسی نداشتند. یکی از زیباترین موزه‌های دنیا در مرکز پایتخت مکزیک قرار دارد. سازماندهی‌شان خیلی خیلی قشنگ و خوب بود. هم تاریخ قدیمش و هم تاریخ جدیدش جالب و دیدنی بود. منتها مثل ما که زیر بار روس‌ها خیلی زجر کشیدیم و همیشه هم ترس از روس‌ها داشتیم، اینها همیشه ترس‌شان از آمریکا بود بخاطر اینکه آمریکا هم تمام مکزیک را بلعیده بود! چون تمام ایالات جنوبی آمریکا روزی متعلّق به مکزیک بودند. آمریکا اینها را از آنها گرفت. اما «لوئیزیانا» را به دوازده میلیون دلار از فرانسوی‌ها خرید و «فلوریدا» را هم به ١٤ میلیون دلار از اسپانیولی‌ها خرید. همانطور که آلاسکا را هم از روس‌ها خرید. اینها نمی‌توانستند آمریکایی‌ها را دوست داشته باشند. هنوز هم که هنوز است دوست ندارند. وقتی با مکزیکی‌ها صحبت می‌کنید، خوشحال نیستند. الآن هم آمریکا آمده مکزیکی‌ها را فوق‌العاده ناراحت و توسری‌خور کرده، برای اینکه تمام جنوب کشور را دیوار کشیده تا مهاجرین نیایند. این کشور را بقدری فقیر نگه داشته‌اند که مهاجرین به هر حال می‌آیند.

بعد از خروج اعلیحضرت از مراکش و «باهاما»، اعلیحضرت همیشه چه در مصاحبه‌ها و چه در خاطرات‌شان گفته‌اند که در مکزیک از همه جا بیشتر به ایشان خوش گذشته بوده. در هر حال مکزیک کشور پیشرفته‌ای بود و سفیرشان هم که به ایران رفت خیلی ایران را پسندیده بود.

من در سفارت ایران در آمریکا هر سال عید نوروز را جشن می‌گرفتم و از همهٔ ایرانی‌ها دعوت می‌کردم. برای من هیچ فرقی نمی‌کرد که دست راستی باشد و یا دست چپی. مخالف یا موافق. می‌گفتم نوروز، عید ایرانیان است و همه باید بیایند. همه به سفارت می‌آمدند و در هتل مهمانی شام می‌دادیم. در «آستوریا» از هتل‌های معروف حدود ۱۰۰۰ نفر ایرانی آمده بودند. ارکستر و خانم خواننده‌ای به نام «پوران شاپوری» هم دعوت کرده بودیم که در حقیقت شب ایرانی بود. یک قانونی در آمریکا گذراندند که‌این قانون هنوز هم هست، که بر اساس آن، تظاهرات جلوی سفارتخانه‌ها قدغن است و تظاهرات باید در ۲۰۰ متری سفارت باشد که در این صورت وقتی می‌خواستند جلوی سفارت تظاهرات بکنند، می‌افتاد درست روی پل رودخانهٔ واشنگتن، نزدیک مسجد مسلمان‌ها. یک شب اطّلاع دادند که اینجا تظاهرات خواهد شد، همراه با اعتصاب غذا. آمدند شب تا صبح نشستند. کاری هم نمی‌کردند و به هر کس که از آنجا رد می‌شد اعلامیه‌ای می‌دادند و یا توی اتوموبیل‌ها می‌انداختند که ما مخالف رژیم ایران هستیم، در ایران آزادی سیاسی نیست و... ما اینجا اعتصاب غذا کردیم... ولی اعتصاب غذایی بود که وقتی صبح رفتند، آنقدر قوطی‌های خالی کنسرو و جعبه‌های هامبورگر پیدا شد که رفتگرها می‌گفتند: اعتصاب غذا هم خیلی ایرانی بود!!!

در هر حال مأموریّت آمریکا یکی از مأموریّت‌های مشکل من بود ولی خوشحال بودم که در کشوری کار می‌کردم که دوست ایران بود. از رئیس‌جمهور گرفته تا بقیّه دستگاه‌ها. شما نمی‌دانید وقتی که تیمسار خادمی برای خرید هواپیماهای بزرگ می‌آمد، چقدر به او

احترام می‌گذاشتند. ایران اوّلین کشوری بود که آن جمبوجت‌های بزرگ را خرید. تمام این‌ها زحمت آقای خادمی بود. تیمسار محمّد خادمی خیلی مرد بزرگی بود.

خوشبختانه در نیویورک آقای پرویز سپهبدی سرکنسول بود، بعد آقای نکویی بودند، در سانفرانسیسکو آقای عدل بودند که کارشان را فوق‌العاده خوب انجام می‌دادند و حقیقتاً کمک بزرگی بودند. در شیکاگو هم آقای حاتم بودند که مدّت کوتاهی بیشتر نماندند. ولی در سانفرانسیسکو شبی که جشن‌های ۲۵۰۰ ساله قرار بود در ایران برگزار بشود، در سرکنسولگری بمبی انداختند که مقداری از ساختمان سرکنسولگری آتش گرفت و سوخت و بعد آقای عدل همانموقع به من تلفن کرد گفت که همچین اتّفاقی افتاده و الآن سازمان امنیّت بر می‌دارد می‌نویسد که من به اندازهٔ کافی دقّت نکرده‌ام. گفتم: هیچ نترس! تمام کارها را درست می‌کنیم. تلگرافی فرستادم به اعلیحضرت، مبنی بر اینکه یک همچین اتّفاقی افتاده و سرکنسول گناهی در این کار ندارد و این بمبی که انداخته‌اند فقط یک هشدار بوده و خواستند اذیّت بکنند. نه گاردی در آنجا هست و نه محافظی و تا بحال چندین بار چنین اتّفاقاتی در سفارتخانه‌های دیگر افتاده... سازمان امنیّت هم فوری به تهران گزارش داده بود و فکر کرده بودند که دیگر چه خوراکی برای اعلیحضرت پیدا کرده‌اند!! چون برنامهٔ مأموران سازمان امنیّت این بود که همیشه خوراک برای اعلیحضرت داشته باشند که ما «شقّ‌القمر» کرده‌ایم. بعد آقای نصیری می‌رود در حضور اعلیحضرت می‌گوید که قربان یک همچین اتّفاقی افتاده، اعلیحضرت می‌گویند: خبر دارم!

انفجار در سفارت!

ـ فکر می‌کنم که در کتاب «داوری» (در بارهٔ ساواک) نوشتهٔ تیمسار منوچهر هاشمی، گفته شده که دو نظریهٔ متضادّ در ساواک حاکم بود، یکی، نظر سرلشکر پاکروان بود که معتقد به مدارا و جلب و جذب مخالفین بود و دیگری نظر سپهبد نصیری بود که معتقد به شدّت عمل علیه مخالفان بود که ظاهراً جناح نصیری در دستگاه ساواک غلبه کرد. در سال‌های ۱۳۵۰، گویا در همین کتاب خوانده‌ام که جناح نصیری در سازمان امنیّت به شاه گفته بودند که هر ماه یک شبکهٔ جاسوسی «کشف» کنند و به عرض برسانند!!

ـ بله! متأسّفانه همین جور بود. می‌خواستند به شاه بگویند که ما حاضر و ناظر بر تمام امور سیاسی هستیم و مملکت امن و امان است!! در حالیکه دیدیم که هواداران خمینی چه جوری زیر پای همین سازمان امنیّت کذائی رشد کردند. سرلشکر پاکروان اصولاً انسانی بسیار وارسته و تحصلکرده و به معنای دقیق کلمه اروپائی بود. به زبان‌های فرانسه و انگلیسی و روسی آشنائی کامل داشت و بسیار اهل مطالعه و فرهنگ بود، او یک دیپلمات برجسته بود، در حالیکه سپهبد نصیری فاقد این مشخّصات بود. او اصلاً آدم کوچکی بود و به همین جهات، به افراد بزرگ و باسواد و بافرهنگ علاقه‌ای نداشت، یک نظامی خشک و آلوده به فسادهای مالی و سوء استفاده‌های شغلی...

ناراحتی‌هایی که سازمان امنیّت برای مردم فراهم می‌کرد بسیار زیاد هستند ولی این‌هایی را که شرح می‌دهم چیزهایی هستند که خودم شاهد آن بودم. یک نمونهٔ دیگر آن، مربوط می‌شود به یک دانشجوی دانشگاه تبریز. این دانشجو را بدون دلیل گرفتند و زندانی

کردند و مدّتی هم نگهداشتند و مادر بدبخت او مرتّب به دربار مراجعه می‌کرد که اقلاً دستور بدهند بازجویی بشود و تکلیفش معلوم شود و یا با او ملاقات شود. ولی خب، موضوع چه بود؟ موضوع این بود که این دانشجو را در دانشگاه تبریز گرفتند برای اینکه کتابی می‌خواند که نشان می‌داد که آقای «مائو» چطور در انقلاب موفّق شده و آخر سر هم چطور خودش رهبر چین شد.

ـ بله! کتاب «زردهای سرخ»...

ـ بله! همین کتاب را می‌خواند. خب فکر می‌کردند که این از کتاب‌های تبلیغاتی است که در کشورهای کمونیستی نوشته شده و به علّت خواندن این کتاب او را دستگیر کرده بودند. این موضوع به جایی رسید که به عرض شاه رسید، و اعلیحضرت فرمودند که تحقیق بیشتری بشود که این کتاب چه بوده و چه خطری داشته و توضیح بدهند که این جوان را چرا دستگیر کرده‌اند، معلوم شد که این شخص کتابی را می‌خوانده که رئیس دانشگاه تبریز آقای دکتر هوشنگ منتصری آن را ترجمه کرده بودند. یعنی کسی را که این کتاب را می‌خواند زندانی می‌کنند ولی آقای منتصری که این کتاب را ترجمه کرده، رئیس دانشگاه است. شاه بسیار عصبانی شده بود.

یک نمونهٔ دیگر آقای منصور رفیع‌زاده مسئول سازمان امنیّت در آمریکا بود و ثروتی هم داشت که بالاخره روی اقداماتی که شد، ایشان منتقل شده بود به نیویورک. کارهای نادرستی که آقای رفیع‌زاده می‌کرد بقدری زیاد هست که اگر بخواهم به همه آنها بپردازم، بسیار خسته کننده خواهد بود. فقط یک نمونه را می‌گویم آنهم به خاطر اینکه آبروی مملکت در کار بود. موضوع این بود که آقای رفیع‌زاده

یک روز به دفتر من در واشنگتن آمد و لیستی به من داد که نام ۷-۸ نفر در آن بود. به من گفت که آقای افشار، شما دستور بدهید که این ۷-۸ نفر هم در جشن تولّد اعلیحضرت دعوت شوند. گفتم: آقای رفیع‌زاده، من نمی‌توانم و دعوت نمی‌کنم بخاطر اینکه در سال دو بار میهمانی بزرگ می‌دهم، یکی نوروز است که تمام ایرانی‌ها را، بدون استثناء (چه طرفدار چه غیر طرفدار) دعوت می‌کنم. دوم، روز جشن تولّد اعلیحضرت است که فقط خارجی‌ها را دعوت می‌کنم. اینهم به امر خود اعلیحضرت است. خیلی متأسّفم ولی اسم این آقایان را یادداشت می‌کنم که در نوروز آنها را دعوت کنم.

او اصرار زیاد کرد و گفتم: آقای رفیع‌زاده خواهش می‌کنم زیاد اصرار نکنید، خودتان تشریف بیاورید و این آقایان را بگذاریم برای جشن نوروز، اگر آقایان از شما ناراحت شدند، بفرمایید که تقصیر افشار بود و من خودم به آنها توضیح می‌دهم... آقای رفیع‌زاده از این موضوع کینه‌ای در دل‌شان نگهداشت. چند روز بعد، روز تولّد اعلیحضرت، در سفارت، عدّه‌ای دعوت شده بودند که تقریباً همه خارجی بودند، آقای رفیع‌زاده هم دعوت داشت، جمعیّت هم نسبتاً زیاد بود و همه هم سر حال بودند، میهمانی خیلی گرمی بود. این میهمانی می‌بایست ساعت ۸ تمام می‌شد ولی همه می‌دانستند که میهمانی‌های سفارت ایران طول می‌کشد و حتی موزیک هم هست. ۲۰ دقیقه به ساعت ۹ مانده، من و خانمم دم در ایستاده بودیم و مهمانان داشتند کم کم خداحافظی می‌کردند که آقای رشیدی، عضو محلّی سفارت، آمد و گفت: آقای افشار! پلیس آمده و می‌خواهد شما را ملاقات کند. گفتم: پلیس!؟ بگویید بیاید تو. گفت: ما گفتیم که بیاید تو ولی گفته که چون پلیس هستم اجازه ندارم وارد سفارت بشوم مگر

به دستور خود سفارت... گفتم اشکالی ندارد بگویید بیاید در اطاق تلفن، دم در، من آنجا با او صحبت می‌کنم.

یک ربع به ساعت ۹ مانده بود، رفتم به اطاق دم در و آن پلیس به من گفت: آقای افشار به ما اطّلاع داده‌اند که در سفارت بمب گذاشته‌اند و این بمب در ساعت ۹ منفجر خواهد شد... گفتم من فکر نمی‌کنم که حقیقت داشته باشد برای اینکه ما کس غریبه‌ای را راه نداده‌ایم و ضمناً، محض احتیاط، آشپزخانهٔ سفارت در طبقهٔ پایین را هم قبلاً بازدید کرده‌اند، من باور نمی‌کنم.

پلیس گفت: نمی‌دانم، ولی من وظیفه داشتم که این را به شما بگویم و شما اقدام کنید. گفتم: من هیچ اقدامی نمی‌توانم بکنم. می‌خواهید من چه بکنم؟ می‌خواهید بروم در سالن و بگویم که بمب گذاشته‌اند که محشر بشود؟ شلوغ بشود و میهمانان زیر دست و پا له بشوند؟ و فردا تمام روزنامه‌ها آبروی ما را ببرند که در میهمانی اعلیحضرت بمب گذاشته‌اند و چند نفر مجروح شده‌اند و از بین رفته‌اند!؟ این چیزی بود که آقایان می‌خواستند بشود. گفتم: متأسّفانه من نمی‌توانم این کار را بکنم برای اینکه این با آبروی مملکتم سر و کار دارد و مطمئن هستم که بمبی در کار نیست. پلیس گفت: پس امضاء بکنید که من آمدم، هشدار دادم ولی شما گفتید... شما فکر کنید از یک طرف، آدم حقیقتاً می‌ترسد، از طرف دیگر امنیّت جان عدّه‌ای را به گردن می‌گیرد. با دست لرزان بالاخره ورقه را امضا کردم و دادم.

با مهمان‌هایی که کم کم داشتند می‌رفتند، با خونسردی خداحافظی می‌کردم و هی به ساعت نگاه می‌کردم که ببینم کی ساعت ۹ می‌شود. بالاخره ساعت از ۹ هم گذشت و هیچ اتّفاقی نیفتاد و میهمانی هم به خوبی و خوشی برگزار شد.

مدّت‌ها گذشت، نه من به روی آقای رفیع‌زاده آوردم و نه فوراً گزارشی کردم. فقط در گزارش ماهانه به تهران نوشتم که یک همچین خبری به ما دادند ولی ما اهمیّت ندادیم چون می‌دانستیم کسانی که این خبر را دادند مخالفانی هستند که می‌خواستند مهمانی اعلیحضرت برگزار نشود که خوشبختانه بسیار خوب هم برگزار شد.

از تهران هم هیچ جوابی نیامد و موضوع منتفی شد. البته آقای رفیع‌زاده بیکار ننشسته بود و خبر می‌داد که: تظاهرات شده، تظاهرکنندگان از ایالت مریلند به قصد اشغال سفارت، شبانه و پیاده به راه افتادند و از آنها فیلمبرداری می‌شود!! و... دروغ‌هایی از این قبیل.

مأمور ساواک که به آمریکا پناهنده شد!

یک روز رئیس ادارهٔ ایران در وزارت امور خارجهٔ آمریکا، آقای نیکلاس (که مرد بسیار شریف و همکار و دوست خیلی خوبی بود) به من تلفن کرد و گفت: اگر وقت داشته باشی مایلم که با هم ناهاری بخوریم ،می‌خواهم مطلبی را به تو بگویم... با هم رفتیم به رستورانی که همیشه ناهار می‌خوردیم .حرف‌های عادی‌مان را زدیم. بعد آقای نیکلاس گفت: ما (دولت آمریکا) در بارهٔ اقدامی‌که می‌خواهیم بکنیم و تصمیمی که می‌خواهیم بگیریم، اوّل می‌خواستیم نظرت را بپرسیم که تو چه فکر می‌کنی؟

پرسیدم: مقصودت چیست؟ گفت: یکی از کارمندان سازمان امنیّت شما محرمانه به ما مراجعه کرده و می‌خواهد از ما پناهندگی بگیرد. می‌خواهد از سازمان امنیّت خارج شود... گفتم: البتّه قبول کنید! چرا می‌خواهید با جان یک نفر بازی کنید؟ او نمی‌خواهد بیشتر از این در سازمان امنیّت باشد و چکار کند؟ شاید نخواهد به ایران

برود برای اینکه حَس می‌کند ممکن است اتّفاقی برایش بیفتد، من فکر می‌کنم حتماً به او پناهندگی بدهید. آقای نیکلاس گفت: بسیار خوب! می‌روم و همین کار را هم خواهیم کرد... پرسیدم: کیست؟ اسمش را داد و یادداشت کردم. چندی بعد سازمان امنیّت در تهران بو برده بود که این جوان می‌خواهد فرار کند، نامه‌ای از تهران آمده بود که به آقای رفیع‌زاده دستور داده شده بود تا به آقای... ابلاغ کند که ایشان ارتقاء مقام گرفتند و به مدیر کلّی فلان سازمان منصوب شده‌اند و هرچه زودتر عازم تهران شوند... من فهمیدم که این، یک دام است و به محض اینکه این فرد برود، سر مرز او را خواهند گرفت. شخص مزبور را پیدا کردم و به او گفتم: آقا جان! واشنگتن را بگذار و برو! برای اینکه یک همچین دامی برای شما هست... این شخص گفت: می‌توانم شما را برای چند لحظه ببینم؟ در دیدار کوتاهی در خارج از سفارت، این شخص گفت: آن روزی که در سفارت به اصطلاح بمب گذاشته بودند، مسئول سازمان امنیّت (آقای رفیع‌زاده) از من خواست تا به پلیس تلفن کنم، امّا من زیر بار نرفتم و کس دیگری دستور را اطاعت کرد!

ملاحظه می‌فرمایید که اگر مهمانان سفارت بیرون می‌ریختند و تمام روزنامه‌ها با تیتر درشت می‌نوشتند «**بمب در سفارت ایران**»، چه آبرویی از ایران می‌رفت!

آقای رفیع‌زاده بعد کتابی نوشت تحت عنوان «شاهد» و روزی که در تلویزیون او را با کتابش معرّفی می‌کردند، آقای دکتر فرهاد کاظمی در آمریکا به من تلفن کردند گفتند: این آقای رفیع‌زاده مرد خیلی واردی است! هم با «سیا» کار می‌کرد، هم با «اف‌بی‌آی» و هم با دستگاه ساواک!!!

روزی با یکی از دوستانم در وزارت خارجه آمریکا، در رستورانی ناهار می‌خوردم، دیدم جزوه‌ای را روی میز گذاشته که راجع به انقلاب و کودتا و روش‌های جلوگیری از کودتا است. به او گفتم: چه جزوه جالبی است!... مطالبی بود در بارهٔ اینکه **چطور می‌توان تظاهر به چیزی نمود و در عمل کاری برخلاف آن کرد و یا چطور می‌توان از سرچشمه، جلوی یک کودتا را گرفت و یا رضایت مردم را چطوری می‌توان فراهم کرد** و... گفتم این چه کتابچه جالبی است! بده من بخوانم. گفت: این، یک سند محرمانه است و به درد تو نمی‌خورد و خبری از کودتا هم در هیچ کجا نیست تا تو بخواهی استفاده بکنی! گفتم: نه! خبری از کودتا نیست ولی برای شخصی در موقعیّت من بد نیست از این چیزها اطّلاعاتی داشته باشد. کتابچه را به من داد. به او گفتم که فردا این را پس خواهم داد. در سفارت، دو نسخه فتوکپی از آن کتابچه گرفتم، یکی برای خودم و دیگری را موقعی که رفتم تهران، بردم به حضور اعلیحضرت و گفتم که در این کتابچه مطالب بسیار جالبی نوشته شده. اعلیحضرت فرمودند: خب، این را بفرستید بالا که شب آن را بخوانم. چون اعلیحضرت مطالب طولانی و سنگین را همیشه شب‌ها می‌خواندند...

اعلیحضرت شب این کتابچه را خواندند و روز بعد که خدمت‌شان رفتم، فرمودند: درسته! کتاب مفید و جالبی بود. این را بدهید به سپهبد نصیری بگویید بخواند و بیاید مذاکره کند... من هم آنرا به نصیری دادم و سه چهار روزی گذشت و بهنگام برگشتن به آمریکا، رفتم از نصیری به اصطلاح خداحافظی بکنم، پرسیدم: راستی تیمسار آن جزوه‌ای را که اعلیحضرت فرستادند خوانده‌اید و با اعلیحضرت مذاکره کرده‌اید یا صحبت خواهید کرد؟ نگاه سردی

به من کرد و گفت: صبر کنید! بعد کشوی میزش را بیرون کشید و دیدم همان جزوه را از کشو درآورد و با حالتی نسبتاً بی‌ادبانه (که چرا در کارهای امنیّتی مداخله می‌کنم و این اوست که باید دنبال چنین کارهایی برود و مثلاً اگر خود او، این جزوه را پیدا می‌کرد، شاید نشان درجهٔ لیاقت دریافت می‌کرد...) جزوه را جلوی من پرت کرد و گفت: این دستورات و توصیه‌ها فقط برای خود آنها خوب است... و بعد دستش را کوبید روی میز و گفت: **اینجا هیچوقت چنین اتّفاقی نخواهد افتاد!**... گفتم: خب، شما بهتر می‌دانید... خداحافظی کردم و از دفترش بیرون آمدم. بعد از چند ماه معلوم شد که این اطّلاعات خیلی هم لازم بود. اینها به نظر من خیانت رسمی نیست، ولی بی‌مبالاتی، بی‌لیاقتی و بی‌اعتنایی رییس سازمان امنیّت کشور بود.

سفر نیکسون به ایران

ـ ظاهراً در زمان مأموریّت شما در آمریکا بود که نیکسون به ایران سفر کرده بود.

ـ بله! بله!

ـ فکر می‌کنم این دومین سفر نیکسون به ایران بود، بار اوّل در آذرماه ۱۳۳۲ بعد از سقوط دولت دکتر مصدّق به ایران سفر کردند روزی که جریان دانشجوئی ۱٦ آذر اتّفاق افتاد...

ـ بله! آن زمان آقای نیکسون معاون آیزنهاور بودند، امّا جریان ۱٦ آذر و کشته شدن آن سه دانشجوی بی‌گناه، ربطی به سفر نیکسون نداشت!

ـ به این مسئله حتّی رهبران حزب توده (مانند آقای بابک امیرخسروی) اشاره کرده‌اند!

ـ به هر حال، در سال ۱۹۷۲، به تهران رفتم. دیدم پرچم‌های ایران و آمریکا را در خیابان‌ها زده‌اند، نگاه کردم، دیدم پرچم آمریکا ۵۲ ستاره دارد! اول باورم نشد، دوباره شمردم دیدم نه، ۵۲ ستاره دارد. رفتم به دربار پیش آقای علم. گفتم: آقای علم شما وقتی مهمانی از کشوری دعوت می‌کنید، نباید بدانید که پرچم آن کشور چی است؟ پرسید چطور؟ مگر ۵۲ ستاره نباید روی پرچم باشد؟ گفتم پرچم آمریکا ۵۰ تا ستاره دارد نه ۵۲ تا، اگر نمی‌دانستید می‌توانستید از سفارت آمریکا پرچم بگیرید و از روی آن درست کنید. اینهمه خرج کردید آخر سر پرچم اشتباه در تمام شهر نصب کرده‌اید، این را بردارید وگرنه مخالفین ما خیال خواهند کرد که یکی از ایالت‌های آمریکا، ایران است!!

بعد، کثافت‌کاری دیگری شد ـ حالا نیکسون پس فردا به ایران می‌آید ـ آمدند یک تکّه پارچه‌ای روی آن دو ستاره چسباندند! که مثلاً بشود ۵۰ تا. ملاحظه بفرمایید تا چه اندازه بی‌فکری و بی‌سازمانی بود!

ـ شما چرا این موضوع را با آقای علم در میان گذاشتید؟

ـ برای اینکه وزیر دربار بود و از تشریفات دربار هم می‌بایست اطّلاعاتی می‌داشت. بالاخره آقای نیکسون روز معیّن به تهران آمدند و با اینکه در هیچ مقامی‌نبودم و رئیس تشریفات هم نبودم و فقط سفیر بودم، با آشناهایی که داشتم، از آقای رجبی، معاون خانم فرّخ‌رو پارسا خواستم تا جوان‌ها و دانشجویان دختر و پسر در سر راه آقای

نیکسون از او استقبال کنند. آقای رجبی که انسان فوق‌العاده شریف و به تمام معنا میهن‌پرست و مشکل‌گشا بود، در عرض دو روز این کار را سازمان داد بطوری که در تمام مسیر آقای نیکسون تا «پارک‌وی»، تا چشم کار می‌کرد، جوان‌ها ایستاده بودند. این کار خیلی اثرگذار بود و به آقای رجبی تلفن کردم و پرسیدم نطق آقای نیکسون سر میز شام را شنیدید؟ آقای نیکسون سر میز شام گفتند که من خیلی خوشحال هستم و می‌بینم که به چه کشور دوستی آمده‌ام، حقیقتاً آنقدر که ما به شما علاقه داریم، همانقدر هم شما به آمریکا علاقه دارید. من خودم در سر راه، این همه جوان دیدم. می‌شود مردم را به زور بیاورند و بگویند که هورا بکشید، اما به زور به آنها نمی‌شود گفت بخندید! من در تمام مدّت همه را شاد و خوشحال و خوش‌لباس دیدم.

به خاطر دارم که در همین سفر، در ضیافت کاخ نخست‌وزیری، آقای هویدا به آقای ساعد مراغه‌ای گفت: آقای ساعد! آیا شما لذّت نمی‌برید که به علّت اعتباری که ایران در جهان پیدا کرده، چنین شخصیّت‌هائی به کشور ما می‌آیند؟!

ساعد در جواب گفتند: آقای نخست‌وزیر! اگر ما پیرمردها (منظورش فروغی و تقی‌زاده و قوام‌السلطنه و حسین علاء و دیگران بود) با نداشتن بودجهٔ کافی و علیرغم ناامن بودن کشور، نبودیم، فکر نمی‌کنم که امروز شما نیکسون را در اینجا می‌دیدید!

امّا در موقع مراجعت باز هم رئیس سازمان امنیّت (ساواک) که در همهٔ کارها دخالت می‌کرد، آنقدر عُرضه نداشت که از تظاهرات دانشجویان چپگرا جلوگیری کند چون به هنگام بدرقهٔ آقای نیکسون به فرودگاه، در اتوموبیل اول، اعلیحضرت بودند و آقای نیکسون، در اتوموبیل دوم علیاحضرت بودند با خانم نیکسون، در اتوموبیل سوم آقای

هویدا وزیر دربار بود، و بعد، در اتوموبیل چهارم کامیلا بود و من و خانمی از همراهان نیکسون. به محضی که به نزدیکی دیوار دانشگاه رسیدیم، ناگهان سنگ‌های بزرگ بودند که به طرف اتوموبیل‌ها پرت می‌شدند در حالیکه در امتداد خیابان، آژان‌ها ایستاده بودند و همینطوری تماشا می‌کردند. آژان‌هایی که در این جور مواقع باید روی‌شان به طرف تماشاچیان باشد نه پشت‌شان! مأمورین سازمان امنیّت هم که در خواب بودند. به هر حال، ما که دیدار نیکسون از ایران را برای شاه خیلی موفقیّت‌آمیز می‌دانستیم، شاید نتیجهٔ مطلوب نگرفتیم امّا، روز بعد که می‌بایستی به مأموریّتم در آمریکا برمی‌گشتم، از اعلیحضرت پرسیدم، قربان راضی بودید؟ **اعلیحضرت فرمودند که خیلی راضی هستم، بعد دستشان را بلند کردند و گفتند: هر چه خواستیم به موقع به ما خواهند داد**... اجازهٔ مرخصی خواستم تا به آمریکا بروم، فرمودند: باشید! من یک پیام برای برادرم پادشاه افغانستان دارم.

با برادران افغان من!

بعد، اعلیحضرت مرا با پیامی به افغانستان فرستادند تا آن پیام را به ظاهرشاه پادشاه افغانستان برسانم. جالب این است که، موقعی که به مدرسهٔ زرتشتیان می‌رفتم با دو پسر عنایت‌الله خان برادر امان‌الله (پادشاه اسبق افغانستان) هم‌کلاس بودم. امان‌الله خان شروع به مدرنیزه کردن افغانستان کرده بود. خانم‌ها چادر نداشتند و خیلی شیک و مرتّب لباس می‌پوشیدند. بعد، شخصی به نام «بچه سقّا» پیدا شد و ماجرائی شد که پادشاه افغانستان به ایران فرار کرد و بعد، با خانواده‌اش به رم رفتند و تا آخر عمر هم در رم ماندند. عنایت‌الله خان در ایران ماند و مهمان رضاشاه شد. به آن‌ها خانه‌ای هم دادند.

عنایت‌الله خان یک دختر داشت و دو پسر. یکی اسمش عصمت‌الله بود و دیگری خیرالله. هر دو به مدرسهٔ زرتشتیان می‌آمدند.

در آمریکا به دیدن سفیر افغانستان (آقای ملک‌یار) که رفتم ضمن صحبت معلوم شد که خانم ملک‌یار، دختر عنایت‌الله خان بود که به مدرسهٔ دخترانهٔ فیروز بهرام می‌رفت و این دو برادر هم به مدرسه‌ای که من می‌رفتم، یعنی مدرسهٔ زرتشتیان، می‌رفتند که خیلی با هم دوست بودیم، مثل برادر!

قبل از رفتن به افغانستان، به سفیر افغانستان در واشنگتن تلفن کردم گفتم: برادر! من دارم می‌روم به افغانستان، می‌توانی شمارهٔ تلفن خیرالله یا عصمت‌الله را به من بدهی تا در آنجا با آن‌ها تماس بگیرم؟ گفت که خیرالله، در سوئیس است ولی عصمت‌الله در کابل است. شمارهٔ تلفن را گرفتم، خیلی خوشحال، وقتی به آقای جهانگیر تفضّلی (سفیر ایران در افغانستان) تلفن کردم که ما می‌آییم، به فرودگاه آمدند و ما رفتیم به هتل اینترکنتینانتال. به آقای تفضّلی گفتم که من می‌خواهم پادشاه را ببینم چون پیامی دارم (البتّه به نحوی گفتم که به ایشان برنخورد، چون ایشان سفیر بودند و ایشان می‌بایستی این پیام را می‌بردند). گفتم پیامی است که هیچ ارتباطی با کار ندارد و پیامی است خصوصی از طرف خود اعلیحضرت.

شب به من تلفن کرد و گفت، فردا جشن ملّی افغانستان است. در این جشن، رژهٔ نظامی هست و اعلیحضرت ظاهرشاه فرمودند که آقای افشار و خانمش بیایند در این جشن تا در آنجا همدیگر را ببینیم. به آن محوطه رفتیم که چند تا پاویون ساخته بودند برای دیپلمات‌ها و مدعوّین، و نزدیک آنجا یک پاویون گرد دیگری بود که جای خود پادشاه و خانواده‌اش بود. آنطرف هم میهمانان بودند.

وقتی وارد شدیم، رئیس تشریفات خیلی گرم ما را پذیرفت و موقعی که می‌خواست جای ما را نشان بدهد، رئیس تشریفات به محمّدظاهرشاه گفت که سفیر ایران و خانم‌شان است. پادشاه گفت بله، بله،... ما را با خودش برد به لژِ خودش. یعنی در لژی که پادشاه رژه می‌دید، خودش بود و ملکه، من بودم و خانمم، وزیر دربار، رئیس ستاد ارتش و رئیس تشریفات. همین. فوق‌العاده احترام گذاشتند. البتّه این احترام‌ها به من نبود، بلکه به میهن و به اعلیحضرت ما بود.

موقعی که رژه شروع شد، دو سه تا هلیکوپتر رد شدند و قبل از اینکه قوای نظامی به ترتیب بیایند و از جلوی اعلیحضرت ظاهرشاه، رد شوند، یک الاغ قشنگ و خوشرنگ، توپ جنگی خیلی کوچکی را با خودش می‌کشید و می‌بُرد و بعد از آن، قوای مجهّز افغانی. از رئیس تشریفات جریان را پرسیدم، گفت در تمام رژه‌های ما این الاغ یا الاغ دیگر، این توپ را باید ببرد چون این توپی است که با آن در «تنگهٔ خیبر» ما انگلیسی‌ها را بیرون کردیم و این به عنوان سَمبُل، همیشه در جلوی قوای ارتشی ما حرکت می‌کند.

خلاصه، پیام را به ظاهر شاه گفتم، خیلی خیلی خوشحال شدند از اینکه اعلیحضرت ایشان را برادر خودشان می‌دانستند.

ـ موضوع این پیام محرمانهٔ شاه چه بود؟

ـ پیام حمایت از افغانستان و اینکه ما در کنار افغانستان هستیم و کشور افغانستان برادر ماست و وقتی آقای نیکسون به تحکیم روابط ایران و آمریکا تأکید کرده و ما به عنوان یک کشور غنی از هر جهت می‌توانیم از خودمان دفاع کنیم، این شامل افغانستان هم خواهد بود. در این مورد برای همکاری بیشتر، ما آمادگی داریم که با شما مذاکره کنیم.

این به عقیدهٔ من یک ژست بسیار عالی شاه ایران بود. ٤-٥ روزی در افغانستان ماندیم و عصمت‌الله را دیدم. توی خیابان‌ها که گردش می‌کردیم، دم هر مغازه‌ای، ما را به زور می‌کشیدند توی مغازه، یک فنجان چای تعارف می‌کردند. حقیقتاً حس می‌کردم که برادر هستیم.

ـ در پایان این بخش می‌خواهم بپرسم که شما در موفقیّت‌های‌تان در آمریکا و آن همه تلاش‌های درخشانی که کردید، مدیون چه کسانی هستید؟

ـ بنده، حقیقت را بخواهید بدانید، دین بزرگی که دارم نسبت به کشورم است. به خاطر اینکه هر کاری که کردم، بخاطر مملکتم کردم. تشکّر از اعلیحضرت فقید که همه جا از من حمایت کردند و تشکّر از آقای اردشیر زاهدی که وزیر خوش‌قلب و با محبّتی بودند که تمام وسایل کار و پیشرفتم را فراهم کردند و همیشه مواظب کارهای من بودند. از این گذشته، مدیون محبّت‌ها و همکاری‌های همسرم «کامیلا» هستم. همسرم بین بیش از ۱٦۰ کشور که در آمریکا سفارت داشتند، در ردیف برازنده‌ترین زن‌های دیپلمات بود. این تنها گفتهٔ من که شوهرش هستم نیست، خوشبختانه تمام بریده‌های روزنامه‌ها همین را می‌گویند. ایشان ۷ زبان را به راحتی صحبت می‌کرد. انگلیسی، فرانسه، آلمانی، ایتالیایی، روسی، چکی و فارسی. همهٔ این زبان‌ها را مانند زبان مادری صحبت می‌کرد. در آنجا هر دیپلماتی که می‌آمد با زبان کشورش صحبت می‌کرد و بالطبع مجموعهٔ دوستان ما بطور تصاعدی بیشتر می‌شدند. ناگفته نماند که کامیلا اگرچه به ۷ زبان صحبت می‌کند امّا در زبان فارسی لهجه دارد. روزی برای خرید

پارچهٔ پرده به بازار تهران رفت، فروشنده چون متوجّه شد که کامیلا با لهجه صحبت می‌کند با این تصوّر که خانم یک فرنگی است سعی کرد که به زبان فرنگی صحبت کند. گفت: خانم! این پارچه خریدی، نه! بهترتر، آن پارچه! این، خوب نه! نخریدی بهتر!

بالاخره کامیلا پارچه‌ای خرید و موقع پرداخت قیمت، از فروشندهٔ بازار پرسید: آقا! شما کجائی هستید؟

فروشنده با تعجّب گفت: من؟! البته، من ایرانی هستم!

کامیلا گفت: پس چرا اینقدر بد فارسی صحبت می‌کنید؟!

سفارت آلمان
(۱۹۷۷-۱۹۷۳)

برای مأموریّت در آلمان، بکلّی از جریان بی‌خبر بودم. من در آمریکا بودم و هنوز هیچ ابلاغی به من نشده بود که مأموریّتم عوض می‌شود. بخاطرم هست که از طرف آقای عباسعلی خلعتبری به من تلگرافی شد که اعلیحضرت فرمودند مأموریّت شما بدون ذکر مدّت، تمدید شود. نصفه شب بود که آقای اردشیر زاهدی به من تلفن کردند که: اعلیحضرت خیلی از کارهای تو راضی هستند و فکر می‌کنم که یک چیزی برای شما در نظر گرفته‌اند که خوشحال خواهی شد... من فکر می‌کردم که تمثالی که خودشان امضاء کرده‌اند هدیه می‌کنند و یا یک نشان بالاتری به من اهدا خواهند کرد. قرار بود مانند هر سال به «سن‌موریس» بروم تا در آنجا گزارشات سالانه‌ام را خدمت اعلیحضرت بدهم. یکی از آقایان آمریکائی که با سفارت سر و کار داشت و من با ایشان خیلی دوست بودم، گفتند: حالا که نزد اعلیحضرت می‌روید این هدیه را هم از طرف ما برای ایشان ببرید. این شخص در کارهای ارتشی و تسلیحاتی کار می‌کرد. به من یک دوربین جنگی داد. بنده هم به «سن‌موریس» رفتم، سر میز ناهار، ولیعهد ایتالیا، آقای امیرهوشنگ دَوَلّو، اعلیحضرت و من بودیم. بعد از صرف ناهار، دوربین را به اعلیحضرت نشان دادم. اعلیحضرت خیلی از این چیزها خوش‌شان می‌آمد. به ولیعهد سابق ایتالیا نشان دادند و گفتند امروز بعد از ظهر برویم کوه امتحان کنیم.

وقتی که ناهار تمام شد، ولیعهد ایتالیا رفت و اعلیحضرت هم رفتند به اطاق‌شان. بعد، اعلیحضرت مرا احضار کردند که گزارش‌ها را عرض کنم. گزارش‌ها که تمام شد فرمودند: «من از شما خیلی راضی هستم، شما حقیقتاً در این مدّت در آمریکا خیلی خیلی کار کردید و من هیچ دلیلی نمی‌دیدم که شما را از آمریکا بردارم امّا اردشیر زاهدی باید به آمریکا برود...» جملهٔ اعلیحضرت که تمام شد، با خودم فکر کردم اگر اعلیحضرت راضی هستند پس چرا مرا از آنجا برمی‌دارند؟ ولی خب اردشیر زاهدی جای من می‌رفتند که من خیلی به ایشان ارادت داشتم. بعد، اعلیحضرت جمله‌شان را ادامه دادند: «... امّا می‌دانید، ما خیلی کارهای عقب‌مانده و کارهای بسیار مهمّ اقتصادی با آلمان داریم حتی کارهای نظامی داریم (منظور خرید تانک‌های لئوپارد بود) من شما را به آلمان می‌فرستم، ولی الآن، لازم نیست با کسی این مطلب را عنوان کنید...»

مأموریّت آلمان هم خیلی مهمّ بود. برگشتم آمریکا و کارهایم را طوری ترتیب دادم که بزودی روانهٔ آلمان شوم. روزی که من آمریکا را ترک می‌کردم، ۲۹ اسفند بود، همان روز هم آقای اردشیر زاهدی آمدند و گروه ارکستر ایرانی را که هر سال آقای پهلبد برای ما می‌فرستادند، آنها هم آمده بودند که شب بعد، برنامه‌های‌شان را اجرا کردند. معاون وزارت خارجهٔ آمریکا ضیافت ناهار خداحافظی بسیار خوبی برای من ترتیب داد و بعد عازم فرودگاه شدیم. مأموریّت من که در آمریکا تمام شد، مأموریّت در مکزیک هم تمام می‌شد.

به تهران که رسیدم، به حضور آقای خلعتبری رفتم. ایشان گفتند که اعلیحضرت شما را خواهند پذیرفت. دو روز بعد شرفیاب شدم. اعلیحضرت خیلی خیلی زیاد از آمریکا سئوال کردند، در بارهٔ آلمان

هم صحبت کردند و گفتند: ما دیگر نمی‌خواهیم آن ناراحتی و کدورتی که بوده با آلمان‌ها ادامه داشته باشد. آلمان کشوری است که از لحاظ اقتصادی و همکاری برای ما خیلی مهم است و ما روابط بسیار عالی با سفارت آلمان در تهران داریم، شما به آنجا می‌روید و من مطئمن هستم که آنجا هم خوب کار خواهید کرد.

در روز شرفیابی، آقای فریدون فرّخ هم در اطاق انتظار دربار بودند. پرسیدم :فریدون جان! اینجا چکار می‌کنی؟ گفت: آمده‌ام به اعلیحضرت معرّفی بشوم به عنوان سفیر در آلمان شرقی.

فریدون فرّخ از شهریور ۱۳۵۲ تا آذر ۱۳۵٦ در آلمان شرقی سفیر بود. گفتم: چه خب! من هم سفیر در آلمان غربی هستم و انشاءالله که همکاری خوبی با هم خواهیم داشت.

به عنوان سفیر جدیدی که به آلمان می‌رود، آقای Georg von Lilienfeld (۱۹٦۸-۱۹۷٤) سفیر آلمان در تهران، مهمانی بزرگی در باغ سفارت آلمان در شمیران برای من دادند که البتّه چند نطق هم به زبان انگلیسی رد و بدل شد. بعد، بنده عازم آلمان شدم، قبل از اینکه به آلمان بروم، خود آقای Lilienfeld (ملاحظه بفرمایید که آلمان‌ها چقدر دقیق و منظّم هستند) به من گفتند که من می‌خواستم یک روز شما به سفارت بیایید و در آنجا با نمایندگان صاحبان صنایع آلمان در ایران کمیسیونی تشکیل بدهیم و با هم صحبت کنیم. معاون وزارت اقتصاد آلمان اتّفاقاً در تهران بود، به همین دلیل هم این جلسه را تشکیل دادند و گفتند که ما مایل هستیم که گرفتاری‌های اداری رفع شود و خواستیم شما اینها را بدانید تا وقتی که به آلمان می‌روید با مقامات آلمان صحبت کنید تا راه حلّی پیدا کنند.

معاون وزارت اقتصاد آلمان، بسیار مرد تحصیلکرده و اقتصاددان درجهٔ یکی بود ولی وقتی به آلمان برگشت دو ماه بعد، در دفتر کارش با گلوله کشته شد...

ـ دورهٔ مبارزات چریکی سازمان «بادرماینهوف» بود فکر می‌کنم...

ـ بله! بله! دوره، دورهٔ گروه «بادرماینهوف» بود که دزدی و آدمکشی و گروگانگیری مقامات مملکتی جریان داشت و اغلب گروگان‌ها را هم می‌کشتند که یکی از آنها رئیس اطاق بازرگانی و صنایع آلمان Schleyer بود که او را هم کشتند.

به هنگام عزیمت به آلمان، در فرودگاه مهرآباد، آقای Lilienfeld هم برای بدرقه آمده بود و گفت: امروز، روز غریبی است! شما چه فکر می‌کنید، موضوع اسرائیل و مصر چه خواهد شد؟ گفتم : عجالتاً این‌ها در جنگ هستند و وضع نامعلومی است و جنگ هنوز ادامه دارد. گفت: امروز ٦ اکتبر است و قوای مصر به اسرائیل حمله کرده‌اند و ما نمی‌دانیم نتیجه چه خواهد شد؟... این، همان روزی بود که روز عید مذهبی اسرائیلی‌ها بود که دست به هیچی نمی‌زدند و کار نمی‌کردند. مصری‌ها در آن روز مذهبی به اسرائیلی‌ها حمله کردند و موفّق شدند از کانال سوئز هم بگذرند و وارد صحرای سینا شوند... سفیر در فکر بود که گفتم: حالا ببینیم در خارج چه خبر هست؟ گفت: ضمناً می‌خواستم به شما بگویم که در آلمان متخصّصینی که در برج مراقبت می‌نشینند اعتصاب کرده‌اند ولی این، شامل پروازهای خارجی نمی‌شود و فقط مربوط به پروازهای داخلی است.

به مونیخ که رسیدیم، آنقدر دیر شده بود که کسانی که از سفارت ایران و یا از وزارت امورخارجهٔ آلمان آمده بودند، پس از یکی دو ساعت انتظار، رفته بودند، غیر از آقای شهسا و امیرخلیلی.

خلاصه رسیدیم به محل اقامت سفیر. محل اقامت سفیر ساختمان بزرگ و قدیمی در یک باغ نسبتاً بزرگ در منطقهٔ Marienburg شهر کلن بود. با اینکه پایتخت آلمان در بُن بود ولی چون بُن شهر کوچکی بود، این سفارت را در کلن دائر کرده بودند. نمی‌دانم من چه شانسی داشتم که هر جا که می‌رفتم، محل سفارت را نمی‌پسندیدم مثل سفارت اتریش که از همه جا بدتر بود، حالا اینجا بد نبود چون ساختمان محل اقامت سفیر، خوب بود ولی محل کار، بسیار بسیار عقب مانده و خراب بود. سه چهار نفر در یک اطاق کار می‌کردند و اطاق سفیر هم بقدری کوچک بود که آقای امیرخسرو افشار هم که قبلاً سفیر بودند، داده بودند یک دیوار را بردارند تا اطاق کمی بزرگتر بشود. بعد با کارمندان آشنا شدم که همه برای من چهره‌های تازه‌ای بودند.

فکر کردم بهتر است که ما به جای دیگری منتقل شویم. علاوه بر این، کسانی که در اینجا کار می‌کنند، در کلن منزل و اقامت دارند که باید هر روز از کلن به بُن بیایند و مراجعت کنند. ساعت‌های کاری سفارت را هم من نمی‌پسندیدم. ساعت‌ها را عوض کردم که از ۹ صبح تا ۱۲٫۵ و بعد از ناهار، از ساعت ۲ تا ۵ بعد از ظهر باشد.

کارهای دیگری هم بود که می‌بایستی انجام می‌دادم ولی تمام مدّت در فکر بودم که به چه نحوی می‌توانم محل سفارت را تغییر دهم. ایندفعه دیگر به وزارت خارجه شکایت نکردم. یک بار به حضور اعلیحضرت شرفیاب شدم، موضوع را عرض کردم که کلن،

محل اقامت سفیر باشد ولی دفتر سفارت را به بُن منتقل کنیم، برای اینکه پایتخت فعلی آلمان بُن است و اغلب سفارتخانه‌ها دفتر خود را به بُن برده‌اند. اعلیحضرت فرمودند که مطالعاتی بکنید برای اینکه الآن بُن خیلی شلوغ شده و ممکن است پیدا کردن جا خیلی مشکل باشد. حقیقتاً هم همینطور بود برای اینکه بُن شهر کوچکی بود که بعد، پایتخت آلمان شد و کم کم هم آلمان با ۱۳۰ کشور رابطهٔ سیاسی برقرار کرده بود و بالاخره همهٔ اینها سفارتخانه داشتند. خود رئیس جمهور آلمان هم برای پذیرایی اول سال نو، تمام سفرای کشورها را در سالن کنسرتی به نام بتهون دعوت می‌کرد!

به اعلیحضرت عرض کردم اگر اجازه می‌فرمایید، ما جایی را به عنوان سفارت بسازیم که تمام تجهیزاتش هم همانجا باشد نه اینکه خانه‌ای را اجاره کنیم و آنرا تبدیل به سفارت کنیم. خوشبختانه در Bad Godesberg که چسبیده به بُن است، ساختمان ٦ طبقه‌ای را ساخته بودند و حیاط خیلی وسیعی هم در پشت آن ساختمان بود و این ساختمان، نیمه‌کاره مانده بود. تحقیق کردیم که این ساختمان به چه کسی تعلّق دارد. بعد گفتند که این ساختمان همینطور مانده یا اینجا را خراب خواهیم کرد و یا... من گفتم ما اگر اینجا را بخریم، می‌فروشند؟ تا ما خودمان ساختمان آنرا به پایان برسانیم. بالاخره موافقت شد و این ساختمان ناتمام را خریدیم. گفتم: من فکر نمی‌کنم که وزارت خارجه این پول را به ما بدهد، من سعی خواهم کرد که پول را از محل دیگری بگیرم که ساختمان آن ارتباطی با وزارت خارجه نداشته باشد. همانطور هم شد.

با توجّه به مطالبی که به اعلیحضرت عرض کرده بودم، دو سه شرکت آلمانی خیلی آشنا آمدند که کارشان بیشتر ساختن دفتر و

تجهیزات اداری بود، قیمت شرکتی که از همه کمتر بود را به حضور اعلیحضرت بردم و گفتم اگر این کار انجام بشود، ما خواهیم توانست به بُن نقل مکان کنیم و در آنجا کارمان بسیار راحت‌تر خواهد شد در حالیکه سفارتی که الآن در کلن داریم، در حقیقت طویله‌ای است که تبدیل به سفارت شده... اعلیحضرت گفتند که دستور خواهم داد تا برای‌تان حواله کنند. دستور اعلیحضرت مستقیم به وزارت دارایی رفت، تا وزارت اقتصاد و دارایی طبق صورتی که آمده بود ۸ میلیون مارک آلمان برای ما حواله کند. ولی خیلی عجیب بود که این ۸ میلیون مارک مستقیم به نام امیراصلان افشار حواله شده بود! نه نامی از سفارت شاهنشاهی بود و نه به حسابی که سفارت در آلمان داشت! مستقیماً به نام بنده حواله شده بود! تا روز آخر که بنده مأموریّتم در آلمان تمام شد، ورقهٔ مالکیّت این سفارت هم روی اصل پولی که ما خرج کرده بودیم، به اسم بنده بود! بعد من نامه‌ای به وزارت خارجهٔ آلمان و ایران نوشتم که اینقدر پول برای من رسیده که طبق صورت برای تجهیزات سفارت خرج شده و این تجهیزات موجود است و در اینجا اعلام می‌کنم که این ساختمان متعلّق به من نیست، متعلّق به دولت شاهنشاهی ایران و متعلّق به وزارت امور خارجه است.

در آلمان هم شروع کردیم مجلّه‌ای منتشر کنیم بنام «**صدای ایران**». در زیرزمین سفارت چاپخانه‌ای دائر کردیم که تمام کارهای چاپی سفارت، مانند گزارشات سالیانهٔ سفارت، کتاب، تقویم و... را در آنجا چاپ می‌کردیم. تمام این کارها را آقای اصلانی شخصاً انجام می‌داد. به خاطر اینکه کارمندان سفارت ناراحت نباشند که هر روز به بُن بروند تا ناهار بخورند، یک رستوران در پایین سفارتخانه درست کردیم با تجهیزات کامل که هر روز به کارمندان سفارت غذایی با

قیمت خیلی ارزان، مثلاً با ۳ مارک عرضه می‌کرد، به اضافهٔ یک پارکینگ سرپوشیده برای تمام اتومبیل‌ها و اطاق مخصوص کمک‌های اولیّه که آقای دکتر امیرخلیلی آن را اداره می‌کردند و تأسیسات بسیار کامل و کشیک شبانه‌روزی برای پاسخ و راهنمائی مراجعین.

اولین مذاکرات در بارهٔ نیروگاه اتمی ایران

ـ ظاهراً در همین زمان بود که برای اولین بار راجع به نیروگاه‌های اتمی ایران صحبت کردید!

ـ بله! بله! از جمله کارهایی که انجام شد، مذاکراتی بود راجع به نیروگاه‌های اتمی که در بوشهر دائر شوند که هر کدام ۲۰۰۰ مگاوات برق تولید کنند و کمکی بشود برای تأمین برق سراسری کشور. هزینهٔ آن هم، در آن موقع که صحبت می‌کردیم، ۸ میلیارد مارک تخمین زده شده بود و تقریباً حدود ۲۰۰-۳۰۰ کارشناس و کارمند آلمانی با خانواده‌های‌شان در بوشهر بودند. برنامهٔ دوم این بود که اعلیحضرت مایل بودند که سهام Volkswagen و مرسدس بنز هم خریده شود که ما در آنجا شریک باشیم.

ایران شرکت «کروپ» آلمان را می‌خرد!

ـ در مورد شرکت «کروپ» آلمان هم همین جور بود؟

ـ بله! برنامه‌ای هم بود برای سرمایه‌گذاری در شرکت فولاد کروپ آلمان که در آنجا مذاکرات بسیار بسیار خوبی با آقای Mommsan و Beitz که رئیس و نایب رئیس کروپ بودند انجام شد و از تهران هم در آن موقع وزیر دارایی و اقتصاد آقای هوشنگ انصاری، دو سه بار آمدند و در کمیسیون‌ها شرکت کردند. ۲۵ درصد

از سهام «کروپ» را ما خریدیم. شرکت ساختمانی دیگری بود به نام شرکت Babcock و ۲۵ درصد هم سهام آن شرکت خریداری شد.

ملاحظه می‌فرمایید که ایران بیشتر پولی را که ما از فروش نفت به دست آورده بودیم، دوباره سرمایه‌گذاری کرد در کشور دیگری مثل کشور آلمان و در کروپ و بابکوک. همان کاری که الآن چینی‌ها و امارات دارند می‌کنند. اعلیحضرت مایل بودند که سهامی هم در فولکس واگن و مرسدس بنز داشته باشیم. فولکس واگن زیاد علاقه نشان نداد ولی با مرسدس بنز مذاکراتی انجام شد که بجایی نرسید...

ـ چرا بجائی نرسید؟

ـ خدمت‌تان عرض کنم، اطّلاعی به دست من رسیده که مال ۵ روز پیش است بعد از سی و اندی سال که چرا خرید سهام مرسدس بنز ممکن نشد. در آن موقع، مرسدس بنز می‌گفت که ما در هیچ کجای دنیا، کارخانهٔ مونتاژ نداریم، فقط در آفریقای جنوبی کارخانهٔ مونتاژ خیلی کوچکی داریم. یک روز رئیس مرسدس بنز آمد و گفت که ما تحقیقات خیلی خیلی زیادی در تهران کردیم؛ مهندسین و کارشناسان ما آنجا هستند؛ ما در آنجا نمایندگی شرکت خاور را داریم، ولی کارخانه‌ای که مرسدس بنز در آنجا مونتاژ بشود نیست. ما کارخانه‌های شما را در ایران دیدیم. ما از یک کارخانهٔ شیشه‌سازی در ایران بازدید کردیم که کارخانهٔ بسیار مجهزی بود ولی برای ساختن شیشهٔ اتوموبیل، مناسب نبود و تکنولوژی آن در آن کارخانه وجود نداشت. در هر حال، بهانه‌هایی آوردند و قبول نکردند ولی قبول کردند که کارخانهٔ موتورسازی، آنهم موتورهای کامیون، در ایران

ساخته شود و بعد هم ساختند به نام «کارخانهٔ موتورسازی تبریز». که شروع به تولید هم کرد.

اخیراً آقای مرتضی نامدار، کتاب «**خاطرات هلموت اشمیت**» (صدراعظم سابق آلمان) را برایم آوردند. آقای هلموت اشمیت نوشته: «موقعی ایران مایل بود که سهامی در کارخانهٔ مرسدس بنز داشته باشد تا در ایران هم مرسدس بنز را بسازند، من در آن موقع با رؤسای مرسدس بنز صحبت کردم و گفتم در این مورد شما مطالعات بیشتری بکنید و بی‌گُدار به آب نزنید چون برای این جور چیزها باید تمام عوامل را در نظر بگیرید...» حالا مقصود آقای اشمیت، عوامل سیاسی بوده؟ عوامل امنیّتی بوده؟ نمی‌دانم!... بهرحال، من متوجّه شدم که اگر کسی در آلمان مانع شد تا کمپانی مرسدس بنز به ایران بیاید، شاید همین صدراعظم آلمان بوده که آن موقع با رؤسای مرسدس بنز صحبت کرده و آنها را راهنمایی کرده بود. آقای اشمیت، شخصی بود فوق‌العاده با ادب و محبّت و البتّه فوق‌العاده جدّی، خیلی آلمانی، خیلی سازمانده و منظّم .کار کردن با او زیاد آسان نبود. ایده‌های حسابی و درستی داشت، ولی دارای اخلاق خاصّی بود که می‌بایست به آن عادت کرد.

در بازگشت از سفر چین، قرار شد که آقای اشمیت توقّفی در ایران داشته باشد و حضور اعلیحضرت شرفیاب شود. در یک گزارش خصوصی به حضور اعلیحضرت نوشتم که: «آقای اشمیت در این موارد صحبت خواهد کرد که البته اعلیحضرت خودشان وارد هستند. ضمناً خواستم جسارت کنم و بگویم که آقای اشمیت عادتی که دارد این است که وقتی ایستاده با کسی صحبت می‌کند یک دستش توی جیب شلوارش است، استدعا می‌کنم که اعلیحضرت این را حمل بر بی‌ادبی او نکنند. اخلاق این شخص اینطوری است».

این دیدار، موقعی بود که قیمت نفت بالا رفته بود وآلمانی‌ها از کمی سوخت ناراحت بودند بطوریکه در آلمان، دستور داده بودند که اتوموبیل‌ها براساس شماره‌های فرد یا زوج به خیابان آورده شوند. اتوبان‌ها، دیگر تقریباً خالی و خلوت شده بودند و این امر، باعث ناراحتی مردم آلمان شده بود.

قبل از سفر به ایران، آقای اشمیت به من گفت: شما می‌دانید که مملکت ما مملکتی است که آن چیزی را که خدا به شما مجّانی داده به ما نداده. خدا به ما فقط ذغال سنگ داده که با آن باید صنایع‌مان را بکار بیاندازیم یا آنها را بفروشیم تا با صادرات‌مان بتوانیم زندگی کنیم... مقصود آقای اشمیت این بود که ما صادر کننده هستیم و شما، ایرانی‌ها، هم کم کم دارید صادر کننده می‌شوید... به طوری که قبلاً اشاره کردم، برای عرض گزارشی حضور اعلیحضرت رفته بودم. اعلیحضرت پیامی به من دادند (و این درست بعد از مسافرت نیکسون به تهران بود) تا به محمّد ظاهرشاه، پادشاه افغانستان برسانم. من به افغانستان رفتم و پیام را به محمّد ظاهرشاه دادم. روزی که در آنجا بودم مرحوم جهانگیر تفضّلی سفیر بودند که خیلی محبّت کردند، در آنجا متوجّه شدم که بیشتر وزرای کابینهٔ افغانستان اتوموبیل پیکان سوار می‌شوند. پرسیدم که چرا پیکان سوار می‌شوید، گفتند: پیکان برای افغانستان، اتوموبیل خیلی خوبی است، خیلی هم راحت است، و هم قیمتش هم ۱۲ هزار تومان بیشتر نیست، اگر خراب شود، تعمیرگاه خوب دارد و لوازم یدکی آن هم به راحتی همه جا پیدا می‌شود... آقای اشمیت که از سیاست اقتصادی صحبت کردند، همان موقع فکر کردم که وقتی ما پیکان تولید می‌کنیم، پس عوض آلمان و فولکس‌واگن، ما به افغانستان و

دیگر کشورهای منطقه، پیکان می‌فروشیم. بنابراین: ما به نحوی داریم به اینها ضرر می‌زنیم.

با اینهمه، ما برای بهبود اقتصادی و همکاری‌های خیلی بیشتر و سرمایه‌گذاری‌های بیشتر آلمان، از یک هیأت اقتصادی آلمان دعوت کردیم تا به ایران مسافرت کنند. یک هیأت بزرگ، حدود ٤٠٠ نفر، به تهران آمد. این، بزرگترین هیأت اقتصادی بود که در تاریخ به ایران آمده بود. از تمام کارخانه‌جات درجهٔ یک آلمان.

این هیأت با خوشحالی و رضایت فراوان از ایران رفت برای اینکه حقیقتاً تصمیمات بسیار عالی گرفته شده بود. همهٔ اعضای این هیأت به اتّفاق سفیر آلمان در تهران و سفیر ایران در آلمان که بنده بودم، حضور اعلیحضرت شرفیاب شدند. الآن که فکر می‌کنم می‌بینم که اعلیحضرت مملکتی که مساحتش ١٦٥٠٠٠٠ کیلومتر مربع است و ۳۷ میلیون جمعیت داشت و از یک طرف به طرف دیگر که بخواهید بروید باید صدها کیلومتر مسافت طی کنید و برای همین کار، چقدر باید جاده بسازید و... اعلیحضرت خیلی راضی بودند که حالا که درآمد نفت زیاد شده می‌توان به سازندگی بیشتر در مملکت دست زد و می‌توان کشور را بیشتر بسوی ترقّی و خودکفایی پیش بُرد. اعلیحضرت می‌فرمودند که عایدی ما الآن در حدود ۲۲ میلیارد دلار هست و باید در نظر گرفت که فقط مرسدس بنز در همان موقع در حدود ١٦-١٧ میلیارد دلار سرمایه داشت و ما خوشحال بودیم که با ۲۲ میلیارد دلار یک کشور بزرگ را اداره می‌کنیم یعنی اعلیحضرت کاری کردند که پول ایران اعتبار پیدا کرد. بعد به امر اعلیحضرت آقای هویدا نخست وزیر، برای مذاکره به آلمان آمدند.

همانطور که عرض کردم: در موقعی که قیمت نفت افزایش پیدا کرد، اعلیحضرت پیشنهاد کردند که این پول‌ها را در خارج سرمایه‌گذاری کنند و با وجود پول زیاد در ایران، جلوی تورّم را بگیرند. چیزی که در دانشگاه یاد گرفته‌ایم، این است که وجود پول زیاد نیست که در حقیقت تورّم بوجود می‌آید.

حالا، با این درآمد اضافی تصمیم گرفتند در آلمان سرمایه‌گذاری کنیم در شرکت Babcock و در Krupp و در هر کدام ۲۵ درصد. هیأتی هم تشکیل دادند و آقای هوشنگ انصاری برادر خودش را گذاشته بود در Krupp که جزو آن هیأت بودند.

ـ پس این شایعه که شاه شرکت Babcock و Krupp را که در حال ورشکستگی بودند و برای کمک به احیای آنها این کار را کرد درست است؟

ـ در زمان آدلف هیتلر تولیدات اسلحه‌سازی کروپ بالا رفته بود. بعد وقتی جنگ تمام شد و تولیدات خوابید خودشان را آماده کردند برای تولیدات دیگر. ایران هم می‌دانست که این شرکتی است که آینده دارد و لذا ۲۵٪ سهام شرکت را خرید.

الآن چینی‌ها و امارات به اینگونه سرمایه‌گذاری‌ها و موقعیّت‌های اقتصادی خیلی توجّه می‌کنند. می‌دانید؟ شرکت Krupp در آلمان یک شرکت تاریخی است که خانوادهٔ کروپ آن را بوجود آورد که در جنگ بین‌المللی اول، توپ‌هایی ساخته بود که تقریباً از سر حدّ آلمان، پاریس را می‌زدند. توپ‌های بزرگی بود که اسمش را گذاشته بودند Dicke Berta (یعنی برتای چاق). برتا اسم زن است. در انگلستان هم نام ناقوس برج «بیگ بن» به این بخاطر است که آقای

«بنجامین» که آن ناقوس بزرگ را ساخت، کسی بود بسیار چاق و به این بخاطر، می‌گفتند: «بیگ بن».

یک روز از کلن رفتم به شهر برمِن برای به آب انداختن یک کشتی که آلمان برای نیروی دریایی ایران ساخته بود. کشتی آماده بود که به آب انداخته شود. من هم رفتم آنجا و نطقی هم کردم و بجای شیشه شامپاین، یک شیشه گلاب کاشان زدند به بدنهٔ کشتی و کشتی به آب افتاد، وابستهٔ نظامی ایران، آقای حسین وحدت حق و عدّه دیگری که از ایران آمده بودند و ملوانان کشتی در آنجا بودند. حسین وحدت حق در اسفند ماه ۱۳۶۰ به جرم بهائی بودن به دست جمهوری اسلامی در تهران اعدام شد.

در آلمان همیشه سری به برلین می‌زدم. سفارت ما در برلین کاری نداشت. در برلین سرکنسولگری داشتیم به نام آقای اسماعیل فربود. خانم فربود هم سرکنسولگری را برای پذیرائی از مهمانان بسیار آماده کرده بود. در آنجا کار سیاسی انجام نمی‌شد برای اینکه این شهر یک وضعیّت خاصّی داشت. ارتش نداشت فقط پلیس مخصوص خودش را داشت. این شهر در میان چهار قوای نظامی روسیه، انگلیس و فرانسه و آمریکایی تقسیم شده بود و این قوا متّفقاً این شهر را اداره می‌کردند. به دُور قسمت غربی برلین دیوار کشیده شده بود که آن را از قسمت شرقی جدا می‌کرد. برلین غربی درست در مرکز آلمان شرقی واقع شده بود که به دو قسمت غربی و شرقی تقسیم گردیده بود. دیوار برلین در ۱۳ اوت سال ۱۹۶۱ کشیده شده بود.

برلین یک وضعیّت خاصّی داشت که دولت آلمان شرقی تنها برنامه‌اش این بود که برلین غربی را طوری در وضعیّت گازانبری قرار

بدهند که مردم برلین غربی از گرسنگی از بین بروند. یعنی تحریم‌هایی بکنند که آلمان‌ها آنجا را رها بکنند و بروند.

مطابق قراردادی که در «پوتسدام» بسته شده بود، به برلین سه راه داده بودند، یک راه به شمال، یک راه به غرب و یک راه به جنوب. از برلین که خارج می‌شدید می‌بایستی از طریق اتوبان خودتان را به آلمان غربی برسانید.

ـ شما در آن زمان به آلمان شرقی سفر کرده بودید؟

ـ بله! من چندین بار به برلین شرقی رفتم برای اینکه می‌خواستم ببینم وضعیّت ایرانی‌هایی که در برلین شرقی زندگی می‌کردند و چپی بودند چگونه است؟ دولت روسیه اینها را به برلین شرقی فرستاده بود تا ضمن «خوش‌خدمتی»، به دولت ایران بگوید که: نه! ما اجازه نمی‌دهیم که کمونیست‌های ایران اینجا باشند و فعالیّت کنند!! در واقع، وضع عوض نشد چون آنها را از یک کشور کمونیستی به یک کشور کمونیستی دیگر فرستادند.

مرکز کمونیست‌ها و توده‌ای‌ها شهر لایپزیک Leipzig بود. عدّه‌ای هم در برلین شرقی و در چکسلواکی بودند. من برای دیدن سفیرمان در آلمان شرقی (آقای فریدون فرّخ) به آنجا می‌رفتم و اغلب ایشان به برلین غربی می‌آمدند چون می‌توانستند بیایند و بروند، من همیشه در هتل کمپینسکی برلین زندگی می‌کردم و آنجا با هم ناهار و شام می‌خوردیم و مطالب‌مان را به هم می‌گفتیم که بیشتر حرف‌های‌مان روی تردّد جوان‌ها از این طرف به آن طرف برلین دُور می‌زد و اینکه کدام‌شان در اختیار ما هستند و کدامشان در اختیار آنها. خنده‌دار این بود که آقای فرّخ می‌گفت: این که نمی‌شود من همیشه بیایم مهمان شما باشم. شما

هم یکبار بیایید با هم ناهار بخوریم. بعدها در برلین شرقی وقتی که به سفارت رفتم و چایی خوردیم و بعد رفتیم بیرون که ناهار بخوریم دیدم که هی اتوموبیل می‌راند. گفتم: فریدون کجا می‌روی؟ دیدم دور زد و رفت به برلین غربی. گفتم: کجا می‌روی؟ گفت: می‌رویم ناهار بخوریم. گفتم: از برلین شرقی به غربی؟ گفت: در برلین شرقی کجا می‌خواهی بروی غذا بخوری که غذایش قابل خوردن باشد؟!

خیلی ارزان بود، یک مارک آلمان غربی با ۲۰ مارک آلمان شرقی عوض می‌شد. ولی با این ۲۰ مارک آلمان شرقی حقیقتاً نمی‌شد چیز قابل توجّهی خرید. غذاهای درست و حسابی و مبلمان و دیگر مایحتاج زندگی را شما می‌توانستید با دلار و یا مارک آلمان غربی خریداری کنید و این برای خود شهروندان آلمان شرقی غیرممکن بود.

از سفیرمان (فریدون فَرخ) پرسیدم که آیا اطّلاع دارید این‌هایی که در اینجا هستند فقط فعالیّت سیاسی می‌کنند یا اینکه فعالیت‌های فرهنگی هم دارند؟ گفت: نه اینها فعالیّت‌شان بیشتر فعالیّت سیاسی و تحریک کردن افراد بخصوص دانشجویان است. تا آنجایی که اطّلاع دارم نه صحبتی از تاریخ ایران است و نه سخنی از فرهنگ ایران، فقط صحبت از سیاست و انتقاد از رژیم شاه است. شغل شریف‌شان فقط انتقاد کردن است. من به آقای فَرخ گفتم: می‌دانید آدلف هیتلر در یکی از نطق‌هایش چه گفت؟ از هیتلر ایراد گرفته بودند که آلمان راه عوضی می‌رود و بد عمل می‌کند. برنامه‌ای که دارد برنامهٔ درستی نیست... هیتلر در نطقش گفت: **کسی اجازه دارد انتقاد کند که خودش بهتر عمل کند.** اینها (مخالفین شاه) هم که نمی‌توانند بهتر عمل کنند و فقط زورشان می‌رسد که پول بنیاد پهلوی را بگیرند و انتقاد کنند! چیز غریبی بود، پسرهای ژنرال‌های ارتش ایران در مقامات

بالا، اغلب جزو رهبران دانشجویان مخالف بودند... وقتی سئوال می‌کردیم که چرا؟ می‌گفتند اینجا (آلمان غربی) آزادی است و مثلاً پسر «ویلی برانت» یکی از کمونیست‌های دوآتشه است.

دکتر محمّد عاصمی و مجلهٔ کاوه

ـ یعنی فعالیّت‌های فرهنگی در آن زمان اصلاً نبود؟

ـ آن فعالیّت‌های فرهنگی که قبل از جنگ بین‌المللی دوم وجود داشت، مثل مجلّهٔ کاوه، ایرانشهر و برلین شده بود یکی از مراکز مهم فعالیّت‌های فرهنگی کسانی مانند کاظم‌زادهٔ ایرانشهر و تقی‌زاده و دیگر «برلنی‌ها»، در برلین وجود نداشتند.

به نظر بنده در آلمان کسی که در ردیف تقی‌زاده و ایرانشهر بود آقای محمّد عاصمی در مونیخ بودند که با هزار بدبختی، مجلّهٔ «کاوه» را منتشر می‌کردند، شخصیّتی بودند ادیب و سخنور که به خاطر جدا شدن از حزب توده، خیلی مورد انتقاد و بی‌حرمتی قرار گرفته بودند، در حالیکه انسان شایسته و شریفی بودند و من، نطق‌هایی که می‌نوشتم می‌دادم به آقای عاصمی می‌خواندند و تصحیح می‌کردند. هم به آلمانی و هم به فارسی. بخصوص که من «انجمن فرهنگی ایران و آلمان» را در آنجا بوجود آوردم و نخست‌وزیر سابق آلمان در ایالت شمالی Schleswig Holstein، و بعداً رئیس مجلس سنای آلمان ریاست اصلی این انجمن را قبول کرده بود.

انجمن فرهنگی ایران و آلمان

با همهٔ گرفتاری‌هایی که داشتیم، ماهی یک بار جلسه تشکیل می‌دادیم و افرادی مانند آقای Kai-Uwe von Hassel رئیس مجلس

سنا می‌آمدند و در آنجا نطق می‌کردند. تا آنجا که به خاطرم هست، من فقط در جلسهٔ افتتاحیهٔ انجمن صحبت کردم و این جلسه پر بود از جمعیت و ایرانشناسانی که کتاب‌هایی در مورد ایران نوشته بودند. مانند پروفسور Kochwasser، پروفسور Krefter، پروفسور Walter Hinz، پروفسور Eilers (مقیم اصفهان) و خانم Annemarie Schimmel (عاشق مولانا). اینها تمام عضو انجمن ما بودند. انجمنی بود که راجع به ایران صحبت می‌کردند و پیشنهادهای فرهنگی می‌دادند. من فوق‌العاده لذّت می‌بردم.

بطور مثال، پروفسور Walter Hinz که ایران را خیلی خیلی خوب می‌شناخت، در موقع جنگ بین‌المللی دوم، آلمان‌ها او را فرستاده بودند به استانبول که من در آنجا ایشان را دیدم. پروفسور Walter Hinz در سال ۱۹۳۶ برای انجام تحقیقاتی به ایران رفت و در سال‌های ۱۹۵۸، ۱۹۶۱ و ۱۹۶۳ در ایران به فعالیّت‌های تاریخی و فرهنگی پرداخت و به خاطر خدمات برجسته‌اش به تاریخ و فرهنگ ایران در سال ۱۹۷۶ از سوی دانشگاه تهران به دریافت دکترای افتخاری نایل گردید.

باید در اینجا یک انتقاد خیلی بزرگ از دستگاه تشریفات دربار آن زمان و وزارت خارجهٔ ایران بکنم، چون وزارت دربار اینهمه نشان بین کسانی پخش می‌کرد که اصلاً شایسته نبودند به آنها نشان داده بشود چون از طریق‌های دیگر آنقدر مقام و امتیاز و حقوق می‌گرفتند که مپرس! یک دفعه به اعلیحضرت عرض کردم: اینکه درست نیست که شما به یک نفر مقام می‌دهید، نشان هم می‌دهید و بعد حقوق بیشتر هم می‌دهید. خب، یکی از اینها را باید داد. به هیچکدام از این ایرانشناسان نشان داده نشده بود و به هیچکدام از کسانی که به

فرهنگ ایران خدمت کرده بودند یک نشـــان ندادنـد. آقـای پروفسـور «کرفتر»، کسی بـــود کـه بـه عنـوان دسـتیار پروفسـور «هرتسـفلد» در تخت‌جمشید دو لوحهٔ نقره از زیر خاک پیدا کردند کـــه نشـان مـی‌داد تخت‌جمشید در چه سالی ساخته شده. او می‌گفت: از تـرس، اینـها را زیر تشک خودم قایم کردم و شب رویش خوابیـــدم تـا اینکـه ایـن را برسانیم به پروفسور «گودار» در تهران برای مـوزهٔ ایـران باسـتان. ایـن آدم، بعد از اینهمه جان کندن، یک دانه نشان ایران نداشت. بعداً چکـار کرد؟ همین پروفسور «کرفتر» برای جشـن‌های ۲۵۰۰ سـالهٔ ایـران، بـا پول خودش تمام ماکت تخت‌جمشـــید را سـاخت و آن را بـه دولـت ایران هدیه داد. قطعه دیگـــری نـیز از همیـن مـاکت در مـوزهٔ آسـیای نزدیک در برلین قرار دارد. چنین انسان فرهیخته و ایراندوســتی، یـک دانه نشان ایران نداشت!

پروفسور Kochwasser نشـــان نداشـت، پروفســور Mayer یـک نشان نداشت. من تمام اینها را به تهران گزارش کردم که حقیقتاً جـای تأسّف است که ما اینهمه شخصیـّت‌ها داریم کـه از خـود ایرانی‌هـای اینجا، ایران را بیشتر دوست دارند و به مملکت ما خدمت کردند، یـک نفر تا بحال در مملکت ما پیدا نشده که خدمتی به آلمان کـــرده باشـد. اطلاعاتی راجع به آلمان جمع کرده باشد. اما این آلمان‌ها آمده‌اند اینجا و این اطّلاعات را برای ما جمع کرده‌اند. از اعلیحضرت تقاضا می‌کنم، امر بفرمایند که به اینها نشـان بدهنـد...» کـه خوشـبختانه بـرای آقـای پروفسور Krefter نشان ۳ تاج آمد، بـــرای پروفســور Mayer نشـان ۳ تاج آمد، برای آقای پروفسور Wilhelm Eilers هم همینطور. پروفسور آیلرز اصلاً تمام عمرش را در اصفهان گذرانده بود. فرزندان پروفســور آیلرز که در وزارت خارجه و کشاورزی آلمان کار می‌کردند، همـــه در

اصفهان به دنیا آمده بودند. پروفسور آیلرز کتابی نوشته که تمام گیاه‌های وحشی و گیاهان ایران را شناسائی و برای آنها اسم‌گذاری کرده بودند.

اینها همه عضو انجمن ما بودند و تعجّب می‌کردند که ایران هم اینجا یک نفر را دارد که آنقدر آلمانی راحت صحبت می‌کند! یک نفر از من پرسید که آقا روابط ما با ایران خیلی قدیمی است. گفتم بله، روابط ما از زمان شاه عبّاس است و او اوّلین سفیر ایران را به پروس آن موقع فرستاد وخود شاه عبّاس تا دولت‌آباد سفیرش را با هدایای زیاد مشایعت کرد. گفتم این آقای سفیری که به پروس آمد قریب یکسال توی راه بود. گفتم الآن ۳۰۰ دقیقه بیشتر لازم نیست که خودتان را به ایران برسانید.

با توجّه به خدمات عظیم و تحقیقات گستردهٔ ایرانشناسان آلمانی در بارهٔ تاریخ و تمدّن ایران باستان، در همین زمان کنگره‌ای از ایرانشناسان برجسته در مونیخ تشکیل دادیم که در آن استاد احسان یارشاطر و پروفسور گیرشمن و ده‌ها ایران‌شناس برجسته حضور داشتند.

آلمان‌ها در ادامهٔ فعالیّت‌های فرهنگی خود با ایران، تصمیم به ایجاد یک دانشگاه آلمانی‌زبان در ایران گرفتند که هیأتی در سال ۱۹۷۵ به ایران رفتند و پس از مطالعات زیاد، سرانجام شهر لاهیجان را برای این دانشگاه انتخاب کردند که متأسّفانه با انقلاب شوم ۵۷، این پروژه، ناتمام رها شد.

در کلن، بنده با آشناهایی که در آنجا داشتم توانستم کارهای زیادی انجام بدهم. اما این آشنایان چه کسانی بودند؟ من از کلاس ۸

تا ۱۲ متوسّطه در آلمان به مدرسه رفتم. در کلاس ما تقریباً ۲۸ نفر شاگرد بودیم که بعد از جنگ که به آلمان رفتم و تحقیق کردم فهمیدم که حدود ۱۲ تا ۱۳ نفر آنها در جنگ کشته شده بودند و تعدادی هم که باقی مانده بودند در آلمان پخش و پلا بودند. ولی من یکی از آنها به نام آقای Stein را پیدا کردم که در مدرسهٔ برلین، دوست خیلی خیلی صمیمی من بود. خیلی هم مرد بامزه‌ای بود. من یادم می‌آید که شاگرد مدرسه‌ها هر وقت پول کم می‌آوردند از همدیگر قرض می‌کردند. من یک مارک از او می‌گرفتم و مدّت‌ها پیش خودم نگه می‌داشتم. هر روز به من می‌گفت: اصلان! یک مارک من چه شد؟ بعد از مدّتی می‌رفتم یک مارک را به او پس می‌دادم، می‌گفتم: بیا این هم یک مارک تو! می‌گفت: من عقیده‌ام نسبت به تو عوض نمی‌شود برای اینکه بد حساب هستی!!

به او گفتم ۱۲-۱۳ نفر از دوستان‌مان کشته شده‌اند، تو چطور زنده ماندی؟ می‌گفت: وقتی که جنگ شد من هم مثل آنهای دیگر به جنگ رفتم و در جبههٔ غرب بودم. در جبههٔ غرب، وقتی آلمان‌ها به بلژیک و هلند حمله کردند، من خودم را یکجوری اسیر انگلیسی‌ها کردم و بعد مرا به انگلستان بردند و از آنجا مرا فرستادند استرالیا و تا آخر جنگ در استرالیا خوش گذراندم و بعد از آن به آلمان برگشتم و زنده ماندم.

وقتی برای اولین بار مصاحبه با من، همراه با عکس در روزنامه چاپ شد که نوشته بود: «**سفیر جدید ایران در آلمان، به وطن دوم خود آمده است**» تلفن‌هایی می‌شد و تلفن‌کنندگان خود را معرّفی می‌کردند و نشانی‌های خود را می‌دادند و من یاد مدرسه می‌افتادم. در لیست تلفن‌کنندگان یکی هم آقای von Levetzow بود

که در جنگ مجروح شده بود و در آن زمان معاون یا مدیر کلّ وزارت جنگ آلمان شده بود. من دیگر در تمام دستگاه‌های دولتی آلمان دوستان مدرسه‌ام را پیدا کردم که برای کارهای من خیلی مؤثّر واقع شدند.

موقعی که مأموریّت آلمان تمام شد، یک روز صبح به برلین رفتم و همین آقای von Levetzow برای من مهمانی ناهار داد. تابستان بود و در باغش ۸-۹ تن از دوستان مدرسه‌ای بودند که هرکدام، شغلی داشتند. یکی پزشک ورزشی شده بود، یکی شهردار برلین شده بود، یکی مهندس برق بود و دیگری تاجر شده بود و کارخانه لباسشویی و شیمیایی داشت. من به یاد یک فیلم فرانسوی افتادم که در زمان دانشجوئی خیلی در من اثر گذاشت. اسم این فیلم **Un carnet de Bal** بود. در قدیم وقتی دخترها به مجلس رقصی می‌رفتند، همه‌شان یک کتابچه در جیبشان داشتند و وقتی کسی می‌آمد که تقاضای رقص بکند، اسمش را می‌پرسیدند و در دفترچه می‌نوشتند. در نتیجه اسامی کسانی که با آنها می‌رقصیدند در آن کتابچه نوشته می‌شد. در فیلم، این خانم وقتی که بزرگ و بزرگ‌تر شد تمام فرانسه را گشت تا ببیند اشخاصی که با او رقصیده‌اند چه کسانی بوده‌اند. یکی در زندان بود، یکی مغازه داشت، یکی شهردار شده بود، یکی مریض بود... فیلم خیلی جالبی بود.

رویهم رفته من می‌توانم بگویم که در آلمان برای من یک مأموریّتی بسیار آسان، بسیار جالب و شاید برای شخص من آلمان جالب‌تر بود تا آمریکا. مأموریّت آمریکا همه‌اش توام با ترس و لرز بود که آیا این کار بشود یا نشود، و دائم تلفن می‌شد و می‌گفتند از تهران شما را می‌خواهند. ولی در آلمان حقیقتاً فکر می‌کردم توی

مملکت خودم هستم، همهٔ کارها برایم آسان بود و آشنایان زیادی داشتم و مثل مملکت خودم دوستش داشتم.

در کلن با آقایی آشنا شدم به نام آقای پازوکی. این آقای پازوکی به من پیشنهاد کرد که یک «**هفتهٔ ایران**» تشکیل بدهیم و محصولات و صنعت و هنر ایران را نشان بدهیم. من قبول کردم و او قول داد که دنبال این کار را بگیرد. آقای پازوکی به تهران رفت و به تمام وزارتخانه‌ها مراجعه کرد و برای کارهایی که باید انجام می‌شد یک میلیون مارک هم پول جمع کرد. بعد، وزارت اقتصاد را مجبور کرد تا تولیدات صنعتی، کشاورزی، صنایع و کارهای دستی ایران را به آلمان بفرستند. از تراکتور تا اتوموبیل پیکان و مشروب و شامپاین و شرابی که در رضائیه درست می‌شد، از چرمی که در همدان درست می‌کردند... همه و همه را به آلمان فرستادند در فضائی از قهوه‌خانه‌ها، لباس‌های محلّی و غذاهای ایرانی، هفتهٔ ایران در بیشتر شهرهای مهم آلمان (مانند کلن، مونیخ، هامبورگ، برلین ...) بسیار بسیار عالی برگزار شد که در کلن رئیس‌جمهور آلمان، هفتهٔ ایران را افتتاح کردند. از رئیس سنا، رئیس مجلس، وزیر خارجهٔ آلمان، وزیر اقتصاد و از دیگر شخصیّت‌های آلمانی با غذاهای ایرانی پذیرایی شد. رئیس‌جمهور آلمان که به نمایشگاه آمد گفت: چقدر مملکت شما پیشرفت کرده... آقای تیمسار خادم (رئیس شرکت هواپیمائی ایران) هم چند تن از مهماندارهای هواپیمایی ملّی را فرستاده بود که در لباس‌های محلی ایرانی از میهمانان پذیرایی می‌کردند.

این کار باعث شد که رفاقتی بین من و رئیس‌جمهور آلمان بوجود بیاید. خیلی خیلی نسبت به ما محبّت داشتند و هر دفعه که ما را می‌دیدند اظهار خوشحالی می‌کردند. باور کنید که این همه برای احترامی بود که برای ایران و شاه ایران قائل بودند.

موقعی که هفتهٔ ایران در مونیخ بود، شاهپور غلامرضا هم آنجا بودند و در آن مراسم شرکت کردند. در آنجا تمام سربازهای ایرانی و لباس‌ها و مجسمه‌های‌شان را که از تهران آورده بودند، ردیف گذاشته بودند، بطوری که وقتی شاهپور غلامرضا از آنجا رد می‌شد مثل این بود که از جلوی گارد سربازهای دورهٔ ساسانی، اشکانی، صفوی، افشاریه، قاجاریه تا پهلوی رد می‌شوند.

یکی دیگر از کارهائی که انجام دادیم افتتاح شعبهٔ بانک ملّی ایران در مونیخ بود که شاهپور غلامرضا آن را افتتاح کردند. در این زمان، مشاور اقتصادی سفارت ایران آقایی بود به نام علی قاضی...

ـ پسر قاضی محمّد؟ رهبرجمهوری کردستان؟!

ـ بله! بله! که در جریانات «جمهوری مهاباد» در ۱۳۲۵ اعدام شده بود و چون پدر، اعدام شده بود و این پسر، بچه بود، اعلیحضرت به خرج خودشان یا به خرج دولت، این بچه را برای تحصیل به آلمان فرستادند و تمام هزینهٔ تحصیلات و تحصیلات دانشگاهی او را پرداختند و بعد هم در کادر سیاسی در وزارت خارجه به کار گماشتند، به عنوان رایزن اقتصادی سفارت در آلمان.

ـ تا آنجا که یادم هست، پسر شیخ خزعل هم در دربار و در کنار شاه کار می‌کرد

ـ بله! کاملاً آقای امیر خزعل که مرد بسیار محترم و همکار خدمتگذاری بود! اصلاً اعلیحضرت علاقهٔ زیادی برای رفع کدورت‌ها و ابراز مهربانی و محبّت داشتند، چون معتقد بودند که این کشور را همین جوان‌ها باید بسازند. مثل حالا نبود که جمهوری اسلامی، پسر

را بجای پدر، دستگیر می‌کند و برای اشتباهات پدر، پسر را تنبیه و مجازات می‌کند. یادم می‌آید که تعدادی از خانواده‌های افسران توده‌ای (که اعدام یا زندانی شده بودند) در آلمان شرقی اقامت داشتند و از دولت ایران به طور مرتّب حقوق می‌گرفتند. آنها از آلمان شرقی می‌آمدند به سفارت آلمان غربی و از اعلیحضرت اظهار تشکّر می‌کردند که مرتّب و سر موقع پول‌های‌شان به آنها می‌رسید

ـ فکر می‌کنم که به روایت حسین مکّی، شاه، هزینهٔ تحصیل فرزند دکتر حسین فاطمی را هم پرداخت می‌کرد!

ـ فکر می‌کنم درست باشد، همانطور که گفتم، اعلیحضرت سعی داشتند کینه‌ها و دشمنی‌ها از بین بروند، خیلی به جوان‌ها اعتقاد داشتند و در برابر آیندهٔ ایران، از انتقامجویی‌های فردی و شخصی، چشم‌پوشی می‌کردند، نمونهٔ دیگر، عفو و بخشش در مورد عوامل سوء قصد به اعلیحضرت در «کاخ مرمر» بود. منظورم گروه پرویز نیکخواه است که اعلیحضرت با چه سعهٔ صدری، آنها را بخشیدند و هر یک از آنها در خدمت سازندگی و پیشرفت کشور درآمدند. یک نمونهٔ دیگرش، ملاقات اعلیحضرت با خلیل ملکی بعد از وقایع ۲۸ مرداد بود...

تماس با والاحضرت ثریا

ـ وقتی سفیر آلمان بودید، آیا با والاحضرت ثریا، ملکهٔ سابق ایران، از طرف شاه، تماس نداشتید؟

ـ بله! والاحضرت ثریا، دختر خلیل‌خان اسفندیاری بختیاری بودند که سفیر ایران در آلمان بودند. می‌دانید که والاحضرت ثریا در

اصفهان از پدری بختیاری و مادری آلمانی بدنیا آمدند. من چندین بار حضور والاحضرت ثریا رفتم، و بعضی وقت‌ها اگر فرمایشی داشتند برای‌شان انجام می‌دادم. یک روزی که نزد ایشان بودم، آلمانی مُسنّی هم بود که خیلی متأثّر و پریشان بود، والاحضرت به من فرمودند که این خانم پسرش الآن در تهران، زندان است و خیلی ناراحت است. پرسیدم به چه دلیل؟ گفت که در مرز افغانستان او را دستگیر کردند و معلوم نیست که چه وضعیّتی خواهد داشت و نمی‌دانم که آیا محاکمه شده یا نه؟ ولی فقط می‌دانم که در زندان است. اگر ممکن است از اعلیحضرت تقاضا بکنید که دستوری بدهند چون او فقط همین یک پسر را دارد.

در رابطه با والاحضرت ثریا، اعلیحضرت مطلبی را به من فرموده بودند که همیشه آنطوری عمل می‌کردم. اعلیحضرت یک بار نامه‌ای نوشته بودند که جنبهٔ خیلی خیلی خصوصی داشت ولی با تلگراف رمز فرستاده بودند، اعلیحضرت فرمودند هیچوقت پیام‌های خیلی خیلی خصوصی را با رمز نفرستید چون ممکن نیست محرمانه بماند، اگر خیلی خصوصی و محرمانه است شما خودتان با دست خودتان بنویسید و برای من بفرستید که بعد از خواندن آن را پاره کنم. من این نامه را خصوصی حضور اعلیحضرت نوشتم و فرستادم و بعد جوابی که اعلیحضرت مرحمت فرمودند از طریق آقای معینیان آمد ـ محرمانه و رمز ـ فرمودند: مطلب رسید، با سلام خالصانه و احوالپرسی به عرض‌شان (والاحضرت ثریا) برسانید که من در کار دادگستری نمی‌توانم دخالت کنم. فقط موقعی که لیستی می‌آورند تا افرادی را مورد عفو قرار بدهم، در آن موقع می‌توانم اسم او را در لیست عفو شدگان بگذارم و این کار را خواهم کرد.

اعلیحضرت همیشه نسبت به والاحضرت ثریا احترام داشتند و سلام‌های دوستانه می‌فرستادند، حتی وقتی که در مصر در بیمارستان بستری بودند، من که می‌خواستم به آلمان بیایم، به من فرمودند: آلمان که می‌روی از قول من به والاحضرت ثریا سلام زیاد برسانید و تشکّر کنید بخاطر محبّت‌هایی که به من کرده‌اند... چون والاحضرت ثریا از طریق افراد مختلف همیشه از اعلیحضرت احوالپرسی می‌کردند.

در دوران اقامتم در آلمان کتابی به زبان آلمانی خواندم به نام «**ما برای ایران پرواز می‌کردیم**». دو خلبان آلمانی اولین هواپیمای «یونکراس» را در سال‌های ۱۹۲۵-۱۹۲۶ به ایران بردند و ماجرای سفرشان را در این کتاب نوشته بودند. رضا شاه با افسرانش به «قلعه مرغی» رفتند و گفتند: کاش روزی برسد که مسافرین ما با هواپیما به آلمان بروند!

البتّه بیشتر این سرگذشت راجع به اقامت‌شان در ایران بود بخصوص در منطقهٔ بختیاری‌ها که محل زندگی‌شان بسیار دشوار بود. با غذاها هم آشنایی زیادی نداشتند.

این خلبانان پس از چند روزی که در تهران بودند، صحبت این شد که آیا روزی ممکن است که ارتباط هوایی بین آلمان و ایران بوجود بیاید تا مردم مجبور نشوند که از تهران تا برلن را ٦ روزه بروند، بخصوص سه روزش هم در خاک روسیه باشند، در آنوقت آقای Schulfenberg سفیر آلمان در ایران بود، اینها هم در این باره مذاکراتی کردند.

وقتی این کتاب را تمام کردم سئوال کردم که این آقایان کی؟ و کجا هستند؟ چون خواستم از آنها تلفنی و یا از راه نامه تشکّر کنم. من هم نامه‌ای نوشتم و از فرستادن این کتاب تشکّر کردم و آنها را

برای صرف ناهار به سفارت دعوت کردم. این دو نفر به سفارت آمدند و با هم ناهار خوردیم و خیلی با هم صحبت کردیم. گفتم: کتاب خیلی جالبی است و خوشحالم که راجع به ایران نوشته‌اید و از اینکه دانستم اولین هواپیمایی که به ایران رفت، «یونکرز» بود و ارتباط هواپیمایی بین ایران و آلمان ـ تا اواسط جنگ ـ برقرار شد، خوشحالم.

من این جریان را به اعلیحضرت عرض کردم و عین کتاب را هم تهیّه کردم و برای ایشان فرستادم. آقای معینیان جواب دادند که اعلیحضرت به خادمی، رئیس شرکت هواپیمایی ملّی ایران، اوامری صادر کرده‌اند که با شما تماس بگیرند برای دعوت این دو نفر. تیمسار خادمی آدم فوق‌العاده شریف و فعّال و جدّی بود و حقیقتاً بنیانگذار هواپیمایی ملّی ایران بود، برای «ایران ایر» خیلی زحمت کشید که هواپیماهای جمبوجت ۷٤۷ از نیویورک بدون توقّف تا تهران پرواز می‌کرد. تیمسار خادمی به من گفت که آقای افشار برای این دو نفر هر برنامه‌ای که دارید، به ما اطّلاع دهید ما انجام می‌دهیم. گفتم من تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که اینها را دعوت کنم ولی برنامه را شما باید در ایران ترتیب بدهید. به اینها ایرانِ امروز را نشان بدهید که مقایسه بکنند با آن لحاف‌هایی که توش ساس و شپش بود و در منطقهٔ بختیاری در مردم خوابیده‌اند. بالاخره یک روزی دعوت‌نامه‌ای آمد و من این دو را مجدّداً به ناهار دعوت کردم و بدون اینکه اطّلاعی داشته باشند به آنها گفتم بلیط هواپیمای «ایران ایر» برای شما تهیّه کرده‌ایم و هر موقعی خواستید می‌توانید بروید به ایران و هر موقع که خواستید می‌توانید برگردید. شما در ایران، مهمان «ایران ایر» هستید. خیلی تشکّر کردند و به ایران رفتند و وقتی وارد شدند دیدند که یک فرودگاه

حسابی و کلّی امکانات مدرن و پیشرفته در آنجا است. وقتی که به آلمان برگشتند تعریف می‌کردند که: وارد تهران شدیم و بعد از آنجا با اتوموبیل ما را به خیابانی طولانی ۱۲-۱۰ کیلومتری که از هر دو طرف، درخت و چراغ بود؛ خیابانی نورانی و روشن. رسیدیم به هتل شراتون و وارد هتل شدیم. بعد به یاد لحاف‌های بختیاری افتادیم. میز ناهار و شام و یک بوفه‌ای هم از طرف «ایران ایر» درست کرده بودند و عدّه‌ای هم از «ایران ایر» آنجا بودند و چند نفر هم از وزارت جنگ بودند. بعد از آنجا ما را به اصفهان و هتل شاه عبّاس بردند. اصلاً به یاد قصّه‌های هزار و یکشب افتادیم. بعد از اصفهان رفتیم به شیراز و بعد به تخت‌جمشید. بعد در یک هتل درجهٔ یک در شیراز اقامت کردیم. بعد از آن برگشتیم به تهران. هر جا می‌رفتیم مهمانی بود، بوفه بزرگ غذا بود و هتل‌های درجهٔ یک. و بعد سازمان «ایران ایر» را دیدیم و هواپیمایی ملّی ایران را دیدیم و به چندین شهر با هواپیمای «ایران ایر» پرواز کردیم و بعد هم برگشتیم.

می‌گفت: من فقط می‌توانم تبریک بگویم که چطور ممکن است که در مدّتی چنین کوتاه شما از آن رختخواب‌های شپشی به این هتل‌های درجهٔ یک رسیدید؟! از آن سه هواپیمای قراضه به این شرکت عظیم و مدرن هواپیمایی رسیدید؟! فقط می‌توانم به قول فرنگی‌ها: به نشانهٔ احترام کلاهم را بردارم و تشکّر کنم... گفتم اگر می‌خواهید تشکّر کنید به سفارت نامه بنویسید. نامه را نوشتند و فرستادم حضور اعلیحضرت و اعلیحضرت هم از آقای تیمسار خادمی تقدیر کردند. این مربوط می‌شود به تغییرات و تحوّلات ایران در مدّت فوق‌العاده کوتاه بوسیلهٔ افراد فوق‌العاده مؤثّر و در رأس آن خود محمّدرضا شاه و افرادی مانند تیمسار محمّد خادمی.

از آغاز تا پایان تشریفات

مأموریّت آلمان ٤ سال طول کشیده بود و در مجموع ١٢ سال در مأموریّت خارج از کشور بودم. در ماه مارس، درست چند روز بعد از نوروز، آقای دَوَلّو از تهران به من تلفن کرد و گفت: جناب آقای رئیس تشریفات! تبریک می‌گویم... سه روز بعد، تلگرافی از طرف آقای عَلَم آمد که: اعلیحضرت امر فرمودند که شما ترتیب کارهای‌تان را در آلمان طوری بدهید که دو ماه دیگر در تهران باشید.

دیگر فهمیدم که کار مهمّی در راه است. ترتیب کارهایم را دادم و خداحافظی‌هایم را هم کردم. از دوستان و آقای رئیس‌جمهوری آلمان خداحافظی کردم و رئیس‌جمهور آلمان برای سومین بار و این بار نشان درجهٔ یک را به من دادند ـ چون از رؤسای جمهور قبلی دو نشان گرفته بودم ـ و بعد به نیس آمدم. به من گفتند که اعلیحضرت در نوشهر هستند و معمولاً تا ٢٦ یا ٢٧ مرداد در آنجا می‌ماندند. من هم در نیس ماندم و فهمیدم که امیرهوشنگ دولّو در «کان» است و آنجا رفتم دیدم همهٔ شخصیت‌های معروف ایرانی حضور دارند. آقای دولّو به من گفت : بله! می‌دانم که می‌روی آنجا و خیلی خوشحالم. من هم تشکّر کردم و گفتم شما تلفن کرده بودید. گفت: بله، می‌دانید چطور شد که شما رئیس تشریفات شدید؟ گفتم: نه! گفت: یک روز با اعلیحضرت بودم ـ چون آقای دولّو دائم با اعلیحضرت بود...

ـ آقای امیرهوشنگ دَوَلّو چه سمتی داشتند؟

ـ امیرهوشنگ دَوَلو، پسر آصف‌السلطنه بود، زندگی بسیار مرفّهی داشت، فرانسه خیلی خوب صحبت می‌کرد و تربیت شدهٔ فرانسه بود و اعلیحضرت هم خیلی او را دوست داشت ـ آخر، همهٔ دوستان یک شخص که نباید حتماً کاره‌ای باشند، بعضی وقت‌ها انسان دوست دارد که یک هم‌صحبتی خوبی در کنار داشته باشد. امیرهوشنگ دَوَلو، آدم خوش‌صحبتی بود. آدم ساکت و راحتی بود. آن زمان، دیگر سر و صدای آقای هرمز قریب درآمده بود چون دائم بین علم و هویدا اختلاف بود و فکر می‌کردند که سخن‌چین این‌ها آقای قریب است که حقیقت نداشت.

آقای امیرهوشنگ دَوَلّو می‌گفت: با اعلیحضرت بودم ،داشتیم چای می‌خوردیم، اعلیحضرت به من گفتند: امیرهوشنگ! تو یک رئیس تشریفات خوب می‌توانی به من معرّفی کنی؟

گفتم: قربان، امیراصلان افشار، هم سال‌ها آجودان خودتان بوده و هم... اعلیحضرت پرسیدند: تو از کجا فکر مرا می‌خوانی؟ خود من هم در همین فکر بودم. بله! انتخاب خوبی است... به همین دلیل، در آن موقع پا شدم، آمدم به تو تلفن کردم.

در آن زمان، برای تابستان، آقای علم در نیس باغی را در جنوب فرانسه اجاره کرده بود چون وزیر دربار بود، من هم رفتم به ایشان سلامی کردم و گفت: خیلی خوشحالم که شما به این شغل آمدید، البته هنوز معرّفی نشدید ولی خب، خواهید شد و خیلی خوب شد که شما آمدید، برای اینکه دربار یک جاسوس‌خانه شده بود... در این موقع خبر آمد که آقای جمشید آموزگار، نخست وزیر شدند و آقای هویدا هم شدند وزیر دربار و آقای علم بیکار. بقول معروف:

گهی پُشت بر زین، گهی زین به پُشت

ـ آقای هویدا وزیر دربار شدند و شما رئیس تشریفات. تفاوت این دو مقام چه بود؟

ـ از لحاظ سلسله مراتب در وزارت دربار، نفر اول، وزیر دربار است و نفر دوم رئیس کلّ تشریفات. بیشتر کارهای تشریفاتی، انجام بیشتر کارهای مربوط به کارهای خصوصی اعلیحضرت، مربوط به تشریفات است. آقای هویدا وزیر دربار بود و به عنوان وزیر در بعضی از مجالس به عنوان نمایندهٔ اعلیحضرت شرکت می‌کردند. در حقیقت، کارها تقسیم شده بود. ولی موقعی که آقای علم بودند اینطور عمل نمی‌شد و او روی شانه‌های اعلیحضرت بزرگ شده بود و همیشه پشت سر اعلیحضرت بود و خیلی کارها را که دلش می‌خواست انجام می‌داد، بدون اطّلاع اعلیحضرت. ولی آقای هویدا اینطور نبود، در حقیقت می‌توانم بگویم موقعی که هویدا وزیر دربار بود، مُهرهٔ قوی و اصلی دربار، رئیس تشریفات بود برای اینکه کسی بود که تمام مدّت با شاه در تماس بود و اعلیحضرت به هر کسی و به هر جایی که دستوراتی داشتند از طریق رئیس تشریفات می‌کردند. البتّه، کار بسیار بسیار خسته‌کننده و پرمسئولیّتی بود، تمام مسافرت‌های اعلیحضرت را تنظیم کردن، تمام مسافرت‌های شخصیّت‌هایی که به ایران می‌آمدند را تنظیم کردن، تمام شرفیابی‌های روزانهٔ اعلیحضرت و ترتیب اینکه کی زودتر برود، کی دیرتر... کار مشکلی بود. ولی من آن کار را دوست داشتم. آمدم به تهران و به آقای هویدا تلفن کردم. منزلش نزدیکی دربار بود (منزلی که سابقاً تیمسار بختیار در آن ساکن بود)، با کتاب‌هایش و پیپ معروفش. آقای هویدا کلکسیون پیپ داشتند و من هم برای ایشان از یک آنتیک فروشی، پیپی خریده بودم که سر پیپ، جایی که توتون را در آن می‌ریختند، سرِ ناصرالدّین شاه

بود که البتّه بعد از انقلاب، کلکسیون ایشان را به قیمت ۱ و نیم میلیون دلار به فروش رساندند. هویدا به من گفت: فردا بیایید تا شما را حضور اعلیحضرت معرّفی کنم! البتّه این نوع معرّفی بیشتر تشریفاتی است، به همین دلیل هم وقتی که حضور اعلیحضرت رفتم (در روز ۲۷ مرداد)، ایشان فرمودند: معرّفی لازم نیست، اصلان را ما می‌شناسیم.

بعد آقای هویدا مرا به ادارهٔ تشریفات برد و خواست که مرا به همکاران معرّفی کند که در قدم اول، به یاد اتریش افتادم، باز گفتم: من در اینجا نخواهم ماند. این ساختمان در خورِ شأن تشریفات شاه نیست. آقای امیررستم بختیار که مرد بسیار باشخصیتی بودند، جزئیات کارها و مسئولیّت همکاران من در تشریفات را تشریح کردند.

از روز ۲۹ مرداد کارها شروع شد. اولین کار این بود که لیست کسانی که در آن روز می‌بایستی شرفیاب بشوند در چند نسخه چاپ کنند، یکی روی میز وزیر دربار، یکی روی میز رئیس تشریفات، یکی روی میز معاون تشریفات، یکی دم در، روی میز گارد شاهنشاهی، که چک بکند چه کسی می‌آید، یکی را هم روی میز اعلیحضرت می‌گذاشتند... در آنجا من چند نفری را از قبل می‌شناختم. سرهنگی بود به نام سرهنگ سررشته‌داری، مردی فوق‌العاده منظّم، مرتّب، یک سرباز حسابی، و یک شخص وظیفه‌شناس. کاری نبود که از دست این شخص برنیاید. هر کاری می‌گفتید انجام می‌داد.

دو سه روز بعد که در روزنامه‌ها نوشتند: «امیراصلان افشار رئیس کلّ تشریفات اعلیحضرت شده است». صبح زود دیدم تمام پله‌های دفتر تشریفات، از پایین تا بالا، پُر از سبدهای بزرگ گل است که برای تبریک فرستاده بودند. اسامی روی کارت‌ها، اسامی‌ای بودند

که من اصلاً نمی‌شناختم. معلوم بود که سبدهای بزرگ گل از طرف کسانی بود که تقاضاهایی دارند. بعد فکر کردم که با این همه گل چکار باید کرد؟ آقای سررشته‌داری را خواستم و پرسیدم: با این گل‌ها چکار کنیم؟ آیا شما می‌توانید کاری بکنید؟ گفت: بله! بفرمایید. گفتم: شما که ارتشی هستید و با گارد شاهنشاهی رابطهٔ خوبی دارید خواهش می‌کنم یکی از اتوموبیل‌های بزرگ گارد شاهنشاهی را بگیرید و تمام این گل‌ها را به بیمارستان رضا پهلوی در سر پل تجریش ببرید. توی اطاق هر مریضی، یک سبد از این گل‌ها را بگذارید و بگویید: این گل‌ها از طرف اعلیحضرت همایونی برای شما فرستاده شده و اعلیحضرت از شما احوالپرسی می‌کنند و... به این ترتیب تمام این گل‌ها را در بیمارستان رضا پهلوی پخش کردم که اثر بسیار خوبی داشت. با این کارها می‌خواستم محبوبیّت بیشتری برای اعلیحضرت فراهم کنم. از این گونه کارها زیاد انجام دادم. مثلاً تیمسار سپهبد علوی مقدّم ناراحتی قلبی داشت و در بیمارستان بستری بود و خیلی ناراحت بود که تنها مانده است، بدون اینکه به اعلیحضرت گفته باشم ـ البتّه بعداً ایشان اطّلاع پیدا کردند ـ رفتم به آنجا و گفتم: از طرف اعلیحضرت آمدم از شما احوالپرسی کنم... تیمسار علوی مقدم خیلی خیلی خوشحال شد و باور کنید روحیه‌شان کلّی عوض شد. این کارها، کارهای بسیار جزئی ولی فوق‌العاده مؤثّر بودند.

مسافرت به لهستان

من هنوز از راه نرسیده و عرقم خشک نشده و هنوز به جریان کار تشریفات عادت نکرده بودم که مسافرت رسمی اعلیحضرت به چکسلواکی و لهستان شروع شد. اول رفتیم به لهستان و بعد به

چکسلواکی. در مسافرت لهستان از اعلیحضرت پذیرایی بسیار عالی شد. متأسّفانه هواپیمای اعلیحضرت موقعی در ورشو به زمین نشست که باران فوق‌العاده شدیدی می‌آمد و چتر به اندازه کافی نبود، چون حسابش را نمی‌کردند. همه تقریباً با لباس خیس سوار اتوموبیل‌ها شدیم.

سفر به عمّان

بعد از سفر چکسلواکی، سفرای کشورهای مختلف، بیشتر از سابق علاقه داشتند که با اعلیحضرت صحبت بکنند. می‌دانید که این، موقعی بود که قیمت نفت بالا رفته بود و ایران صاحب ثروت بیشتری شده بود. خب، اعلیحضرت هم مایل بودند که ایران یک وجههٔ بین‌المللی داشته باشد . همانطور که اطّلاع دارید، عمّان هم به دست کمونیست‌ها افتاده بود و قوای ایرانی در ظفّار این کشور را از دست کمونیست‌ها نجات دادند. تقریباً سه ماه بعد از آن، به عنوان تشکّر، سلطان عمّان از اعلیحضرت دعوت کرد که به عمّان مسافرت کنند.

عمّان کشور بسیار عقب‌افتاده‌ای بود ولی شما باور نمی‌توانید بکنید در چند سالی که آزادی داشتند، کمونیست‌ها در آنجا رخنه کرده بودند که بعد آنها را تا یمن جنوبی عقب زدند. عمّان، مملکتی شده بود که به طرف ترقّی و پیشرفت می‌رفت. از فرودگاه عمّان که آمدیم بیرون، اتوبان‌ها بسیار مرتّب و منظّم که شب‌ها تا خود شهر روشن بودند. بعد رسیدیم به کاخ سلطان عمّان و در کاخ، همان شب یک پذیرایی به افتخار اعلیحضرت بود که البتّه مردانه بود.

قبل از اینکه سر شام برویم، آب پرتقال و چایی بود تا بعداً برویم سر میز، موقعی بود که هدایا رد و بدل می‌شدند. اعلیحضرت،

قالی قشنگ ایران و یک جام طلا (به اندازهٔ یک طالبی) که در ایران ساخته بودند به سلطان قابوس هدیه دادند و یک سری جواهر هم با سنگ فیروزهٔ مشهد برای همسر سلطان قابوس. وقتی که اعلیحضرت این هدایا را به خود سلطان قابوس دادند، به همراه اعلیحضرت دو آجودان بودند که یکی به نام «سردار جاف» که کُرد بود و عربی بلد بود و دیگری آقای امیر خزعل، پسر شیخ خزعل معروف.

ـ ببخشید! یک ناخدا سوم خزعل هم داشتیم که در آزادسازی جزایر سه‌گانهٔ خلیج فارس خیلی فداکاری کرده بودند، بله! بفرمایید...

ـ بله! همین طور است. اعلیحضرت هدیهٔ سلطان عمّان را دادند و هدیهٔ همسر سلطان را از روی میز برداشتند که بدهند، یکدفعه از من پرسیدند: به کی بدهم؟ این را به چه اسمی بدهم؟ من هم نمی‌دانستم، برگشتم به آقای خزعل گفتم: عنوان چیست؟ او گفت: بگویید «برای حَرَم...» اعلیحضرت هم هدیه را به سلطان عمّان دادند و گفتند: برای حرم!

از عمّان که برگشتیم، اعلیحضرت خیلی خوشحال بودند. از روی خلیج فارس که پرواز کردیم دیدیم یک هواپیمای غول پیکر نیروی هوایی ایران از یک هواپیمای شکاری (هر دو در حال پرواز) داشت بنزین‌گیری می‌کرد! باور کنید، اعلیحضرت این چیزها را که می‌دید بسیار بسیار خوشحال می‌شدند.

ـ فکر می‌کنم که سفر عمّان، در اواخر سال ۱۳۵۶ انجام شده بود. آن زمان شما شاهد تظاهرات یا واکنش روحی مردم نبودید؟

ـ از عمّان که برگشتیم؟ نه! ولی بعد، مراسم ٤ آبان ۱۳۵۷، روز تولّد اعلیحضرت، درست در بحبوحهٔ این راهپیمایی‌ها و تظاهرات بود. اعلیحضرت همیشه با هلیکوپتر از کاخ می‌آمدند و هلیکوپتر در پارک شهر می‌نشست. آنجا سوار اتوموبیل می‌شدند و از خیابان خیّام می‌گذشتند و به کاخ گلستان می‌آمدند. ایندفعه هم همانطور سازماندهی شده بود. با این تفاوت که دفعات قبل، مردم دست می‌زدند ولی ایندفعه، مردم ماتم زده، بداخلاق، نمی‌دانم دشمن یا بدبخت بودند، یا غصّه می‌خوردند. اصلاً یک همچین منظرهٔ ناراحت‌کننده‌ای را من هیچوقت ندیده بودم که مردم اینقدر بی‌صدا و بدبخت باشند.

بعد که به کاخ رفتیم، به اعلیحضرت گفتم: «اعلیحضرت! یک استدعای عاجزانه از حضورتان دارم. گفتند: چی؟ گفتم: اعلیحضرت! تمام تلویزیون‌ها اینجا هستند، استدعا دارم وقتی وارد سالن شرفیابی می‌شوید، لبخند بزنید. نمی‌دانید وقتی شما لبخند بزنید، چقدر اثر مثبت روی مردم می‌گذارد، مخصوصاً در چنین موقعیّت ناراحت‌کننده‌ای که در شهر وجود دارد، خیلی امیدبخش است. استدعا می‌کنم...» اعلیحضرت هیچی نگفتند، ولی بعداً وقتی بین حاضرین آمدند، دیدم لبخند می‌زنند.

فکر کردیم که سعی بکنیم وضعیّتی در دربار بوجود بیاوریم که از نارضایتی مردم کاسته بشود. همیشه روزهای تولّد اعلیحضرت و در مراسم نوروزی، علما به دیدن اعلیحضرت می‌آمدند و دُور تا دُور، می‌نشستند و اعلیحضرت هم مقابل آنها، برای آنها صحبت می‌کردند، ولی این بار که آخرین جشن تولّدشان بود، هیچکدام از علما دعوت ما را قبول نکردند و این برای ما خیلی ناراحت کننده شده بود. من

متوسّل شدم به مرجع تقلیدی که در مراغه داشتیم به نام آیت‌الله خاتمی. او با زحمت زیاد چند تا آخوند را پیدا کرد که بیایند تا برنامه، به همان ترتیبی که قرار بود، اجرا شود.

پس از مراسم سلام نوروزی، اعلیحضرت همیشه به پرورشگاه (دارالایتام) می‌رفتند و با بچه‌ها ناهار می‌خوردند. روز بعد معمولاً به مشهد مسافرت می‌کردند و برمی‌گشتند.

در این موقع از اعلیحضرت برای مسافرت به افغانستان دعوت کردند و سفیر افغانستان خیلی دنبال این کار بود و با من هم دوست بود. سفیر افغانستان آقای ملک‌یار بود که با من در واشنگتن بود که بعد از برگشتنم به ایران، مأمور ایران شد. خانم‌شان هم دختر عنایت‌الله خان، برادر امان‌الله خان پادشاه افغانستان بود و خیلی کوشش می‌کرد که برنامهٔ اعلیحضرت را برای رفتن به کابل درست کند تا اینکه ناگهان، در افغانستان انقلاب شد. داودخان کشته شد و دختر سفیر افغانستان در ایران (که عروس داودخان بود) هم در کابل کشته شد. سفیر افغانستان در ایران عوض شد، برای اینکه قوم و خویشی هم با خانوادهٔ داوودخان داشت. دولت جدید که آمد سفیر جدیدی فرستاد. اعلیحضرت هم زیاد خوشنود نبودند چون افغانستان داشت کمونیست می‌شد. آقای ملک‌یار در ایران ماند. او دیگر هیچ جا نرفت و اعلیحضرت هم گفتند که در ایران بمانند و خانه و اتوموبیل و راننده در اختیار او و خانواده‌اش گذاشتند و ماهی ۲۰ هزار تومان هم به آنها می‌دادند. بعد هم به امر اعلیحضرت و تقاضای خودشان، آقای ملک‌یار تابعیت ایران را گرفت.

مسافرت افغانستان به علّت همین جریاناتی که اتّفاق افتاده بود برای شاه دیگر عملی نشد.

در هر حال، سال ۵۷ و ۵۸ سالی بود که با تمام شلوغی‌ها و گرفتاری‌ها، کشورهای متعدّدی اعلیحضرت را دعوت می‌کردند. افغانستان که به هم خورد، به بلغارستان، مجارستان، عمّان و چکسلواکی و لهستان هم که رفته بودیم. در این موقع آلمان شرقی برای اولین بار و بعد، رومانی از اعلیحضرت دعوت کردند که به آن دو کشور مسافرت کنند. در باره آن اعلیحضرت مطالعه می‌کردند که کی برویم برای اینکه اول به هندوستان بایستی می‌رفتیم.

سفر به هندوستان و زرتشتیان هند

در آن موقع آقای Morarji Ranchhodji Desai نخست‌وزیر بود. هندوستان کشوری بود که به ایران خیلی علاقمند بود و مردم و دولتمردان آنجا با ایران روابط حسنه داشتند. پاکستان هم همینطور. ولی دوستی و علاقهٔ هندی‌ها، نوع دیگری بود چون مذهب‌شان طوری است که مردم‌شان را خیلی ساکت و با محبّت بار آورده. ولی خب، کشوری بود که نسبت به کشورهای دیگر، گرفتاری‌های اقتصادی و جمعیّتی، زیاد داشت.

روز اول به آرامگاه «مهاتما گاندی» رفتیم و بعد هم، دعوت ناهار و شام بود، زرتشتیان ایرانی مقیم هند هم دعوت بسیار بزرگی از اعلیحضرت کردند. به همهٔ اینجاها که می‌رفتیم (مثل آن ارامنهٔ «سورابایا» در اندونزی)، همه جا عکس اعلیحضرت را می‌دیدیم. این‌ها، عکس‌هایی نبود که روز قبل حاضر کرده باشند. معلوم بود که این عکس‌ها همیشه آنجا نصب بوده. عکس خیلی بزرگ اعلیحضرت در سالن بزرگ زرتشتیان بود، آنهم در کجا؟ در قلب هندوستان. در آنجا پس از خوش‌آمدگوئی نمایندهٔ زرتشتیان به

اعلیحضرت، اعلیحضرت برای‌شان صحبت کردند و بعد پذیرایی گرمی بعمل آمد.

دولت هند اصرار داشت که اعلیحضرت هم یک سفری به راجستان بکنند. مثل اینکه برای برنامه‌هایی که در آنجا داشتند خیلی مایل بودند که ایران در راجستان سرمایه‌گذاری کند. صبح با هواپیما رفتیم به راجستان و شب برگشتیم. با آقای نهاوندی و سیروس فرزانه همسفر بودیم. از راجستان که برگشتیم، اعلیحضرت با نخست‌وزیر هند در بارهٔ کمک‌های اقتصادی ایران به هند گفتگو فرمودند. شب هم در کاخی در دهلی، برای اعلیحضرت شام خداحافظی ترتیب داده بودند. من فراموش نمی‌کنم میز درازی گذاشته بودند و آقایان و خانم‌ها اینطرف و آنطرف نشسته بودند، ته میز که به یک دیوار بلندی می‌رسید، عکس بسیار بزرگ فتحعلی شاه قاجار بود با دوازده فرزندش، که در ایران در نزدیکی چشمه علی روی سنگی عین همان عکس حکّاکی شده. سابقاً رسم بر این بود که پادشاهان به هم تابلوی عکس خودشان را هدیه می‌دادند. مثلاً در انبار کاخ گلستان تابلوی چندین امپراتور وجود داشت. من آرزو می‌کردم موزه‌ای درست بکنم مانند موزهٔ کاخ سفید که الآن دویست سال است هر چه به رؤسای جمهوری آمریکا هدیه داده‌اند، همه را در آنجا نگهداری می‌کنند.

وقتی وارد کاخ دهلی می‌شوید، کتیبه‌ای هست که به فارسی روی آن حکّ شده:

اگر فردوس بر روی زمین است

همین است و همین است و همین است

سر میز شام متوجّه شدم که توی بعضی بشقاب‌ها یک گل سرخ گذاشته‌اند. ولی توی بشقاب من نیست. به بشقاب آقای

نهاوندی هم نگاه کردم، دیدم، نه، توی بشقاب او هم گل سرخ نیست. پیشخدمت که آمد غذا را نگه داشت و به خانم پهلو دستی من، تعارف کرد ولی از کنار من رد شد و به من غذا نداد. خیلی تعجّب کردم، فکر کردم مرا فراموش کرده، از خانم پهلویی‌ام پرسیدم: خیلی معذرت می‌خواهم این گل سرخ توی بشقاب‌ها چه معنی دارد؟ گفت: این برای پیشخدمت‌هاست که کارشان آسان بشود. آنهایی که در بشقاب‌شان گل سرخ هست آنهایی هستند که سبزی‌خوار هستند و گوشت نمی‌خورند!

مسافرت هندوستان خیلی موفقیّت‌آمیز بود و اعلیحضرت هم خیلی راضی بودند و پذیرایی هم خیلی عالی بود. چیزی که در این مدّت خیلی جالب توجّه بود این بود که از روز اول از رئیس تشریفات پرسیدم: صبحانه چه ساعتی است؟ گفت: صبحانه از ساعت ۹ صبح در سالن بالا حاضر است... اعلیحضرت هم اراده کرده‌اند با همه در همانجا صبحانه‌شان را میل کنند. موقع صبحانه با اعلیحضرت، من و آقای نهاوندی در بارهٔ موضوعات مختلف و هندوستان و تاریخ دوستی ایران با هند، خیلی خودمانی صحبت می‌کردیم که اعلیحضرت از آقای نهاوندی پرسیدند: شما که اهل رشت هستید، چطور اسم‌تان نهاوندی است؟ که البتّه آقای نهاوندی هم توضیح دادند.

جالب اینجاست که گفته بودند ساعت ۹ برای چایی و صبحانه، ولی ساعت ٦ صبح و هنوز هوا تاریک و روشن بود، که ناگهان در اطاق مرا زدند. من خیال کردم اشتباهی در اطاق مرا می‌زنند. رفتم دمِ در از پشت در پرسیدم کیست؟ گفت: **حاضری**؟ دیدم ساعت ٦ صبح است. گفتم نه و رفتم دوباره توی تخت. دوباره در زدند گفت: حاضری؟ گفتم: قرار بود صبحانه را ساعت ۹ بخوریم چرا از حالا

حاضر باشم؟ بالاخره در را باز کردم، دیدم یک پیشخدمت سفیدپوش در یک سینی استکانی چای سیاه پررنگ برای من آورده، چایی را برداشتم دیدم داغ و پررنگ است که یک مرتبه به یاد این افتادم که انگلیس‌ها عادت دارند که قبل از اینکه صبحانه مفصّل بخورند، یک یا دو ساعت قبل، یک چای داغ می‌خورند و به این می‌گویند Early Morning Tee (چای صبح زود). فکر کردم شاید این سیستم انگلیسی است که در هندوستان هنوز باقی مانده. بعد، از رئیس تشریفات پرسیدم، گفت: نه! ما در هندوستان به چای صبح زود می‌گوییم: حاضری!

یادم می‌آید که در ایران هم وقتی شب می‌خواستند غذائی بخورند می‌گفتند: حاضری بخوریم.

ذوالفقار علی بوتو: نخست وزیر محکوم!

در مسافرت هندوستان بود که وزیر خارجهٔ پاکستان به دیدن اعلیحضرت آمد و اصرار داشت که اعلیحضرت در موقع مراجعت به ایران، چون از فراز آسمان پاکستان پرواز می‌کنند، در اسلام آباد توقّف کنند تا نهارمهمان «ضیاالحق» باشند. اعلیحضرت هم مایل نبودند ولی بالاخره، هم من و هم آقای نهاوندی گفتیم: قربان، بالاخره یک رئیس‌جمهوری دعوت کرده و راه‌تان فقط دو ساعت دورتر خواهد شد و... بالاخره اعلیحضرت قبول فرمودند و ناهار به پاکستان رفتیم. در فرودگاه پاکستان، گارد احترام مخصوص برای اعلیحضرت گذاشته بودند، در صورتیکه سفر غیررسمی و ناهار یکساعته بود. در خانهٔ مجلّلی نهار خوردیم و کم کم داشتیم راه می‌افتادیم که آقای قد بلند و شیک‌پوشی آمد و از من پرسید: شما آقای افشار هستید؟ گفتم: بله!...

پشتش را به دیگران کرد تا کسی او را نبیند و دست کرد توی جیبش و یک پاکت سفید در آورد و به من داد. من هم زود پاکت را توی جیبم گذاشتم. آقای قد بلند و شیک‌پوش گفت: این پاکت را آقای ذوالفقار علی بوتو از درون زندان دادند که من به اعلیحضرت بدهم... خیلی تشکّر کردم و گفتم: اگر ایشان را دیدید بگویید که من پاکت را به اعلیحضرت خواهم داد. بعد سوار هواپیما شدیم. پس از ده دقیقه که از پرواز هواپیما گذشت، به اعلیحضرت گفتم که قربان! بوتو نامه‌ای نوشته که به حضورتان تقدیم بشود و توضیح دادم که چه جوری این نامه بدستم رسیده... نامه را درآوردم و اعلیحضرت گفتند: باز کنید و بخوانید! من نامه را باز کردم. اعلیحضرت گفتند: بلند بخوانید. نوشته بود: مثل اینکه دولت پاکستان علاقه ندارد تا در ردیف کشورهای پیشرفته باشد. این جمهوری اسلامی (ضیاءالحق) به این ترتیبی که عمل می‌کند، مورد قبول کسی نیست ولی مثل اینکه در این کشور فعلاً زور حکمفرماست. می‌خواستم از اعلیحضرت تشکّر کنم، از محبّت‌هایی که کرده‌اند و سفارشاتی که اعلیحضرت در مورد من فرموده‌اند (چون اعلیحضرت از طریق سفیر ما در پاکستان آقای زندفرد از ضیاءالحق خواهش کرده بودند که بوتو را آزاد کنند ولی ترتیب اثری داده نشده بود). پاکستان همیشه مدیون محبّت‌های شاهنشاه است و در اختلافی که بین پاکستان و افغانستان بود و داشت منجر به جنگ می‌شد، شاهنشاه بدون خبر به کابل رفتند و خودشان موضوع را فیصله دادند و این، هیچوقت از خاطر مردم پاکستان فراموش نمی‌شود. الآن هم پاکستان در انتظار این است که اعلیحضرت پاکستان را فراموش نکنند. (البته بیشتر،منظورش این بود که برای آزادی‌اش مجدداً اقدام بشود)... اعلیحضرت فرمودند: این را

فردا صبح به من بدهید... البته آقای ضیاءالحق به تقاضاهای اعلیحضرت هیچوقت گوش نکردند.

سفر ضیاء الحق و تمارض شاه!

در ماه رمضان، یک روز اعلیحضرت فرمودند: فردا غروب ضیاءالحق به تهران می‌آید. من دعوت نکرده‌ام، ولی می‌آید. این را جزو برنامه داشته باشید.

ترتیبات لازم را دادیم و چون ضیاءالحق برای افطار حضور اعلیحضرت می‌آمد، تصمیم گرفته شد که ایشان در یکی از خانه‌های خیلی مجهّز اقدسیه که برای پذیرایی از شخصیّت‌های مهم در نظر گرفته شده بود اقامت داشته باشند. اعلیحضرت صبح ، به کاخ آمدند و وقتی پشت میزکارشان می‌نشستند، دیدم از ناحیهٔ پا ناراحتی دارند و به اصطلاح می‌لنگند. پرسیدم: خدای ناکرده مثل اینکه اعلیحضرت ناراحتی دارند، می‌بینیم که یک پا کفش دارید و پای دیگر دمپایی! گفتند: نمی‌دانم شاید از اسید اوریک است و یا... یک دردی پایم را گرفته که هر کفشی که می‌پوشم اذیّتم می‌کند.

گفتم: اعلیحضرت، اگر اینطور هست پس چطوری به فرودگاه تشریف خواهید برد؟

گفتند: می‌بینید که نمی‌توانم بروم!

گفتم: قربان! پس روی جایگاه که سرود می‌نوازند، اگر شما در کنار میهمان نباشید، پس کی باید بایستد؟ اعلیحضرت گفتند: شما بایستید!

گفتم: اعلیحضرت! من بروم جای اعلیحضرت؟! آنجا بایستم؟!

گفتند: بله! شما بروید آنجا بایستید، می‌بینید که من نمی‌توانم، از ضیاءالحق معذرت بخواهید.

من به فرودگاه رفتم. قبل از رفتن به جایگاه، از ضیاءالحق معذرت خواستم و گفتم: اعلیحضرت نتوانستند بیایند چون درد شدید پا دارند، از من خواستند که به شما خیر مقدم بگویم... هیچی! رفتیم به جایگاه، رژهٔ کوچکی هم انجام شد و سرود ملّی پاکستان و سرود شاهنشاهی نواخته شد. از جایگاه پایین آمدیم وبه سمت اقدسیّه به راه افتادیم. من و آقای ضیاءالحق در یک اتوموبیل نشستیم و سفیر پاکستان در جلو، پهلوی راننده نشست. تقریباً شلوغی‌های انقلاب در تهران شروع شده بود. ضمن صحبت‌هایی که در راه شد، آقای ضیاءالحق به من گفت: می‌دانید؟ باید در اینجور مواقع خیلی قوی عمل کرد. من خودم مجبور شدم ٤-٥ نفر از افراد گارد خودم را بدهم اعدام کنند تا اینکه پاکستان ساکت بشود و پاکستان ساکت شد.

گفتم: فکر می‌کنم اعلیحضرت مایل نیستند که خونریزی بشود.

گفت: ممکن است! ولی اگر می‌خواهند ساکت بشود، باید همچین کاری صورت بگیرد... بعد، راجع به موضوعات مختلف صحبت کردیم تا اینکه به اقدسیّه رسیدیم و من تا اطاق طبقهٔ بالا ایشان را همراهی کردم و سپس در پایین با سفیر پاکستان چای و قهوه نوشیدیم و صحبت کردیم.

کم کم داشت ساعت ۷ می‌شد و موقع افطار. قبلاً به ضیاء الحق گفته بودم که از اینجا تا کاخ اعلیحضرت ۵ دقیقه است و شما موقعی تشریف بیاورید که ساعت ۷ حضور اعلیحضرت باشیم، امّا ساعت ۷ شد نیامد، ۷ و پنج دقیقه شد نیامد، به سفیر پاکستان گفتم: شما اقلاً به ایشان بگویید که ساعت ۷ شده و کم کم پایین بیایند، دیر شده، الآن ۱۰ دقیقه هم گذشته و اعلیحضرت منتظر هستند... سفیر پاکستان سری به اطاق ضیاء الحق زد و پائین آمد وگفت: ایشان دارند نماز

می‌خوانند. گفتم: بسیار خوب، صبر می‌کنیم تا نمازشان تمام بشود، ولی توی اتوموبیل، شما (آقای سفیر پاکستان) بودید و شنیدید که آقای ضیاءالحق به من گفتند که من ٤-٥ نفر از افراد خودم را کشتم برای اینکه اوضاع ساکت بشود، من نمی‌دانم آیا نماز خواندن با اعدام کردن جور هست؟... سفیر پاکستان با قیافه‌ای برافروخته گفت: چه اشکالی دارد؟ امیرالمؤمنین، هم می‌کشت و هم نماز می‌خواند!

بالاخره نماز تمام شد و آقای ضیاءالحق آمدند و به حضور اعلیحضرت رفتیم و افطار کردند. فردا صبح هم آقای ضیاءالحق را به فرودگاه بردم و برگشتم ولی ناگهان دیدم درد پای اعلیحضرت خوب شده!!

اعلیحضرت دو سه بار تقاضای عفو «بوتو» را کرده بودند و آقای ضیاءالحق ترتیب اثر نداده بود، اعلیحضرت دیگر علاقه‌ای به این آقا نداشت، به این جهت اصلاً نخواستند به خودشان زحمت بدهند و برای «استقبال» از چنین شخصی به فرودگاه بروند!

ـ شاه و خودتان در همان زمان علّت اختلاف ضیاءالحق با علی بوتو را در چه می‌دیدید؟ کینه‌ای که ضیاءالحق نسبت به علی بوتو داشت در چه بود که حتّی حرف شاه را برای آزادی او قبول نکرد و بوتو را اعدام کرد؟

ـ تا موقعی که اعلیحضرت در ایران بودند، بوتو زنده ماند و به محض اینکه اعلیحضرت پایش را از ایران بیرون گذاشت، در تاریخ ٤ آوریل ۱۹۷۹ ذوالفقار علی بوتو اعدام شد.

اختلاف‌شان روی ادارهٔ داخلی پاکستان بود. همسر بوتو، ایرانی بود و دختر او هم که بسیار زیبا بود، «بی‌نظیر» نام داشت. طرفداران

خیلی زیاد داشت. ضیاءالحق ،نظامی‌خشنی بود و می‌خواست مثل یحیی‌خان مملکت را اداره کند، شاید بوتو خیلی ایرانی و ایران دوست بود. مرتب به ایران می‌آمد و به عنوان مهمان خصوصی در هتل هیلتون زندگی می‌کرد. بعد هم، همسر بوتو ارتباطات خیلی نزدیک و دوستانه‌ای با علیاحضرت داشتند و من فکر می‌کنم این نزدیکی هم شاید مطابق میل بعضی‌ها نبود ولی رویهمرفته ملت پاکستان، ایران را خیلی دوست داشتند. در مسافرتی که به همراه اعلیحضرت در زمان ایوب‌خان به پاکستان رفتیم، فقط دو نفر همراه اعلیحضرت بودند، یکی بنده بودم، دومی تیمسار اویسی بودند. اویسی، قبلاً در پاکستان، هم تعلیم نظامی می‌داد و هم تعلیم نظامی می‌دید. او در یک خانوادهٔ پاکستانی زندگی می‌کرد. وقتی به آنجا رفتیم، تیمسار اویسی گفت: اگر اعلیحضرت اجازه بدهند، بروم به این خانوادهٔ پاکستانی سلامی بدهم. من هم با ایشان رفتم. باور کنید، وقتی آقای اویسی وارد خانه شد، همه پریدند به گردن اویسی. همهٔ خانم‌هایی که نسبتاً چادری هم بودند. دیدم چقدر این مرد را دوست دارند. بالاخره، او نمایندهٔ ایران بود.

همانطور که عرض کردم، بوتو در شیوهٔ ادارهٔ امور داخلی پاکستان با ضیاءالحق اختلاف داشت. بوتو البتّه طرفدار آمریکا بود و مسافرت‌های زیادی هم به آمریکا می‌کرد. یک بار هم در چمدان بوتو مقداری مواد مخدّر گذاشته بودند، بهمین جهت، به آمریکا که وارد شد مشکلاتی پیدا کرد و بعد معلوم شد که علیه بوتو توطئه کردند. خب، گاهی علایقی بین سران کشورها پیدا می‌شود، مثل علاقهٔ بین «پرنس برنارد»، شوهر ملکهٔ هلند و اعلیحضرت که با هم مانند برادر بودند. اعلیحضرت ناراحت بود از اینکه بوتو در زندان است. وقتی

ضیاءالحق، بوتو را اعدام کرد، هواپیمای او (که سفیر آمریکا Arnold Raphael هم در آن بود) سقوط کرد و هر دو کشته شدند. (در ۱۷ اوت ۱۹۸۸).

ملاحظه می‌فرمایید، در آن مدت کوتاهی که من در تشریفات بودم چقدر مسافرت شد و چقدر هم به ایران آمدند. بعد، اعلیحضرت به آلمان شرقی و رومانی دعوت شدند. من مجبور بودم که قبلاً به این دو کشور سفر کنم تا با مقامات آنجا برای مسافرت اعلیحضرت برنامه‌ریزی کنیم. اول به رومانی رفتم و از آنجا هم به آلمان شرقی رفتم. اتّفاقاً پرواز مستقیم از تهران به بخارست وجود داشت و آنهم یک هواپیمای چینی بود که از چین به تهران می‌آمد و از آنجا به بخارست می‌رفت. ما هم سوار هواپیمای چینی شدیم که با غذاهای چینی از ما پذیرائی کردند. به بخارست که رسیدیم مرا به قصر مخصوص و به اصطلاح «درجهٔ یک» بردند که آقای اصلانی هم با من بود. در آنجا با رئیس تشریفات رومانی برنامه ها را نگاه کردیم که قرار شد ضمن ضیافت‌های شام و نطق‌های معمول و مذاکرات اعلیحضرت با چائوشسکو، اعلیحضرت در سه روزی که آنجا هستند به یک کارخانهٔ تراکتورسازی و تأسیسات نفتی پالایشی و بعد، به یک مزرعه نمونه بروند.

در سفر اعلیحضرت به آلمان شرقی، همان آلمان هایی که در مسافرت به برلین در سال ۱۹۶۷، آن بدبختی را سر اعلیحضرت درآورده بودند و باعث قتل آن دانشجوی آلمانی شده بودند، ایندفعه می‌خواستند به اصطلاح به ما نشان بدهند که آلمان شرقی با آلمان غربی

خیلی فرق دارد لذا تا اندازه ای که توانستند سنگ تمام گذاشتند: در بهترین جا از اعلیحضرت پذیرایی کردند؛ بهترین برنامه‌ها را برای اعلیحضرت گذاشتند؛ از جمله برنامهٔ بازدید از Wittenberg جایی که مارتین لوتر انجیل را به زبان آلمانی ترجمه کرد و من خودم قبلاً آنجا را دیده بودم و به هنگام سفر برای اعلیحضرت توضیح می‌دادم که پرسیدند: شما کی اینجا بودید؟ گفتم: وقتی ۱۵ سالم بود با کشیش وُلف که نزدشان زندگی می‌کردم اینجا را دیده‌ام. در Wittenberg، محل زندگی باخ، برنامهٔ جالبی برای علیاحضرت درست کرده بودند.

تمام اینها را یکی یکی بررسی کردیم. به اعلیحضرت عرض کردم که برنامه‌ها عالی است. ولی قطعاً از برنامهٔ رومانی خوش‌تان نخواهد آمد، با رودربایستی قبول فرمودید، ولی از برنامه‌های آلمان شرقی مطمئناً بدتان نخواهد آمد. مطمئناً هیچ اتّفاقی هم نخواهد افتاد چون رهبران مخالفین، همه الآن در آلمان شرقی هستند و به هنگام حضور شما در آلمان شرقی می‌ترسند از جای‌شان تکان بخورند چون اصلاً سیستم سیاسی آلمان شرقی اجازهٔ تظاهرات علیه اعلیحضرت را نمی‌دهد. متأسّفانه سفر به آلمان شرقی به هم خورد چون تاریخ آن، تقریباً یک ماه قبل از شروع انقلاب و شلوغی‌های تهران بود. روحیه‌شان هم اجازه نمی‌داد و لذا معذرت خواستیم و نرفتیم.

رومانی: کشور فقر و ترس!

ـ در مسافرت‌های رسمی مختلف کدام مسافرت‌ها از نظر شما ناخوشایند بودند؟

ـ در این باره می‌توانم به دو سه سفر اشاره کنم: بین تمام این کشورهایی که در دنیا دیدم تنها کشوری که هیچ خوشم نیامد، همین

رومانی بود. برای اینکه مملکت نسبتاً فقیری بود. من قبلاً، بین کشورهای فقیر، هندوستان را هم دیده بودم امّا در رومانی، مردم را بسیار بدبخت‌تر دیدم، همه مغموم و افسرده بودند. من در رومانی خنده به روی هیچکس ندیدم، برعکس هندوستان که با وجود فقیر بودن، مردمان بسیار شادی داشت. یک کشور پلیسی که در هیچ جای دنیا تصوّر نمی‌کنم وجود داشته باشد. کمر درد شدیدی گرفته بودم، رفتم از یک داروخانه دوا بخرم، داروخانه‌چی پرسید: شما از کجا آمدید؟ گفتم: از ایران می‌آیم، برای اینکه شاه ایران بزودی به اینجا خواهد آمد. چقدر از ایران و شاه ایران با حسرت صحبت کرد و می‌گفت چقدر دلمان می‌خواست از ایران دیدن می‌کردیم... ولی ترسید که بیشتر صحبت کند چون فکر می‌کرد شاید توی داروخانهٔ خودش هم میکروفون گذاشته‌اند تا صدایش را ضبط کنند. به علت کمردرد خوابیدم، به سفیر ما در آنجا گفتم: چرا در هتل اینترکنتینتال جا نگرفتید که مجبور بشوم اینجا بیایم؟ گفت:بعداً خدمت‌تان عرض می‌کنم. بعد که بیرون آمدیم و در هوای آزاد راه می‌رفتیم، به من گفت: آقا، اینها که شما را به این قصر مخصوص دعوت کرده‌اند، برای این است که در تمام این اطاق‌ها میکروفن دارند که ببینند شما چه صحبت‌هایی می‌کنید؟... یک کشور جاسوسی درجهٔ یک و بسیار فقیر و بدبخت.

نامه‌ای برای مریم فیروز (کیانوری)!

شوهر خواهر من، آقای سیروس فرمانفرماییان، برادر مریم فیروز، خانم آقای کیانوری که در برلین شرقی زندگی می‌کردند، در تهران نامه‌ای به من داده بود تا من به مریم خانم فیروز (کیانوری)

بدهم. نامهٔ سلام و احوالپرسی بود. وقتی به مریم فیروز تلفن کردم که از برادرتان نامه آورده‌ام، فحش مفصّلی به من داد و گفت: من اصلاً نمی‌خواهم با هر کسی که از آنجا می‌آید و خصوصاً با برادرم تماس داشته باشم، حالا دولت ما (آلمان شرقی) چقدر دیوانه شده که شاه را هم دعوت کرده!

ایرانی‌های دیگری هم آنجا بودند. آقای کیانوری، آقای یزدی، آقای رادمنش و اینها همه آنجا بودند. حتی پسر یکی از خانواده‌های توده‌ای که پدرش اعدام شده بود، اعلیحضرت تمام خرج تحصیلش را در آلمان می‌دادند که وقتی من سفیر در آلمان بودم، این خانواده از آلمان شرقی اجازه گرفتند و به کلن آمدند و از من تشکّر کردند و گفتند: از اعلیحضرت تشکّر کنید که در تمام این مدّت به ما محبّت کردند.

سفر رسمی‌شاه به آمریکا در زمان کارتر

ـ در آذرماه ۱۳۵۶ ـ حدود یک سال قبل از انقلاب ـ به دعوت کارتر، شاه سفری به آمریکا می‌کند که با جنجال‌های بزرگی همراه بود...

ـ بله! سفر اعلیحضرت به آمریکا در دورانی بود که من در تشریفات بودم و آقای اردشیر زاهدی هم در واشنگتن سفیر بودند و آقای خلعتبری هم وزیر خارجه. هواپیمای اعلیحضرت در فرودگاه شهر «ویلیامزبورگ» نشست که پس از رفع خستگی، روز بعد با هلیکوپتر در محوطهٔ کاخ سفید پایین آمدیم. معمولاً در آنجا دو تا تریبون برای نطق هست و سربازهای گارد هستند برای احترام به پرچم ایران و آنطرف هم مدعوّین. در آنجا خطّی می‌کشند که

مدعّوین از آن خط جلوتر نیایند و جای پایی را مشخّص می‌کنند و اسم شخص مورد نظر را روی آن می‌نویسند که هر کس سر جای تعیین شدهٔ خود می‌ایستد تا نظم و ترتیب رعایت شود.

ساعت حدود ۱۰ با هلیکوپتر بزرگ از ویلیامزبورگ به کاخ سفید رسیدیم. بعد از نواختن سرود ملّی و رسمی دو کشور، کارتر و اعلیحضرت به اتّفاق علیاحضرت و خانم کارتر بالای تریبون رفتند، آقای کارتر خیرمقدم گفتند و بعد وقتی اعلیحضرت شروع کردند به صحبت کردن صدای فریاد و شعارهای تند در نزدیک کاخ سفید بلند شد. بقدری صدا زیاد بود که صدای اعلیحضرت تقریباً دیگر شنیده نمی‌شد. پلیس می‌خواست این صداها را خاموش کند، ولی از قرار معلوم، بقدری کتک‌کاری زیاد شده بود که با چند مجروح، پلیس مجبور شده بود از گاز اشک‌آور استفاده کند و تیر هوایی خالی کند. باد شدیدی هم بود، و این گازهای اشک‌آور را به طرف کاخ سفید می‌آورد که وقتی اعلیحضرت صحبت می‌کردند، چشمان‌شان می‌سوخت به طوری که هم اعلیحضرت و هم علیاحضرت چشمان‌شان را با دستمال پاک می‌کردند، آقای کارتر هم همینطور. بعداً معلوم شد وقتی مردم در ایران این فیلم را تماشا می‌کردند ـ چون خبر نداشتند که جریان چه بوده ـ می‌گفتند اعلیحضرت بقدری متأثّر شده بود که در آنجا گریه کرد. در صورتی که گاز اشک‌آور بود.

اصلاً برای چه این جریان شد؟ اگر چند تا دانشجوی مخالف را می‌گذاشتند بیایند، می‌آمدند و یک پرچمی‌هم در دست می‌گرفتند و یک شعاری می‌نوشتند و مثل سایر جاها که قبلاً دانشجویان تظاهرات می‌کردند، شعارهائی می‌دادند و بعداً می‌رفتند. مسئول سازمان امنیّت (آقای منصور رفیع‌زاده) از اقصی نقاط آمریکا دانشجویان طرفدار

پادشاهی را آوردند تا تظاهرات بکنند، پول سفرشان را دادند، پول هتل‌شان را دادند، پول غذا و شام و ناهارشان را دادند که به هنگام پائین آمدن اعلیحضرت در فرودگاه «ویلیامزبورگ» هورا کشیدند و دست زدند و اعلیحضرت هم خیلی خوشحال آمدند و رفتند به هتل. صبح که اعلیحضرت می‌خواستند سوار هلیکوپتر شوند، اینها باز جلوی هتل ابراز احساسات کردند. روز بعد هم، به هنگام ورود به کاخ سفید آنها تظاهرات می‌کردند که اعلیحضرت (مثل اتریش) به من گفتند: اینها که باز همان آدم های دیروزی هستند! دیروز در «ویلیامزبورگ» بودند، امروز آمده‌اند اینجا!! اینها را آورده بودند که هورا بکشند. در آلمان موقعی که اعلیحضرت می‌آمدند، مجلهٔ اشپیگل اسم این جوان‌ها را گذاشته بود Jubelperser (ایرانی‌های هوراکش) و بعداً نتیجه‌اش چی شد؟ تعداد زیادی دانشجویان مخالف هم آمده بودند. این دانشجویان مخالف با زیرکی و به عنوان «هوادارن شاه» خودشان را وارد کاخ سفید کرده بودند و پلیس هم فکر کرده بود که اینها، همه به طرفداری شاه آمده‌اند برای اینکه همه پلاکاردهای بزرگ داشتند که روی همه‌شان درشت نوشته شده بود که Welcome to Washington. دیگر از این بهتر که نمی‌شد! اینها خود را داخل دانشجویان طرفدار شاه کرده بودند و وقتی که به داخل محوطهٔ کاخ سفید رسیدند، پلاکاردها را از سر چوب کندند و با چوب افتادند به جان دانشجویان موافق. یک حقّه‌بازی عجیب که هیچکس حتّی پلیس هم متوجّه نشده بود!

نتیجه‌اش این شد که سفر اعلیحضرت به آنجا خیلی سبک و بدون تشریفات جلوه داده شد.

ـ بله! به این مسئله، در یادداشت‌های علم هم اشاره شده، آنجا که شاه خطاب به علم می‌گوید: «پدر سوخته نفتی‌ها جداً به مبارزه با ما برخاسته‌اند!» گفتگوهای شاه با کارتر در واشنگتن در چه حال و هوائی گذشت، خودتان که سال‌ها سفیر ایران در آمریکا بودید و روابط بسیار خوبی با مقامات آمریکائی داشتید، این سفر شاه را چطور ارزیابی می‌کردید؟

ـ حقیقت اینست که از همین زمان احساس کردم که آمریکائی‌ها در سوداها و فکرهای دیگری هستند و به عبارت دیگر: «دیگر شاه را نمی‌خواهند!» در واقع بلندپروازی‌ها و استقلال‌طلبی‌های اعلیحضرت برای شرکت‌های نفتی دیگر قابل تحمّل نبود.

با تغییر آقای نیکسون، همهٔ کادرها و مقامات عالی‌رتبه در وزارت امور خارجه تغییر کردند و کسانی آمده بودند که اصلاً شناخت درستی از ایران نداشتند. در همان زمان متوجّه شدم که اختلافات شدیدی بین آقای برژینسکی (در شورای امنیّت ملّی) و آقای سایروس ونس (وزیر امور خارجه آمریکا) وجود دارد. آدمی مثل کیسینجر هم که دیگر نبود تا با تجربیّاتش تعادلی بین سیاست‌های آمریکا در قبال ایران بوجود آورد، به همین جهت، آقای کارتر مثل توپ فوتبال، گاه، زیر پای تحلیل‌های برژینسکی بود و گاهی هم ـ البتّه بیشتر ـ زیر پای آقای سایروس ونس. آمریکائی‌ها در آن زمان عمیقاً نگران وضعیّت افغانستان و نفوذ روسیه در آن منطقه بودند، نگرانی‌هائی که ایجاد «**کمربند سبز**» را در منطقه علیه کمونیسم سرخ ضروری می‌ساخت.

ایجاد دفتر جدیدالتأسیسی به نام «دفتر حقوق بشر» در کاخ سفید، فضای سردی در رابطهٔ ایران و آمریکا ایجاد می‌کرد و رسیدن

به تفاهم مشترک در بارهٔ هدف‌های سفر اعلیحضرت را دشوار می‌کرد. در حالیکه در همان زمان در شیلی، آرژانتین، فیلی‌پین، اندونزی و غیره، «نقض حقوق بشر» بسیار بسیار بیشتر بود، امّا در دیدگاه مسئولان آمریکائی، فقط در ایران بود که نقض حقوق بشر بیداد می‌کرد!!

شاه و «جنگ خیالی» تیمسار قره‌باغی با روس‌ها!

جشن ملی ژاندارمری بود و اعلیحضرت هثل همیشه برای شرکت در این جشن رفتند. جشن هم در زیر هتل هیلتون واقع در پارک شاهنشاهی برگزار می‌شد. اعلیحضرت آمدند و به غیر از من و امیررستم بختیار هیچکس دیگری به عنوان غیرنظامی‌آنجا نبود. سالن بزرگی بود و تمام افسرها حضور داشتند. آقای تیمسار قره‌باغی برنامه‌ای درست کرده بودند که آمریکایی‌ها به آن Wargame (بازی جنگ) می‌گویند. یعنی اینکه یک نقشهٔ خیالی می‌کشند و به روی دیوار نصب می‌کنند. بعد می‌گویند که قشون دشمن از طرف راست به ما حمله کرده و ما باید چه جور دفاع بکنیم تا از نفوذ دشمن جلوگیری بکنیم و یا چگونه ارتش دشمن را شکست بدهیم و... به این می‌گویند جنگ خیالی و به افسرها یاد می‌دهند که اگر اینطور شد چه باید کرد و اگر آنطور شد چه باید کرد...

بر این اساس، ژاندارمری یک جنگ خیالی در آنجا به راه انداخته بود که اعلیحضرت ببینند. ایشان در ردیف اول نشسته بودند و من هم آن گوشه با آقای امیررستم بختیار ایستاده بودم. پس از گزارش آقای قره‌باغی، جنگ خیالی را شروع کردند. در این جنگ خیالی بقدری بی‌احتیاطی بخرج داده بودند، بقدری بی‌برنامه‌گی بود که من

که سرباز نبودم متوجّه شدم که او دارد به روس‌ها حمله می‌کند. یک جنگ خیالی با روس‌ها!!

من دیدم که اعلیحضرت دست به ابروهایش برده و عصبانی و ناراحت، هی صبر کردند و صبر کردند و یکدفعه متوجّه شدند که حتماً این خبر به روس‌ها و سفارت روس می‌رسد. حالا که ما بهترین روابط را با روس‌ها داریم، داریم با روس‌ها جنگ خیالی می‌کنیم!

اعلیحضرت یکمرتبه از جای‌شان بلند شدند وسط برنامه از سالن بیرون رفتند. همه ناراحت شدند و قره‌باغی هم رنگش مثل گچ سفید شده بود. از سالن بیرون آمدیم، چون اعلیحضرت تصمیم داشتند که بروند. من دویدم جلوی اعلیحضرت گفتم: قربان، این ژاندارم‌ها در این محوطه که ملاحظه می‌فرمایید می‌خواستند نشان‌های ورزشی و جنگ و کشتی و... را به شما نشان بدهند، استدعا می‌کنم چند دقیقه‌ای تشریف داشته باشید تا افراد ژاندارمری خوشحال بشوند. بعد اعلیحضرت بالای پله‌ها رفتند و از آنجا به پایین نگاه می‌کردند و ناراحت و عصبانی بودند از اینکه، آخر این چه ارتشی است و این‌ها چه آدم‌هایی هستند که هیچی نمی‌فهمند و...

به امیررستم بختیار گفتم: امیر جان! بدو برو بالا از اعلیحضرت بپرس آیا چایی میل دارند؟ او گفت: چشم! و رفت بالا پیش اعلیحضرت. تعظیم کرد، دیدم اعلیحضرت با عصبانیّت برگشت به امیررستم نگاه کرد. امیررستم پرسید: قربان چایی میل دارید؟ اعلیحضرت هم با عصبانیّت گفتند: چایی چیه آقا؟! توی این وضع کی چایی می‌خورد؟ برو آقا!... امیر رستم آمد گفت: آقای افشار خیلی متشکّرم، یک جو آبرو داشتیم، این را هم جلوی همه بُردید!

من می‌خواستم اعلیحضرت را به مردم نزدیک یا نزدیک‌تر کنم. یک روز عرض کردم: اعلیحضرت! استدعایی دارم. ملاحظه بفرمایید ما در این دربار همهٔ وسایل پذیرائی را داریم، چه اشکالی دارد اگر اعلیحضرت اجازه بفرمایند که هفته‌ای یک بار، نمایندهٔ دانشجویان، نمایندهٔ اساتید دانشگاه، نمایندهٔ ارتشی‌ها یا نمایندهٔ بازاری‌ها، حضور اعلیحضرت شرفیاب شوند و فقط یک چایی بخورند، کمی درد دل کنند و مطالب‌شان را مستقیماً به اعلیحضرت بگویند تا اعلیحضرت خودشان مستقیماً از مشکلات مردم آگاه شوند و اوامر صادر بکنند، این‌ها خوشحال هم می‌شوند.

اعلیحضرت فرمودند: فکر بسیار خوبی است. این فکر را از کجا گرفتید؟

گفتم: قربان، این را از موقعی که امر فرمودید که برای یک مأموریّت چند روزه‌ای به افغانستان بروم، در آنجا دیدم پادشاه افغانستان (ظاهرشاه) نشسته بودند و یک سماور خیلی بزرگ هم گذاشته بودند با وسایل چای و... یک فرش بزرگ هم پهن کرده بودند، مردم می‌آمدند و در حضور ظاهرشاه یک چایی می‌خوردند و بعد تعظیم می‌کردند و دوباره می‌رفتند. من از آنجا یاد گرفتم و دیدم که برای ما آسان‌تر است. اینجا پارک هست و پیشخدمت‌ها هم هستند، چه خوب است که همهٔ طبقات مردم به حضور اعلیحضرت شرفیاب شوند.

اعلیحضرت گفتند: فکر خوبی است، در بارهٔ چگونگی انجام این کار، با شما صحبت خواهم کرد... که حقیقتاً بعداً این کار را کردند.

توصیهٔ ملک حسین به شاه!

ـ این ملاقات‌ها در چه زمانی بود؟ در آستانهٔ انقلاب؟

ـ بله! تقریباً در آستانهٔ انقلاب بود. یک شب در ضیافت شامی در حضور اعلیحضرت، ملک حسین به من گفت که شما به اعلیحضرت عرض کنید که چرا همه‌اش در کاخ نشسته‌اید و خودتان را زندانی کرده‌اید؟ الآن موقعی است که شما یک روز با هواپیما به پایگاه شاهرخی در همدان بروید، یک روز به جنوب ایران، یک روز به شرق ایران و... خودتان را نشان بدهید که مردم هم متوجّه بشوند. همه فکر می‌کنند شما خودتان را زندانی کرده‌اید...

به ملک حسین گفتم: اگر شما این را به اعلیحضرت بگویید بهتر است، من برنامهٔ اعلیحضرت را درست خواهم کرد. بعد دیدم ملک حسین رفت و با اعلیحضرت شروع به صحبت کرد و حرکات دستش، همان بود که در موقع صحبت کردن با من داشت. فهمیدم که در بارهٔ همان موضوع با اعلیحضرت صحبت می‌کند. روز بعد به اعلیحضرت عرض کردم: اعلیحضرت دیشب ملک حسین... فرمودند: می‌دانم... بسیار خوب، شما جایی را در همین نزدیکی‌ها پیدا کنید، اول برویم آنجا و بعد می‌رویم به جاهای دیگر...

تیمسار آذربرزین (که خلبان بود) به من گفت: برویم پیش همافرها... رفتیم به «دوشان تپه» محل تعلیم همافرها که با خانواده‌های‌شان همانجا زندگی می‌کردند. قبلاً هم به آقای تورج فرازمند و آقای رضا قطبی تلفن کردم که یک گروه گزارشگر و فیلمبردار بفرستند تا شب در تلویزیون بازدید اعلیحضرت را نشان بدهند؛ الآن هر چه در تلویزیون نشان داده می‌شود، همه‌اش از طرف مخالفان است، همه‌اش نطق آخوندها و تظاهرات است... گفتند: بسیار خوب.

من هم با اعلیحضرت و تیمسار هاشمی‌نژاد (رئیس گارد شاهنشاهی) با هلیکوپتر به «دوشان تپه»، محل تعلیم همافرها رفتیم. از هلیکوپتر که پایین آمدیم، تمام خانواده‌های همافرها، دور اعلیحضرت را گرفته بودند و هورا و گریه و شادی می‌کردند و... اعلیحضرت خیلی خوشحال شدند. بهنگام بازگشت، هنوز مردم در آنجا ایستاده بودند و می‌گفتند: اعلیحضرت بمانید! اعلیحضرت بمانید!... تا اینکه رسیدیم به حرکت هلیکوپتر، اعلیحضرت گفتند: خطرناک است خانم‌ها! بروید عقب! خواهش می‌کنم بروید! من دوباره برمی‌گردم... جوّی بود که ما مدّت‌ها بود ندیده بودیم. هلیکوپتر که بلند شد تا به طرف صاحبقرانیه برویم، دیدم که ساعتم از دستم افتاده. معلوم شد آن موقعی که مردم را کنار می‌زدم، این ساعت از دستم باز شده و افتاده. ساعت رولکسی بود که شیخ ابوظبی به من هدیه داده بود. خلاصه روز بعد پرسیدم: اعلیحضرت راضی بودید؟ فرمودند: خیلی خوب بود حالا جای دیگری را در نظر بگیرید... گفتم حالا که راضی بودید، پس اعلیحضرت یک ساعت به چاکر التفات بفرمایید! پرسیدند: چه ساعتی؟ گفتم آن موقع که از میان سیل مردم رد می‌شدیم، من ساعتم را گم کردم... اعلیحضرت، ساعت‌شان را باز کردند و گفتند: این ساعت مال شما!... یک ساعت سوئیسی که وقتی پشت آن را دیدم یک تاج سلطنتی حک شده و نوشته: «محمّدرضا پهلوی». که آن را هنوز هم دارم و برایم ارزش فوق‌العاده‌ای دارد.

متأسّفانه با حادثهٔ «لویزان» و کشتار عدّه‌ای از افسران و سربازها توسّط عوامل انقلابی خمینی، برنامهٔ دیدار اعلیحضرت منتفی شد.

حادثهٔ لویزان، برای همهٔ ما یک شوک بزرگ بود، بطوریکه بعد از این، اعلیحضرت دیگر علاقه‌ای به بازدیدهای عمومی نداشتند.

مرگ سپهبد خادمی: خودکشی؟ یا قتل؟

اتّفاق دیگری که افتاد این بود که خبر رسید تیمسار سپهبد خادمی، مدیر عامل شرکت هواپیمایی ملّی ایران، خودکشی کرده و یا کشته شده است. خب! این خبر، فوری پخش شد و معلوم هم شد که حقیقت دارد. من شب منزل آقای نامدار بودم، تلفن زنگ زد و تلفنچی گفت که اعلیحضرت می‌خواهند با شما صحبت کنند. مرا آنجا پیدا کرده بودند. بعد، اعلیحضرت فرمودند: شما زود به بیمارستان رضا پهلوی بروید و در بارهٔ خادمی بپرسید که آیا خودکشی بوده یا اینکه کشته شده؟ همان موقع، به بیمارستان رضا پهلوی رفتم، آقایی در آنجا بود به نام هاشمی‌نژاد.

ـ تیمسار هاشمی‌نژاد، رئیس گارد سلطنتی؟

ـ نه! نه! آقای دکتر هاشمی‌نژاد، مسئول وقت بیمارستان رضاپهلوی. با او صحبت کردم و گفت که داریم تحقیق می‌کنیم. اگر خودکشی باشد، اگر شلیک گلوله به دست خود مقتول انجام شده باشد، چون از فاصله نزدیک شلیک می‌شود، در اطراف حفرهٔ ایجاد شده، سوختگی پوست بوجود می‌آید و پودر باروت هم روی پوست می‌نشیند. اینها را می‌توانیم تحقیق بکنیم. ولی اگر از دور شلیک شده باشد، فقط سوراخ می‌کند و رد می‌شود. ولی زخم تیمسار خادمی به نحوی است که به نظر می‌آید که خودکشی است ولی ممکن است که از فاصله نزدیک‌تر به او شلیک شده باشد.

به اعلیحضرت عرض کردم و ایشان گفتند: بگویید که در این مورد تحقیقات کامل بشود و خود من هم دستورات لازم را خواهم داد... بعد البتّه، تحقیقاتی شد و به عرض اعلیحضرت رسید.

ـ نتیجهٔ تحقیقات چه بود؟

ـ نمی‌دانم! اما من شخصاً فکر می‌کنم که سپهبد خادمی کشته شده باشند. با وجود اینکه این همه از این ماجرا سال گذشته، هنوز عدّه‌ای می‌گویند خودکشی بوده و عدّه‌ای می‌گویند او را کشته‌اند. البته آقایانی هستند که می‌گویند خادمی بهایی بوده و بهایی‌ها اجازهٔ خودکشی ندارند. اما یک چیزی که باز مرا به شکّ می‌اندازد این است که تقریباً ۱۰ روز قبل از این جریان، تیمسار خادمی آمده بود و با خط بسیار زیبای خود ۳ صفحه نامه «به پیشگاه مبارک اعلیحضرت همایونی» نوشته بود... اینهم جزو نامه‌هایی بود که من می‌توانستم نگهدارم ولی...

ـ شما این نامه را نخوانده بودید؟

ـ نه! پاکت را باز کردم دیدم ۳ صفحه نامه و خط بسیار زیبا است و آنرا به اعلیحضرت دادم. به اعلیحضرت چه نوشته بود؟ نمی‌دانم! معمولاً نامه‌ها را می‌دادند من بخوانم ولی این بار نگهداشتند.

ـ آقای پرویز راجی، آخرین سفیر شاه در لندن، در کتاب‌شان معتقدند که تیمسار خادمی دست به خودکشی نزده بود، بلکه دو نفر ناشناس از دیوار خانه‌اش به داخل پریده و سر او را هدف گلوله قرار دادند.

ـ بله! هیچ بعید نیست! به این مسئله، در گزارش برخی از نزدیکان تیمسار خادمی هم اشاره شده است. چیزی که لازم است اینجا بگویم اینست که نام بعضی از افراد با عمل و اخلاق‌شان تناسب دارد و تیمسار علی محمّد **خادمی** یکی از همین افراد بودند که واقعاً

خادم کشور و مملکت بودند. سازمان هواپیمائی ملّی ایـران (همـا) در زمان ریاست تیمسار خادمی به چنـــان اعتبـار و شـکوفائی و عظمتـی رسیده بود که در خاورمیانه و در بسیاری از کشورهای آسیائی بی‌نظیر بود و آن را در سطح بین‌المللی قرار می‌داد، به طوریکه خـود تیمسـار خادمی مدّتی به ریاست «**انجمن جهانی هـواپیمـائی**» انتخـاب شـده بودند. گفتنی است که در زمان ریاسـت تیمسـار خـادمی بـر سـازمان «هما»، ایران حتّی یک مورد سانحهٔ هوائی کوچـک یـا بـزرگ نداشـته است، دقیقاً برخلاف دوران حکومت جمهوری اسلامی!

«معمّای هویدا»؟ یا هویدای یک معمّا؟

ـ در بارهٔ علل و عوامل دستگیری هویدا، روایت‌های متعدّدی در دست است، گویا شما با هویدا، علاوه بر دوستی قدیمی، همکاری نزدیک داشتید، در بارهٔ علل یا عوامل دستگیری هویدا چه می‌دانید؟ دکتر عباس میلانی در کتاب «معمّای هویدا»، می‌نویسد: «... بیست و هشتم ماه مارس بود. حدود شش ماه از آغاز دوران زندان هویدا می‌گذشت. هشتم نوامبر ۱۹۷۸، شاه به امید تطمیع موج فزاینده انقلاب، به بازداشت هویدا فرمان داد. اما آن موج، تطمیع‌پذیر نبود. دیری نپایید که در ۱۶ ژانویهٔ ۱۹۷۹ شاه و خاندان سلطنتی از ایران گریختند. امید بازگشتی هم در کار نبود. در حالیکه شاه بسیاری از مایملک شخصی خویش، از جمله سگ سلطنتی را، با هواپیما به همراه برد، امّا هویدا را که به مدّت سیزده سال نخست‌وزیر معتمد شاه بود، در ایران واگذاشت.»

ـ در مورد آقای هویدا باید بگویم که بنده در تمام دوران نخست‌وزیری با ایشان آشنایی داشتم. آشنایی ما، برمی‌گردد به سال‌هایی که در سوئیس بودم. بعد از جنگ رفته بودم به سوئیس و در دو سه سفر به پاریس، ایشان را در سفارت ایران در پاریس با حسنعلی منصور دیدم. آقای فریدون هویدا هم در پاریس بود. امیرعبّاس هویدا وقتی نخست‌وزیر شد، من شب او را به منزل‌مان در شمیران دعوت کردم و فیلمی را که درپاریس با هم «بازی» کرده بودیم و او آرتیست اول فیلم بود، نشان دادم.

چنانکه در خاطرات مربوط به سفارت هلند گفته‌ام، امیرعبـّاس هویدا مدّتی در کنسولگری ایران در شهر اشتوتگارت آلمان بود. وقتی که من در آلمان سفیر شدم ، به دعوت رسمی، آقای هویدا به آلمان آمد و در آنجا نخست‌وزیر ایالت «بادن ورتنبرگ» در نطقی گفت: «آقای امیرعباس هویدا برای ما مرد غریبی نیست. کسی است که به او خیلی ارادت داریم، برای اینکه در بعضی از مواقع مرد بسیار مؤثّری بوده است»... همه منتظر بودیم که ببینیم دنبالهٔ حرف را چه می‌خواهد بگوید. بعد گفت: این آقای هویدا روزها که با اتوموبیل به دفتر نمایندگی خودشان می‌رفت، آقای نسبتاً مسنّی را می‌دید که همیشه در آن گرما یا سرما در ایستگاه اتوبوس می‌ایستاد تا به محلّی که می‌خواست برود. آقای هویدا چندین بار این آقا را دیده بود، از سر وظیفه‌شناسی و انساندوستی، اتوموبیل را نگه داشته بود و به این آقا گفته بود: اگر می‌خواهید، من شما را برسانم. چون هر روز شما را می‌بینم که اینجا ایستاده‌اید، من هم که توی اتوموبیل تنها هستم. آن مرد نسبتاً مسن هم قبول کرد و آقای هویدا تا موقعی که آنجا بود و مرتّب سر کار می‌رفت این آقا را هم به مقصد می‌رساند. و این آقا، آقای Theodor Heuss بود که بعداً شد رئیس جمهور آلمان. پس دوستی ما با ایران (که آقای هویدا به رئیس جمهور ما در آن موقع کمک می‌کرد) از آنجاست و ما برای او خیلی احترام قائل هستیم.»

این گونه نمونه‌ها، خصلت و شخصیّت انسانی هویدا را بازگو می‌کنند، بنابراین: فقط با گفتن اینکه هویدا مرد بدی بوده یا مرد خوبی بوده، من قانع نمی‌شوم. هویدا در تمام کشورها بقول فرانسوی ها فوق‌العاده «سوکسه» داشت. او، هم عربی خیلی خوب صحبت می‌کرد و هم فرانسه و انگلیسی را. در هر حال، یک دیپلمات فوق‌العاده عالی بود.

در آلمان دیدم که هویدا مرد بسیار خوش خُلق و خو و بذله‌گو است و آلمان‌ها حقیقتاً او را خیلی دوست داشتند به خاطر اینکه بسیار مرد آسان و راحتی بود. آلمانی بلد نبود ولی با چند کلمه‌ای مطالبش را به آلمانی می‌گفت. او واقعاً یک مرد کاملاً بین‌المللی بود. به جای نخست‌وزیری ایشان اگر در یک کشوری مثل آمریکا یا در انگلستان و فرانسه، سفیر می‌شدند ، مطمئناً یک سفیر برجسته و مفید برای مملکت می‌شدند.

در هر حال، مسافرت آقای هویدا، اثر بسیار بسیار خوبی در آلمان‌ها و در روزنامه‌های آلمانی گذاشت که حتی مصاحبه‌های مطبوعاتی هم که داشتند جواب‌ها را بقدری با خنده و شوخی و ظرافت می‌دادند که هیچ ناراحتی برای هیچکس بوجود نیامد.

خوب یادم می‌آید که آقای هویدا چند خانم منشی هم به همراه خود آورده بودند که یکی از آنها عضو حزب مردم بود. در کنفرانس مطبوعاتی، همراهان آقای هویدا هم در میان روزنامه‌نگاران نشسته بودند و مترجم هم پهلوی ایشان نشسته بود و من هم در کنارشان بودم. روزنامه‌نویسی پرسید: خب! این‌هایی را که می‌گویید درست، امّا در مملکت شما اصلاً هیچ اپوزیسیونی وجود ندارد که آدم بگوید که این کشور یک کشور پیشرفته و دمکراتیک است.

هویدا به آرامی جواب داد: چطور اپوزیسیون نیست؟ این خانمی که می‌بینید این اپوزیسیون ما هستند. حزب مردم اپوزیسیون است و این خانم هم عضو این حزب هستند، دیگر از این بهتر چه اپوزیسیونی می‌خواهید داشته باشید؟

چون اعلیحضرت مسئلهٔ مرسدس بنز را دنبال می‌کردند، برای بازدید از کارخانهٔ مرسدس بنز به اشتوتگارت دعوت شدیم.

اشتوتگارت هم جایی بود که آقای هویدا آنجا را بخوبی می‌شناخت و در مراسمی‌که نخست وزیر ایالت Baden Württemberg به افتخار ایشان برگزار کرده بود، آقای هویدا چند نطق بسیار زیبا کردند.

کارخانه مرسدس بنز را دیدیم بخصوص از موزهٔ مرسدس بنز هم بازدید کردیم که خیلی دیدنی بود. مذاکرات سر خرید سهام از طرف ایران بود و آنها هم جواب مثبت می‌دادند ولی من حس می‌کردم که آلمانی‌ها هنوز آمادگی ندارند که ایران آنقدر پیشرفته و متمـّول باشد که بتواند سهام شرکت‌شان را بخرد.

بعد، آقای هویدا به مونیخ دعوت شدند که در آنجا هم نخست‌وزیر «باواریا» یک مهمانی بسیار مفصّل برای ایشان داده بود. در آنجا در یکی از آن رستوران‌های خیلی خیلی قدیمی که همه چیز از چوب بود، موزیک محلی آلمان را می‌زدند که ناگهان آقای هویدا گفتند: این موزیک مال ایران است... که نخست‌وزیر باواریا و رئیس کارخانه گفتند: نه این «سیتر» اتریشی است. برای اینکه اسمش «سیتر» است. آقای هویدا گفت: همین که شما «سیتر» می‌گویید، ما می‌گوییم «سه تار» که سه تا تار هم بیشتر ندارد. و این سه تار از ایران به اینجا آمده... آقای هویدا آنقدر شوخی می‌کرد و همه چیز را با خنده و بذله‌گویی برگزار می‌کرد که آدم یادش می‌رفت که این مرد ممکن است نخست‌وزیر یک مملکت باشد. هویدا، سیاستمداری بود که از نظر وسعت اطّلاعات و آداب و رسوم دیپلماتیک، در سطح جهانی بود.

ـ ظاهراً نوعی استقلال‌منشی در آقای اردشیر زاهدی بود که با صراحت حرف‌هایش را مطرح می‌کرد و بنحوی، به اختلاف

تعبیر می‌شد می‌بینیم که هم با عَلَم درگیر است و هم با هویدا. یک نمونه در مورد عَلَم، این بوده که ظاهراً عَلَم به سفیر ایران در پاکستان توهین می‌کند.

ـ بله! کاملاً! به اردشیر زاهدی گزارش می‌شود و او در حضور جمع، خطاب به عَلَم می‌گوید: تو چه حق داری که به سفیر من توهین بکنی؟! تو اصلاً که هستی؟... این سری درگیری‌ها وجود داشت. در مورد هویدا هم همینطور. اردشیر زاهدی به شاه هم گفته بود که قربان! مردم از نخست‌وزیرهایی که زیاد بمانند خسته می‌شوند. این آدم ۱۲-۱۳ سال است نخست‌وزیر است، بس است و کنارش بگذارید...

ـ در مورد دستگیری هویدا هم ـ آنطور که من خوانده‌ام ـ آقای زاهدی موافق دستگیری‌اش نبود و گفته بود: اعلیحضرت! این کار به نفع شما نیست و زیر دل کسانی که به شما خدمت کرده‌اند را خالی می‌کند... یعنی با همهٔ اختلاف‌هایی که اردشیر زاهدی با هویدا داشت، موافق دستگیری او نبود.

ـ این به خاطر پرنسیپ و بزرگ‌منشی اردشیر بود و من از اخلاقش خوشم می‌آید بخاطر اینکه حرف خودش را می‌زند و حرف‌هایش هم بجاست و شاید مردم را هم خوب می‌شناسد. به دوستانش هم محبّت فوق‌العاده می‌کند و آنهایی هم که کاری با او ندارند کاری با آن‌ها ندارد.

ـ شما خودتان در جریان دستگیری هویدا بودید؟

ـ بله! کاملاً! در زمان ارتشبد ازهاری بود که عده‌ای از وزرا و استانداران را زندانی کرده بودند که از همه مهمتر، موضوع آقای هویدا

بود که اعلیحضرت با عصبانیّت در حضور دکتر حسین نجفی (وزیر دادگستری وقت) فرموده بودند: «چرا؟ مگر هویدا دزدی کرده است؟»... سولیوان (سفیر آمریکا) هم آمده بود و خواستار دستگیری و بازداشت هویدا بود و من یادم هست که اعلیحضرت با عصبانیّت جلسه را ترک کردند (و یا در واقع سولیوان را از دفترشان بیرون کردند!) بعد، اعلیحضرت به من فرمودند: شما بروید و هویدا را ببینید...

ـ یعنی قبل از دستگیری هویدا؟

ـ بله! بله! قبل از دستگیری. اعلیحضرت فرمودند: به هویدا بگویید که شما در این چند ساله خیلی زحمت کشیدید و خسته شدید و بهتر است که الآن برای استراحت به خارج بروید و اگر علاقه دارید که به مأموریّتی دلخواه خودتان بروید، آنهم در اختیارتان هست (چون هویدا بلژیک را خیلی دوست داشت) من پیش آقای هویدا رفتم. با روبدوشامبر قرمزی روی صندلی راحتی نشسته بود و با آقای غفّاری...

ـ کدام غفّاری؟

ـ آقای علی غفّاری که با آقای عبدالله انتظام، خویشی داشتند. بله! آقای غفاری روی صندلی دیگر، پهلوی آقای هویدا و مادرشان نشسته بود. آقای هویدا گفتند: از مراحم اعلیحضرت خیلی خیلی تشکّر می‌کنم. اگر قرار باشد که من برای معالجه به خارج بروم، مادر من بیشتر مستحق است تا من. ولی من نمی‌روم، بخاطر اینکه اگر بروم خواهند گفت که هویدا فرار کرده، و من کسی نیستم که فرار کنم...

ـ در آن هنگام، نگاه هویدا به اوضاع سیاسی ایـران چگونـه بود؟

ـ هویدا در هر حال، افـق را خیلـی تـیره می‌دیـد و شـاید فکـر می‌کرد که اگر هم گرفتاری برایش پیش بیاید، مهم نیست، برای اینکـه حرف‌هایش راخواهد زد، در زندان هم شـروع کـرده بـود بـه نوشـتن دفاعیه‌اش...

صبح روز بعد که شرفیاب شـدم اعلیحضـرت نتیجـه را از مـن خواستند. عیناً آنچه که هویدا گفته بود به عرض رساندم. شـاه خیلـی ناراحت شدند و پشت میزی که نشسته بودند هر دو دست خود را بـه هوا بلند کردند و گفتند: **مگر این مرد نمی‌داند که چه چیزی ممکـن است در انتظارش باشد؟** عرض کردم: قربان، اصرار من فایده نکرد.

اعلیحضرت بـه تصـوّر اینکـه ممکـن اسـت مـن اوامرشـان را درست انجام نداده باشم روز بعد همیـن دسـتور را بـه آقـای معینیـان رئیس دفتر مخصوص دادند که او هم همان پاسخ منفی را گرفت و به عرض رساند.

در هر حال هویدا که در داخل و خـارج بخصـوص در فرانسـه دوستان زیادی داشت، از اینکه اگر کارش به دادگاه هـم بکشـد بیمـی نداشت. هرگز فکر نمی‌کرد که با چه جنایتکارانی سـر و کـار خواهـد داشت. مطلبی را که شاه به خوبی حس می‌کرد.

این را هم بگویم که هویدا با آنکه ۱۳ سـال نخسـت‌وزیر بـود، ولی همیشه ناراضی بود، چون فکر می‌کرد «کارها نمی‌چرخـد». حـالا اینکه چرا نمی‌چرخد، سئوالی است؟

در بارهٔ علم و «یادداشت‌های علم»

ـ از علم یاد کردید، با توجّه به نزدیکی و آشنایی و مراوادات نزدیک شما با اعلیحضرت از یک طرف، و با توجّه به حضور عملی و نزدیکی آقای اسدالله علم با شاه، سئوال مشخّص من این است که، شما نظرتان در رابطه با «یادداشت‌های اسدالله علم» چیست؟

ـ من موقعی که جوان بودم آقای علم را نمی‌شناختم و هیچوقت ایشان را در عمرم ندیده بودم تا موقعی که نمایندهٔ مجلس شدم.

یک روز تلفن کردند و گفتند که آقای علم می‌خواهد شما را ببیند. در آن موقع آقای علم نخست‌وزیر نبود بلکه دکتر اقبال نخست‌وزیر بود. به منزل ایشان رفتم و گفتند که اعلیحضرت مایل هستند که مملکت دو حزبی باشد و با دو حزب اداره شود و به من پیشنهاد کردند که من چنین حزبی را تشکیل بدهم و فکر هم کردم که حزبی به نام «حزب مردم» تشکیل بشود که در این حزب، همهٔ جوان‌های تحصیل کرده باشند و کسانی باشند که اطّلاعات زیادی هم داشته باشند، به شما پیشنهاد کنم که بیایید و عضو حزب ما بشوید... من هم قبول کردم. در جلسات حزبی آقای علم را می‌دیدم که راجع به برنامه‌هایی که می‌بایستی اجرا می‌شدند صحبت می‌کردند و یکی از آن برنامه‌ها، برنامهٔ اصلاحات ارضی بود. البته آقای علم معتقد بودند که املاک همه بین زارعین تقسیم بشود، غیر از املاک خودشان در بیرجند!

بعداً، روی کارهای مربوط به سفارت یا جشن‌های ۲۵۰۰ ساله من ارتباطات زیادی با آقای علم پیدا کردم. من در حزب مردم کاری نکرده بودم که مورد قبول آقای علم نباشد چون در حقیقت عضو فعّال هم نبودم، ولی آقای علم علاقه و توجّهی اصلاً نسبت به من نشان نمی‌دادند. شاید چون اعلیحضرت محبّتی داشتند، ایشان چیزی نمی‌گفتند ولی اینطوری بود. یکی از مسائل همانطور که قبلاً گفتم مربوط به جشن‌های ۲۵۰۰ ساله که به خاطر آن، خیلی از آقای علم ناامید شدم این بود که دیدم یکمرتبه پولی که قرار بود برای جشن‌های ۲۵۰۰ ساله بدهند ۸۰۰ هزار دلار از آن از بین رفت و هیچکس هم نپرسید. الآن بنده می‌خواهم خدمت شما عرض کنم که تقصیر خود من است یا اینکه محیط اجازه نمی‌داد که بتوانم کاری بکنم. اما اگر در کشور ما در آن موقع یک سازمان یا مشارکتی بود می‌توانستم به عرض شاه و یا هر مقام دیگر برسانم که آقا این پول‌ها چطور شده؟ هیچکس جرأت نمی‌کرد که سئوال کند چون آیندهٔ آنها در دست آقای علم بود به عنوان نمایندهٔ شاه، که شاه البتّه خودش خبر نداشت، و ایشان به عنوان وزیر دربار با سازمان امنیّت هر کاری می‌خواستند می‌کردند. این دو مردم را ترسانده بودند... کسی از هویدا نمی‌ترسید برای اینکه هویدا از این اخلاق‌ها نداشت. به همین خاطر است که می‌گویم که اگر مشارکتی می‌شد، بالاخره از راه شکایات شاه هم متوجّه می‌شد و می‌توانست تشخیص بدهد که کی تمیز است و کی نیست. به هر حال یک ۸۰۰ هزار دلاری از بین رفت و این اولین ناامیدی من بود.

در مراکش وقتی که با اعلیحضرت گفتگو می‌کردم به ایشان عرض کردم که طبق امر اعلیحضرت یک روز آقای علم مرا به

دفترشان خواستند که دکتر اقبال (رئیس شرکت نفت) هم حضور داشتند. آقای علم گفتند: آقای افشار! من در حضور شما از آقای دکتر اقبال تشکّر می‌کنم که به امر اعلیحضرت ۱ میلیون دلار برای انجام جشن‌های ۲۵۰۰ ساله در آمریکا در اختیار گذاشته شود و این پول به زودی برای شما حواله خواهد شد. بعد از مراجعت به آمریکا فقط ۲۰۰ هزار دلار حواله شده بود که من برای کسب اطّلاعات بیشتر، اوّل به آقای دکتر اقبال تلفن کردم. آقای دکتر اقبال، فرمودند: اصلان! چه می‌گوئی؟ من یک میلیون دلار برای این کار در اختیار وزارت دربار قرار دادم... عرض کردم که فقط ۲۰۰ هزار دلار رسیده و... دیگر اقدامی نکردم. اعلیحضرت با پریشانی فرمودند: تقصیر خودتان است که این گونه موارد را اطّلاع نمی‌دادید تا من شخصاً پیگیری کنم. گفتم: اعلیحضرت! اگر عرض می‌کردم، یک ماه بعد، نامه‌ای از مقامات مربوطه به من می‌رسید که: «با تشکّر از زحماتی که تا حال انجام داده‌اید، چون شغل دیگری برای شما در نظر گرفته شده، سفارت را به کاردار تحویل دهید». اعلیحضرت فرمودند: بله! همه چیز ممکن بوده است!

دوم، موقعی است که در مأموریّت آلمان بودم. یک روز آقای علم تلفن کرد و گفت من یک بسته می‌فرستم به اسم سفارت و شما البتّه این بسته را ترخیص می‌کنید، متعلق به خانمی است و این بسته را به او می‌رسانید... این خانم یک آرتیست معروف آلمانی بود. این بسته رسید. من این بسته را دادم به آقای فرانک که در سفارت کارهای مربوط به پست را انجام می‌داد، گفتم این را ببرید تحویل بدهید. آقای علم نوشته بود که ضمناً نامه‌ای هم از آن خانم بگیرید تا بدانم بسته رسیده و از آن خوشحال شده یا نه! خلاصه بسته را بردند

و وقتی آقای فرانک برگشت، به من گفت: رفتم زنگ زدم، مستخدمی در را باز کرد و خانم هم آمدند، این هدیه، یک فرش بود که به ایشان دادم و برگشتم و خواستم بگویم که انجام شده.

من هم به آقای علم نوشتم که دستوری که دادید بوسیلهٔ آقای فرانک انجام شده و هدیه به مقصد فرستاده شد و تشکّر هم کردند. آقای علم نامه‌ای با دست برایم نوشت که: آقای افشار من از شما خواهش کرده بودم که شما خودتان این کار را بکنید و حالا آقای فرانک رفته این کار را انجام داده!؟... با دریافت این «دستخط خصوصی»، با خودم گفتم: دیگر به جهنم! اگر می‌خواهند مرا از آلمان احضار بکنند، بکنند! من چند مأموریّت خوب را پشت سر گذاشته‌ام و دیگر بس است! برداشتم به آقای علم ـ بدون تعارفات معموله ـ نوشتم: جناب آقای علم، امیدوارم که فراموش نفرموده باشید که من سفیر شاهنشاه آریامهر هستم. شما می‌خواستید یک سفیر شاهنشاه آریامهر یک فرش را زیر بغل بزند و از اینجا به شهر اشتوتگارت ببرد و تحویل بدهد و یک رسید هم بگیرد تا شما مطمئن باشید که این فرش را برای خود نگه نداشته‌ام؟!... این نامه را برای علم فرستادم و دیگر صحبتی از ایشان نشد و من دیگر از ایشان باخبر نشدم.

یک مورد دیگر، مربوط به آقای ابوالفتح محوی بود. در آمریکا، روزی رئیس شرکت هواپیمایی Gruman که هواپیماهای فانتوم می‌سازند، به دیدن من آمد و گفت آقای افشار، من نزد شما آمده‌ام به خاطر اینکه می‌خواستم بپرسم من چکار بکنم؟ برای اینکه آقای محوی (یکی از دوستان بسیار نزدیک آقای علم) به من گفته است که نمایندگی این هواپیماها را به او بدهم. پرسیدم مگر هواپیماهای شما نمایندگی دارد؟ گفت: نه! همین است که تعجّب می‌کنم. ما که

کادیلاک نمی‌سازیم که نمایندگی داشته باشیم. ما شرکتی هستیم که با نیروی هوایی ایران سر و کار داریم.

گفتم: من نمی‌توانم به شما جواب بدهم، سئوال می‌کنم و بعد به شما جواب خواهم داد... نامه‌ای به علم نوشتم که زودتر به دست اعلیحضرت برسد، چون اعلیحضرت بقدری به کارهای هواپیمایی علاقه داشتند که مرتّب موضوع‌های مربوط به آنرا پیگیری می‌کردند. پس از مدّتی علم جواب نوشت که: مراتب به شرف عرض پیشگاه ملوکانه گذشت و فرمودند که این کار با آن دستوراتی که داده بودم اصلاً چه ارتباطی دارد؟!... یعنی اینکه دخالت نکنید.

من به آقایی که آمده گفتم: من هنوز اطّلاع درستی نگرفته‌ام، خواهش می‌کنم شما خودتان این کار را از طریق سفارت آمریکا در تهران پیگیری کنید.

بعدها، در مراکش، وقتی که به اعلیحضرت این جریان را که تعریف کردم، اعلیحضرت به من گفتند: علم هیچوقت راجع به این موضوع با من صحبت نکرده بود!

ملاحظه می‌فرمایید که به نام اعلیحضرت و بعنوان «به شرف عرض رسید» و «فرمودند»... آقای علم، چه استفاده‌ها می‌کرد که روح اعلیحضرت هم خبر نداشت!

باید بگویم روی هم رفته علم با من میانه‌ای نداشت و من هم چندان به تمایلات او علاقه نشان نمی‌دادم مثلاً یک روز آقای رسول پرویزی به من گفت که: آقای افشار! مثل اینکه آقای علم از شما گله دارند.

پرسیدم: چرا؟ من تصوّر نمی‌کنم که کاری کرده باشم که ایشان از من گله داشته باشد.

گفت: ایشان فکر می‌کنند که شما «افاده» دارید.

گفتم: تنها چیزی که من ندارم، «افاده» است و اگر آقای علم تصوّر می‌کنند که من باید طبق عادت رایج دیگران، به او «**حضرت امیر**» بگویم و دست‌شان را ببوسم، متأسّفانه این کار از دست من ساخته نیست!

ـ فکر نمی‌کنید که این مسئله، بیشتر از این جهت بود که به قول «ریچارد هلمز» (سفیر آمریکا در ایران): «شاه وفاداری را به صداقت ترجیح می‌داد»؟...

ـ بله! ممکن است! ولی افراد وفاداری هم بودند که خیلی صریح و صادقانه حرف‌ها و ایرادها را به شاه می‌گفتند، مثل اردشیر زاهدی، مهدی سمیعی، عبدالله انتظام و دیگران...

در آلمان هم تاجر معتبری بود به نام آقای حسن قریشی. دولت می‌خواست چند سیلوی بزرگ بخرد البتّه با قیمت بالا و ایشان آمده بود تهران و به آقای علم مراجعه کرده بود با قیمت پائین‌تر (چرا کار خرید و فروش سیلو بایستی با آقای علم باشد؟!) خرید و فروش سیلو باید از طرف وزارت کشاورزی و یا ادارات مربوط به آن باشد. به هر حال، این آقا با آقای علم مذاکره کرده بود که آقای علم گفته بود: این کار تمام است و خیال‌تان راحت باشد... این آقای قریشی ۷ میلیون فرانک سوئیس به آقای علم چک دادو فتوکپی چک را نگهداشته بود. آقای علم هم گفته بود یک میلیون فرانک دیگر هم به یک نفر دیگر بدهید که او هم داده بود. بعد از مدّتی که این آقا می‌بیند هیچ دستوری برای امضای قرارداد نرسیده و معلوم شد که این قرارداد را با یک شرکت سوئیسی بسته‌اند! بنابراین آقای قریشی از

علم تقاضا کرده بود که پولش را پس بدهد که نداد. بعد، آقای علم از دنیا رفت و انقلاب شد و آقای قریشی همینطور دنبال پولش می‌دوید. یک روز مرا دید و گفت: اصلان! من چکار بکنم؟ گفتم: اگر مدرک وسندی داری بده، بفرستم برای اعلیحضرت به مکزیک. من همهٔ مدارک را برای اعلیحضرت فرستادم و جریان را توضیح دادم. بعد آقای جهانبینی که از افراد گارد اعلیحضرت و مرد بسیار شایسته‌ای بود، به من جواب داد که اعلیحضرت فرمودند که همین مطالب را شما به خانم علم بگویید که در لندن هستند، بگویید چون این معامله انجام نشده، پول باید مسترد بشود و شما (خانم علم) این پول را به آقای قریشی بدهید.

پاسخ اعلیحضرت را به آقای قریشی دادم، امّا استرداد پول آقای قریشی ازطرف خانم علم، آنقدر طول کشید که هم خانم علم فوت کردند و هم آقای قریشی سکته کرد و مرد!

می‌دانید که برنامهٔ اعلیحضرت بعد عمران بندرعباس، آبادانی بندر چابهار بود. برای اینکه چابهار درست در دهانهٔ خلیج فارس قرار گرفته و می‌توانست بندر خیلی بزرگ و معتبری باشد. در حقیقت، دروازهٔ افغانستان بود و می‌توانست راهی هم به افغانستان باشد چون افغانستان راهی به دریا ندارد.

علاوه بر این، ظاهراً چابهار بهترین آب و هوای خلیج فارس را دارد. و لغت چابهار هم از قرار معلوم (چهار بهار) بوده است.

اطّلاع ندارم که آیا اعلیحضرت دستور آبادانی بندر چابهار را به سازمان برنامه و بودجه داده بودند و آیا آنها هم مشغول بودند یا نه، ولی می‌دانم که ساختمان بندر چابهار از طرف آمریکایی‌ها آغاز شده بود که مکاتبات و مذاکرات مربوط به آن، همه با آقای علم بود. من موقعی که

در آمریکا بودم آقای Jazewitsch که سابقاً رئیس قسمت سازمان CIA در ایران بود و بالطبع در مهمانی‌هایی که شرکت می‌کرد با همه آشنایی داشت. البتّه مرد فوق‌العاده با ادب و مهربانی بود .آقای Jazewitsch وقتی بازنشسته شد، به آمریکا برگشت و با ارتباطات نزدیکی که در ایران با آقای علم پیدا کرده بود برای ساختن بندر چابهار واسطه شده بود. تمام مذاکراتش را می‌آورد به من می‌داد و می‌گفت اینها را با پیک مخصوص و مستقل برای آقای علم بفرستید. گفتم: با پیک مستقل نمی‌توانم بفرستم ولی می‌توانم بگذارم در پیک وزارت خارجه تا وزارت خارجه به آقای علم بدهد. مرتب آقای Jazewitsch با آقای علم در حال مکاتبه بود. به من هم، که از نزدیک او را می‌شناختم، می‌گفت: خواهید دید که بندر چابهار چه بندر فوق‌العاده‌ای خواهد شد. پولی که عجالتاً برای این کار در نظر گرفته شده، ۳۰۰ میلیون دلار است.

آقای فتح‌الله فرود که به آمریکا آمده بود وآگاهی و تخصّص زیادی در این باره داشت، به من گفت: این بندر چابهار، آیندهٔ خیلی خوبی دارد. گفتم: می‌بینم، ولی تعجّب می‌کنم که چرا آقای علم، به عنوان وزیر دربار، به این کار مشغول است و نه سازمان‌های مربوطه... بعد یکی از دوستان بازرگان آقای فرود به بندر چابهار رفت که ببیند وضع چگونه است، وقتی به تهران برگشت گفت: من رفتم به بندر چابهار که ببینیم آیا پیشرفت‌هایی در کار شده است یا نه؟ فکر کردم الآن موقعی است که زمین بخرم چون قطعاً قیمت زمین‌ها بالا خواهد رفت، ولی هر جا که رفتم دیدم که عدّه‌ای از افراد بانفوذ نزدیک به دستگاه آقای علم قبلاً زمین‌ها را خریده‌اند!!

بعد از ۱۵ خرداد ۴۲ و فتنهٔ خمینی در زمان آقای علم، به پیشنهاد آقای حسین علاء (وزیر دربار) جلسه‌ای در منزل ایشان

تشکیل شد و در بارهٔ حوادث و مشکلات سیاسی روز گفتگو کردند. در این جلسه، آقایان ساعد مراغه‌ای، سرلشکر ارفع، عبدالله انتظام، شریف امامی، تیمسار یزدان‌پناه و چند نفر دیگر حضور داشتند، موضوع این جلسه از طرف آقای علم طوری به اطّلاع شاه رسید که روزی اعلیحضرت با ناراحتی به این آقایان گفتند: «**حالا برای من، جلسه تشکیل می‌دهید و تکلیف تعیین می‌کنید؟!**»

حالا می‌رسیم سر خاطرات آقای علم. این خاطرات تا چه حد می‌تواند حقیقت داشته باشد!؟ به خاطر اینکه خیلی جاها خط آقای علم هست ولی آنجاهایی که مطالب زننده راجع به اعلیحضرت هست، چرا آنجا خط علم را نگذاشته‌اند؟

«ویراستار»، اگر اختلافی با شاه داشته باشد، می‌تواند بنویسد اعلیحضرت آنجا فلان کار ناشایست را انجام دادند. از این گذشته، من فکر می‌کنم برای آقای علم که نورچشمی و سفارش شدهٔ انگلیسی‌ها و برکشیدهٔ اعلیحضرت بود و تا وزارت دربار هم رسیده بود، ننگ است که اینجور مطالب سخیف را در کتابی بنویسد. علاوه براین، چیزی که من از این خاطرات نمی‌فهمم این است که چرا آقای علم گفته است که این خاطرات را بعد از مرگ من و بعد از اینکه خانوادهٔ پهلوی دیگر وجود نداشت، منتشر کنند؟! آقای علم از کجا می‌دانست که خانوادهٔ پهلوی ممکن است دیگر وجود نداشته باشد؟! پس حتماً از جایی اطّلاع داشت که فشارهایی هست که این خانواده را منقرض بکنند.

خانم علم شاید بیشتر به خاطر کینه و ناراحتی‌هایی که از شوهرش داشت این خاطرات را منتشر کرد تا چهرهٔ شوهرش بهتر شناخته شود. با این مقدّمات است که برخی از نویسندگان (از جمله

آقای محمود طلوعی، روزنامه‌نگار پیشکسوت) در اعتبار این «یادداشت‌ها» تردید کرده‌اند!

خب، در این «یادداشت‌ها» مطالب سیاسی‌ای هم وجود دارد که راجع به مذاکرات با انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها یا راجع به نفت و مسائل مربوط به آن هستند. این مذاکرات نمی‌تواند از طرف شخص آقای علم بوده باشد که اطّلاعی از مسائلی نفت نداشت. به نظر می‌رسد که این‌ها بیشتر گفته‌های آقای آموزگار یا فؤاد روحانی است!

اگر علم زنده بود نمی‌گذاشت که من رئیس تشریفات بشوم. ولی آقای اردشیر زاهدی برای سفیر شدنم در کشور آلمان خیلی خیلی مؤثّر بود. برای اینکه اردشیر زاهدی تیپی است به کلّی برعکس علم. اردشیر زاهدی هم زیاد میانه‌ای با علم نداشت. اردشیر آدمی است بسیار صریح که مطالبش را می‌گوید بدون اینکه ترسی داشته باشد. حتی به اعلیحضرت هم مطالبش را می‌گفت حتّی اگر اعلیحضرت خوششان نمی‌آمد. آدمی بود بسیار رک و بدور از این کارهایی که وزیر دربار می‌کرد که متأسفانه به بدنامی اعلیحضرت تمام می‌شد.

همانطور که عرض کردم، آقای علم با من میانه‌ای نداشت. در یکی از سفرهایم که برای عرض گزارش حضور اعلیحضرت به تهران رفته بودم، وقتی کارهایم تمام شد، یک روز قبل از مراجعتم، به دربار رفتم و به آقای همایون بهادری معاون وزیر دربار گفتم که از آقای علم می‌خواهم خداحافظی کنم. البته وقت قبلی نگرفته بودم، گفت: چشم! رفت پیش آقای علم و آمد گفت: ایشان گفتند چند دقیقه‌ای تحمّل بفرمایید. ۱۵ دقیقه صبر کردم دیدم هیچ خبری نیست. گفتم آقای بهادری! خواهش می‌کنم شما مجدّداً یادآوری بکنید! رفت،

مجدّداً یادآوری کرد، باز ۱۵ دقیقهٔ دیگر طول کشید. بار سوم گفتم: آقا من دارم می‌روم و خواهش می‌کنم بروید بگویید تا حالا منتظر شدم ولی می‌روم. به آقای علم عرض بکنید که آقای افشار گفتند من هیچ کاری با ایشان نداشتم، فقط خواستم از ایشان خداحافظی کنم و بروم، من فکر کردم پروتکل ایجاب می‌کند که من از آقای وزیر دربار هم خداحافظی بکنم. آقای بهادری پیش آقای علم رفت و برگشت و گفت: آقای علم گفتند با وجود علاقهٔ بخصوصی که به آقای افشار دارم، نمی‌توانم ایشان را بپذیرم، متأسّفانه نشد و به ایشان بگویید فردا می‌خواهم بروم به دیدن آقای ساعد و آقای افشار هم باشند، آنجا همدیگر را می‌بینیم.

گفتم: به ایشان بگویید خیلی متشکّرم، بنده هر روز به منزل آقای ساعد می‌روم و علاوه بر این، لازم نیست جای دیگری بروم و وقتی کس دیگری را می‌خواهند ببیند، بنده را هم آنجا ببینند، اگر وقت باشد، البتّه فردا منزل آقای ساعد خواهم بود... آقای علم خیلی خیلی از این حرفم ناراحت شده بود. داشتم می‌رفتم که آقای بهادری دوید دم پله‌ها و صدایم کرد. رفتم پیش آقای علم و گفت: من معذرت می‌خواهم، می‌بینید که خیلی کار داشتم، من فردا می‌خواهم پیش آقای ساعد بروم، خواهش کنم که شما هم بیایید تا پیش آقای ساعد تنها نباشم... من خوشحال شده بودم که آقای علم می‌خواهند بروند احوال نخست‌وزیر سابق را بپرسند. خب، وزیر دربار بود. گفتم چشم! فردای آن روز منزل آقای ساعد رفتیم و بعد آقای علم از جیب‌شان کاغذی درآورد، معلوم شد که نه! آقای علم تقاضایی داشته. کاغذ را گذاشت جلوی آقای ساعد و گفت: این را امضاء بفرمایید! اعلیحضرت مایل هستند که شما این کاغذ را امضاء بفرمایید.

آقای ساعد مرا صدا کرد و گفت: اصلان! من که چشمم نمی‌بیند درست بخوانم، ببینید چه نوشته!؟ معلوم شد که آقای علم از طرف اعلیحضرت به سازمان اعطای جایزهٔ نوبل نامه می‌نویسد که: ما از طرف ملّت ایران تقاضا می‌کنیم که امسال، جایزهٔ صلح نوبل به ریچارد نیکسون رئیس جمهوری آمریکا داده شود... من نامه را خواندم و بعد به آقای ساعد گفتم جایزهٔ نوبل اینطوری است که عدّه‌ای از شخصیّت‌های درجهٔ یک دنیا باید تقاضا کنند و این تقاضا مورد بررسی قرار می‌گیرد و شما هم به عنوان یک شخصیّت شناخته شده امضاء شما را هم می‌خواهند. به عقیدهٔ بنده هیچ اشکالی ندارد. آقای ساعد هم امضاء کردند و...

این هم، سرشاخ شدن دیگری بود با آقای علم ولی خوشبختانه حس می‌کردم که پشتیبان من اعلیحضرت‌اند.

تلفن کارتر به شاه

در مردادماه ۱۳۵۷ روزی اعلیحضرت از یک عده اساتید دانشگاهی که برای شرکت در کنفرانسی به ایران آمده بودند، در کاخ سعدآباد پذیرایی می‌کردند. بعد از ظهر بود، چایی می‌خوردند و اعلیحضرت هم در باغ با آنها صحبت می‌کردند. پیشخدمت آمد و به من گفت: شما را از آمریکا پای تلفن می‌خواهند. زود پای تلفن رفتم که ببینم کیست، دیدم که آقای کارتر می‌خواهد با اعلیحضرت صحبت کند. من، فوراً پایین آمدم و به اعلیحضرت گفتم: کارتر می‌خواهند با اعلیحضرت صحبت کنند. اعلیحضرت ازمهمانان معذرت خواستند و گفتند: شما چایی‌تان را بخورید من برمی‌گردم، تلفنی هست که باید بروم... اعلیحضرت رفتند که با کارتر صحبت کنند

ـ چه صحبتی کردند؟

ـ بنده خبر ندارم، ولی وقتی اعلیحضرت برگشتند دیدم خیلی خوشحال هستند بطوریکه ازفرط خوشحالی، دو پله یکی، از پله‌ها پایین می‌آیند. این، علامت رضایت وخوشحالی اعلیحضرت ازگفتگو با کارتر بود.

همان موقع که اعلیحضرت رسیدند، قبل از اینکه با مهمانان در باغ، ادامهٔ صحبت بدهند، به من گفتند: شما بروید و زود به کارتر تلگراف کنید و بگویید که از مذاکرات امروز خیلی خیلی خوشحال هستم و از پشتیبانی شما خیلی متشکرم و امیدوارم که بر تمام مشکلات فائق شویم...

من هم بلافاصله رفتم و با آقای همایون بهادری متن تلگراف را به انگلسیی تنظیم کردم و ماشین کرده آوردم که اعلیحضرت خواندند و پسندیدند و امضاء کردند و گفتند: مخابره شود.

ـ این دقیقاً در چه ماهی بود؟

ـ مهرماه، دقیقاً در مهرماه ۵۷ بود. در آبان‌ماه هم کارتر ضمن ملاقات با شاهزاده رضا پهلوی از «اقدامات شاهنشاه برای استقرار دموکراسی در ایران» ابراز خوشحالی کردند. می‌بینید که آقای کارتر تا آن موقع از اعلیحضرت حمایت می‌کردند و بعد چطور در عرض دو ماه ایشان در مورد ایران تغییر عقیده دادند!

کارتر روز ۳۱ دسامبر سال ۱۹۷۷ به تهران آمد، شب سال نو را در تهران گذراند و روز بعد رفت. آمدن کارتر کمک بزرگی به روحیهٔ اعلیحضرت کرد. آقای کارتر روزی که به تهران آمد به عقیدهٔ من روز خیلی خوبی بود، روز آخر سال بود و مذاکراتی که کرد خیلی خوب

بود ولی جای تعجّب بود که آقای «سایروس ونس»، وزیر امور خارجه با آقای کارتر همراه نبود! و این، نشان دهندهٔ اختلاف بین وزارت خارجه و کاخ سفید بود.

در هر حال این اختلاف بین وزارت خارجه و کاخ سفید آمریکا وجود داشت. آقای اردشیر زاهدی سفیر ایران در واشنگتن و خانم «باربارا والترز»، خبرنگار برجستهٔ آمریکائی و دوست خیلی نزدیک اردشیر زاهدی هم بودند. «باربارا والترز» خبرنگار بسیار معروفی بود که مقالات او در مورد کشورهای مختلف در روزنامه‌های آمریکا چاپ می‌شد. او اولین روزنامه‌نگار زن بود که در سال ۱۹۷۲ نیکسون را در سفر به چین همراهی کرد و در سفر کارتر به ایران با اعلیحضرت هم مصاحبه‌هایی انجام داد و گزارش‌های مثبتی راجع به این مسافرت منتشر کرد.

آقای کارتر با همراهان‌شان در کاخ گلستان بودند و مذاکرات‌شان هم با حضور وزیر خارجه آقای خلعتبری، آقای اردشیر زاهدی و دیگر مسئولینی که با آقای کارتر بودند، انجام گرفت.

روزی که آقای کارتر وارد شدند، همان روز هم آقای ملک حسین، پادشاه اردن به دیدن اعلیحضرت آمدند که می‌خواستند شب اول سال را با اعلیحضرت بگذرانند. شب هم ضیافتی در کاخ خصوصی اعلیحضرت برای آقای کارتر ترتیب داده شد که در حدود ۱۲۰ نفر سر شام بودند. آقای ممتاز، کارمند تشریفات عضو وزارت خارجه و مأمور در تشریفات، ید طولایی در ترتیب دادن میز شام داشتند که چه کسانی پیش هم بنشینند که از لحاظ مقام و منصب با هم در یک ردیف باشند. این ها چیزهایی هستند که بعضی دیپلمات‌ها به روی آن بسیار حساس بودند و باید مراعات می‌شد. مثلاً ما در

تشریفات با آقای هوشنگ انصاری گرفتاری داشتیم برای اینکه ایشان ایراد می‌گرفتند که جای من بر سر میز شام، جای پایین است و جای من سابقاً بالاتر بود. ما هم به ایشان توضیح دادیم که شما آن موقع وزیر اقتصاد بودید ولی الآن رئیس شرکت نفت هستید. از لحاظ حق تقدّم سابقهٔ شما مطرح نیست بلکه شغلی که الآن دارید، مطرح است، این حق تقدّمی‌که ما رعایت می‌کنیم، حق تقدّمی‌است که به عرض اعلیحضرت هم رسیده و توشیح فرمودند. اگر بالاتر می‌خواهید، باید این را به عرض اعلیحضرت برسانید و ایشان بفرمایند که این حق تقدّم را تغییر دهید. فکر می‌کنم در یکی از میهمانی‌ها اصلاً ایشان شرکت نکردند.

نقشهٔ ترتیب میز را آقای ممتاز تهیه کرده بود. علیاحضرت تلفن کردند و گفتند که نقشهٔ میز شامی را که ترتیب داده‌اید می‌خواهیم ببینیم. نقشه را خودم به اتّفاق آقای ممتاز به حضور علیاحضرت بردم و ایشان هم دیدند و گفتند: جای آقای کارتر درست است، ولی من سر میز شام، جای ملک حسین را نمی‌بینم! گفتم: قربان! ملک حسین پادشاه هستند و مهمان رسمی شما (آقای کارتر) باید دست راست اعلیحضرت بنشینند و اگر من ملک حسین را دست راست اعلیحضرت بگذارم، آقای کارتر که مهمان رسمی هستند ایشان باید سه جا پایین‌تر بنشینند. علیاحضرت کمی عصبانی شدند و گفتند: پس ملک حسین برود هتل هیلتون غذا بخورد؟ گفتم: نه قربان! ملک حسین در کاخی که هستند غذای‌شان را میل می‌فرمایند، بعداً تشریف می‌آورند به کاخ و بعد از شام می‌توانند با آقای کارتر تنها بنشینند و مذاکره بکنند ولی سر میز شام، عملی نیست... علیاحضرت خیلی ناراحت شدند و فرمودند: نه! من این چیزها را قبول ندارم، بروید یک جوری درست کنید!... که البتّه

درست نکردم. در هر حال خبر ورود آقای کارتر را دادند و اعلیحضرت و ما داشتیم حرکت می‌کردیم به طرف در کاخ که علیاحضرت وارد اطاق شدند. من با همسرم کامیلا بودم و اعلیحضرت. علیاحضرت که وارد شدند تقریباً می‌توانم بگویم با تشر به من فرمودند: مگر من به شما نگفته بودم که ملک حسین باید سر میز شام باشد!؟ الآن که رفتم بالا میز را نگاه کردم، دیدم اصلاً اسم ایشان نیست... جلوی اعلیحضرت گفتم: قربان، همانطور که حضورتان عرض کردم نمی‌توانستم ملک حسین را سر میز شام بگذارم چون از لحاظ حق تقدّم جور در نمی‌آمد. مهمان رسمی، کارتر بود، جای ملک حسین خیلی پایین می‌افتاد... اعلیحضرت حرف مرا قطع کردند و خطاب به علیاحضرت فرمودند: نه! درسته! افشار کارش را درست انجام داده...

بعد از شام، اول نطق اعلیحضرت و بعد، نطق آقای کارتر بود. این نطق معمولاً قبل از دسر است. جای من هم به عنوان رئیس تشریفات طوری قرار گرفته بود که بتوانم به راحتی نزد اعلیحضرت رفت و آمد کنم. من بعد از شام، نطق اعلیحضرت را دادم. اعلیحضرت بلند شدند و بقیّه نشسته بودند. اعلیحضرت خیرمقدم گفتند و نطق‌شان را کردند و بعد هم آقای کارتر که جواب گفتند. نطق آقای کارتر حقیقتاً امیدبخش بود که گفت: اعلیحضرت کشوری دارند که «جزیرهٔ ثبات» نام دارد. من خیلی خوشحالم که با اعلیحضرت در اینجا مذاکره می‌کنم و...

شام که تمام شد همه رفتیم طبقهٔ بالا، ملک حسین بعد از مذاکرات کوتاهی با کارتر به سالن بزرگ حاضران پیوست. سر ساعت ۱۲ که تحویل سال نو میلادی بود، در آنجا به هم تبریک گفتند و به سلامتی هم نوشیدند.

صبح روز بعد هم مذاکراتی انجام شد و نزدیک‌های ظهر آقای کارتر عازم هندوستان شدند. وقتی که ازفرودگاه برگشتیم، اعلیحضرت فوق‌العاده راضی و خوشحال بودند.

بعد از رفتن کارتر، پادشاه و ملکهٔ اسپانیا به ایران آمدند. می‌دانید که دوستی بسیار زیادی بین اعلیحضرت و پادشاه اسپانیا بود، حتّی قبلاً بعضی وقت‌ها که احتیاج به کمک مالی بود، از طرف اعلیحضرت همیشه حواله می‌شد، آقای علم در «یادداشت‌ها»یش، حتی مبالغی را هم که حواله می‌شد نوشته‌اند.

پیشگامان صنعت مدرن در ایران

اگر به خاطرتان باشد، عرض کردم که به اعلیحضرت گفته بودم که بیشتر باید با مردم نزدیک بود. اگر اجازه می‌فرمایید، برنامه‌ای درست کنیم که هفته‌ای یکبار نمایندگان طبقات مختلف مردم شرفیاب بشوند و... پادشاه اسپانیا که آمدند به اعلیحضرت گفتم که اگر اجازه می‌فرمایید این برنامهٔ دعوت از نمایندگان طبقات مختلف مردم را انجام دهیم تا هم اعلیحضرت با طبقات مختلف مردم آشنا شوند و هم، مردم، بیشتر با سازمان دربار و با اعلیحضرت آشنا شوند... اعلیحضرت فرمودند: مقصودتان چیست؟ عرض کردم که ما سر میز شام بیشتر از ۱۲۰ نفر جا نداریم. تعداد زیادی از این ۱۲۰ جا را اعضاء خاندان سلطنتی وخانواده‌های هیأت دولت و فرماندهان نیروی زمینی، نیروی هوایی، نیروی دریایی، رئیس ستاد، رئیس ستاد کل و ژاندارمری و مسئولان شرکت نفت می‌گیرند و تقریباً برای نمایندگان مجلس یا اساتید دانشگاه‌ها جایی باقی نمی‌ماند... فرمودند که پس

چکار باید کرد؟ عرض کردم: قربان! بعد از این اجازه بفرمایید که در تمامی ضیافت‌های اعلیحضرت، به ترتیب، فقط یکی از برادران یا خواهران اعلیحضرت با همسرشان باشند، خاندان سلطنتی محدود می‌شوند به اعلیحضرت، علیاحضرت، یکی از شاهپورها با همسرشان. از طرف دولت، فقط نخست‌وزیر و وزیر خارجه با همسرش، و بعد، در مهمانی و ضیافت بعدی، فقط یکی از وزرا باشد، مثلاً وزیر کشور با همسرش. به این ترتیب ملاحظه خواهید کرد که چقدر جا خالی خواهد شد...

اعلیحضرت فرمودند: بعد چی؟ اینهمه جای خالی را با چی می‌خواهید پر کنید؟ گفتم: بعداً افرادی را دعوت کنیم که هیچوقت اعلیحضرت را ندیده‌اند. اینها کسانی هستند که به مملکت خیلی خدمت کرده‌اند، اینها را به ضیافت شام اعلیحضرت دعوت می‌کنیم، از قشرهای تجارت، تکنیک، دانشگاهی، کشاورزی و فرهنگی... این دفعه از رئیس دانشگاه و یکی از اساتید دانشگاه دعوت می‌کنیم و بعد، از بازار و صاحبان صنایع مدرن... فرمودند: فکر می‌کنید که این کار، عملی خواهد شد؟ گفتم: قربان عملی خواهد شد و خیلی هم به نفع ما خواهد بود، ملاحظه بفرمایید شما امروز یک نفر تاجر و صاحب کارخانهٔ معتبر یا یک نفر فرهنگی را دعوت می‌کنید، پول مسافرتش را می‌دهید، پول هتلش را هم می‌دهید، پول برگشتنش را هم می‌دهید، این شخص برمی‌گردد به شهر و کارخانه‌اش. می‌دانید چه اثری خواهد کرد؟ وقتی این تاجر معروف تعریف کند که من دیشب سر میز شام اعلیحضرت بودم، رئیس جمهور آلمان هم بود، رئیس جمهور فلان کشور هم بود، اثر فوق‌العاده‌ای در مردم می‌گذارد... اعلیحضرت فرمودند: امتحان کنیم!

ما از کرمانشاه یک نفر را دعوت کردیم، بعد، آقای حاجی برخوردار را دعوت کردیم.

ـ حاج محمّد تقی برخوردار؟

ـ بله! حاج محمّد تقی برخوردار، مؤسّس شرکت «پارس الکتریک» که به «پدر صنایع خانگی در ایران» معروف است، او از اولین بانیان صنعت مدرن در ایران بود که تلویزیون رنگی در ایران و کارخانهٔ باطری «ری.او.واک» را ایجاد کرد. همه با لباس خیلی مرتّب، به ضیافت اعلیحضرت آمدند و اصلاً باور نمی‌کردند که سر میز شام اعلیحضرت نشسته‌اند و با شخصیت‌های بزرگی دارند شام می‌خورند. این کار خیلی خیلی اثر خوبی گذاشت و اعلیحضرت فرمودند: حتماً این کار را ادامه دهید!... بقدری این کار اثر خوبی گذاشت که غُرغُر بعضی‌ها، دیگر اثری در اعلیحضرت نداشت. ما این برنامه را با دو مهمان دیگر هم که آمدند ادامه دادیم. پادشاه و ملکهٔ اسپانیا که به ایران آمدند، تابستان بود، رفتیم توی پارک صاحبقرانیه نشستیم وخانم هایده و گوگوش برنامه‌هایی اجرا کردند که خیلی مورد توجّه قرار گرفت، حتی گوگوش به زبان اسپانیایی آواز خواند که بسیار باعث خوشحالی پادشاه و ملکهٔ اسپانیا شده بود. استاد چگنواریان هم در این ضیافت‌ها بودند!

پس از آقای حاجی برخوردار، تصمیم گرفتیم که از دیگر صاحبان صنایع ایران و از کسانی که در ساختن ایران مدرن پیشگام بوده‌اند دعوت کنیم، مانند آقایان رحیم ایروانی، مهندس خلیل ارجمند، حبیب القانیان، حبیب ثابت، محمود خیّامی، علی رضائی، احمد و قاسم لاجوردی، خسروشاهی‌ها، سیروس فرمانفرمائیان و...

رحیم ایروانی: کسی بود که گیوه‌پوشی را بـه کفـش‌پوشـی بـه بهای ارزان تبدیل کرد. ایروانی در اوائل سال ۱۳۳۰ کارخانـهٔ سـاختن کفش را از چکسلواکی به ایران آورد و کفش خارجی را از ۱۰ تومـان به قیمت ۳ تا ٤ تومان تهیّـه می‌کرد. مساحت کوچک و اولیّـهٔ کارخانه در آستانهٔ انقلاب ۵۷ به چهارصد هزار متر پارک صنعتی کفش و ٤۰۰ خانهٔ کارگری رسید که ۱۵۰۰ کـارگـر در آن کـار می‌کردنـد. ایروانـی فردی بشردوست و نیکوکار بود و مخارج تحصیل و اقامت ۲۰ کودک از ۳ تا ۸ ساله را می‌پرداخت که پس از انقلاب، همین اطفال ١٤ و ۱۸ ساله را با خود به خارج کشور برد و تمام هزینـه‌های تحصیل‌شـان را می‌پرداخت. ایروانی به شوروی و اروپای شرقی کفش صادر می‌کـرد. بعد از انقلاب ۵۷ و مصادرهٔ کارخانهٔ عظیم او توسّط ملاّها، ایروانی در قاهره یک کارخانهٔ تولید کفش تأسیس کرد.

مهندس خلیل ارجمنـد: بنیـانگذار کارخانجـات عظیـم ارج و سازندهٔ یخچـال، بخـاری، آب گرم‌کـن، کولـر آبـی و ده‌هـا محصـول خانگی دیگر.

حبیب القانیان: که با ایجاد شـرکت پلاستیک‌سـازی «پلاسـکو»، پیشگام صنعت پلاستیک‌سازی و آوردن ظروف ملامین در ایـران بـود که جانشین ظروف لعابی و چینی شکسـتنی شـد و از نظـر بهداشـتی بزرگ‌ترین خدمت را به مردم کرد.

حبیب ثابت: که در جوانی رانندهٔ سـاده‌ای بـود. او بنیـانگذار و مؤسّس تلویزیون ایران بود و با آوردن تلویزیون به ایران درهـای دنیـا را به روی مردم باز کرد. مردم اخبار را بـا تصویـر میدیدنـد و گـوش می‌کردند. او بنیانگذار کارخانهٔ جنرال تایر و شرکت‌های داروئی بزرگ در ایران بود.

محمود خیّامی: بنیان‌گذار ایران ناسیونال و سازندهٔ اتومبیل پیکان، او صنعت ماشین‌سازی را در ایران ایجاد کرد. وقتی روز ۲۶ دی‌ماه ۱۳۵۷ در رکاب اعلیحضرت به مصر رفتیم، در قاهره از اینکه ایران را ترک کرده بودیم بسیار متأثّر بودیم، امّا وقتی اتوبوس‌های ایران ناسیونال را در خیابان‌های قاهره مشاهده می‌کردیم، خوشحال می‌شدیم. آقای محمود خیّامی، پس از یک عمر خدمت به صنعت، اقتصاد و فرهنگ ایران، مجبور به جلای وطن گردید. او دوست نزدیک «تونی بلر»، نخست‌وزیر پیشین انگلستان، است و از طرف پاپ اعظم و ملکهٔ انگلستان به خاطر فعالیّت‌های بشردوستانه‌اش عالی‌ترین نشان افتخار را دریافت نموده است. آقای خیّامی در نشر «انسیکلوپدی ایرانیکا» (به همّت استاد احسان یارشاطر) و کمک به امور فرهنگی، خدمات بزرگی کرده است.

علی رضائی: با فعالیّت‌های خستگی‌ناپذیر اولین و مدرن‌ترین کارخانهٔ فولاد را در ایران بوجود آورد.

خسروشاهی و برادران: مجهّزترین کارخانه و لابراتور تولید دارو را در ایران بوجود آوردند که در سراسر خاورمیانه بی‌نظیر بود.

سیروس فرمانفرمایان: موفّق شد شرکت نفت پارس را در ایران پایه‌گذاری کند.

احمد و قاسم لاجوردی: از مؤسّسان گروه صنعتی بهشهر و از نخستین پیشگامان تجارت و صنعت مدرن در ایران بودند. آنها با ایجاد شرکت‌های صنعتی بهشهر و «آکام» و خصوصاً تولید و ترویج روغن نباتی، خدمات بزرگی به سلامت و بهداشت مردم ایران کردند.

ما تصمیم داشتیم که از این آقایان دعوت کنیم تا ضمن ضیافت شام در حضور اعلیحضرت، از کارها و فعالیّت‌های خودشان با

اعلیحضرت صحبت کنند. اعلیحضرت خیلی از پیشرفت‌ها و تحوّلات صنعتی ایران شاد می‌شدند و احساس غرور می‌کردند که متأسّفانه طوفان انقلاب اسلامی، همه را بر باد داد.

این را هم بگویم که همیشه در مراسم چهارم آبان نشان‌ها را به افراد و شخصیّت‌ها می‌دادند. به حضور اعلیحضرت فرامین را گذاشتم که توشیح بفرمایند. اعلیحضرت گفتند خب، بفرستند کاخ، من شب امضا می‌کنم. گفتم قربان کم هستند. یکدفعه نگاه کردند گفتند چرا اینقدر کم؟! گفتم قربان بیشتر از این لازم نبود. سابقاً آنقدر فرمان زیاد بود که بایستی می‌رفتند منزل شب یکی یکی امضاء بکنند.

گفتم قربان، در مقابل ۴۰۰ نشان که هر سال می‌دادیم، رویهمرفته در تمام وزارتخانه شاید ۶۰ نفر را که لیاقت گرفتن نشان دارند در نظر گرفتیم. هر نشان بیش از ۲۰۰۰ دلار خرج برمی‌دارد. نشان چیز ارزانی نیست که به فرانسه سفارش می‌دهیم درست می‌کنند.

از این گذشته، من به عنوان امیراصلان افشار، برای اولین بار در تاریخ تشریفات ایران و تاریخ نشان‌های ایران از زمان ناصرالدین شاه تا محمّدرضا شاه، شاید تنها کسی بودم که به اعلیحضرت عرض کردم، قربان، شما به همه نشان التفات فرمودید، شما به کسانی که شاید هم لیاقت‌اش را نداشتند اشتباهاً نشان مرحمت فرمودید، امّا **ایرانی‌هایی که مذاهب دیگر دارند و به اصطلاح «اقلیّت‌های مذهبی» هستند، هیچکدام نشان مملکت‌شان را ندارند**، این‌ها ایرانی هستند و این‌ها به ایران خدمت می‌کنند و افتخار می‌کنند که ایرانی هستند و بعد، ما حاضر نیستیم که یک نشان ایران را به این‌ها بدهیم.

اعلیحضرت فرمودند: از کی تا حالا این فکر به سرتان زده؟ گفتم قربان، یک شخص در عرض یکسال دو نشان گرفته امّا ما آسوری داریم، ما ارمنی داریم، زرتشتی داریم، کلیمی داریم. نمایندگان کلیمی‌ها و غیره که در مجلس هستند هیچکدام‌شان افتخار گرفتن نشان مملکت‌شان را نداشته‌اند. گفتم به همه‌شان یک گردنبند نشان همایونی مرحمت بفرمایید. اعلیحضرت فرمودند: فرمانش را بدهید امضاء کنم.

بعد اعلیحضرت فرمودند: همین!؟ گفتم قربان یک تقاضای دیگری هم دارم. گفتم ما نشان‌ها را با فرامین می‌فرستیم منزل افراد، این‌ها فرمان‌ها را نگه می‌دارند، نشان‌ها را می‌گذارند فردا می‌آیند به کاخ گلستان. استدعا می‌کنم که این فرمان‌ها و این نشان‌ها را در سالنی که همه مدعوّین هستند، اعلیحضرت مستقیماً دانه دانه به گردن آن‌ها آویزان بفرمایند!... اعلیحضرت موافقت کرد.

روز بعد، خانم «اما آقایان»، بعد نمایندهٔ کلیمی‌ها، نمایندهٔ زرتشتی‌ها، نمایندهٔ آسوری‌ها، همه شرفیاب شدند و اعلیحضرت این‌ها را خصوصی پذیرفتند و نشان‌ها را به گردن نمایندهٔ ارامنه و... انداختند. اشک از چشمان من و آنها جاری می‌شد و خوشحالی فراوانی که در چهرهٔ اعلیحضرت هویدا بود.

فرودگاه امام خمینی؟! یا فرودگاه آریامهر؟!

در این بین، اعلیحضرت از مناطق مختلف بازدیدهایی می‌کردند، بخصوص کلنگ زنی فرودگاه جدید تهران در نزدکی ساوه بود. آنجا اعلیحضرت کلنگ اولیه را زدند و نقشه را دیدند که این فرودگاه به چه نحو خواهد بود. تغییراتی در نقشه دادند. مانند رضاشاه

وقتی زمینی را برای دانشگاه گرفته بودند که دانشگاه بسازند فرموده بودند که این زمین را باید چند برابر کرد برای اینکه این دانشگاه کوچک نخواهد ماند و باید بزرگ بشود، اعلیحضرت هم فرمودند که فرودگاه از اینی که هست، باید وسیع‌تر باشد چون به مرور، به فرودگاه وسیع‌تر احتیاج خواهد بود. از همین جا یک مترو یا ترن سریع‌السیر درست بشود چون ٤٠ کیلومتر با تهران فاصله دارد که مردم بتوانند سریع به شهر و فرودگاه تردّد کنند. نظارت بر ساختمان فرودگاه جدید را نیروی هوایی به عهده گرفته بود. فرماندهٔ نیروی هوایی (تیمسار خاتمی) بر سر میز شام پیش خانم من نشسته بود و بعد صحبت فرودگاه شد که خانمم گفت: بهتر است شما در آمریکا فرودگاه فلوریدا را هم ببینید که بعداً رفتند فرودگاه Tampa را دیدند.

بنابراین، اعلیحضرت، هم، زمین فرودگاه را دیدند، هم، نقشه‌اش را کنترل کردند و هم اولین کلنگ ساختمان فرودگاه را زدند و حالا اسمش را گذاشته اند: فرودگاه امام خمینی!!! البتّه من نمی‌دانم که این فرودگاه چطوری ساخته شده و امکاناتش چیست؟ امّا، می‌دانم که اعلیحضرت امکانات عظیمی برای این فرودگاه در نظر داشتند.

عجیب‌ترین مهمانان!!

۱ ـ مرغ کنتاکی

به هنگام مراجعت رؤسای کشورها، اوّل تمام همراهان رئیس کشور بایستی در هواپیما بنشینند، بعد، آخر از همه، رئیس کشوری که مهمان است پس از خداحافظی از اعلیحضرت و وارد هواپیما می‌شود. روزی که اعلیحضرت، «ضیادباره»، رئیس جمهور سومالی را در فرودگاه مهرآباد بدرقه می‌کردند و هواپیمای رئیس جمهوری، آماده

پرواز بود، هرچه منتظر ماندیم، از همراهان رئیس جمهور سومالی، خبری نشد. به آقای سررشته داری گفتم ببینید چه خبر است؟ اعلیحضرت مهمان‌شان همینطور ایستاده اند برای اینکه همراهان رئیس جمهور بروند توی هواپیما کجا هستند اینها؟ اصلاً پیدایشان نیست! گفتند که همه رفته‌اند «سر پل تجریش» و الآن به سوی فرودگاه در حرکت‌اند. ما تعجّب کردیم که اینها سر پل تجریش چه می‌کردند. اعلیحضرت و رئیس جمهور سومالی در مقابل آشیانهٔ سلطنتی ایستاده بودند و همراهان هم خیلی با عجله و ناراحت و عرق‌ریزان از اتوموبیل‌ها پیاده شدند و هواپیما دویدند.

حالا چرا سر پل تجریش رفته بودند؟ دیدیم. هر کدام از این آقایان با یک سطل پلاستیکی قرمز رنگ به طرف هواپیما دویدند. از آقای سررشته‌داری پرسیدم این سطل ها چه بود؟ گفت: اینها رفته بودند «سر پل تجریش» مرغ سرخ شدهٔ کنتاکی بخرند و سطل‌ها را از مرغ کنتاکی پُر کرده بودند تا با خودشان به سومالی ببرند.

۲ ـ قند پارسی در چین!

ـ ازمهمان‌های متعدّدی که در آستانهٔ انقلاب ۵۷ به ایران آمدند، جالب‌ترین خاطره‌ای که دارید چیست؟

ـ در آن موقع در چین آقای محمود اسفندیاری سفیر بودند و قبل از او، آقای عباس آرام بودند. آقای «هواکوافونگ»، رئیس جمهور چین وقتی به ایران آمدند که درست ماه محرم بود و دیگر نمی‌شد مسافرتشان را بهم زد چون از کشور دیگری به ایران می‌آمدند. چند روزی قبل از عاشورا بود. با آقای امیر رستم بختیار رفتیم به مسجد ارک روبروی کاخ گلستان که محل اقامت رئیس جمهور بود، استدعا

کردیم که صدای اذان را فقط برای دو شب از بلندگو، پخش نکنند که البتّه قبول کردند. باور بفرمایید مترجمینی که همراه رئیس جمهور چین بودند، فارسی را آنقدر فصیح و عالی و بی‌لهجه صحبت می‌کردند که خیال می‌کردیم که به اصطلاح، در قلب تهران یا شیراز، بزرگ شده‌اند! در میان آنهمه سفرها، من اولین باری بود که دیدم مترجمین، اینقدرخوب و زیبا و فصیح به فارسی صحبت می‌کنند، فرقی که با ما داشتند فقط چشم‌های بادامی آنها بود!

رئیس جمهور آلمان به چین رفته بود. رئیس تشریفات او آقای Schöller که خیلی با من دوست بود و در آلمان خیلی با هم صمیمی‌بودیم، به من تلفن کرد گفت: اصلان، تو می‌دانی که من عاشق ایران هستم بخاطر اینکه من ۵ سال از عمرم را در ایران گذراندم و بهترین دوره زندگی من بوده. رئیس جمهور دارد به چین می‌رود، می‌توانی ترتیبی بدهی که شتل دیداری هم از ایران بکند؟ بخصوص بعد از آن جریانات که اعلیحضرت دیگر به آلمان نرفتند و هیچکس هم دیگر از آلمان به ایران نیامد... گفتم: بله، ولی ما از هیچ جا خبر نداریم که ایشان علاقه داشته باشند. گفت: نه، من می‌خواهم از تو بپرسم اگر تو علاقه داری، با همدیگر ترتیب این دیدار را بدهیم.

گفتم می‌دانی چکار کنیم؟ من به شاه می‌گویم که رئیس جمهور آلمان، آقای شتل، علاقمند هستند در راه چین، دیداری از اعلیحضرت بکنند، و تو هم بگو که اعلیحضرت مایل هستند که شما وقتی از چین برمی‌گردید به ایران بروید. هر دو طرف البتّه قبول خواهند کرد و چون هر دو طرف قبول کنند این کار عملی خواهد شد. به همین صورت هم عمل شد. بالاخره ما دو نفر باعث شدیم که رئیس جمهور آلمان به ایران آمدند و پذیرایی بسیار عالی هم از ایشان شد. یک مرد

فوق‌العاده سمپاتیک و زنده‌دلی بود. آقای رئیس جمهور آلمان با خانم‌شان وقتی از هواپیما پیاده شدند و اعلیحضرت و علیاحضرت هم برای استقبال از آنها تا پای هواپیما رفته بودند، من هم آنجا در جلوی صف مستقبلین ایستاده بودم، رئیس جمهور آلمان با نخست وزیر، رئیس مجلس و بعد با وزیر دربار دست داد، ولی وقتی به من رسید با تعجّب و خوشحالی گفت: شما آقای اصلان!؟... بعد برگشت به اعلیحضرت گفت: اعلیحضرت، شما چرا دوست خوب ما را از آلمان احضار کردید؟ اعلیحضرت هم خندیدند و گفتند: ایشان اینجا هم دوست شما هستند.

حقیقتاً جای تعجّب است! در این سالی که تقریباً همه جا صحبت از این بود که در ایران وضع متشنّج است، با وجود این، به اندازهٔ سال ۱۹۶۳ که قبلاً عرض کردم، پشت سر همدیگر، شخصیّت‌های مملکت‌های دیگر به ایران می‌آمدند.

«صدام حسین» در تهران

در آغاز دوران نخست‌وزیری آقای جمشید آموزگار روزی در دفترم (همجوار دفتر کار اعلیحضرت) دیدم صندلی دسته‌دار بزرگی قرار داده‌اند. علّت را جویا شدم چون صندلی فرم خاصّی داشت و هم سنگین و بدقواره بود. از یکی از کارمندان پرسیدم این صندلی چرا اینجاست؟ گفت امروز صبح این صندلی را از سفارت عراق به اینجا آورده‌اند زیرا صدام حسین ناراحتی کمردرد دارد و باید هنگام شرفیابی روی این صندلی بنشیند. قبل از آمدن صدام حسین مطلب را به عرض رساندم، فرمودند: هیچ اشکالی ندارد بیاورند اینجا بگذارند.

صندلی را مقابل صندلی اعلیحضرت قرار دادند اما وقتی صدام حسین وارد دفتر شاه شد و اعلیحضرت تعارف به نشستن کردند، به خاطر احترامی که صدام حسین برای شاه قائل بود، روی صندلی خودش ننشست بلکه کنار اعلیحضرت روی صندلی دیگری نشست.

ـ نحوهٔ برخورد صدام حسین با شاه چگونه بود؟

ـ همانطور که عرض کردم، نسبت به شاه حالت تواضع و احترام فراوان داشت. پس از یک ساعت مذاکره، اعلیحضرت و صدام برای صرف ناهار، پیاده در باغ نیاوران به راه افتادند. صدام همیشه سعی می‌کرد که شانه به شانهٔ شاه حرکت نکند و نیم‌قدمی خودش را عقب‌تر نگه می‌داشت که اعلیحضرت دست روی شانهٔ صدام می‌گذاشت و او را به جلو می‌آورد امّا فایده‌ای نمی‌کرد و صدام روی احترام به شاه، مرتب خودش را عقب می‌کشید. ناهار خیلی دوستانه‌ای صرف شد نطقی هم ایراد نشد، ولی صدام از سفرش به ایران فوق‌العاده اظهار رضایت می‌کرد و گفت: خوشحالم زمانی به دیدار اعلیحضرت آمده‌ام که ابرهای سیاه کدورت از آسمان عراق و ایران پاک شده و ما در محیطی پر از صلح و صمیمیّت می‌توانیم در بارهٔ کشورمان گفتگو کنیم.

حالا که صحبت از عراق شد لازم به ذکر است که این ناراحتی‌ها از کجا شروع شد؟ هنگامی که در سفارت واشنگتن بودم، اعلیحضرت به من فرمودند به مقامات آمریکائی بگوئید اگر ما نیروهای‌مان را در مرز عراق مستقر کرده‌ایم قصد جنگ و تجاوز نداریم اما با بودن مرد خائنی چون تیمور بختیار در خاک عراق ما باید مراقب وضع خودمان از هر جهت باشیم.

تیمور بختیار به اتّفاق شخصی به نام شاپور زندنیا (که بعداً مجلّه تلاش را برای هویدا منتشر می‌کرد) از سوئیس به فرانسه و از فرانسه به لبنان رفت و صحبت از حمل اسلحه شد تا شاید بعداً از آن در ایران استفاده شود، بعداً به عراق رفت. ایران روابط سیاسی با لبنان را قطع کرد. دادگاه عالی دادرسی ارتش نیروهای مسلّح شاهنشاهی تیمور بختیار را به اتّهاماتی، غیاباً محکوم به اعدام نمود. بختیار که رهبری گروه مخالفین شاه را بر عهده گرفته بود در مرداد ۱۳۴۹ هنگامی که برای شکار به مرز ایران و عراق رفته بود توسّط عوامل نفوذی دولت ایران کشته شد.

به تدریج، تحریکات عراق علیه ایران شروع شد. تعدادی از ایرانیان مقیم عراق را اخراج کردند و بیش از ٦ هزار نفر از طریق مرز خسروی به ایران آمدند. ایران سفیر و ٤ دیپلمات عراقی را از ایران اخراج کرد. رادیو بغداد اعلام کرد که دولت عراق تصمیم دولت ایران را در مورد لغو قرارداد ۱۳۱٦ راجع به شطّالعرب به رسمیّت نمی‌شناسد.

ـ این قرارداد، شامل چه موضوعاتی بود؟

ـ این قرارداد با فشار انگلیسی‌ها به ایران تحمیل شده بود تا بر منابع نفتی عراق و منطقه، تسلّط بیشتری داشته باشند. بر اساس آن قرارداد، حقوق حقّهٔ ایران بر «اروندرود» از میان رفت و تمام مالکیّت «اروندرود» به عراق واگذار گردید. در فروردین‌ماه ۱۳٤۸ به توصیه و رهبری شاهنشاه، دولت ایران اعلام کرد که این قرارداد ظالمانه را باطل می‌داند. ژنرال اسراوی (معاون سابق رئیس جمهور عراق) به ایران پناهنده شد. وزیر خارجهٔ ایران گفت قرارداد استعماری ۱۳۱٦ مورد قبول ایران نیست، شطّالعرب آبراه بین‌المللی بین دو کشور است

و نمی‌تواند فقط مال یک کشور باشد ضمناً وزیر خارجه اعلام کرد که کشتی «ابن‌سینا» با پرچم ایران در سراسر «اروندرود» به حرکت درآمده و بدون توجّه به قرارداد تحمیلی ۱۳۱۶ با برافراشتن پرچم ایران به عبور ادامه داده است.

در تاریخ اسفند ۱۳۵۳ (۱۹۷۵) در الجزایر بین ایران و صدام حسین توافق‌نامه‌ای به امضاء رسید که پیروزی بسیار بزرگی برای ایران بود.

ـ آخرین مهمان خارجی کی بود؟

ـ آخرین مهمان، رئیس جمهور چین بود. موقع آمدن رئیس جمهور چین ناآرامی‌های تهران شروع شده بودند و در روزنامه اطّلاعات و کیهان مرتّب از مطبوعات خارج از کشور نقل می‌کردند و گزارشاتی را از تظاهرات و خود خمینی که چه کسانی دنبال او راه افتاده‌اند و... منتشر می‌کردند. به آقای فرهاد مسعودی تلفن کردم که این دو روز را یک کمی کوتاه بیایید و گزارشاتی در این مورد در روزنامه‌هایتان چاپ نکنید. او قول داد. رئیس جمهور چین که وارد تهران شد، به میدان شهیاد رفتیم و در آنجا آقای شهرستانی نطقی کردند و خوش آمد گفتند و کلید شهر را به ایشان داد و بعد وارد شهر شدیم. وقتی رسیدیم دیگر غروب بود و روزنامهٔ اطّلاعات هم درآمده بود. روزنامه را برداشتم دیدم در یک چهارم صفحه اول، عکس خمینی چاپ شده!

تلفن کردم به فرهاد مسعودی، گفتم: فرهاد جان من از شما خواهش کرده بودم ... گفت معذرت می‌خواهم، این اداره دیگر در اختیار من نیست.

در اینجا اضافه کنم: در حقیقت این ضیافت و دیدار که در حقیقت آخرین دیدار رسمی رئیس جمهور یک کشور خارجی از ایران بود در یک جوّی برگزار شد که دیگر آن روحیهٔ مهمان‌داری در آن حاکم نبود، گو اینکه اعلیحضرت نهایت احترام را به ایشان گذاشتند.

در جریان ناآرامی‌های تهران بودیم، دیدم تعداد افرادی که به تشریفات تلفن می‌کنند و تقاضای شرفیابی می‌کنند روز بروز کم می‌شود. قبلاً سر و دست می‌شکستند ولی... اعلیحضرت یک روز خودشان هم متوجّه شدند و لیست شرفیابی روز را که نگاه کردند، آخرین نفر را که به حضور پذیرفتند، بعد پرسیدند، دیگر کی هست؟ گفتم، دیگر کسی نیست. فرمودند پس من چه کار کنم؟ در نهایت تأثّر از دوستانم (مانند سیروس فرمانفرمائیان، علی اصغر امیرانی، مدیر مجلهٔ خواندنیها، عبدالله انتظام، مشیر فاطمی و دیگران) خواستم که به وسیلهٔ من تقاضای شرفیابی کنند تا روحیهٔ اعلیحضرت تقویت شود.

ـ خوب! در این شرفیابی‌ها چه مسائلی مطرح می‌شد؟

ـ از گفتگوها، خبر دقیقی ندارم، ولی من از این دوستان خواهش کرده بودم که از گذشته صحبت نکنند، بلکه چاره و راه‌حلّی برای رفع بحران ارائه دهند!

آقای ازهاری کابینه‌اش را معرفی کرد و رفت. اعلیحضرت می‌خواستند تغییراتی در دربار بدهند و هویدا هم که وزیر دربار بود دیگر خانه‌نشین شده بود. اردشیر زاهدی مرا به عنوان وزیر دربار پیشنهاد کرد. اعلیحضرت گفته بودند: نه! من می‌خواهم امیراصلان در

سمت خود باقی بماند چون با او بیشتر می‌خواهم کار کنم. من مایلم که یک نفر شخص مسن‌تر و موسفید وزیر دربار بشود که البته آقای اردلان شد.

امّا دو اتّفاق دیگر اینکه: اعلیحضرت سرماخوردگی و تب فوق‌العاده شدیدی گرفتند و خوابیدند و حالشان خوب نبود. اردشیر زاهدی هم از آمریکا به تهران آمده بود و با هم حضور اعلیحضرت شرفیاب شدیم و احوالپرسی کردیم. صبح زود بود، اعلیحضرت خیلی ناراحت بود. سلام مبعث بود، خیلی اصرار داشتند که بروند. دکتر ایادی آنجا بود و گفت: قربان! با تب ۳۹ درجه شما نمی‌توانید بروید. گفتند: امروز اگر من نروم، اثر بدی در مردم خواهد داشت که بی‌اعتنایی به مذهب شده. اعلیحضرت در آنروز، خیلی مستأصل و پریشان بودند. هم مریض بودند و نمی‌توانستند بروند و هم فکر می‌کردند که مردم چی فکر می‌کنند که شاه بی‌احترامی به عید مذهبی کرده. بالاخره اعلیحضرت را راضی کردیم که نروند. بعد اعلام کردیم که اعلیحضرت مریض هستند و نمی‌توانند در سلام مبعث شرکت کنند، که مراسم بهم خورد.

عاشورا که شد، اعلیحضرت خواستند که مثل هر سال به مسجد سپهسالار بروند. گفتم: قربان الآن دیگر موقع آن نیست و شهر شلوغ است. دیگر امنیّتی نیست. گفتند: نخیر، من حتماً بایستی بروم. آنقدر اصرار کردند که من رفتم مسجد را دیدم و با متّولی صحبت کردم؛ با اتوموبیل تشریفات از کوچهٔ باریک کنار مسجد که می‌رفتم یکمرتبه دیدم جوان‌ها ریختند روی اتوموبیل و به شیشه اتوموبیل می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند: «آی ساواکی! آی ساواکی!» برای اینکه توی اتومبیل نگاه کردند دیدند یک تلفن هست. بالاخره راننده، ما را به یک نحوی

به در مسجد رساند. حالا مشکل اینجا بود که هیچ آخوندی حاضر نمی‌شد بیاید روضه بخواند. هیچکس! حالا من چه جوابی می‌توانستم به شاه بدهم. در صورتیکه آمدن به مسجد بی آخوند هم معنی نداشت. با امیر رستم بختیار و دیگر دوستان و آشنایان به این فکر افتادیم که چکار کنیم؟

ـ حتی آقای فلسفی واعظ هم حاضر نشدند که بیایند؟

ـ من به آقای فرود متوسّل شدم، او هم متوسّل شد به آقای فلسفی. آقای فلسفی در آن موقع خیلی آمادگی داشتند که تحت شرایطی حمایتی از شاه بکنند.

در هر حال، با کمک فلسفی، آخوندی پیدا شد که بیاید روضه‌ای بخواند و ما که با اعلیحضرت رفتیم، هیچکس در مسجد نبود. فقط ما درباری‌ها و افراد گارد بودیم، اعلیحضرت هم روی یک صندلی نشستند و روضه‌ای خوانده شد و بعد به کاخ برگشتیم.

«آندره‌پوف»: باید ایران را بی‌ثبات کرد!

آقای «متروخین» (Mitrokhine) سال‌های سال، بیش از ۲۰ سال، رئیس کلّ آرشیو «ک.ژ.ب» شوروی بود. او در کتابی که انتشار داده، نوشته است: من تمام اسنادی را که فکر می‌کردم می‌تواند بعدها برای دنیا مفید باشند، جمع‌آوری و فتوکپی می‌کردم و در منزل، زیر پارکت کف اطاق، مخفی می‌کردم. تا اینکه جریان به اوایل دوران آقای گورباچف رسید. فکر کردم که الآن بهترین موقعی است که از شوروی خارج شوم. روزی مانند یک دهاتی، لباس مندرسی پوشیدم و با یک چمدان شکسته که با طناب بسته بودم، از سرحد روسیه و لیتوانی

گذشتم. وقتی وارد گمرک شدم فکر کردند که شاید کارگری هستم که می‌خواهم بروم در آنجا کار کنم و کسی مرا نشناخت. وقتی چمدان را باز کردند چند تا پیراهن کثیف و دو تا شلوار و مقداری سوسیس و پنیر و نان خشک دیدند. به این ترتیب من وارد لیتوانی شدم. در آنجا یکراست به کنسولگری آمریکا رفتم و این مدارک را به آنها دادم. البتّه این جریان متعلّق به زمانی است که روابط با اروپای غربی کمی بهتر شده بود. وقتی به کنسولگری آمریکا رفتم، مأمور آمریکایی اسناد و مدارک را از من گرفت و مدّتی نگاه کرد و گفت: «این مطالبی که شما دارید بسیار جالب و قابل مطالعه هستند ولی ما موقعی می‌توانیم از اینها استفاده کنیم که حقیقت داشته باشد. در این مورد باید مطالعاتی بشود. حالا که شما چند روزی اینجا هستید، دوباره به ما مراجعه کنید تا وقت بیشتری داشته باشیم و با هم صحبت بکنیم».

من اوراق و مدارک را گرفتم و به خود گفتم: اینجا فایده ندارد و یکراست رفتم به سرکنسولگری انگلیس. در آنجا برخی از اسناد و مدارکم را ارائه دادم. خانمی بود که خیلی خوب روسی صحبت می‌کرد و وقتی سه چهار تا از این مدارک را نگاه کرد، گفت: «لطفاً شما اینجا بنشینید و چای انگلیسی بخورید تا من کمی اینها را نگاه کنم. وقتی آنها را نگاه کرد گفت: اینها خیلی قابل توجّه‌اند و اطّلاعاتی هستند که من فکر می‌کنم کمتر از آن آگاه باشیم. اگر اطمینان دارید، اینها را یکی دو روز پیش من بگذارید و بعداً مراجعه کنید...» این نشان دهندهٔ این است که آمریکایی‌ها چه جور به این کارها برخورد می‌کنند و انگلیسی‌ها چه جور.

سه روز بعد که مراجعه کردم، این خانم دو نفر را به من معرّفی کردند. در عرض این سه روز، این خانم اقدام کرده بود و دو

نفر از سازمان «اینتلیجنت سرویس» آمده بودند آنجا تا با من مذاکره کنند. خیلی سریع مذاکرات‌مان را انجام دادیم و متوجّه شدند که تمام مدارک صحیح هستند و مرا با خودشان به انگلستان بردند. در انگلستان بار دیگر تمام این اسناد را بازرسی کردند و اجازه دادند که این‌ها چاپ و منتشر بشوند که من آنها را چاپ و منتشر کردم. بعدها، بتدریج، حدود ۱۵ تا ۲۰ کیلو اسناد به وسیلهٔ دوستانم به انگلستان آوردم که مدارکم تکمیل بشوند.

کتاب آقای «متروخین» خیلی خیلی قابل مطالعه است. شامل تمام فعالیّت‌های «ک.ژ.ب» در سراسر دنیا. این کتاب حدود ۱۰۰۰ صفحه است که با نام: The Mitrokhine Archive : The K.G.B and the World منتشر شده و من وقتی این کتاب را نگاه کردم، متوجّه شدم که حدود ۳۰ صفحه فقط راجع به ایران است. آقای متروخین در بارهٔ ایران مطالب بسیار قابل توجّهی نوشته از جمله، در بارهٔ کشف شبکهٔ سرلشکر مقرّبی... گفتم که خیلی‌ها از سازمان امنیّت ناراضی بودند و البتّه ما هم ناراضی بودیم، ولی در یک مورد مهمّ که سازمان امنیّت وظیفه‌اش را خیلی خوب انجام داد، در مورد همین «ک.ژ.ب» بود. آقای متروخین می‌نویسد: در ایران تعدادی از مأمورین و جاسوسان ما را شناسایی کردند که یکی از آنها سرلشکر مقرّبی بود که دستگیرش کردند. دو نفر دیگر بودند که به خارج فرار کردند و در واقع فراری‌شان دادند که یکی از آنها، از دوستان آقای هویدا بود که متروخین از سرنوشت او پس از فراری دادن از ایران، اظهار بی‌اطّلاعی می‌کند. با شناسائی جاسوسان شوروی در ایران و استقرار هرچه بیشتر سیستم‌های امنیّتی در مرزهای ایران ـ شوروی توسّط آمریکائی‌ها، یک روز آقای «آندره‌یوف»، صدر هیئت رئیسهٔ اتّحاد جماهیر شوروی،

در جلسه‌ای گفت: «من شخصاً در بارهٔ سرحدّات جنوبی کشورمان خیلی ناراحت هستم چون سازمان امنیّت ایران کارش را بسیار عالی انجام داده و مأمورین ما را شناسایی کرده، ما بایستی **شیوهٔ فعالیّت‌های‌مان را در ایران متوقّف کنیم**، تنها کاری که باید انجام بدهیم، **بی‌ثبات کردن شخص شاه** است. وقتی او بی‌ثبات شد، امید پیشرفت برای کارهای‌مان بیشتر خواهد بود».

متروخین می‌گوید مقّربی از برجسته‌ترین مأموران ما بود. در تمام دستگاه‌ها، حتّی در ساواک و دربار شاه هم دوست و نفوذ داشت. به این دلیل مقام و پاداش نامبرده مرتّب بالا می‌رفت. حقوق ماهیانه او از ۱۵۰ و ۲۵۰ روبل (روبل معادل ۲ دلار) در سال ۱۹۷۲ به ۳۳۰ روبل در سال ۱۹۷٦ و بعداً به ۵۰۰ روبل رسید. ضمناً حقوق ارتشی را هم دریافت می‌کرد. به علت فعالیت‌های مؤثّر برای ک.ژ.ب به دریافت نشان مهم Red Banner نائل شد.

مقّربی از طریق دستگاهی که در اختیار او گذاشته بودند، هر دو هفته یک بار با اتومبیلی که در حوالی منزل او توقّف می‌کرد تماس می‌گرفت و در چند دقیقه گزارش مفصّل خودش را روی موج مخصوصی می‌فرستاد که در داخل اتومبیل ضبط می‌شد. ساواک موضوع را با دقّت پیگیری کرد و از شاه خواستند که مقّربی را دستگیر کنند. اعلیحضرت فرمودند تا مدرک حسابی در دست ندارید کاری انجام ندهید فقط وقتی که با دستگاه تماس می‌گیرد در حین انجام عمل، او و سرنشینان ک.ژ.ب را نیز دستگیر کنید. بعداً در شهربانی اگر مأموران ک.ژ.ب دیپلمات هستند از آنها معذرت خواسته بگوئید اشتباه کرده‌ایم. مقّربی در سپتامبر ۱۹۷۷ تحویل دادگاه نظامی شد و در سال ۱۹۷۸ اعدام شد.

پس از دستگیری مقرّبی در سپتامبر ۱۹۷۷ آنطور که رئیس مأموران سازمان ک.ژ.ب اطّلاع می‌دهد خلاء بزرگی در سازمان به وجود آمد. مقرّبی بسیار هوشیار، فعّال و دانا بود. به منظور پر کردن این خلاء، سازمان مرکزی در مسکو تصمیم گرفت چند کارشناس ک.ژ.ب را (شاید تحت عنوان مذاکره در بارهٔ روابط بین دو کشور) به تهران بفرستد که در پیدا کردن و استخدام افراد جدید کوشا باشند. برای این چند نفر، از سفارت ایران در مسکو تقاضای روادید شد. سفارت از دادن روادید خودداری کرد. سفیر شوروی در تهران Vinogradov به دیدن هویدا رفت و تقاضای کمک کرد. هویدا پاسخ داد من با کمال صداقت باید به شما بگویم که اصل مسئله در اینجاست که ساواک مایل نیست مأمورین ک.ژ.ب به ایران بیایند.

متروخین به ملاقات خروشچف با کندی در وین (۱۹۶۱) اشاره می‌کند که خطاب به کندی می‌گوید: «یک روز ایران مانند یک میوهٔ رسیده به دامان ما خواهد افتاد!»

نکتهٔ جالب دیگر متروخین در بارهٔ علیاحضرت شهبانو است. او اعتراف می‌کند که قضاوت «ک.ژ.ب» در اینکه «**فرح پهلوی دارای گرایشات چپ است**»، کاملاً اشتباه بود. او یک «آوانگارد در هنر جدید بود که توجهٔ خاصّی به امور خیریّه و توسعهٔ فرهنگی داشت».

خلاصه هدف‌شان بی‌ثبات کردن شاه بود و برنامه‌شان هم به این نحو بود که به هر وسیله‌ای که شده نفوذ آمریکا را در ایران کم کنند. آقای «آندره‌یوف» اضافه کرده بود: اما به علّت رابطهٔ «حَسَنه‌ای» که بین ایران و شوروی وجود دارد، بهتر است که این متزلزل کردن وضع شاه از طریق آمریکا انجام بشود. یعنی ما بایستی اقداماتی در آمریکا بکنیم تا با افرادی که در آمریکا داریم، آمریکا را آماده کنیم تا

از شاه اظهار نارضایتی بکند که شاه به این ترتیب وضعش متزلزل بشود.

پس معلوم می‌شود که آقای کارتر خودشان هم نمی‌دانستند که آلت دست یک سازمان دیگری در آمریکا هستند (همانطور که معاون ویلی برانت در آلمان، جاسوس شوروی‌ها بود). بعد اضافه می‌کند: خود ما هم بعد از این جریان مقرّبی تصمیم گرفتیم فعالیّت‌هایی بکنیم و یکی از آن فعالیّت‌ها این بود که در سال ۱۳۴۰ روزی که شاه برای افتتاح مجلس شورای ملّی می‌رفت، در سر راه شاه، با تأیید خروشچف، یک فولکس واگن پر از بمب منفجر کنیم. ولی این اتومبیل پر از بمب به علّت یک اشتباه تکنیکی منفجر نشد. جالب است که قبل از این سوء قصد، خروشچف در «وین» پیش‌بینی کرده بود که بزودی در ایران اتّفاقاتی روی خواهد داد. همهٔ این اقدامات به طور مشروح و جامع در کتاب «متروخین» چاپ شده است.

علّت اینکه روس‌ها علاقمند بودند که شاه در ایران وجود نداشته باشد، این بود که روس‌ها فکر می‌کردند که اگر شاه برود ۴۰ هزار آمریکایی مقیم ایران هم خواهند رفت (این حرفی است که خود شاه به من زد). ارتش، دیگر آن قدرت را نخواهد داشت برای اینکه ارتش متّکی بر شخص شاه بود. با رفتن آمریکایی‌ها، تأسیسات فوق‌العاده محرمانه و مجهّزی که در کنار دریای خزر ایجاد شده بود که تا نصف شوروی را هم می‌پایید، اینها هم همه‌اش از بین خواهد رفت. دولت شوروی معتقد بود که اگر جنگی بین آمریکا و شوروی دربگیرد، آمریکا از ایران به جنوب اتّحاد شوروی حمله خواهد کرد.

در مسافرت‌هایی که خود من با اعلیحضرت در داخل ایران داشتم و به آذربایجان رفتیم، در آنجا محوطه‌ای بود که متخصّصین

انگلیسی و آمریکایی کار می‌کردند. وقتی داخل تأسیسات شدیم، یک پردهٔ تلویزیونی دیدم که در حقیقت رادار بود که همه چیز در آن دیده می‌شد و دو سه هواپیما مرتّب در حال پرواز بودند. اعلیحضرت پرسیدند این هواپیماها چی هستند؟ و فکر کردند که این هواپیماها در آسمان آذربایجان پرواز می‌کنند که بعد توضیح داده شد که اینها در آنسوی مرز(شوروی) در حال پرواز هستند.

در مهمانی شام سفیر شوروی

در هر حال روس‌ها همیشه تظاهر به داشتن رابطهٔ خوب با ایران می‌کردند در حالیکه اینطور نبود. گزارش «متروخین» رئیس آرشیو «ک.ژ.ب» به خوبی نشان می‌دهد که روس‌ها اساساً به دنبال بی‌ثبات کردن ایران بودند، آنها از حضور مستشاران آمریکائی در ارتش ایران و خصوصاً در مرزهای شمالی، هراسان بودند. نمونه‌ای را می‌گویم که مربوط به دوران تشریفات می‌شود و حوادثی که در روزهای آخر حکومت شاه اتّفاق می‌افتد و دو دوزه بازی‌های روس‌ها را نشان می‌دهد: در سال ۱۳۵۷ یک روز که در تهران شلوغی‌ها را می‌دیدیم، به اعلیحضرت عرض کردم: اعلیحضرت چه فکر می‌فرمایید که اگر ما اقدامی بکنیم تا برژنف به دعوت رسمی به ایران بیاید و چنانچه فوری عملی نیست، اعلیحضرت خودشان پیشنهاد کنند که مسافرتی برای مذاکره به مسکو بکنند. اگر این کار انجام شود، در این وضعیّت، ما که تصوّر می‌کنیم که این آتش‌ها از طرف انگلستان و «بی‌بی‌سی» و از طرف خود آقای کارتر و سفیر آمریکا در ایران است، شاید اینها به این فکر بیفتند که ایران دارد در دامن روس‌ها می‌افتد و تمام منافع‌شان در معرض خطر است. شاید این‌ها از این کار دست بردارند.

فرمودند: فکر خوبی است. پس بگویید سفیر شوروی بیاید مرا ببیند!

من به سفیر شوروی آقای «وینوگرادوف» (Vinogradov) تلفن کردم که روز بعد ساعت ٤ بعد از ظهر به حضور اعلیحضرت آمد. مدّتی نزد اعلیحضرت بود و وقتی از حضور اعلیحضرت مرخص شد و بیرون آمد، خوشحال بنظر می‌رسید. گفتم که امیدوارم مذاکرات‌تان با اعلیحضرت خوب بوده باشد... و همینطور که به طرف در می‌رفتیم، سفیر شوروی گفت: بله! حالا من خودم به مسکو خواهم رفت. فهمیدم حامل پیام مهمّی است که به مسکو می‌رود. خیلی خوشحال شدم. فردای آنروز، همین آقای سفیر به من تلفن کرد و گفت: می‌دانم که خیلی کوتاه مدّت است ولی می‌خواهم برای فردا شب، شما و خانم‌تان را برای شام به سفارت دعوت کنم. گفتم: فردا گرفتارم ولی ممکن است که تا دو سه ساعت دیگر به شما اطلاع دهم و او موافقت کرد.

گرفتاری خاصّی نداشتم و فقط می‌خواستم از شاه بپرسم. بعد رفتم حضور اعلیحضرت موضوع را عرض کردم. پرسیدند: مهمانی برای چیست؟ گفتم: قربان! سفیر شوروی گفت که من یک مهمانی خیلی کوچکی دارم به افتخار سرکار خانم فریدهٔ دیبا. اعلیحضرت فرمودند: سفیر شوروی چه کاری با خانم فریدهٔ دیبا دارند که به افتخار ایشان مهمانی می‌دهد؟! گفتم: اعلیحضرت من نمی‌دانم ولی دیروز که از حضورتان مرخص شدند، چهرهٔ خوشحالی داشت و گفت که به مسکو می‌روم، من فکر می‌کنم که می‌خواهد به نحوی نزدیکی خودش را به دستگاه خاندان پهلوی نشان دهد. ایشان که شما یا علیاحضرت را نمی‌توانست دعوت کند، پس بنابراین، دید که

نزدیک‌ترین شخص به شما خانم فریدهٔ دیبا هستند که او را دعوت کرده. اعلیحضرت فرمودند که هیچ ایرادی نیست، قبول کنید.

به سفیر شوروی تلفن کردم و گفتم: من گرفتاری‌هایم را کم کردم و فردا شب می‌توانم در میهمانی شما شرکت کنم... فردا شب، به میهمانی رفتیم که در آنجا، خانم فریدهٔ دیبا به اتّفاق ندیمه‌شان خانم هاشمی‌نژاد (همسر سپهبد هاشمی‌نژاد فرمانده گارد)، آقای دکتر هوشنگ نهاوندی و بانو، آقای دکتر شجاع‌الدین شفا و آقای سید حسین نصر، کامیلا و من حضور داشتیم.

بعد از شام، آقای سفیر از خانم فریدهٔ دیبا خیلی تشکّر کرد که این دعوت را پذیرفته‌اند و نطق کوتاهی کرد که بسیار از اعلیحضرت تعریف کرد! چقدر از دوستی با شاه صحبت کرد! چقدر وجود شاه را برای منطقهٔ خاورمیانه لازم دانست! و این ابرهای سیاهی که در آسمان این دو کشور وجود داشت همه، حالا برطرف شده و... یعنی از این بهتر ممکن نبود که یک کسی از شاه و دوستی و ایران تعریف کند. البتّه این نطق به روسی بود و مترجم ترجمه می‌کرد.

بعد از آن، بقدری شلوغی‌ها و ناآرامی‌ها در ایران زیاد شد که بکلّی فراموش کردیم که بدانیم آیا این آقای سفیر به مسکو رفت یا نه و خود اعلیحضرت هم فراموش کردند که بپرسند که نتیجه مذاکره با آقای سفیر و مسافرت‌مان به روسیه چطور شد؟ تا اینکه بعد از خروج ما از ایران، یک روز در مراکش با اعلیحضرت در باغ راه می‌رفتیم و پرسیدم: اعلیحضرت، راستی همان موضوعی که حضورتان عرض کردم آیا با سفیر در میان گذاشته بودید؟ فرمودند: بله، من اظهار خوشحالی کردم و گفتم اگر آقای برژنف به ایران بیایند و یا ما به شوروی برویم خیلی خوب خواهد شد و روابط‌مان بسیار حسنه است

و... گفتگوی ما بخوبی انجام گرفت و سفیر شوروی گفت که چشم! من به مسکو می‌روم و برای شما جواب می‌آورم. بعد اعلیحضرت اضافه کرد و گفت: می‌دانید کی جواب آورد؟ گفتم خیر قربان! گفت: وقتی خمینی به ایران برگشت!... یعنی: موقعی که اعلیحضرت دیگر در ایران نبودند و به قول معروف:

«نه از تاج نشان بود و نه از تاج‌نشان!»

می‌خواهم بگویم روس‌ها هم می‌خواستند که شاه برود!

نامهٔ «احمد رشیدی مطلق»

ـ چند ماه قبل از تحوّلات انقلابی در ایران، ما شاهد یک سلسله اتّفاقات بودیم که بنظرم، خیلی «مهندسی شده» بود، از «نامهٔ احمد رشیدی مطلق» و آتش زدن «سینما رکس آبادان» تا حمله به پادگان «لویزان» و کشتار افسران و سربازان و بعد، جریان «میدان ژاله» و... اول، به مقالهٔ «احمدرشیدی مطلق» در روزنامهٔ اطّلاعات (۱۹ دی‌ماه ۱۳۵٦) اشاره کنم که به شدّت به «ارتجاع سیاه» و آیت‌الله خمینی حمله کرده بود. خیلی‌ها این مقاله را «جرقّهٔ انقلاب اسلامی» نامیده‌اند! شما در رابطه با این مقاله چه اطّلاعاتی دارید؟

ـ اعلیحضرت به این جریانات «مهندسی شده» می‌گفتند téléguidé، یعنی جریاناتی که از جائی هدایت و رهبری می‌شدند. آن موقع که این مقاله منتشر شد من ـ به عنوان رئیس کلّ تشریفات دربار شاهنشاهی ـ اصلاً اطلاعی از این موضوع نداشتم. اگر چنین نامه‌ای از طرف شاه و یا تشریفات و دربار نوشته می‌شد، من حتماً از آن خبردار می‌شدم چون من هر روز با آقای کامبیز یزدان‌پناه مذاکرهٔ تلفنی یا مکاتبه و نامه‌نگاری داشتیم. و اگر چنین نامه‌ای تحریر می‌شد، حتماً و حتماً

می‌گفتم: ببینم، این چه نامه‌ای است که باید چاپ بشود؟ و اگر می‌دیدم که نامه‌ای تند و زننده است فوری آقای امیررستم بختیار را صدا می‌کردم و می‌گفتم رستم جان این به نظرم عجیب و غریب می‌آید.

ـ ولی روزنامه‌نگار پیشکسوت، آقای احمد احرار در مقاله‌ای ضمن اشاره به دستور اکید و آمرانهٔ آقای داریوش همایون برای چاپ این مقاله، نوشته‌اند: «احمد رشیدی مطلق» شخص شاه بود!»

ـ سخن استاد احرار حتماً متکّی به اسناد و مدارکی است که من از آنها بی‌خبرم امّا من که تمام جریانات و مکاتبات دربار را زیر نظر داشتم، اصلاً در جریان نوشتن چنین نامه‌ای نبودم!

هر نامه‌ای که برای اعلیحضرت می‌آمد به من می‌فرمودند همانجا نامه را باز کنم و بخوانم و اگر اقداماتی لازم بود انجام دهم، چطور ممکن بود که اعلیحضرت چنین مقاله‌ای را می‌دادند بنویسند؟! حتماً آن مقاله را با اعلیحضرت در میان می‌گذاشتم و می‌پرسیدم که: اعلیحضرت! آیا این فرمایشات شماست که تهیّه شده و بایستی چاپ بشود؟

هیچکدام از اینها وجود نداشت. اطّلاعات دربار از این موضوع خبر نداشت، اعلیحضرت هم از این موضوع خبر نداشتند، پاکتی هم که مقاله در آن گذاشته شده بود از پاکت‌های سرقت شده‌ای بوده. این‌ها، دست‌هایی بودند که در ایران، محرمانه کار می‌کردند. چقدر نامه‌های دروغین منتشر می‌شدند. همان موقعی که اعلیحضرت در ایران بودند، صدای اعلیحضرت را در یک نوار، جعل کرده بودند که از مردم معذرت می‌خواستند و می‌گفتند من اشتباه کردم... من غلط کردم... و... که اعلیحضرت می‌گفتند: دیگر به هیچ چیز نمی‌شود اطمینان کرد، حتّی صدای مرا هم جعل می‌کنند!

سازمان امنیّت هم بقدری در این مورد کوتاهی کرده بود که دیگر نمی‌توانستند کارها را رفع و رجوع کنند.

این موضوع را بعداً از آقای فرهاد مسعودی پرسیدم. از قرار معلوم این مقاله قبل از اینکه در روزنامهٔ اطلاعات چاپ بشود، در یک جای دیگری چاپ شده بود. ولی در هر حال، ایشان به من گفتند که مخبر روزنامه در جشن معلّم...

ـ در جشن معلّم؟ یا در کنگرهٔ بزرگ حزب رستاخیز؟

ـ بله! در کنگرهٔ حزب رستاخیز، وقتی که همه از مراسم بیرون می‌آمدند، آن نامهٔ کذائی به خبرنگار روزنامهٔ اطّلاعات داده شد تا چاپ بشود.

این نامه، در یک پاکت با آرم «دربار شاهنشاهی» بود و بالطبع وقتی مقاله‌ای با پاکت «دربار شاهنشاهی» می‌آید، مقاله‌ای است که باید چاپ شود و وقتی مقاله چاپ شد، بعد معلوم شد که این مقاله به هیچ‌وجه از طرف دربار شاهنشاهی نبوده، چون اگر همچین چیزی بود، توسّط رئیس ادارهٔ اطّلاعات و مطبوعات دربار شاهنشاهی، آقای کامبیز یزدان‌پناه اقدام می‌شد، در حالیکه چنین نشد، چون آقای کامبیز یزدان‌پناه هم روح‌شان از این مسئله خبر نداشت!

ـ گفته می‌شود که آن نامه به دستور هویدا و به وسیلهٔ [فرهاد] نیکوخواه بدون اطّلاع دولت و وزارت اطّلاعات تهیّه شده، آیا مثلاً، رقابت‌های موجود بین آقای هویدا و آقای جمشید آموزگار یا علم نمی‌توانست باعث این توطئه باشد؟

ـ شاید! امّا باور نمی‌کنم!

ـ چه کسی این نامه را به خبرنگار روزنامهٔ اطّلاعات داده بود؟

ـ این نامهٔ دربسته به آقای داریوش همایون تسلیم شد و او هم با این تصوّر که «دستور از بالاست» آن «پاکت جعلی دربار شاهنشاهی»!! را به خبرنگار روزنامهٔ اطّلاعات و آیندگان داد و خواست تا آن نامه در اولین فرصت، چاپ شود...

ـ گفته می‌شود که این نامه توسّط آقای علی شعبانی (نویسندهٔ اطّلاعات) نوشته شده بود، به قول آقای امیرانی (مدیر و سردبیر مجلّهٔ خواندنیها) شعبانی عضو حزب توده بود!

ـ شاید! با توجّه به حضور و نفوذ حزب توده درروزنامهٔ اطّلاعات و خصوصاً کیهان، این کار، بعید نیست.

شاه: «مَه فشاند نور و سگ، عوعو کند»!

در همان کنگرهٔ چهار هزار نفری حزب رستاخیز، والاحضرت اشرف هم نطق کردند و وقتی نطق ایشان تمام شد، ایشان از اعلیحضرت خواهش کردند که چند کلمه‌ای صحبت کنند. اعلیحضرت اصلاً آمادگی نطق نداشتند. همان روزهایی بود که شایع شده بود که عکس خمینی در ماه دیده شده!! اعلیحضرت با بی‌میلی دنبالهٔ صحبت‌های والاحضرت اشرف را گرفتند و چند کلمه‌ای صحبت کردند ولی نمی‌دانم چه شد که یکمرتبه حال‌شان دگرگون شد و یاد این شایعه افتادند که گفتند: «مَه فشاند نور و سگ، عوعو کند». گفتن یک همچین چیزی به هیچ وجه صلاح نبود. اگر اصرار والاحضرت اشرف نبود که اعلیحضرت نطق کنند، حتماً این حرف هم زده نمی‌شد.

در پایان خوب است که عین نامهٔ «احمد رشیدی مطلق» به اطّلاع خوانندگان این خاطرات برسد.

«ایران و استعمار سرخ و سیاه

این روزها به مناسبت ماه محرم و عاشورای حسینی بار دیگر اذهان متوجه استعمار سیاه و سرخ یا به تعبیر دیگری اتحاد استعمار کهن و نو شده است.

استعمار، سرخ و سیاهش، کهنه و نواش، روح تجاوز و تسلط و چپاول دارد و با این که خصوصیت ذاتی آن‌ها همانند است خیلی کم اتفاق افتاده است که این دو استعمار شناخته شدهٔ تاریخ با یک‌دیگر هم‌کاری نمایند، مگر در موارد خاصی که یکی از آن‌ها همکاری نزدیک و صمیمانه و صادقانهٔ هر دو استعمار در برابر انقلاب ایران به خصوص برنامهٔ مترقی اصلاحات ارضی در ایران است.

سرآغاز انقلاب شاه و ملت در روز ششم بهمن‌ماه ۲۵۲۲ شاهنشاهی، استعمار سرخ و سیاه ایران را که ظاهراً هرکدام در کشور ما برنامه و نقشهٔ خاصی داشتند با یک‌دیگر متحد ساخت که مظهر این هم‌کاری صمیمانه در بلوای روزهای پانزدهم و شانزدهم خردادماه ۲۵۲۲ در تهران آشکار شد.

پس از بلوای شوم پانزده خرداد که به منظور متوقّف ساختن و ناکام ماندن انقلاب شاه و ملت پی‌ریزی شده بود، ابتداء کسانی که واقعه را مطالعه می‌کردند دچار یک نوع سردرگمی عجیبی شده بودند. زیرا، در یک جا رد پای استعمار سیاه و در جای دیگر اثر انگشت استعمار سرخ در این غائله به وضوح دیده می‌شد.

از یک سو، عوامل توده‌ای که با اجرای برنامهٔ اصلاحات ارضی همهٔ امیدهای خود را برای فریفتن دهقانان و ساختن انجمن‌های دهقانی نقش بر آب می‌دیدند، در برابر انقلاب دست به آشوب زدند و از سوی دیگر، مالکان بزرگ که سالیان دراز میلیون‌ها دهقان ایرانی را غارت کرده بودند، به امید شکستن این برنامه و رجعت به وضع سابق، دست و پول در دست عوامل توده‌ای و ورشکستگان دیگر سیاسی گذارده بودند و جالب این که این دسته از کسانی که باور داشتند می‌توانند چرخ انقلاب را از حرکت بازدارند و اراضی واگذار شده به دهقانان را از دست آن‌ها خارج سازند دست به دامن عالم روحانیت زدند. زیرا می‌پنداشتند که مخالفت عالم روحانیت که در جامعهٔ ایران از احترام خاص برخوردار است می‌تواند نه تنها برنامهٔ انقلاب را دچار مشکل سازد، بلکه همان

طور که یکی از مالکان بزرگ تصور کرده بود دهقانان زمین‌ها را به عنوان زمین غصبی پس بدهند! ولی عالم روحانیت هوشیارتر از آن بود که علیه انقلاب شاه و ملت که منطبق با اصول و تعالیم اسلامی و به منظور اجرای عدالت و موقوف شدن استثمار فرد از فرد، توسط رهبر انقلاب ایران طراحی شده بود برخیزد.

مالکان که برای ادامهٔ تسلط خود همواره از ژاندارم تا وزیر از روضه‌خوان تا چاقوکش در اختیار داشتند، وقتی با عدم توجه عالم روحانیت و در نتیجه مشکل ایجاد موج علیه انقلاب روبه‌رو شدند و روحانیون برجسته حاضر به هم‌کاری با آن‌ها نشدند در صدد یافتن یک روحانی برآمدند که مرد ماجراجوی بی‌اعتقاد و وابسته و سرسپرده به مراکز استعماری و به‌خصوص جاه‌طلب باشد و بتواند مقصود آن‌ها را تأمین نماید و چنین فردی را آسان یافتند.

مردی که سابقه‌اش مجهول بود و به قشری‌ترین و مرتجع‌ترین عوامل استعمار وابسته بود و چون در میان روحانیون عالی‌مقام کشور با همهٔ حمایت‌های خاص، موقعیتی به دست نیاورده بود، در پی فرصت می‌گشت که به هر قیمتی که هست خود را وارد ماجراهای سیاسی کند و اسم و شهرتی پیدا کند.

روح‌الله خمینی عامل مناسبی برای این منظور بود و ارتجاع سرخ و سیاه او را مناسب‌ترین فرد برای مقابله با انقلاب ایران یافتند و او کسی بود که عامل واقعهٔ ننگین روز پانزدهم خرداد شناخته شد.

روح‌الله خمینی معروف به سید هندی بود. در بارهٔ انتصاب او به هند هنوز حتی نزدیک‌ترین کسانش توضیحی نداند. به قولی او مدتی در هندوستان به سر برده و در آن جا با مرکز استعماری انگلیس ارتباطی داشته است و به همین جهت به نام «سید هندی» معروف شده است. قول دیگر این بود که او در جوانی اشعار عاشقانه می‌سروده و به نام «هندی» تخلّص می‌کرده است و به همین جهت به نام «هندی» معروف شده است و عده‌ای هم عقیده دارند که چون تعلیمات او در هندوستان بوده، فامیل هندی را از آن جهت انتخاب کرده است که از کودکی تحت تعلیمات یک معلم بوده است.

آن چه مسلّم است شهرت او به نام غائله‌ساز پانزدهم خرداد در خاطر همگان مانده است، کسی که علیه انقلاب ایران و به منظور اجرای نقشهٔ استعمار سرخ و سیاه کمر بست و به دست عوامل خاص و شناخته شده علیه تقسیم املاک، آزادی زنان، ملی شدن جنگل‌ها وارد مبارزه شد و خون بی‌گناهان را ریخت و نشان داد، هستند هنوز کسانی که حاضرند خود را صادقانه در اختیار توطئه‌گران و عناصر ضد ملی بگذارند.

برای ریشه‌یابی از واقعهٔ پانزدهم خرداد و نقش قهرمان آن توجه بـه مفـاد یک گزارش و یک اعلامیه و یک مصاحبه کمک مؤثر خواهد کرد.

چند هفته قبل از غائلهٔ پانزدهم خرداد گزارشـی از طـرف سـازمان اوپـک منتشر شد که در آن ذکر شده بود درآمد دولت انگلیس از نفت ایران چنـد برابـر مجموع پولی است که در آن وقت عاید ایران می‌شد...

چند روز قبل از غائله، اعلامیه‌ای در تهران فاش شد که یـک مـاجراجوی عرب به نام «مجید توفیق‌القیسی» با یک چمدان محتوی ده میلیون ریال پول نقـد در فرودگاه مهرآباد دستگیر شده که قرار بود این پول در اختیار اشـخاص معینـی گذارده شود.

چند روز پس از غائله، نخست‌وزیر وقـت در یـک مصاحبـهٔ مطبوعـاتی فاش کرد: بر ما روشن است که پولی از خارج می‌آمده و بـه دسـت اشـخاصی می‌رسیده و در راه اجرای نقشه‌های پلید بین دستجات مختلف تقسیم می‌شـده است. خوشبختانه انقلاب ایران پیروز شد و آخرین مقـاومت مالکـان بـزرگ و عوامل توده‌ای درهم شکسته شد و راه برای پیشرفت و تعالی و اجـرای اصـول عدالت اجتماعی هموار شد. در تاریخ انقلاب ایـران، روز پـانزدهم خـرداد بـه عنوان خاطره‌ای دردناک از دشمنان ملت ایران بـاقی خواهـد مـاند و میلیون‌هـا مسلمان ایرانی به خاطر خواهنـد آورد کـه چگونـه دشـمنان ایـران هـر وقـت منافع‌شان اقتضاء کند با یکدیگر همدست می‌شوند، حتـی در لبـاس مقـدّس و محترم روحانی.»

میدان ژاله و ژاله‌های خونین

ـ وقتی که واقعهٔ ۱۷ شهریور اتّفاق افتاد انعکاس این خبر در کاخ سلطنتی چگونه بود و خود شاه چه واکنشی داشت؟

ـ من اتّفاقاً آنروز در تهران نبودم. چون روز جمعه بـود و مـن برای انجام کاری رفته بودم و وقتی که برگشـتم، خـبر را از رادیـوی اتومبیل شنیدم. آقای فرود هم همراه من بود که گفت که مثل اینکه با قدرت زده‌اند و بزودی خـاموش خواهـد شـد. بنـده اقـلاً ۱۰ جـور روایت گوناگون در بارهٔ آن شنیدم. حتّی یک نفر از دوستان می‌گفت

که در میدان ژاله دیده بود که زیر صندوق‌های انگور میوه‌فروشی‌ها، اسلحه پنهان کرده بودند که به موقع آن‌ها را بین افراد خودشان پخش کنند.

داشتم در خاطرات یکی از انقلابیون آن روز را می‌خواندم که نوشته بود: «در ۱۷ شهریور ۵۷ در میدان ژاله بودم و می‌خواستم ببینم چه خبر است. از دور شلیک هوایی می‌شد که گفتند: فلسطینی‌ها در لباس ارتشی‌ها بودند و... ما، در خانهٔ پدری مستخدمی داشتیم به نام اسماعیل و من وقتی که در آلمان بودم شنیدم که اسماعیل خان ما به آلمان آمده و در شهر کلن است. دنبالش گشتم تا به هر حال، پیدایش کردم که حالا شده بود «حاج اسماعیل آقای اسلام‌دوست»... پرسیدم حاج اسماعیل! برای چه به کلن آمده‌ای؟ گفت: برای معامله! گفتم: آمدی معامله بکنی؟ گفت: بله! از طرف دولت ایران!

یک شب که با هم صحبت می‌کردیم، چون در بازار بود، از او پرسیدم: حاج اسمعیل آقا! تو در روز ۱۷ شهریور کجا بودی؟ گفت: آقا! ما در ۱۷ شهریور توی میدان ژاله بودیم. گفتم چکار می‌کردی؟ گفت: من مأموریّت داشتم که از مسجد بازار یک کامیونت کفش‌های لنگه به لنگه، زنانه و مردانه و بچگانه را در فلان گوشهٔ میدان ژاله خالی کنم. گفتم: خب، چه شد؟ گفت: آقا بعداً که همه در تلویزیون‌ها دیدند: این انبوه کفش‌های لنگه به لنگه، نشانهٔ هزاران زن و مرد و کودکی بود که در تظاهرات میدان ژاله توسّط ارتش شاه کشته شده بودند!!»

روز بعد که به کاخ رفتم با سپهبد بدره‌ای صحبت کردم که گفت: ما کسی را نکشتیم و از طرف ما کسی کشته نشده چون افرادی را که به محل می‌فرستیم، به آن‌ها به اندازهٔ معیّنی فشنگ می‌دهیم و

بعداً فشنگ‌ها را از آنها پس می‌گیریم تا معلوم بشود این‌ها تیر درکرده‌اند یا نه. ما چیزی را پیدا نکردیم که بگوییم حقیقتاً ارتش در این کار دخالت داشته. این، کار خودشان است، به همهٔ راه‌ها متوسّل می‌شوند بخاطر اینکه ارتش ما را بدنام کنند.

صبح شنبه در بارهٔ آن حادثه با اعلیحضرت صحبت کردم گفتند: بله همهٔ اتّفاقات را درست می‌کنند و تقصیر را به گردن ارتش و ما می‌اندازند.

اینها (انقلابیّون) فوق‌العاده وارد بودند و از یک جایی تعلیم می‌گرفتندو می‌دانستند که چطور دروغ بگویند و این دروغ‌های بزرگ را «**فاجعهٔ بزرگ**» جلوه دهند. آقای اکبر گنجی که از پایه‌گذاران رژیم اسلامی آیت‌الله خمینی بودند، اخیراً در اظهارات تکان‌دهنده‌ای گفته‌اند: «**ما دروغ می‌گفتیم، ما به دروغ می‌گفتیم حکومت شاه ۱۵۰ هزار زندانی سیاسی دارد، ما به دروغ می‌گفتیم حکومت شاه، صمد بهرنگی را کشت، ما به دروغ می‌گفتیم حکومت شاه دکتر شریعتی را کشت، همهٔ این دروغ‌ها را گفته‌ایم، آگاهانه هم گفته‌ایم... روش‌های‌مان اخلاقی نبود، چیزی که نشده بود، آمدیم و آگاهانه دروغ گفتیم**».

آقای عمادالدین باقی هم ضمن ارائهٔ آمار و ارقام، تعداد کشته‌شدگان میدان ژاله را حدود ۶۰ نفر اعلام می‌کند که با رقم ۴-۵ هزار نفر آیت‌الله خمینی و آقای بنی‌صدر و جبههٔ ملّی و حزب توده، تفاوت فاحشی دارد. متأسّفانه رادیو ـ تلویزیون‌های ما ـ با آن امکانات عظیم و گسترده ـ چنان ضعیف عمل کردند که گاهی اوقات دچار تعجّب و تردید می‌شویم!

سینما رکس آبادان و آتش ایران‌سوز!

ـ شما در مرداد ۱۳۵۶ تا ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ رئیس تشریفات بودید. در ۲۸ مرداد ۱۳۵۷ فاجعهٔ سینما رکس آبادان اتّفاق افتاد. انعکاس روانی این فاجعه در درون دربار چگونه بود؟

ـ خیلی خیلی فاجعهٔ ناراحت کننده و هولناکی بود وقتی شنیدیم که حدود ۵۰۰ نفر در آن سینما سوخته اند و درها را بسته بودند تا مردم نتوانند فرار کنند، اصلاً مات و مبهوت بودیم، حتّی در «اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها» هم اینطور انسان‌ها را آتش نزدند. اول آنها را می‌کشتند و بعد جنازه‌ها را در کوره‌ها می‌سوزاندند ولی زنده کسی را آتش نزدند.

همان روزی که خبر آمد هنوز هیچ چیز برای کسی روشن نبود و هر کس و هر دستگاهی برای خودش تعبیر و تفسیر می‌کرد. بعد معلوم شد که ممکن نیست که سازمان امنیّت همچین جنایتی بکند و اصلاً برای چه سازمان امنیّت می‌بایستی دست به چنین جنایتی بزند؟! یعنی برای همه تقریباً روشن بود که این شایعات همه ساختگی است. صحبت روی ساواک می‌چرخید و تبلیغات آخوندها هم در منبرهای‌شان به این شایعه قوّت می‌بخشید و این خبر همه جا پخش شد.

ـ واکنش اعلیحضرت چگونه بود؟

ـ فوق‌العاده در روح اعلیحضرت اثر گذاشت. خوب یادم می‌آید روز اول که این خبر را شنیده بودند به من گفتند که هر اطّلاعی از این موضوع بدست می‌آورید به من بگویید. اطّلاعات من هم از طریق تلفن‌هایی بود که این طرف و آنطرف می‌کردم و از فرماندار آبادان

بدست می‌آمد. استاندار خوزستان، آقای محمد باقر نمازی و دیگران، همه مات و مبهوت بودند که چه سازمانی ممکن است این جنایت هولناک را کرده باشد. در آن شرایط روزی اعلیحضرت در دفتر کارشان قدم می‌زدند و هی تکرار می‌کردند:

ـ ارتجاع سیاه! ارتجاع سیاه!

پس از گذشت ۳۰ سال، معلوم شده که اینها چه کسانی بودند و از چه کسانی دستور گرفته بودند، از همین حضراتی که امروز سر کار هستند و رسماً هم اعلام کرده‌اند. دکتر هوشنگ نهاوندی نوشته‌اند:

«... تحقیقات پلیس به ویژه، مسئولیّت ارتکاب این جنایت را متوجهٔ اطرافیان روح‌الله خمینی یافت. امّا مقامات دولتی و رسمی، برای آرام ساختن مردم، حقایق مربوط به این پروندهٔ هشدار دهنده را به اطلاع مردم نرساندند. (مقامات دولتی) نمی‌خواستند روحانیون ناراحت شوند... مطبوعات بین‌المللی و در صدر آنها چند نشریهٔ چاپ پاریس، اسلامیون را متهم به این جنایت وحشتناک کردند.»

رویهمرفته می‌توانم بگویم که از این تاریخ به بعد، روحیه‌ها خیلی پایین آمد و ضعیف شد. شاید بیماری اعلیحضرت هم مزید بر علّت شده بود. من یادم می‌آید که روزی اعلیحضرت آمدند و پشت میز نشستند، دیدم چند قرص رنگارنگ از جیب‌شان در آوردند و روی میز ریختند و گفتند: «اینها هم نقل و نبات من هستند که هر روز باید بخورم.»

ـ شما از بیماری شاه باخبر بودید؟

ـ زمانی که بنده سفیر ایران در اتریش بودم، اعلیحضرت برای معاینه های پزشکی هر سال به اتریش می‌آمدند، دکتر فلینگر

اعلیحضرت را معاینه می‌کردند. امّا به هیچ وجه از عمق بیماری ایشان خبر نداشتم. عکس‌های ایشان در همان روزهای آخر در ایران، نشان می‌دهند که اعلیحضرت، سرِ حال هستند. البته در آن روزها پزشکانی از فرانسه به کاخ می‌آمدند، ولی گفته می‌شد که بیشتر برای ملکهٔ مادر است. به یاد داشته باشیم که اعلیحضرت در روز خروج از ایران بوئینگ ۷۰۷ «شاهین» را شخصاً تا حریم هوائی عربستان سعودی هدایت کردند و بعد، خلبانی هواپیما را به سرهنگ معزّی سپردند.

ـ در همان زمان شایع شده بود که روی میز کار شاه اعلامیّه‌ای گذاشته بودند که روی آن نوشته شده بود: «مرگ بر شاه».

ـ نه! تا لحظهٔ آخر، تمام خدمتکارها، وفادار بودند. کسی نبود که اقدام به چنین کاری بکند. در آن روزها، وضعیّت به گونه‌ای بود که اگر هم چنین کاری می‌کردند، اعلیحضرت می‌گفتند که درست کرده‌اند. خود اعلیحضرت به من گفتند که مگر صدای مرا درست نکردند؟ قبل از همین نطق معروف «من صدای انقلاب شما را شنیدم»، صدای اعلیحضرت را تقلید کرده بودند و به صورت کاست همه جا پخش کرده بودند که در آن، گفته بودند من خیلی شما را اذیّت کردم، من خیلی به ملّت خیانت کردم، الآن متوجّه آن شدم و امیدوارم که ملّت مرا ببخشد و...

عملیّات «خاش»!

ـ در این آشفتگی‌ها و ندانم‌کاری‌ها، مسائلی در درون دربار می‌گذشت، از جمله سولیوان می‌گوید که اردشیر زاهدی معتقد به

شدّت عمل بود. این مسئله، در خود خاطرات اردشیر زاهدی هم آمده. دوم اینکه اردشیر زاهدی معتقد بود که شاه نباید از ایران خارج بشود. سولیوان مدّعی است که در درون دربار، اردشیر زاهدی شخصی بود که مسئلهٔ کودتا را مطرح کرده بود.

ـ بله! کاملاً! نه تنها اردشیر، بلکه من، خودم هم معتقد به ایستادگی و مقاومت بودم. یادم می‌آید که با خبرها و آتش‌سوزی‌هائی که از شهر می‌رسید، در حضور تیمسار خسروداد و تیمسار رحیمی، تیمسار معین‌زاده، تیمسار جهانبانی و دیگران، به اعلیحضرت التماس کردم که: «اعلیحضرت! کاری بفرمائید! شهر دارد در آتش می‌سوزد!»

ـ من شنیدم که عدّه‌ای از افسران ارتش خصوصاً فرماندهٔ هوانیروز (تیمسار خسروداد) طرح «خاش» را مطرح کردند که براساس آن می‌بایستی حدود ۲۰۰ نفر از حضرات را دستگیر کنند و به «خاش» بفرستند. حتّی کشتن خمینی در خارج هم مطرح شد.

ـ بله! درست است. این طرح در اواخر دولت آقای شریف امامی بود. همه خوشحال بودیم که بالاخره دارد کاری انجام می‌شود. قرار شد که یک ارتشی شجاع و نترس ـ مثلاً تیمسار اویسی ـ نخست‌وزیری را بر عهده بگیرد.

ـ این حدود چه ساعتی بود؟

ـ فکر می‌کنم حدود ساعت ٦/٥ بعد از ظهر بود. تیمسار رحیمی و تیمسار خسروداد، واقعاً، خیلی آماده و راضی و خوشحال

بودند، اما تیمسار بدره‌ای (فرمانده گارد شاهنشاهی) به من گفت که اعلیحضرت از این طرح منصرف شدند.

ـ در کتابی از نزدیکان شهبانو خوانده‌ام که این تغییر تصمیم شاه به خاطر دخالت شهبانو بوده...

ـ نه! نه! اصلاً! فکر نمی‌کنم، من وقتی از تصمیم اعلیحضرت در انتخاب تیمسار ازهاری مطلّع شدم، تقریباً با نوعی عصبانیّت به اعلیحضرت گفتم: اعلیحضرت! پس تیمسار اویسی چه می‌شود؟! فرمودند: به او تلفن کنید که کاری ندارم!

ـ واکنش افسرانی مانند تیمسار خسروداد و تیمسار رحیمی چه بود؟

ـ به خوبی به یاد دارم که تیمسار خسروداد دست‌هایش را چنان به سرش کوبید که من صدایش را شنیدم.

ـ در اینجا نقش «سولیوان» و ژنرال «هایزر» چه بود؟

ـ سولیوان و ژنرال هایزر، نمایندهٔ مواضع متضادّ و کشمکش‌های کاخ سفید و وزارت امور خارجهٔ آمریکا بودند، بطوریکه هر روز توصیه‌های تازه‌ای دریافت می‌کردند. نقش هایزر البتّه بیشتر نظامی بود. او می‌خواست که ارتش را از دست زدن به خشونت و **«اقدامات نسنجیده»** بازدارد. خود سولیوان در خاطراتش می‌گوید: توصیه‌هائی که از کاخ سفید و وزارت امور خارجهٔ آمریکا می‌رسیدند، گاه آنچنان عجیب و متضادّ بودند که گوئی از **مقامات دو شهر و یا دو کشور مختلف** ارسال می‌شدند! در درون کاخ سفید،

برژینسکی (مشاور امنیّت ملّی کارتر) سقوط شاه را برای آمریکا و منطقه «**فاجعه‌بار**» می‌دانست و معتقد بود که به هر وسیله‌ای باید از قدرت‌گیری خمینی و سقوط رژیم سلطنتی جلوگیری کرد. در واقع طرح کودتا، سرکوب قاطع و «**عملیّات خاش**» از حمایت کامل برژینسکی برخوردار بود... همین جا بگویم وقتی که در قاهره بودیم آقای کامبیز آتابای پیشنهاد کرد که مخفیانه به ایران برگردد و یک کودتای نظامی را علیه خمینی تدارک ببیند که با توجّه به تسلیم شدن ارتش توسّط فردوست و قره‌باغی، دیگر دیر شده بود.

ـ با توجّه به اختلافات موجود، شاه و شما یا آقای زاهدی در آن زمان حسّاس، آرایش نیرو در کاخ سفید و وزارت امور خارجهٔ آمریکا را چطور می‌دیدید؟

ـ در کاخ سفید آقای برژینسکی، پشتیبان شاه بود و آقای «ونس»، وزیر خارجه، مخالف شاه. آقای «ونس» اطّلاعاتش را از گزارشات آقای ویلیام سولیوان، سفیر آمریکا در تهران می‌گرفت که دشمنی آشکاری با اعلیحضرت داشت. خود ویلیام سولیوان با آقای برژینسکی اصلاً میانه‌ای نداشت که حتّی دو نامه به صورت گزارش به آقای برژینسکی نوشته بود که آقای برژینسکی اهمیّت نداده بود. در برابر این بی‌اعتنائی، آقای سولیوان به «ونس» نامه نوشته بود که: من به برژینسکی توضیح کافی داده‌ام ولی مثل اینکه او متوجّه نمی‌شود. من دفعهٔ دیگر نامه‌هایم را به ایشان به زبان لهستانی خواهم نوشت!! آقای«ونس»، همچنین، تحت تأثیر رئیس ادارهٔ ایران در وزارت خارجهٔ آمریکا (آقای «پرشت») بود که شدیداً تحت تأثیر تبلیغات کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در آمریکا، از جمله آقایان دکتر ابراهیم یزدی و

قطب‌زاده و شاید دکتر محمد علی (شاهین) فاطمی و دیگران قرار داشت.

ـ اصلاً کاریر سیاسی سولیوان چه بود که به سفیرکبیری کشور استراتژیک و مهمّی مثل ایران منصوب شده بود؟

ـ آقای سولیوان به قول خودش: «قبل از اینکه عازم ایران شود، هیچگونه تجربه و شناختی از ایران و منطقه نداشت»... با چنین بی‌اطّلاعی و عدم شناختی بود که آقای سولیوان بزودی در شخصیّت آیت‌الله خمینی یک «**گاندی**» کشف کرد که در عین حال سیاست‌های ضدکمونیستی آمریکائی‌ها را با ایجاد یک «**کمربند سبز**» برآورده می‌کرد!

ـ گفتید سفر ژنرال «هایزر» به ایران جنبهٔ نظامی داشت...

ـ بله! مأموریّت «هایزر» بیشتر جنبهٔ نظامی داشت، هدف او منفعل کردن ارتش یا بهتر بگویم **تسلیم ارتش** بود و همین کار را هم کرد! دولتمردان آمریکا نمی‌خواستند تأسیسات نظامی آمریکائی به دست روس‌ها یا کمونیست‌ها بیفتد! (که البتّه با روی کار آمدن خمینی، به دست روس‌ها افتاد.)

می‌دانید که آمریکا با ۱۹۰ کشور رابطه سیاسی دارد. وزیر خارجهٔ یک مملکت هیچوقت نمی‌تواند تمام جزئیات یک کشور را بداند مگر کشوری که برای‌شان مهم باشد.

من، در زمان سفارت خودم، هر وقت که با وزیر خارجهٔ آمریکا کار داشتم، مستقیماً با شخص وزیر، آقای راجرز، مذاکره می‌کردم که با آقای اردشیر زاهدی دوست بودند و ایران را دوست داشتند. هر

مطلبی که اعلیحضرت می‌گفتند، مستقیماً به وزارت خارجه می‌رفتم، این در حالی بود که لازم بود قبلاً رئیس ادارهٔ ایران با وزیر خارجهٔ آمریکا صحبت کند تا وزیر خارجه از موضوع اطّلاع کامل داشته باشد... در اینجا باید اضافه کنم که در زمان سفارت من، رئیس ادارهٔ ایران «جاک میکلوس» (Jack Miklos) از دوستان بسیار نزدیک من بود و بعد هم، نفر دوم سفارت آمریکا در ایران شد. علاوه بر این، در زمان ریاست جمهوری آقای نیکسون ما کوچک‌ترین ناراحتی با وزارت امور خارجهٔ آمریکا نداشتیم و از همکاری‌های متقابل برخوردار بودیم، ولی با آمدن کارتر و عوض شدن رئیس ادارهٔ ایران در وزارت امور خارجهٔ آمریکا، ورق برگشت.

ـ ظاهراً بعد از لغو «عملیّات خاش» و انتخاب ازهاری بود که شاه آن پیام معروفش را داد: «من صدای انقلاب شما را شنیدم!»

ـ بله! کاملاً! در آن شرایط حسّاس، انتخاب ازهاری، بدترین انتخاب بود. او در اولین نطقش در مجلس شورای ملّی نشان داد که مرد میدان مقابله با بحران نیست!

شاه: صدای انقلاب شما را شنیدم!

ـ «من، صدای انقلاب شما را شنیدم!»، پیامی که بنظر عموم کارشناسان، باعث تشویق انقلابیون و قدرت‌گیری آیت‌الله خمینی گردید! شما در جریان نوشتن این پیام شاه بودید؟

ـ بله! روزی که آقای ازهاری کابینهٔشان را معرّفی کردند و رفتند، اعلیحضرت بدون آنکه قبلاً کمترین صحبتی در این باره کرده باشند، حدود ساعت ۱۱-۱۱,۵ صبح به من فرمودند: قرار است که من پیامی برای ملّت ایران بفرستم و آن پیام را الآن برای من خواهند آورد تا در ساعت ۲ بعد از ظهر از اخبار رادیو و تلویزیون پخش شود... روزنامه‌نویس‌ها و فیلمبردارهائی که برای گزارش کابینهٔ آقای ازهاری آمده بودند، برای ضبط پیام اعلیحضرت همانجا ماندند. مدّتی طول کشید و خبری از پیام نشد. پرسیدم که چرا دیر شده و پیام را نمی‌آورند؟ به من تلفن کردند و گفتند: پیام را آقای سید حسین نصر و آقای رضا قطبی آورده‌اند و به اتّفاق، حضور علیاحضرت برده‌اند.

من به اعلیحضرت گفتم: قربان! پیام، آماده است و برده‌اند حضور علیاحضرت... اعلیحضرت با کمی عصبانیّت، گفتند: آخر این پیام چه ربطی به علیاحضرت دارد؟! مگر علیاحضرت می‌خواهند نطق کنند؟! چرا بردند آنجا ؟ بگویید زود بیاورند اینجا...

حدود ساعت ۱۲,۵، آقایان سیدحسین نصر و رضا قطبی به دفتر من آمدند، پیام را آوردند و نشستند. من هم محض احتیاط، آقای اصلانی (که الآن در کانادا هستند) و خانم سودابهٔ انصاری، منشی

تشریفات (که الآن در لندن هستند)، این دو نفر را خواستم که بیایند تا اگر قرار باشد چیزهایی نوشته یا اقدامی بشود، حاضر باشند.

آقایان سیدحسین نصر و رضا قطبی در دفتر من منتظر ماندند و من حضور اعلیحضرت رفتم و عرض کردم که آقایان آمده‌اند و پیام را آورده‌اند. اعلیحضرت گفتند: خیلی خب! باشه! خبر می‌دهم...

قرار بود طبق معمول، اعلیحضرت زنگ بزنند تا آقایان پیام را به حضور ایشان ببرند و اعلیحضرت پشت میزشان این پیام را بخوانند. در این موقع که همهٔ ما منتظر بودیم تا اعلیحضرت ما را احضار کنند، ناگهان، خودِ اعلیحضرت، در را باز کردند و آمدند توی دفتر من. من بلافاصله بلند شدم تا اعلیحضرت به جای من بنشینند، ولی گفتند: نه! نه! بنشینید! همان جا بنشینید!... خودِ اعلیحضرت، روی صندلی، روبروی من نشستند. بعد آقای قطبی پیام را به حضور اعلیحضرت دادند. اعلیحضرت به دقّت پیام را خواندند و مرور کردند و چند دقیقه‌ای طول کشید و بعد با عصبانیّت پیام را روی میز من انداختند و دو بار فرمودند: «**من نباید این حرف‌ها را بزنم! من نباید این حرف‌ها را بزنم!...**» آقای قطبی و آقای سیدحسین نصر عرض کردند: اعلیحضرت! الآن موقعی رسیده که اعلیحضرت باید مطالبی را بفرمایند که برای ملّت قابل قبول باشد و ملّت هم آمادگی دارد ببیند اعلیحضرت چه می‌فرمایند. الآن موقعی است که اعلیحضرت خودشان را در ردیف ملّت بگذارند و طوری فرمایش بفرمایند که ملّت قبول کند...

اعلیحضرت چیزی نگفتند و به اطاق‌شان رفتند و این پیام هم روی میز من ماند. بعد دیدند که دیر می‌شود و تا ساعت پخش اخبار، وقتی نمانده، اعلیحضرت، بار دیگر من را صدا کردند و من

پیام را بردم پشت میزشان و اعلیحضرت شروع کردند به خواندن آن پیام.

بنابراین: اینکه آقای سید حسین نصر گفته‌اند که «من قبلاً چندین بار این پیام را برای اعلیحضرت خواندم و پذیرفتند و بعد هم نطق کردند»، اصلاً حقیقت ندارد، چون ساعت ۱۱,۵ صبح، موقعی که قرار بود پیام برای خواندن به دست اعلیحضرت برسد، به من فرمودند: «این پیام چرا نمی‌آید؟ کجاست این پیام؟ بگویید بیاورند، برای اینکه من بایستی اقلاً یکی دو بار آن را بخوانم که در موقع خواندن تُپُق نزنم...» پس معلوم است که پیامی که می‌آمد، ابتداء به ساکن بود و آورده بودند که اعلیحضرت همانطور که هست آن را بخوانند، اگر پیام، خوب بود و با نظر اعلیحضرت تهیّه شده بود، پس چرا اعلیحضرت پیام را پرت کردند و گفتند: من این حرف‌ها را نباید بزنم؟!... پس معلوم است که حرف‌های آقای سید حسین نصر بکلّی بی‌اساس است. شاه در آن پیام، می‌بایست از کارها و خدمات خودشان به ایران و ایرانی صحبت می‌کردند و در برابر امواج انقلابی، می‌بایستی قاطعیّت و ایستادگی نشان می‌دادند.

ـ معمولاً نطق‌های شاه را آقای دکتر شجاع‌الدین شفا می‌نوشتند، آیا ایشان در آن روز در دربار نبودند؟

ـ نخیر! آقای دکتر شفا نبودند. اصلاً هیچکس از این پیام اطّلاعی نداشت. بعد از انقلاب هم کسی ندانست که چه کسی این را تهیّه کرده. من چندین دفعه شنیدم که این نطق را آقایان اردلان، انتظام، دکتر امینی، شریف امامی و... تهیّه کرده‌اند. در حالیکه تمام این آقایان، هیچکدام‌شان از این پیام اطّلاعی نداشتند.

در هر حال، پیام پخش شد که اثرش، همانطور که شما فرمودید، گستاخ کردن آقای خمینی وتشویق بیشتر هوادارانش بود.

ساعتی بعد از پخش پیام، اعلیحضرت راجع به این نطق سئوال فرمودند و گفتند: الساعه شریف امامی تلفن کرد و گفت: پیام، بسیار عالی بود! به سفیر آمریکا تلفن کردم و پرسیدم: شما نطق اعلیحضرت را شنیدید یا نه؟ و نظرتان چیست؟ آقای سالیوان به من گفتند: نه! من نشنیدم! دارند آن را ترجمه می‌کنند... با آقای عبدالکریم لاهیجی صحبت کردم، ایشان گفتند که نطق، بسیار عالی بود... البتّه برای جبههٔ ملی که می‌خواست اعلیحضرت، خودشان را کنار بکشند، این نطق مطابق میل‌شان بود!

بعد از انقلاب، اعلیحضرت از اینکه تحت فشار، آن پیام را خواندند، خیلی ناراحت بودند. به آقای نهاوندی هم (که به مصر آمده بودند) گفتند: بیخودی در این کار عجله شد!

اصلاً نحوهٔ تبلیغات رادیو ـ تلویزیون ما در آن روزهای حسّاس، به هیچ وجه مناسب نبود. بی‌آنکه بخواهم کسی را متّهم کنم، باید بگویم که نوعی «انقلابیگری» در کادر مدیریّت رادیو ـ تلویزیون بود که شاید ناشی از امواج احساسات انقلابی در جامعه بود، وگرنه نمایش فیلم **تیرباران پادشاه مکزیک** در آن روزهای حسّاس چه ضرورتی داشت؟

ـ فکر نمی‌کنید که در خود شخص شاه، عزم و اراده‌ای برای مقابله با بحران وجود نداشت؟

ـ ببینید! همانطور که توصیه‌های متضادّ و گاه متناقضی از کاخ سفید به سولیوان می‌رسید، در خود دربار هم، توصیه‌های متضاد و

متناقضی به اعلیحضرت می‌شد. هر یک از دولتمردان و رجال سیاسی کشور، توصیه و پیشنهادی می‌کردند و اعلیحضرت در میان آنهمه توصیه‌ها، حیران مانده بودند. با توجّه به دشمنی سولیوان با شاه، اعلیحضرت معتقد بودند که سولیوان گزارش درستی از اوضاع ایران به آمریکا مخابره نمی‌کند، به همین جهت می‌خواستند با سفری به آمریکا، با شخص کارتر و مقامات وزارت امور خارجه در بارهٔ اوضاع ایران گفتگو کنند و به آنها نسبت به خطر قدرت‌گیری خمینی برای ایران و منطقه هشدار دهند. این گونه سفرهای توجیهی، در زمان کندی هم صورت گرفته بود که پس از ملاقات، کندی چنان تحت تأثیر سخنان شاهنشاه قرار گرفته بود که تبلیغات کنفدراسیون و برخی از افراد دفتر کندی در کاخ سفید دیگر اثری نداشت.

ـ در آخرین روزها، اوضاع کاخ قبل از خروج شاه از ایران چگونه بود؟ با توجه به اعتصابات و تظاهرات مردمی، آیا خللی در کارهای روزمرّهٔ دربار و تشریفات بوجود آمده بود؟

ـ نه! کارمندان و کارکنان دربار تا روز عزیمت اعلیحضرت از ایران، با کمال صمیمیّت مشغول کار بودند. آجودان کشیک دربار، آقای منوچهر صانعی هم تا لحظات پرواز هلیکوپتر سلطنتی از کاخ به فرودگاه مهرآباد، حضور داشتند. دکتر علیقلی اردلان، وزیر دربار هم به هنگام عزیمت اعلیحضرت حضور داشتند.

ـ در برنامه‌های روزانهٔ شاه چطور؟ آیا تغییری در برنامه‌های روزانهٔ شاه بوجود آمده بود؟ خُلق و خوی شاه در این روزها چگونه بود؟

ـ چون اصلاً خروج دائمی‌یا درازمدّتی در دستور کار نبود، اعلیحضرت طبق معمول ساعت ۹ صبح به دفتر می‌آمدند و با نظم همیشگی مشغول به کار می‌شدند. البته غم بزرگی روی چهره‌شان آشکار بود. شما عکس‌ها و فیلم‌های مربوط به عزیمت اعلیحضرت را ملاحظه بفرمائید، می‌بینید که کارمندان و کارکنان کاخ چه احساساتی برای جلوگیری از عزیمت اعلیحضرت ابراز می‌کردند، بطوریکه چشمان اعلیحضرت پر از اشک شده بود! وقتی اعلیحضرت را از زیر قرآن می‌گذراندند، **اعلیحضرت و علیاحضرت به کارمندان و کارکنان کاخ فرمودند: ناراحت نباشید، ما بزودی مراجعت خواهیم کرد!**

ـ ظاهراً آن دو خط مشی متفاوت و متضاد در وزارت خارجهٔ آمریکا و در دفتر امنیّت ملّی کاخ سفید باعث شده بود که هیچکس درک درستی از اوضاع ایران نداشته باشد. در حالیکه سازمان «سیا» در مردادماه ۵۷ گزارش کرد که: «در ایران هیچ علائم یا موقعیّت انقلابی به چشم نمی‌خورد»، سولیوان در آذر ۵۷ ضمن ضرورت تغییر رژیم شاه، گزارش داد: «اگر آیت‌الله خمینی به ایران بیاید، هیچ نقشی در سیاست نخواهد داشت. او نظیر گاندی خواهد بود و توجّه چندانی به قدرت سیاسی نخواهد داشت».

ـ بله. اولاً در آن قسمتی که آقای سولیوان گفته بود که اگر آقای خمینی به ایران بیاید نقش مؤثّری در سیاست نخواهد داشت و در قم سکونت خواهد کرد، باید بگویم که همین مسئله، بی‌سوادی یا عدم شناخت سولیوان از افکار خمینی را نشان می‌دهد. از طرف دیگر: سفیری که با مردم صحبت نکرده و نظریّات مردم را ندیده، ترقیّات ایران را

ندیده، دوستی فوق‌العاده نزدیک کشور ما را با مملکت خودش ندیده و متوجّه نشده که ایران یکی از بزرگترین مدافعین آمریکا در خاورمیانه است، باید حقیقتاً به شعور این آدم شک کرد. اصلاً در کاخ سفید از اوّل با مأموریّت سولیوان به ایران، اختلاف وجود داشت و به همین جهت اعزام وی به ایران چند ماه با تأخیر همراه بود!

آمریکایی‌ها وقتی می‌خواهند به کسی شغلی بدهند باید متقاضیان، یک امتحان فیزیکی هم بدهند برای همین هم هست کسانی که در آمریکا می‌خواهند رئیس‌جمهور شوند یک هفته مانده به انتخابات در جنگل‌ها می‌دوند یعنی ما جان داریم و می‌توانیم بدویم و ورزش کنیم و می‌توانیم مملکت را اداره کنیم. آنوقت چطور آخوندی را که فقط در حوزهٔ قم یا نجف و یا در زیر درخت سیب نشسته، این آدم را برای اداره کردن یک مملکت لایق می‌دانند؟! بخصوص که خمینی کتابش (حکومت اسلامی) را سال‌های قبل نوشته بود و مسئولان کاخ سفید حتماً آن را خوانده بودند! البتّه تلقین‌های کسانی مانند آقای قطب‌زاده و ابراهیم یزدی و بنی‌صدر در بارهٔ «اندیشه‌های دموکراتیک آیت‌الله خمینی» خیلی مؤثّر بود.

بنا بر این، مسئلهٔ اصلی سرنگونی شاه بود و ایجاد یک «**کمربند سبز**» در مقابله با کمونیسم شوروی. اخیراً کتاب مستند و بسیار مهم The Oil Kings («سلاطین نفت») نوشتهٔ Scott Cooper روابط پنهان و آشکار آمریکا با خمینی و کمک‌های آقای کارتر به او و عواملش را برملا کرده است!

این آقای کارتر از همان موقع، شروع کرده بود که یک خط مستقیمی‌را برود تا سال بعد برای بار دوم بتواند به ریاست جمهوری آمریکا انتخاب شود. حال ایران از بین می‌رود به جهنم! کارها درست

پیش نمی‌رود به درک! من باید برای خودم ترتیبی بدهم که بتوانم دوباره انتخاب بشوم!

ـ در تأیید حرف شما، کارتر در جایی می‌گوید که: در گذشته سرنوشت انتخابات آمریکا را فلان ایالت آمریکا تعیین می‌کرد، در حالیکه سرنوشت انتخابات آیندهٔ آمریکا، در ایران تعیین می‌شود. (منظور مسئلهٔ گروگان‌ها... بود)

ـ حقیقتاً اگر کارتر آنقدر عقل داشت که بداند سرنوشت انتخابات آمریکا در ایران تعیین می‌شود، چرا همان حرف‌هایی را که چند ماه قبل در ایران زده بود ادامه نداد؟ کارتر گفته بود: «ایران جزیره ثبات است و من آمده‌ام از ایران یاد بگیرم که چکار کنم».

شما موضع‌گیری‌های کارتر را از اوایل ۱۹۷۹ تا ۲ ماه قبل از خروج شاه نگاه کنید می‌بینید که روز به روز تردید و تناقض در گفته‌های او بیشتر می‌شود به طوری که وقتی به «گوادولوپ» می‌رود خودش پرچمدار سرنگونی شاه می‌شود! در این زمان بعضی از روزنامه‌ها، ایران را متّهم کردند که این کشور در انتخابات به جمهوری‌خواهان کمک مالی کرده. یکی از این اتّهامات به خود من وارد شده بود که چقدر خوشحالم که آلان یادم انداختید که این مطلب را بگویم.

وقتی که از آمریکا به آلمان آمدم، موقعی بود که ماجرای واترگیت در آمریکا مطرح بود و آقای نیکسون استعفا داد و رفت و روزنامه‌ها تمام کارهای نیکسون را افشاء کرده بودند، یکی از آن مطالب این بود که نیکسون برای انتخابات کمک مالی گرفته. البتّه شاید شخص خودش نه، بلکه حزب‌اش. یکی از آن‌ها چندین میلیون دلار کمک شاه ایران به نیکسون بود.

روزنامه‌نویس معروفی به نام «جک اندرسون» در روزنامهٔ «واشنگتن‌پست» نوشت که افشار، سفیر ایران در آمریکا که ضمناً سفیر ایران در مکزیک است، از بانک «دی‌روما»ی مکزیک مبلغ ۸ میلیون دلار گرفته و با استفاده از پاسپورت سیاسی‌اش این پول را همراه آورده و به عنوان کمک انتخاباتی به نیکسون داده است.

من وقتی که این خبر را خواندم خیلی ناراحت شدم برای اینکه همچین چیزی اصلاً حقیقت نداشت و با این مقاله می‌خواستند ما را خراب کنند.

زمانی، اعلیحضرت به من گفته بودند که اگر پیامی به صورت رمز هم بفرستید، باز هم محرمانه نمی‌ماند، به خاطر اینکه یک مأمور داریم که رمز را می‌خواند، یکی هم آنرا کشف می‌کند، و در نتیجه این مسائل بکلّی محرمانه نمی‌ماند. مطلب اگر خیلی محرمانه است با دست بنویسید و برای من بفرستید که من آنرا بخوانم و بعد، آن را پاره کنم... من این مسئله را با دست نوشتم که: اعلیحضرت، من نه پولی بردم، نه از پاسپورت سیاسی‌ام سوء استفاده کردم، نه به دستگاه نیکسون کمکی کردم. اجازه بفرمایید که من این روزنامه را «سو» بکنم، به خاطر اینکه به یک سفیری اتّهام زده است... اعلیحضرت فرمودند: نه، فراموش کنید و اصلاً صدایش را درنیاورید و چیزی هم راجع به این موضوع نگویید.

خوب! این جور تبلیغات بی‌شک روی دموکرات‌ها تأثیر داشت و با توجّه به اینکه اعلیحضرت، به طور سنّتی، دوست جمهوریخواهان بود، می‌توانست حس انتقام‌جوئی در سران دموکرات‌ها در کاخ سفید به وجود آورد.

ـ یعنی رژیم شاه هیچگونه کمکی به جمهوریخواهان نکرده بود؟!

ـ عرض کردم! شاه سنّتاً دوست و همراه جمهوری‌خواهان بود و ما، در حقیقت راه را برای نیکسون باز می‌کردیم که انتخاب شود. البتّه نه از نظر مالی بلکه از نظر سیاسی.

آقای کارتر اگر عاقل بود، می‌توانست دوستی و صمیمیّت‌اش را با ایران قوی‌تر کند چون ایران در تمام خاورمیانه نفوذ داشت. چرا موقعی که کیسینجر در آن موقع به پاکستان شرقی (بنگلادش فعلی) رفته بود و از آنجا محرمانه به چین رفته بود که روابط بین آمریکا و چین را برقرار بکند، که بعداً گفته شد که نیکسون درهای چین را به روی دنیا باز کرد، و بعد خود نیکسون رسماً به چین رفت، چطور اعلیحضرت آن موقع این خبر را از طریق من به اطّلاع محمّد ظاهر شاه رساند؟ در حالیکه ما آقای جهانگیر تفضّلی را در افغانستان داشتیم. چون می‌خواستند که این موضوع محرمانه بماند. نیکسون حتی قرار بود به ایران بیاید.

«گوادولوپ»، کنفرانس سرنوشت!

ـ در همین زمان کنفرانس «گوادولوپ» تشکیل شد، شاه و خود شما در ایران این خبرها را حتماً تعقیب می‌کردید بخصوص که شاه نسبت به اخباری که از «بی‌بی‌سی» و سایر رسانه‌ها پخش می‌شد خیلی حسّاس بود. از نظر شاه، نقش خارجی‌ها در تغییر رژیم و ایجاد چیزی به نام «انقلاب اسلامی» چقدر مؤثّر بوده؟

ـ به طوریکه می‌دانید کنفرانس گوادولوپ در ژانویه ۱۹۷۹ با شرکت رؤسای کشورهای آمریکا، انگلیس، فرانسه و آلمان برگزار شد

تا در بارهٔ اوضاع ایران بحث و بررسی کنند. در گوادولوپ آقای کارتر با توجّه به شرایط افغانستان و تهدید ارتش سرخ شوروی، خواهان برکناری شاه از قدرت و جایگزینی رژیم شاه با حکومتی به رهبری خمینی گردید به طوری که به قول ژیسکار دستن (رئیس جمهور فرانسه) «باعث تعجّب و حیرت همگان گردید». «مایک ایوانز» خبرنگار آمریکائی در گزارش خود از گوادولوپ ماجرای این کنفرانس و موضع‌گیری کارتر را تشریح کرده است.

کارتر از قدرت‌گیری نظامی و اقتصادی ایران می‌ترسید، در حالیکه باید پرسید: قوی شدن شاه، برای آمریکا چه ضرری داشت؟ این سئوال را باید از آقای کارتر در یک دادگاه کرد و پرسید آقای کارتر بفرمایید که ایران چه ضرری برای شما داشت بغیر از اینکه در مدّت کوتاه چهار سالی که در آمریکا بودم ۸ میلیارد دلار فقط از آمریکا اسلحه خریدیم؟ بجز اینکه بیش از ۱۲۰ خلبان فانتوم داشتیم در آمریکا که تعلیم می‌دیدند؟ بجز اینکه ۴۰ هزار آمریکایی در ایران زندگی می‌کردند؟ بجز اینکه آمریکا تمام تأسیسات ضد شوروی را در شمال ایران احداث کرده بود؟

به هر حال آقای کارتر به گوادولوپ رفت و این صحبت‌ها را کرد و بقیّه را هم دعوت کرد و در این بین، فقط آقای هلموت اشمیت بود که گفته بود باید در مورد ایران بیشتر مطالعه کرد، ایران کشوری است که با همه ما روابط اقتصادی و سیاسی خوبی دارد.

آقای «کالاهان» (نخست‌وزیر انگلستان) هم با آقای کارتر موافق بود که رژیم ایران باید از بین برود. ژیسکاردستن هم با وجود تردیدها و تعجّب‌های اولیّه، شروع کرد به هم‌آوازی با اینها به علّت کینه‌ای که نسبت به ایران پیدا کرده بود ـ ملاحظه بفرمایید که

چقدر یک کینهٔ خصوصی ممکن است به ضرر یک مملکت تمام بشود.

ـ چرا «کینهٔ خصوصی»؟

ـ برای اینکه آقای ژیسکاردستن به دعوت رسمی وقتی که به ایران آمده بود، نامزد دخترشان را هم با خودشان آورده بودند. (در سال ۱۹۷۲ یا ۱۹۷۳) رئیس تشریفات آنموقع هرمز قریب بود. آقای ژیسکاردستن خواسته بودند که بر سر میز شام رسمی، نامزد دخترشان هم بنشیند. شاه از این موضوع خبر نداشت ولی تشریفات گفته بود که این درست نیست برای اینکه این یک شام رسمی است و شخصی که رسمی نیست نمی‌تواند سر میز شام رسمی بنشیند. بنابراین، نامزد دختر آقای ژیسکار دستن را در ضیافت رسمی شام، راه ندادند. این کینه به دل آقای ژیسکاردستن ماند. حتی اجازه نداد که شاه بعد از خروج از ایران به فرانسه بیاید. البتّه بعد در کتابش نوشت که از این تصمیم، خیلی پشیمان هستم.

ما که در تهران بودیم، منتظر بودیم ببینیم که گوادولوپ چه تصمیمی می‌گیرد ولی از قرائن و اطّلاعاتی که به گوش ما می‌رسید، می‌دانستیم که گوادولوپ هم تصمیم به رفتن شاه خواهد گرفت.

اعلیحضرت آقای هوشنگ رام را مأمور کردند که مرتّب موضوع گوادولوپ را از رادیو ـ تلویزیون‌های مختلف جمع‌آوری کند و هر روز آن‌ها را گزارش دهد. هوشنگ رام هم با من خیلی دوست بود و خیلی هم دقیق. او بود که می‌گفت این‌ها تصمیم‌شان را گرفته‌اند البتّه نمی‌گویند که شاه باید برود ولی می‌گویند «گاندی دوم» باید به ایران برگردد.

بالاخره آنجوری که دلشان می‌خواست عمل کردند.

من چقدر خوشحال شدم وقتی که آقای ریگان در مناظرهٔ انتخاباتی به آقای کارتر گفت: شما بزرگترین اشتباه‌تان برداشتن شاه ایران بود. بزرگترین دوست مملکت ما را شما از بین بردید. بزرگترین کشوری که می‌توانست از هر جهت حافظ منافع ما باشد، شما آنرا دشمن ما کردید. کاری کردید که ۵۲ نفر آمریکایی را به گروگان گرفتند.

بیداد «بی‌بی‌سی» و سفر ناگهانی ملکهٔ انگلیس!

موضوع دیگری که بسیار مهم است این است که تقریباً دو ماه و نیم قبل از خروج اعلیحضرت از ایران، سفیر انگلیس در تشریفات نزد من آمد و گفت که علیاحضرت ملکهٔ انگلستان می‌خواهند به ایران بیایند.

می‌دانید که ملکهٔ انگلیس، بیخودی جایی نمی‌رود. اولاً ملکهٔ انگلیس مطابق مقرّرات خودشان، در سال بیشتر از یک یا دو دعوت رسمی به خارج از کشور را قبول نمی‌کند. دوم، ملکهٔ انگلیس هم هر جا که می‌رود تمام مدّت با اجازهٔ دولت است. برای تفریح اگر بخواهد به جایی برود می‌تواند، ولی سفر رسمی به یک کشور همیشه باید با اجازهٔ دولت باشد. حال چطور دولت انگلیس این اجازه را داده بود؟

ـ مگر اعلیحضرت از ملکه انگلیس دعوت رسمی کرده بودند؟

ـ نه! به هیچوجه! از این گذشته، دولت انگلیس مگر وضع ایران را نمی‌دید؟ خودشان که انگشت‌شان در کار بود و با رادیو «بی‌بی‌سی»

مملکت را به هم می‌زدند و بـه قـول اعلیحضـرت: «بی‌بی‌سـی بیـداد می‌کند»، چطور در این موقعیّت حسّاس ملکهٔ انگلیس حاضر می‌شود که به ایران مسافرت بکند آنهم با کشتی بـه خلیـج فـارس بیـاید و در بندرعباس پیاده بشود. البتّه این مورد به اطّلاع اعلیحضرت هـم رسـید که ملکهٔ انگلیس سفری هم به ایران می‌کنند. مـن هـم بـه قـائم مقـام تشریفات، آقای هدایت ذوالفقاری (که دوستی مهربان و بسیار در کـار خود جدّی و فعّال بود) گفتم که شما به بندرعباس برویـد و در آنجـا برنامهٔ ورود ملکهٔ انگلیس را هماهنگ کنید. البتّه چون با کشتی بودنـد برای استراحت و خواب به کشتی خودشان می‌رفتند ولـی در روز کـه می‌آمدند به بندر عبّاس می‌بایستی ناهار یا شام و ضیافتی باشد. ایشان به بندرعبّاس رفتند و ترتیب برنامهٔ ملکهٔ انگلیس را بـه نحـو احسـن درکلوپ نیروی دریایی (کـه بسـیار کلـوپ خـوب و مجهـّزی بـود) دادند. سفیر انگلیس گفته بود که تاریخ قطعی ورود ایشان را ما اعـلام می‌کنیم. ولی بعداً روز بروز که اوضاع در ایران بدتر شد اصلاً صحبتی از سفر ملکهٔ انگلیس نشد. اعلیحضرت هـم روز ۱۶ ژانویـه تـهران را ترک کردند و به اسوان رفتند. در روز دوم اقامت‌مان در اسوان، سـفیر انگلستان بوسیلهٔ یـک پیـک، نامـه‌ای بـرای اعلیحضـرت فرسـتاد کـه اعلیحضرت به من دادند و گفتند بخوانید. نامه را که بـاز کـردم دیـدم نامه‌ای است به خط خود ملکهٔ انگلیس که به اعلیحضرت نوشته بود:

«اعلیحضـرت... فیلیـپ شـوهرم و مـن بی‌انـدازه خوشحال بودیم از اینکه بتوانیم به کشـور شـما بیـاییم و شما را از نزدیک ببینیم ولی متأسّفانه پیش‌آمدهایی شد که نتوانستیم این مسافرت را عملی کنیم و امیدواریـم کـه در آینده...»

امضاء: الیزابت

این در همان موقعی بود که اعلیحضرت به من گفتند: «سفیر انگلیس را بخواهید و به او بگویید که یک کاری بکنید چون **«بی‌بی‌سی» دارد بیداد می‌کند** و تمام مملکت را بهم می‌زند.» ملکهٔ انگلیس ظاهراً با این سفر ناگهانی و سپس لغو آن می‌خواست بگوید که: ما از این اغتشاشات بی‌خبریم و نقشی در آن نداریم!!

سپهبد «بدره‌ای»، فرماندهٔ گارد شاهنشاهی از طریق من به اعلیحضرت پیغام داد که: ارتش امکانات فنّی لازم برای پارازیت فرستادن و قطع برنامه‌های «بی‌بی‌سی» را دارد و خواست که چنین کند، امّا اعلیحضرت گفتند: **«به بدره‌ای بگوئید که این کار در شأن ما نیست!»**

من سفیر انگلیس را به تشریفات خواستم و توضیحاتی به او دادم. جواب داد: «شما بهتر می‌دانید که «بی‌بی‌سی» یک دستگاه مستقل است و دولت به هیچ‌وجه دخالتی در آن ندارد، با وجود این، مراتب را به لندن خواهم گفت و برای شما جواب می‌آورم...» سفیر،دروغ می‌گفت زیرا بودجهٔ «بی‌بی‌سی» از طرف دولت انگلیس تأمین می‌شود!

پنج شش روز بعد سفیر انگلیس به تشریفات آمد و گفت: تمام این مطالب را به لندن گفتم ولی همانطور که قبلاً هم گفتم، «بی‌بی‌سی» دستگاه مستقلی است و نمونه‌اش هم این است که سه چهار شب پیش در تلویزیون لندن نشان دادند که چهار نفر از تروریست‌های ایرلندی با نقاب‌های سیاه بر چهره، پشت میزی نشسته بودند و مصاحبهٔ مطبوعاتی می‌کردند. در این مصاحبهٔ مطبوعاتی تروریست‌های ایرلندی گفتند: ما را که اینجا می‌بینید همه آماده هستیم حتی جان خودمان را فدا کنیم ولی نمی‌توانیم

زورگویی انگلستان را قبول کنیم و ما تا جان داریم، به همین ترتیب مبارزه می‌کنیم و...

بعد سفیر انگلیس اضافه کرد: ببینید آقای افشار! وقتی که در خود انگلستان، ایرلندی‌ها می‌آیند و اینجور به انگلستان اهانت می‌کنند و مطالبی می‌گویند که برخورندهٔ ملت انگلستان است و دولت نمی‌تواند از این موضوع جلوگیری بکند، چه جوری ما می‌توانیم به بی‌بی‌سی دستور دهیم که دربارهٔ اوضاع ایران سکوت کند؟!

گفتم: آقای سفیر! الآن تقریباً ۲۰ سال است که این سازمان آزادیبخش ایرلندی‌ها مشغول کارهای تروریستی است، چطور شده که یکمرتبه در این چهار پنج روزی که قرار بوده شما جوابی برای من بیاورید، ترتیب مصاحبهٔ مطبوعاتی با آنها داده شد؟! شما ۲۰ سال سکوت کردید و حالا مصاحبهٔ مطبوعاتی اینها را برای ما مثال می‌آورید!؟ خب، مطمئناً این را کسی باور نمی‌کند! ولی ما باور می‌کنیم که این مصاحبه ساختگی و نمایشی است. فقط و فقط برای اینکه به ایرادی که شاه گرفته جواب بدهید...

پس از شرح این ملاقات، اعلیحضرت گفتند: بهتر از این جوابی نمی‌شد به اینها داد. اینها اینطور هستند! اینها با پدر من هم همین کار را کردند!

ملاقات دکتر غلامحسین صدیقی

تقریباً تا روز آخر، من برنامه‌های اعلیحضرت را پر می‌کردم. در این میانه، البته مشیر فاطمی هم آمدند و همه‌شان سعی می‌کردند بگویند: هر کاری از دست‌مان برمی‌آید بگویید ما انجام می‌دهیم. اعلیحضرت دیگر مثل اینکه نمی‌خواست این چیزها را بشنوند، گوشی

را برداشتند، آقای سررشته‌داری هم توی اطاق من بود، اعلیحضرت به من فرمودند: چیه؟ دوباره راه افتادند توی خیابان؟

گفتم عدّه‌ای به طرفداری از شما و در مخالفت با مخالفین شما براه افتاده‌اند و عدهٔ قابل توجّهی هم هستند. پرسیدند کی گفته این کار را بکنند؟ گفتم: قربان، مردم خودشان جمع شده‌اند. گفتند: برای چی این کارها را می‌کنید؟ بگویید برگردند بروند.

من دیگر متأسّفانه از جا در رفتم، یکدفعه با کمی عصبانیّت و شاید کمی بی‌ادبی گفتم: اعلیحضرت، آخر شما نمی‌دانید که در شهر چه خبر است! شما خبر ندارید! از هیچ جا خبر ندارید! اجازه بفرمایید این مردمی‌که شما را می‌خواهند اقلاً بیایند خودشان را نشان بدهند... اعلیحضرت هیچی نگفتند و بعد که می‌خواستند گوشی را بگذارند، شنیدم که گفتند: من نمی‌دانم از دست تو چکار بکنم؟!

اصلاً هیچ مایل نبودند تظاهراتی برای خود ایشان انجام بگیرد. بعد افرادی را که می‌توانستم بیاورم حضور اعلیحضرت، همه پیشنهاد می‌کردند. از روزنامه‌نویس گرفته تا آقایانی که آشنا و دوست داشتند که یک خدمتی انجام بدهند. تا روز آخر هم این موضوع به همین ترتیب ادامه داشت.

شب‌ها برق قطع می‌شد و کار کردن مشکل می‌شد. من دیگر شب‌ها اصلاً خواب نداشتم بخاطر اینک تا ساعت ۷ شب کار می‌کردم، خسته و مُرده بر می‌گشتم و نصف شب‌ها هم تلفن می‌شد.

ـ چرا نصف شب‌ها؟

ـ برای اینکه آنهایی که از آمریکا تلفن می‌کردند تفاوت ساعت را نمی‌دانستند. از همه جا. تمام روزنامه‌های اروپا و آمریکا،

می‌خواستند با شاه مصاحبه کنند و شاه هیچکدام را قبول نمی‌کرد. یادم می‌آید که وقتی برق کاخ هم قطع شد، اعلیحضرت به نزدیک پنجره رفتند و فهمیدند که هیچ جا برق نیست، پرسید: موتور برق خصوصی کاخ چرا کار نمی‌کند؟!

روز بروز می‌دیدیم که وضع به نحوی شده که دیگر نمی‌تواند به حالت اولیه برگردد. در این موقع آقای هوشنگ انصاری هم از ایران رفتند و جانشین ایشان آقای عبدالله انتظام شدند.

ـ آقای هوشنگ انصاری برای مأموریّت رفتند؟

ـ خیر! ایشان رئیس شرکت نفت بودند و برای دادن گزارشات، هر هفته، یکبار حضور اعلیحضرت می‌آمدند. یک روز در اطاق انتظار که بودند حالشان بد شد و «ناراحتی قلبی» پیدا کردند و آقای «حسّاسی» پیشخدمت آمد و به من گفت: آقای انصاری حالشان خوب نیست! به اعلیحضرت عرض کردم، فرمودند: بگویید بروند خودشان را معالجه کنند.

هفتهٔ بعد هم آقای انصاری نیامدند. هفتهٔ سوم، آقای دکتر یوسف‌پور، پزشک معالج ایشان، تلفن کردند که آقای افشار می‌خواهم به شما بگویم که آقای هوشنگ انصاری حالشان هیچ خوب نیست، ولی اصرار دارند که شرفیاب بشوند، اگر بیایند، من نمی‌توانم مسئولیّتی قبول بکنم! من هم به اعلیحضرت گفتم، فرمودند: نه! نه! خودش را معالجه بکند و بگویید نجم‌آبادی به جای او بیاید. در تشریفات شایع بودکه آقای انصاری «تمارض» کرده‌اند! بعد هم نفهمیدیم که آقای هوشنگ انصاری به چه نحوی به خارج از کشور رفتند. به روایتی منزل‌شان را فروختند و... قبلاً آقای انصاری به

جنوب رفته بودند که اعتصابات کارگران نفت را ساکت بکنند، از جنوب که برگشته بودند، در روز چهارم آبان که اعلیحضرت از جلوی ایشان رد می‌شدند و من هم همراه بودم، اعلیحضرت جلوی او ایستادند و پرسیدند: چطور بود اعتصاب؟ گفت: اعتصاب تمام شد قربان! اعلیحضرت پرسیدند: یعنی همه رفتند سرِ کار؟ آقای انصاری گفت: بله همه رفتند سرِ کار... ولی در حقیقت، سر کار نرفته بودند.

خطاب تند عبدالله انتظام به شاه:

با دست شکسته می‌شود جنگ را بُرد، ولی با قلب شکسته نمی‌شود!

اعلیحضرت مایل بودند که آقای عبدالله انتظام رئیس شرکت نفت بشوند. من به آقای انتظام عرض کردم، گفتند: بگویید من پیر و خسته‌ام، نمی‌توانم. دو سه بار از ایشان تقاضا کردم و گفتم در این موقعیّت خطیر واقعاً باید هر کسی سعی بکند که کار مثبتی انجام بدهد. اعلیحضرت خیلی خیلی خوشحال خواهند شد اگر این کار را قبول کنید. بالاخره راضی شدند که حضور اعلیحضرت بیایند.

به آجودان روز گفته بودم که اعلام ورود را من خودم انجام خواهم داد. بعد اعلام کردم: انتظام!... در را باز کردم و موقعی که آقای انتظام وارد دفتر اعلیحضرت شدند، من خیلی آهسته در را بستم و می‌خواستم عکس‌العمل ایشان را ببینم.

معمولاً وقتی کسی حضور اعلیحضرت شرفیاب می‌شد، اعلیحضرت هم برای اینکه بی‌احترامی نشود، هیچوقت پشت میزشان نمی‌نشستند و همیشه همه را ایستاده می‌پذیرفتند. ضمناً آن کسی که وارد می‌شد، اجازه نداشت که شروع به صحبت بکند. باید منتظر می‌بود تا اعلیحضرت سئوال کنند. ولی ایندفعه که در را باز کردم دیدم

که آقای انتظام تا چند قدمی اعلیحضرت جلو رفت و با انگشت اتّهام به طرف شاه گفت: «به خاطرتان باشد، شما ۳ سال مرا نخواسته‌اید!»

وقتی آقای انتظام از دفتر اعلیحضرت بیرون آمدند، پرسیدم که قبول کردید آقای انتظام؟! گفت: بله قبول کردم. آخر وقت بود تقریباً چند دقیقه‌ای نشست، اعلیحضرت هم تشریف می‌بردند که من هم ایشان را تا دم اتوموبیل مشایعت کردم. آقای انتظام منتظر مانده بود که با هم تا اتوموبیل ایشان پیاده برویم. وسط راه گفتم: قربان! دیدم که شما اشارهٔ تندی کردید. اعلیحضرت ناراحت نشدند؟

آقای انتظام گفت: اعلیحضرت گفتند شاید اشتباهی شده، ولی من از شما می‌خواهم که این کار را قبول کنید. گفتم: اعلیحضرت! من سنّم زیاد است ،دیگر نمی‌توانم این دستگاه را اداره کنم. اعلیحضرت گفتند: نه! موقعی که در شرکت نفت بودید، شما خیلی خوب این دستگاه را اداره کردید، حالا چطور شده که یکمرتبه نمی‌توانید اداره کنید؟!

آقای انتظام به اعلیحضرت گفته بود: اگر جسارت نیست، حکایتی خدمت‌تان عرض بکنم. قربان! خسرو پرویز ساسانی سرداری داشت که خیلی شجاع بود و در تمام جنگ‌ها پیروز می‌شد. بعد در جنگی مجروح شد و دستش شکست ولی با وجود این، جنگ را برد. بعد، مسائلی پیش آمد که دیگر این سردار، خانه‌نشین شد (مقصود خودش بوده). بعد از مدّتی که جنگ دیگری شروع شد، خسرو پرویز فرستاد عقب سردار. وقتی که سردار آمد، گفت: من دیگر نمی‌توانم جنگ کنم برای اینکه از من ساخته نیست. خسرو پرویز گفته بود: چطور ساخته نیست؟ یادت می‌آید که با آن دست شکسته‌ات زدی و جنگ را بردی؟ سردار جواب داد: آری! **با دست شکسته می‌شود جنگ را بُرد، ولی با قلب شکسته نمی‌شود.**

انتظام گفت: اعلیحضرت خیلی از این حرف من ناراحت شد و من هم از گفتهٔ خودم پشیمان شدم و مسئولیّت شرکت نفت را پذیرفتم.

فکر می‌کنم به توصیهٔ آقای نهاوندی و دیگران، اعلیحضرت نظرشان انتخاب آقای دکتر غلامحسین صدیقی بود. به ایشان تلفن کردم که خانم‌شان پای تلفن بودند و گفتند ایشان نیستند. گفتم که من سعادت نداشتم که ایشان را ببینم، ولی خواهش می‌کنم به ایشان بقبولانید که مسئولیّت نخست‌وزیری را بپذیرند، چون با این کار، آقای دکتر صدیقی خدمت بزرگی به ایران خواهند کرد.

ـ روزی که شما در دربار بودید ایشان آمدند شاه را دیدند.

ـ بله! ولی نشد. دوستان‌شان در جبههٔ ملی گفتند اگر مسئولیّت نخست‌وزیری را قبول کنید ما شما را از جبههٔ ملّی اخراج می‌کنیم، همچنانکه همین عمل را با بختیار کردند.

ـ از مذاکرات شاه با دکتر صدیقی بگوئید؟

ـ ملاقات آقای صدیقی با اعلیحضرت در یک فضای بسیار محترمانه و دوستانه صورت گرفت، همین که در آن فضای آشفته (که هر کسی از زیر مسئولیّت فرار می‌کرد و می‌خواست به اصطلاح «وجیه‌الملّه» شود)، آقای دکتر صدیقی پس از ۲۰-۳۰ سال نقار، آمدند و با اعلیحضرت ملاقات کردند. خودش، یک پیروزی معنوی بود. او گویا به دوستانش در جبههٔ ملّی گفته بود: «**من وجاهت و اعتبار ملّی را پس از مرگم نمی‌خواهم! اعتبار ملّی باید روزی جائی خرج شود و آن روز، امروز است!**»

آقای دکتر صدیقی می‌خواستند که اعلیحضرت در ایران بمانند و در یکی از پایگاه‌های دریائی مجهّز جزیرهٔ کیش اقامت کنند. این امر برای انسجام ارتش، کاملاً لازم بود، ولی اعلیحضرت به ایشان فرموده بودند که «برای مذاکره و برای مدّت کوتاهی باید به آمریکا بروند و برمی‌گردند...»

ـ در این مورد، دکتر صدیقی تنها نبود! دکتر بقائی هم معتقد به ماندن شاه در ایران بود که گویا او هم ملاقاتی با شاه داشته...

ـ بله! کاملاً! امّا اعلیحضرت مذاکره با آمریکائی‌ها را لازم می‌دانستند تا به آنها بفهمانند که دارند با چه آتش خطرناکی بازی می‌کنند! طرح سفر اعلیحضرت به آمریکا حتّی مورد موافقت کاخ سفید و مقامات وزارت امور خارجهٔ آمریکا قرار گرفته بود و بنده در تشریفات برای این سفر کوتاه، برنامه‌ریزی می‌کردم.

نخست وزیری شاپور بختیار

ـ با توجّه به مخالفت‌های جبههٔ ملّی، دکتر بختیار را چه کسی برای نخست‌وزیری معرّفی کرده بود؟

ـ من نمی‌دانم. بعضی‌ها می‌گویند از طریق علیاحضرت بوده به علّت قوم و خویشی که با آقای بختیار از طریق آقای قطبی داشتند ولی آنچه که من می‌دانم اینست که یک روز آقای قباد ظفر آمدند به تشریفات...

ـ آقای قباد ظفر چه کاره بودند؟

ـ مهندس قباد ظفر فرزند سردار ظفر بختیاری و از نزدیکان شاه بودند. او همراه با مهندس فروغی آرامگاه اعلیحضرت رضا شاه کبیر

را مرمّت و بازسازی کردند و از طرف دیگر قوم و خویش علیاحضرت ملکه ثریا بودند. ایشان آمدند به دربار و گفتند که من نامه‌ای حضور اعلیحضرت نوشته‌ام که اگر ممکن است آنرا به حضور اعلیحضرت بدهید. گفتم موضوع نامه چیست؟ گفت موضوع آن راجع به آقای بختیار است... بختیار از مدّتی پیش آماده بود حساب خود را از بقیّه رهبران جبههٔ ملّی جدا کند و حالا این فرصت بدست آمده بود و حاظر نبود به هیچ ترتیب این فرصت را از دست بدهد. در مقابل ناصحان و مصلحت اندیشان، می‌گفت: «هیچکس جز من نمی‌تواند تخته‌پاره‌های این مملکتِ در حال تلاشی را به هم متّصل کند». گویا قباد ظفر از بختیار پرسیده بود: «شاپور! حاضری دولت تشکیل بدهی؟» و بختیار پاسخ مثبت داده بود.

نامهٔ ظفر را به اعلیحضرت دادم. طبق معمول نامه را برای اعلیحضرت خواندم و گفتند: بگذارید در پرونده.

شنبه سوم دی به توصیهٔ آقای قباد ظفر، اعلیحضرت بختیار را به حضور پذیرفتند و برای اولین بار او را دیدند...

ـ نامهٔ آقای ظفر، حاوی چه مطالبی بود؟

آقای ظفر نوشته بود: در این موقعیّت حسّاس که تقریباً هیچکس حاضر نیست مسئولیّتی به عهده بگیرد، من شخصاً خواستم که حضور اعلیحضرت شاپور بختیار را پیشنهاد کنم و مطمئن هستم که او قبول خواهد کرد و امیدوارم که مورد قبول اعلیحضرت هم قرار گیرد.

بعد هم آقای بختیار خیلی با عجله همکارانش را معرّفی کرد و همه با لباس عادی، صبح شرفیاب شدند. تمام مدّت صحبت از این

بودکه بختیار از فریدون جم (داماد رضاشاه که در لندن بودند) خواسته که وارد کابینه‌اش بشود ولی او قبول نکرده بود.

با توجّه به روابط نزدیک من با فریدون جم، بختیار از من خواهش کرد که وساطت کنم و از ارتشبد فریدون جم بخواهم به ایران برگردد که همین کار را کردم. به فریدون جم گفتم: اگر این مسئولیّت را بپذیری خدمت بزرگی به ایران کرده‌ای و خواهش می‌کنم که به ایران بیا، برای اینکه تنها امید این است که یک آدم قوی که با خارجی‌ها هم ارتباط دارد، زبان می‌داند و دارای همهٔ محسّنات است، بیاید و این کشتی شکسته را به ساحل نجات برساند. فریدون جم قبول کرد و از لندن به تهران آمد و من و کامیلا (خانم جم دختر عموی کامیلا است) به فرودگاه رفتیم که او را بیاوریم، آقای سررشته‌داری را هم طبق معمول همراه خودمان برده بودیم و سرلشکر ناظم هم که با جم خیلی دوست بود، او هم به فرودگاه آمده بود.

تیمسار جم همان روز حضور اعلیحضرت شرفیاب شد و گفته بود: قربان! در این موقع من به درد وزارت جنگ نمی‌خورم. ستاد ارتش مهم است. اعلیحضرت فرمودند: رئیس ستاد ارتش تعیین شده... جم گفت: اعلیحضرت! پس چرا مرا احضار فرمودید؟ اعلیحضرت گفتند: من شما را احضار نکردم، بختیار شما را خواسته. جم گفت: پس اجازه بدهید به لندن برگردم... تیمسار جم خداحافظی کرد و وقتی از اطاق اعلیحضرت بیرون آمد، چشمانش پر از اشک بود و به من گفت: **اصلان! کار تمام است**، با این وضع، فایده‌ای ندارد... ناهار به منزل ما آمد و روز بعد به لندن برگشت. انسان فوق‌العاده‌ای بود.

فردوست، دوستِ دشمن؟!

ـ می‌گویند در انقلاب ۵۷ فردوست نقش مهمّی داشته و به اصطلاح خیانت کرده است. تا آنجایی که اطّلاع دارم، شاه در مراکش در مورد فردوست گفته بود: «من باور نمی‌کردم که حتّی او هم خیانت بکند»، آیا این موضوع درست است؟

ـ در مورد فردوست اطّلاعات خیلی کمی دارم ولی آقای معینیان شاید بتوانند مطالب بیشتری در این مورد بگویند چون تمام مدّت سه ماهه آخر ضمن اینکه رئیس دفتر مخصوص اعلیحضرت بودند، رئیس کمیسیون شاهنشاهی نیز بودند. ایشان وزرا را می‌خواستند و از آنها سئوال می‌کردند و یکی از اینها، از قرار معلوم ـ آنطور که بنده از آقای معینیان شنیدم ـ پسر فردوست بود. او یک اجازهٔ وامی گرفته بود برای ساختن یک سردخانه در کرمانشاه به قیمت ۳۰۰ هزار دلار که پول را گرفته بود ولی این کار را انجام نداده بود. می‌خواستند در همین کمیسیون شاهنشاهی مطرح بکنند که یکجوری سر و ته قضیّه را به اصطلاح «ماست‌مالی» کنند یا پول را پس بدهند تا این موضوع برملا نشود.

در هر حال خود فردوست از آن موقعی که به انگلستان رفت، تصوّر می‌کنم که در انقلاب ۵۷ نقشی را بازی کرده است.

ـ شما فردوست را از کجا و یا از کی می‌شناختید؟

ـ من فردوست را اصلاً نمی‌شناختم. او با تیمسار جم خیلی دوست بود. آن زمانی که من با آمدن آن نظامی مأمور سازمان امنیّت به وین مخالفت می‌کردم و به این خاطر به تهران رفته بودم، جریان را به تیمسار فریدون جم گفتم: فریدون! آیا می‌توانی کاری بکنی که این

نظامی به وین نیاید چون من نمی‌خواهم آدم ناراحت کننده‌ای در دستگاه خودم داشته باشم، شنیده‌ام که فردوست می‌تواند اقدامی بکند... تیمسار جم به من گفت: صبر کن، به تو خبر می‌دهم... فردای آن روز به من تلفن کرد و گفت: فردا شب بروید پیش فردوست، منتظر شماست... اولین دفعه‌ای بود که من فردوست را ملاقات می‌کردم. وارد ساختمانی شدم که روبروی کاخ نخست‌وزیری بود که یک اطاق را هم به فردوست داده بودند. وقتی وارد اطاق فردوست شدم، یادم هست که اطاق، خیلی سرد بود. یا بخاری نداشت و یا کار نمی‌کرد.

ـ عجیب است!

ـ بله! خیلی عجیب بود! فردوست با پالتوی سیاه کلفت نشسته بود پشت میز فلزی کهنه و روی میز هم هیچی نبود بجز یک تلفن. راجع به آن موضوع صحبت کردیم و گفت من سعی خودم را خواهم کرد... حقیقتاً هم آن شخص، دیگر به وین نیامد. آقای فردوست را برای اولین بار من آنجا دیدم ولی به من می‌گفتند که مغز سازمان امنیّت ایشان هستند. من هیچوقت ندیدم که فردوست حضور اعلیحضرت بیاید. آقای فردوست این اواخر، رئیس سازمان بازرسی شاهنشاهی شده بود. مطمئناً اعلیحضرت به دلایلی و روی علاقه‌ای که از گذشته به ایشان داشتند، همیشه حرف‌های او را باور می‌کردند همانطور که هویدا را هم از روی علاقه‌ای که به او داشت ۱۳ سال به روی کار نگهداشتند.

شخصی به دربار آمده بود و ضمن نامه‌ای از اعلیحضرت تقاضا کرده بود که یک حَکَم برای ایشان در نظر بگیرند چون یک دستگاه

دولتی به ایشان زور گفته بود. اعلیحضرت هم گفته بودند: من که نمی‌توانم یک حَکَم معیّن کنم (چون گفته بودند که در دادگستری هم به علّت اعمال نفوذهایی که شده کار این شخص راه نیفتاده) بگویید که به بازرسی شاهنشاهی مراجعه بکند. وقتی که این شخص به بازرسی شاهنشاهی مراجعه کرد، گریان و نالان برگشت و گفت: «من فقط می‌توانم خودکشی بکنم به این خاطر که از هر طرف به من زور می‌گویند در حالیکه حق با من است و سازمان بازرسی شاهنشاهی هم علیه من رأی داده...» من که کاغذ را به اعلیحضرت نشان دادم، ایشان فرمودند: من چکار کنم، دیگر از فردوست مطمئن‌تر چه کسی را دارم؟

اعلیحضرت به علّت اطمینان بیش از حدّی که به فردوست داشتند، برای خودشان گرفتاری درست کردند. به قول شاعر

دشمن دوست نما را نتوان کرد علاج
شاخه را مرغ چه داند که قفس خواهد شد

ـ فکر می‌کنم که یکی از کسان مهمّی که سند بی‌طرفی یا تسلیم ارتش را در آستانهٔ انقلاب ۵۷ امضاء کرد، همین آقای فردوست بود.

ـ بله! بله! با آقای قره‌باغی. من در اینجا سند خطی از تسلیم ارتش دارم که همانطور که ملاحظه می‌کنید امضای فردوست و آقایان دیگر و حجت‌الاسلام اشراقی (داماد آیت‌الله خمینی) در پای این سند است، سند تسلیم ارتش بود و ظاهراً به خاطر همین «خوش خدمتی» بود که آقای فردوست تا پایان عمر، زنده ماند و ظاهراً در «زندان» خاطراتش را نوشت. امّا شخصیّت‌های برجسته و میهن‌پرستی مانند

سرلشکر پاکروان و عباسعلی خلعتبری را اعدام کردند. جلسهٔ امرای ارتش یک روز بعد از امضای این سند تشکیل شد. اینکه قره‌باغی می‌گوید که امراء، همه، بی‌طرفی را خواستند و امضاء کردند (البتّه بدون امضاء تیمسار شفقت) فقط یک نمایش بوده، چون ایشان و آقای فردوست روز قبل، سند تسلیم ارتش را امضاء کرده بودند که آقایان امراء ارتش، اصلاً خبر نداشتند!

یک روز روزنامهٔ **همشهری** چاپ ایران را مطالعه می‌کردم، یکمرتبه دیدم نوشته: امیراصلان افشار... نامه‌ای را چاپ کرده بودند که من به آقای خلعتبری نوشته بودم که: «شما طبق معمول، نامهٔ تبریک تولّد رئیس‌جمهور اسرائیل را هر چه زودتر تهیّه کنید و به تشریفات بفرستید تا به نظر شاهنشاه برسد و ایشان امضاء بکنند. امضاء امیراصلان افشار». دیدم این نامه را چاپ کرده‌اند. کنار آن هم توضیح داده بودند که «اینها همه نوکرهای اسرائیل بودند. خلعتبری اعدام شد و امیراصلان افشار از قرار معلوم در آلمان زندگی می‌کند...» پس ملاحظه می‌فرمایید برای یک همچین چیز کوچکی، آنهم به دستور کس دیگری، خلعتبری را اعدام می‌کنند ولی آقای فردوست زنده می‌ماند، خودش مسئله‌ای است!

بسوی سرنوشت

سفر به آمریکا: دام و یک فریب بزرگ

ـ من عکسی در آلبوم شما دیدم که بر روی جلد کتاب هم چاپ خواهد شد، عکسی از شاه که شما هم پشت سر اعلیحضرت دیده می‌شوید در مقابل مجسمهٔ بزرگی از رضاشاه. این عکس، خیلی گویا و پرمعناست! گوئی که شاه از رضا شاه می‌پرسد: چه شد که چنین شد؟ این عکس در چه شرایطی گرفته شده؟ کجا بود؟ تاریخ آن کی بود؟

ـ به نظرم ۲۲ دی ماه ۱۳۵۷ بود. در آن روز، آخرین سفیری که استوارنامه‌اش را حضور اعلیحضرت تقدیم کرد، سفیر کشور سودان بود که به همراهی اعضای وزارت خارجه به تشریفات آمده بود و طبق معمول مراحل تشریفاتی، استوارنامه‌اش را تقدیم اعلیحضرت کرد. ایشان آمدند و شرفیاب شدند و استوارنامه‌شان را دادند و بعد هم کمی با اعلیحضرت صحبت کردند و رفتند. اعلیحضرت همیشه در چنین مواقعی لباس رسمی می‌پوشیدند. سالن بزرگی است در کاخ صاحبقرانیه که از در وارد می‌شوند و در اطاق رئیس تشریفات منتظر می‌شوند و بعد از آنجا شرفیاب می‌شوند و بعد از تقدیم استوارنامه، می‌روند. اعلیحضرت آن روز به اطاق مجاور رفتند و لباس‌شان را عوض کردند. لباس تیره‌ای را که صبح پوشیده بودند را دوباره به تن کردند. بعد که اعلیحضرت آمدند، با هم وارد اطاقی شدیم که در وسط آن، مجسمهٔ رضاشاه را گذاشته بودند.

ـ این مجسّمه چرا در وسط اطاق گذاشته شده بود؟

ـ این مجسّمه را یک زن و شوهر مجسّمه‌ساز معروف بلغاری ساخته بودند و چند روز قبل، آن را به دربار آورده بودند تا اعلیحضرت بیایند و این مجسّمه را بپسندند.

خود مجسّمه‌سازها هم آنروز آمده بودند و حاضر بودند و برنامه این بود که اعلیحضرت این مجسّمه را ببینند چون دیگر وقتی برای اعلیحضرت باقی نمانده بود، از آنجا که رد می‌شدیم، عکّاس‌هائی که از مراسم تسلیم استوارنامهٔ سفیر سودان گزارش تهیّه می‌کردند دنبال اعلیحضرت آمدند. داخل آن سالن، اعلیحضرت جلوی این مجسمه ایستادند و آنرا تماشا کردند و پسندیدند که روزنامه‌نویس‌های حاضر از این جریان عکس برداشتند. اعلیحضرت جلوی مجسمه پدرشان ایستاده بودند و من در لحظهٔ تماشای مجسّمه، در صورت اعلیحضرت ناراحتی عمیقی می‌دیدم. به هر حال، عکس اینطوری برداشته شد. آن مجسّمه چه سرنوشتی پیدا کرد و چه شد، خبری ندارم. چهرهٔ غمگین شاه نشان می‌داد که ایشان در آن شرایط دشوار، با پدرشان درد دل می‌کنند.

چند روز قبل از عزیمت اعلیحضرت از ایران، من پیامی تهیّه کرده و به ایشان نشان دادم و پیشنهاد کردم که بهتر است اعلیحضرت چنین مطالبی را بیان بفرمایند و به کارهای فوق‌العاده‌ای که در کشور صورت گرفته اشاره کنند تا مردم، بیشتر در جریان باشند. اعلیحضرت فرمودند: «**این گفته‌ها مربوط به کسی است که بخواهد برای همیشه از کشور برود و با ملّت خود خداحافظی کند در حالی که ما به زودی برمی‌گردیم. مگر هر بار که برای استراحت یا مذاکره به خارج می‌رفتیم برای ملّت پیام می‌فرستادیم؟!**»

این نکته را هم باید اضافه کنم: چند روز قبل از سفر اعلیحضرت به خارج، «جرج براوون» (وزیر خارجه سابق انگلستان) همراه «سر داود الیانس» (ایرانی مقیم انگلستان که به سلطان نساجی اروپا شهرت دارد) به تهران آمده و به دیدار اعلیحضرت رفت. روز بعد به من تلفن کرد و گفت قصد دیدار مرا دارد. از اعلیحضرت اجازه خواستم فرمودند بروید ببینید چه می‌گوید: به دیدار او در هتل هیلتون رفتم. «جرج براوون» گفت: به اعلیحضرت پیشنهاد کردم حال که برای مدّت دو یا سه ماه به خارج از کشور می‌روید ما و شما که به اصلان افشار اعتماد داریم او تنها رابط شما با بختیار باشد که دستورات شما را به تهران بیاورد و پاسخ لازم را بگیرد. اعلیحضرت نیز این پیشنهاد را قبول فرمودند. ملاحظه می‌کنید که در اینجا هم وزیر خارجهٔ سابق انگلیس می‌گوید: «حالا که اعلیحضرت **برای ۲-۳ ماه** به خارج از کشور می‌روند» که منظور همان ۲-۳ ماه مورد نظر اعلیحضرت است.

ـ آخرین کسانی که قبل از ترک ایران، شاه را دیدند، چه کسانی بودند؟

ـ آخرین کسانی که برای آخرین بار شاه را دیدند، آقای باهری بود که ساعت یازده صبح می‌خواست شرفیاب شود و پرسید: اعلیحضرت کی می‌روند؟ ما به هیچکس نگفته بودیم که اعلیحضرت اصلاً خیال ترک ایران را دارند. ولی وقتی پرسید، گفتیم اعلیحضرت تا دو سه ساعت دیگر خواهند رفت... خیلی ناراحت شد ولی بخاطر ندارم که آیا شرفیاب شد یا نه. آن روز آقای صانعی آجودان کشیک بودند...

ـ آقای منوچهر صانعی؟

ـ بله! خیلی به دربار نزدیک بودند و ملکهٔ مادر برای این مرد، خیلی احترام قائل بودند. مرد وارد و بافرهنگی بودند، استاد درجهٔ یک، پیانیست درجهٔ یک، موسیقی‌شناس درجهٔ یک. ملکهٔ مادر خیلی خانم مهربان و ساده‌ای بودند و از منوچهر صانعی دعوت می‌کردند که برای‌شان صحبت کند. ملکهٔ مادر خیلی منوچهر صانعی را دوست داشتند بخاطر اینکه خوش صحبت بود، منوچهر صانعی تاریخ می‌دانست و تمام سلسلهٔ قاجار را می‌شناخت. او متخصّص و کارشناس ممتاز هنر بود. پدرش، معمارباشی بود و ساختمان‌های مدرسهٔ نظام را تماماً این معمارباشی ساخته بود و رضاشاه خیلی به او عقیده داشت. پدر همین آقای صانعی در ساختمان کاخ سعدآباد هم کمک کرد. خیلی هم مرد خوش تیپی بود. ایشان خانم خیلی برازنده‌ای داشتند به نام فیروزهٔ سالار کلانتری که اهل کرمان بودند و فوق‌العاده با هوش و با استعداد بودند. آنها در نیس زندگی می‌کردند. بعد، یکی از آشنایانش به نام قاسم هاشمی از ایران آمد که ارتباطی با رژیم جمهوری اسلامی داشت، گفتند که شما هیچ مشکلی برای بازگشت به ایران ندارید و می‌توانید به ایران برگردید. آقای صانعی خیلی مایل بود که به ایران برگردد. خانهٔ کوچکی در خیابان رضایی شمیران داشت که خیلی قدیمی بود با آینه‌کاری‌ها و خاتم‌کاری‌های بسیار زیبا، می‌خواست این خانه را پس بگیرد. بالاخره به ایران رفت، دفعهٔ اول خیر، ولی دفعهٔ دوم که رفت توانست خانه‌اش را پس بگیرد. این بار که رفت با خانمش به تهران رفتند تا مبلمان خانه‌اش را تکمیل کند و خانه را دوباره درست کنند. آقای صانعی در ضمن، متخصّص تابلوهای

موزه هم بود. دفعهٔ سوم که به تهران رفت، من در اتریش بودم، یکی از دوستانم از نیس به من تلفن کرد و گفت: برای شما خبر خیلی خیلی بدی دارم، آقای صانعی و خانم صانعی هر دو را تیرباران کردند! گفتم: چطور؟ همچین چیزی ممکن نیست... بالاخره معلوم شد که هر دو را در ایران کشته‌اند. [با بغض] من آنقدر به این دو نفر علاقه داشتم که نمی‌خواهم بدانم چگونه کشته شدند!

خلاصه در موقع خداحافظی، اعلیحضرت از منوچهر صانعی به خاطر زحمات‌شان خیلی تشکّر کردند. بعد اعلیحضرت گفتند که دیگر کسی نیست؟ گفتم: چرا قربان! از جنوب شهر کسانی هستند که آمده‌اند شما را ببینند. فرمودند، بیایند. حدود ۱۰ نفری بودند. وارد که شدند مثل اینکه وارد خانهٔ کعبه شده بودند. زانو زنان آمدند جلو و پای اعلیحضرت را بوسیدند و گفتند: اعلیحضرت، ما هیچی نمی‌خواهیم، ما فقط می‌خواهیم اگر خیال ترک ایران را دارید، نروید و در ایران بمانید. زبان‌شان هم خیلی عامیانه و ساده بود و معلوم بود که این سخنان از دل‌شان برمی‌خاست. اعلیحضرت هم خیلی تحت تأثیر قرار گرفتند و به آقای صانعی گفتند: آقای صانعی! این آقایان بعداً با شما باشند هر کاری داشتند انجام دهید.

در این جا اضافه کنم که سه روز قبل از این تاریخ تعدادی از نمایندگان مجلس به تشریفات دربار آمدند و از من خواستند که به عرض برسانم که اگر اعلیحضرت ایران را ترک کنند ما به بختیار رأی نخواهیم داد. به عرض رساندم فرمودند: ما **فقط برای سه ماه** و برای مذاکرات سیاسی و معالجه به خارج می‌رویم و مراجعت خواهیم کرد. آقایان سجّادی، الموتی و سیف‌الله افشار هم که به حضور شاه شرفیاب شدند، همین پاسخ را شنیدند.

به هر صورت وقتی اعلیحضرت در پاویون سلطنتی بودند تمام سیم‌های تلفن را قطع کرده بودند و ما نمی‌توانستیم با مجلس تماس بگیریم که از نتیجه رأی اعتماد آگاه شویم. بالاخره با وسائلی از طریق گارد سلطنتی ارتباط برقرار شد و یک هلیکوپتر به پارکینگ مجلس فرستادیم تا نخست‌وزیر و رئیس مجلس را پس از خاتمه رأی اعتماد به پاویون سلطنتی بیاورند تا اعلیحضرت بتوانند با آن‌ها خداحافظی کنند. بختیار در فرودگاه به داخل هواپیما آمد و اعلیحضرت هم به او گفت: شما تمام اختیارات را دارید، من ایران را به شما و شما را به خدا می‌سپارم. بختیار دست شاه را بوسید و از هواپیما پائین رفت.

اعلیحضرت در مدّتی که هواپیما در داخل ایران پرواز می‌کرد، خلبانی را شخصاً عهده‌دار بودند تا مرز عربستان سعودی که نشانهٔ سلامتی جسمی و روحی اعلیحضرت بود.

ـ همراهان شاه بهنگام خروج از ایران چه کسانی بودند؟

ـ در ردیف جلوی هواپیما، علیاحضرت شهبانو، خانم دکتر لوسیا پیرنیا پزشک اعلیحضرت و بنده بودیم و در قسمت دوم هواپیما هم آقایان کامبیز آتابای، سرهنگ یزدان نُویسی، سرهنگ کیومرث جهان‌بینی و امیر پورشجاع و محمود الیاسی بودند، با چند درجه‌دار گارد از جمله آقای علی شهبازی و خدمه. **مسئلهٔ سفر به آمریکا آنچنان برنامه‌ریزی شده و مسلّم بود که حتّی آقای علی کبیری، آشپز اعلیحضرت که به دیدار فرزندش به آمریکا می‌رفت، با ما همراه شد!**

همانطور که عرض کردم، اعلیحضرت معتقد بودند که: «سولیوان سوءنیّت دارد و گزارش درستی از اوضاع ایران به کاخ

سفید و مقامات وزارت امور خارجهٔ آمریکا ارائه نمی‌دهد. بنابراین لازم است که خودم به آمریکا بروم و با کارتر و مقامات وزارت امور خارجهٔ آمریکا ملاقات کنم و به آنها بگویم که اقدامات شما در بی‌ثبات کردن ایران نه فقط برای ما بلکه برای تمام منطقه فاجعه‌بار خواهد بود».

در زمان کندی هم که حکومت اعلیحضرت مورد انتقاد شدید دموکرات‌های آمریکا بود، شاه با سفر به آمریکا و گفتگو با دولتمردان آن کشور، کندی و مشاوران سیاسی او را قانع کردند که مسائل ایران، آنچنان که برخی از مخالفان (و خصوصاً رهبران کنفدراسیون دانشجویان ایرانی) می‌گویند، نیست. با چنان سابقه‌ای و با این هدف، سولیوان طی ملاقاتی با اعلیحضرت، موافقت دولت آمریکا را برای سفر اعلیحضرت اعلام کرد و تأکید کرد: «هواپیمای اعلیحضرت در فرودگاه «آندروز» نزدیک واشنگتن، به زمین خواهد نشست و از آنجا با هلی‌کوپتر به منزل دوست نزدیک‌تان «والتر آننبرگ» خواهید رفت...»

با این مقدّمات، اعلیحضرت از سفر به آمریکا راضی و خوشحال بودند و به من فرمودند: «در اینصورت، حداکثر ۲-۳ ماه در سفر خواهیم بود، هدایائی تهیّه کنید تا به میزبان‌های خودمان بدهیم».

در تدارک سفر و تهیّهٔ هدایا بودم که اعلیحضرت به من فرمودند: «کارتر پیشنهاد کرده، بهتر است که در سر راه آمریکا، دو سه روز هم به اسوان (مصر) برویم و در آنجا با انور سادات و جرالد فورد (رئیس جمهور سابق آمریکا) در بارهٔ قرارداد «کمپ دیوید» ملاقات و مذاکره کنیم...» گفتنی است که در برقراری صلح بین مصر و اسرائیل، اعلیحضرت نقش بسیار مؤثّری داشتند و انور سادات در

مسافرت‌های غیررسمی و محرمانه به ایران (که غالباً من به استقبال‌شان به فرودگاه می‌رفتم و ایشان در کاخ خصوصی والاحضرت شهناز در سعدآباد با اعلیحضرت ملاقات می‌کردند) اعلیحضرت به آقای سادات می‌فرمودند: «مصلحت مصر در اینست که با اسرائیل صلح کنید، چون بیشتر خطرات و ضررها، متوجّه شما و ملّت مصر است و سایر کشورهای عربی فقط «رجز» می‌خوانند و دم از جنگ می‌زنند»... انور سادات همیشه از این دوستی و حمایت اعلیحضرت نسبت به مردم مصر، ابراز امتنان می‌کردند و می‌گفتند: «مصر هرگز یاری‌های اعلیحضرت را در جنگ ۱۹۷۳ فراموش نخواهد کرد». به همین جهت اعلیحضرت مسافرت به اسوان برای مذاکره با انور سادات را پذیرفتند.

با این مقدّمات، اعلیحضرت و شهبانو و همراهان به اسوان رفتند و در فرودگاه بین‌المللی «اسوان» از طرف انور سادات و همسرش با تشریفات و احترامات بسیار، مورد استقبال رسمی قرار گرفتند. **پس از ۳ روز، اعلیحضرت به من فرمودند: «مذاکرات ما تمام شده و سادات هم باید به یک سفر رسمی به سودان بروند، شما با سفیر آمریکا در قاهره تماس بگیرید و بپرسید که در چه روز و چه ساعتی ما وارد آمریکا می‌شویم»**. در لحظه، با سفیر آمریکا در قاهره تماس گرفتم و ایشان گفتند: با واشنگتن تماس خواهم گرفت و روز بعد، به من تلفن کرد و گفت: **«متأسّفانه مقامات آمریکائی در حال حاضر، مسافرت اعلیحضرت را به آمریکا صلاح نمی‌دانند»!**

قبل از تلفن سفیر آمریکا، باخبر شده بودم که آقای اردشیر زاهدی را هم احضار کرده‌اند و این هنگامی بود که آقای بختیار

نخست‌وزیر بودند. وقتی خبر احضار زاهدی را بـه اعلیحضـرت دادم، فرمودند: «میرفندرسکی، بالاخره نیش خودش را زد!»

ـ چرا «نیش»؟ مگر بین آقای زاهدی و میرفندرسکی اختلافی بود؟

ـ نه! موضوع برمی‌گردد به پرواز یک هواپیمای نظامی شـوروی از فراز خاک ایران، موقعی که اعلیحضـرت و آقـای زاهـدی در سـفر بودند. این مسئله در بحبوحهٔ جنگ اعراب و اسـرائیل در سـال ۱۹۷۳ بود. این هواپیما با اجازهٔ آقای میرفندرسـکی (قـائم مقـام وزیـر امـور خارجـه) از فضـای هوائـی ایـران گذشـته بـود. آقـای میرفندرسـکی دیپلمات برجسته و سفیر سابق ایران در مسکو بودند. بـهر حـال ایـن موضوع خیلی خیلی باعث عصبانیّت اعلیحضـرت شـد بطـوری کـه آقای میرفندرسکی کنار گذاشته شد.

بدین ترتیب: با یک **فریب بزرگ**، اعلیحضرت را از ایران خارج کردند و بعد، مانع سفر اعلیحضرت به آمریکا شدند. با بیم و نگرانـی، وقتی پیام سفیر آمریکا در قاهره را به عرض اعلیحضرت رسـاندم، بـا ناراحتی و حیرت فرمودند: «این‌ها با پدر من هم همین کار را کردنـد. پدرم مایل بود که در هند و نزدیک ایران باشد و این وعده را هـم داده بودند، ولی در بمبئی انگلیسی‌ها اجازه ندادند که پدرم حتّی از کشـتی پیاده شود و از آنجا، او را به جزیرهٔ موریس بردند... من اشـتباه کـردم که به این‌ها اعتماد کردم و به اسوان آمدم!»

بعد به اردشیر زاهدی تلفن شـد و او خیلـی سـریع بـا مراکـش تماس گرفته بود و پادشاه مراکش، وزیر دربـار خـودش را بـه اسـوان فرستاد و اعلیحضرت را دعوت کرد که به مراکش بروند.

در آن شرایط آشفته و عصبی، خودمان را در برابر یک **توطئه** یا **فریب بزرگ** می‌دیدیم و واقعاً نمی‌دانستیم که چه کنیم؟ هیچیک از دولتمردان آمریکا دیگر به تلفن‌هایم پاسخی نمی‌دادند. ما با مختصری لباس و وسایل سفر کوتاه از ایران آمده بودیم و هیچ آمادگی برای تحمّل این شرایط ناگهانی و نامنتظره را نداشتیم.

طرز صحبت کردن اعلیحضرت هم حتّی عوض شده بود و دیگر وقار پادشاهی را نداشتند.

ـ در تدارک سفر به آمریکا بعد از ملاقات سولیوان با شاه و دادن برنامهٔ دقیق سفر، آیا خودتان هیچ حسّی نداشتید که این سفر ممکن است سفر آخرتان باشد؟

ـ الان اگر بخواهم کوتاه جواب بدهم، نه! اصلاً! من خیال می‌کردم که حُکماً و حتماً برمی‌گردیم. می‌رویم و برمی‌گردیم. شاید برای اینکه من در تمامت روز در تشریفات بودم و تظاهرات و شلوغی‌ها را فقط از طریق رادیو ـ تلویزیون می‌دیدم و می‌شنیدم، به همین جهت تصمیم اعلیحضرت برای سفر به آمریکا و مذاکره با کارتر را بسیار پسندیدم... من معتقد بودم که ریشهٔ این تحریکات، از خارج است. این، مسئلهٔ «بی‌بی‌سی» است. این، مسئلهٔ مسئولان دفتر ایران در وزارت امور خارجهٔ آمریکاست، بنابراین، اعلیحضرت بهتر دیدند که خودشان بروند و این قضیّه را حل کنند و من فکر می‌کردم که چون حرف‌های اعلیحضرت منطقی است و انقلابی که می‌خواست توازن خاورمیانه را بهم بریزد، با رفتن شاه به آمریکا راه حلی پیدا می‌شود تا نه تنها ما، بلکه حتّی خود غربی‌ها هم از این آش زهرآلودی که داشتند می‌پختند، صرف‌نظر کنند. اگر من حتّی یک ثانیه

فکر می‌کردم که می‌رویم و برنمی‌گردیم، من اینجوری که خانه و زندگی و آثار عتیقه و ملک و املاکم را ول نمی‌کردم. **من فقط با یک چمدان بیرون آمدم، فقط با یک چمدان.** روز ۱٤ ژانویه ۱۹۷۹، یعنی دو روز قبل از اینکه با اعلیحضرت بیرون بیائیم، به زنم گفتم: خانم! من که برمی‌گردم، شما اگر الآن اسباب و اثاثیه را جمع کنید، من از این مستخدمین خجالت می‌کشم که خواهند گفت: «آقا دارد فرار می‌کند!» من می‌روم و برمی‌گردم.

آقای «رودلف فرانس» رئیس هواپیمائی «ایرفرانس» در تهران با ما و خانوادهٔ ما خیلی دوست نزدیک بود و مثل سفیر فرانسه با ما رفت و آمد داشت.

ـ برخورد سفیر فرانسه در آن زمان با وقایع ایران چگونه بود؟

ـ سفیر فرانسه در ایران آدم بسیار مهربان و خوبی بود و بیشتر اهل بزم و مهمانی بود و اهل تصمیمات محکم و دیپلماتیک نبود. بهر حال این آقای «رودلف فرانس» یک شب به منزل ما آمد، من بودم و خانمم بود و مادر خانمم (همسر آقای ساعد) بودند. دکتر همایون امیراحمدی پسر تیمسار امیراحمدی و چند نفر دیگر هم بودند. آقای «فرانس» رئیس شرکت هواپیمائی «ایر فرانس» که گویا از مسائل جهانی باخبر بود، به من گفت: «آقای افشار! شما چرا نمی‌روید؟ گفتم: تا یکی دو روز دیگر با اعلیحضرت به آمریکا می‌روم. گفت: بسیار خوب! شما که در «نیس» (فرانسه) خانه دارید، حداقل خانم و بچه‌ها را بفرستید به «نیس»! گفتم: آخر برای چه بروند؟ من دو سه ماه دیگر برمی‌گردم، خانم و بچه‌هایم باید اینجا بمانند و خانه و زندگی‌مان را نگه دارند! آقای فرانس گفت:

اگر می‌خواهید خانه را نگه دارید، شما این خانه را بطور غیررسمی و موقّت (سه ماهه) به من اجاره دهید تا به عنوان خانهٔ یک فرانسوی، خانهٔ شما از غارت انقلابیون در امان باشد، اگر برگشتید که چه بهتر! من از این خانه بیرون می‌روم.

من به آقای فرانس گفتم: الآن مردم برای خروج از کشور برای بلیط هواپیما، صف کشیده‌اند. همه در حال فرار هستند... گفت: شما به این حرف‌ها چه کار دارید؟... او حدود ۲ ساعت ۲/۵ ساعت نشست و برای هرکدام از افراد خانواده‌ام بلیط صادر کرد برای ۱٤ ژانویه (یعنی ۲ روز قبل از خروج اعلیحضرت و من از ایران). زنم (کامیلا) زن عاقلی بود، در آن لحظات خیلی تنگ و محدود، نمی‌دانست که چه با خود ببرد، تنها فکر خوبی که کامیلا کرد این بود که ۲٦ جلد آلبوم بزرگ عکس‌های خانوادگی ما را در چمدان گذاشت و گفت: «اگر در غربت ماندیم و برنگشتیم و دچار بدبختی و مضیقه و تنگدستی شدیم، حداقل با نشان دادن این عکس‌ها، بگوئیم که قبلاً ما کی بودیم؟»

می‌خواهم بگویم که اگر من نمی‌خواستم خانواده‌ام برود، برای این بود که مطمئن بودم که برمی‌گردیم چون نظر اعلیحضرت این بود که پس از ۲-۳ ماه برمی‌گردیم... من و اردشیر زاهدی چندین بار به اعلیحضرت گفتیم: اعلیحضرت! بهتر نیست که شما ایران را ترک نکنید؟ اعلیحضرت گفتند: «من باید بروم و با آمریکائی‌ها صحبت کنم تا حداقل برای ثبت در تاریخ هم که شده، آیندگان بدانند که من تا آخرین لحظه می‌خواستم این مملکت را نجات دهم.»

به طوری که قبلاً عرض کردم: چند روز قبل از عزیمت اعلیحضرت از ایران، من به اعلیحضرت پیشنهاد کرده بودم که پیامی

به ملّت ایران بفرستند و به کارها و خدمات گذشته اشاره کنند. اعلیحضرت فرمودند: «**این گفته‌ها مربوط به کسی است که بخواهد برای همیشه از کشور برود و با ملّت خود خداحافظی کند، در حالیکه ما به زودی برمی‌گردیم. مگر هر بار که برای استراحت به خارج می‌رفتیم، برای ملّت پیام می‌فرستادیم؟!**» نکتهٔ دیگر اینکه اعلیحضرت ـ برخلاف سنّت معمول سفرهایش ـ تا آخرین لحظه از امضاء انتقال فرماندهی کلّ ارتش به قره‌باغی خودداری کرده بودند، فقط در فرودگاه بود که به تقاضای مکرّر قره‌باغی، آن را امضاء کرده بود!

ـ ولی چرا اینهمه شتاب در رفتن؟ چرا روز ۱۶ ژانویه و نه مثلاً در ۲۰ ژانویه؟ هواپیمای شاه که در اختیار اعلیحضرت بود، سولیوان می‌گوید که: «هی به ساعتم نگاه می‌کردم تا شاه هرچه زودتر ایران را ترک کند!»

ـ سئوال خیلی خوبی است! اولاً: سخن سولیوان، بسیار مهمل و دروغ است! ثانیاً: به علّت اعتصابات من هرچه سعی کردم که با مصر تماس بگیرم ممکن نشد. ما قرار بود اول به اسوان برویم، چون کارتر از اعلیحضرت خواهش کرده بود که در **سر راه آمریکا**، این جمله را مخصوصاً تکرار می‌کنم، **سر راه آمریکا** برای اینکه نگفت راست بیائید به آمریکا، کارتر گفت: در سر راه آمدن به آمریکا، **یعنی سفر آمریکا هم در برنامه هست**، یعنی اینکه شما اول بروید اسوان و ببینید مذاکرات صلح اعراب و اسرائیل در چه حالی‌ست؟ و در آنجا با جرالد فورد (رئیس جمهور آمریکا بعد از نیکسون) و آقای سادات مذاکرات مربوط به صلح «کمپ دیوید» را دنبال کنید... بطوری که

عرض کردم این مذاکرات «کمپ دیوید» از موقعی بوجود آمد که سادات اسرائیل را به رسمیّت شناخته بود. در موقعی که من در تشریفات بودم، سادات چندین بار به تهران آمد، البتّه نه به صورت دعوت رسمی، بلکه خیلی خصوصی و محرمانه که بنده به استقبال ایشان می‌رفتم و یکراست به کاخ والاحضرت شهناز در سعدآباد می‌رفتیم. اگر واقعاً کمک ایران نبود با ۱ میلیارد و ۷۰۰ میلیون دلار، کانال سوئز اصلاً باز نمی‌شد، برای اینکه کانال سوئز دوباره باز شود، می‌بایستی کشتی‌های شکسته و بمباران شده را از آنجا بیرون می‌کشیدند و بعد ولیعهد ما (شاهزاده رضا پهلوی) به آنجا رفت و در مراسم افتتاح کانال سوئز شرکت کرد. این کمک‌ها و محبّت‌های ایران به مصر بود. آقای سادات هم ـ البتّه ـ خیلی قدرشناس بودند...

با این سابقه، آقای کارتر از اعلیحضرت خواسته بود که به اسوان بروند و مذاکرات بین مصر و اسرائیل را دنبال کنند... امّا الآن که جریان گذشته و تمام شده، بنده می‌بینم این **فقط یک دام و فریب بزرگ بود.** به غیر از اینکه یک کسی را بخواهند بکِشند به جائی که بعداً در جای دیگر راهش ندهند! این نقشهٔ آقای کارتر و شرکای او بود که چطور اعلیحضرت را از ایران بیرون بکشند و بعد، خمینی را به ایران بفرستند. این بهترین راه بود...

ـ با توجّه به شرایط داخلی و بین‌المللی، شما فکر می‌کردید که سفر شاه به آمریکا باعث آرامش و ثبات داخلی می‌شد؟

ـ شلوغی‌های ایران، بیشتر منشاء خارجی داشت. از خمینی در آن زمان، اصلاً خبری نبود و حتّی در سال ۱۳۵۵ او خواستار بازگشت

محترمانه به ایران و رفتن بی‌سر و صدا به قم شده بود. از این رو، ما فکر می‌کردیم که سفر اعلیحضرت به آمریکا باعث قانع کردن مقامات آمریکائی شود هر چند از مدّتی پیش، خصوصاً پس از سفر شاه به آمریکا در زمان کارتر و آن «افتضاح مهمان‌نوازانه!» حس می‌کردیم که غربی‌ها، دیگر اعلیحضرت را نمی‌خواهند. در واقع، استقلال‌طلبی‌های اعلیحضرت و غرور و بلندپروازی‌های ملّی‌شان، خوشآیند کشورهای اروپائی و آمریکا نبود! از این رو، مأموریّت اعلیحضرت در سفر به آمریکا واقعاً «**مأموریّت برای وطنم**» بود، یک مأموریّت جنگی که چه بسا ممکن بود که موفقیّتی در آن نباشد!

من شاهد بودم، موقع چای بعد از ظهر، آقای سادات به اسکندریه رفته بود و از آنجا به اسوان آمده بود تا شاه را ببیند ، به اعلیحضرت گفت: از اینجا نروید. کجا می‌خواهید بروید؟ در همین مصر بمانید. اعلیحضرت قبول نکردند و دیگر معلوم شده بود که به مراکش برویم. حتی اردشیر زاهدی که هنوز سفیر ایران در آمریکا بود ولیعهد را پیش کارتر برده بود و کارتر او را پذیرفته بود و اردشیر تصوّر کرده بود که نه، همه چیز مرتّب است، بعد با یک دنیا امید که حالا ببینیم چه می‌شود. خمینی البتّه هنوز در پاریس بود، از تهران هم هیچ خبری نمی‌رسید، آقای بختیار هم یک تلفن حتّی به اعلیحضرت نکرد...

در طول مدّتی که اعلیحضرت و علیاحضرت با همراهان‌شان در رباط بودند اتّفاق ناراحت‌کننده‌ای نیفتاد فقط می‌شود گفت که اعلیحضرت کاری نداشتند و می‌توانستند در روز استراحت کنند اما نسبت به اخباری که بعد از آمدن خمینی، مرتّب از تهران به ما می‌رسید خیلی حسّاس بودند. بخصوص وقتی که اخبار اعدام

افسران و امرای ارتش و خصوصاً سرلشکر خسرو داد را شنیدند، خواب وآرام نداشتند. رویهمرفته عصبانی نبودند ولی بقدری خودخور بودند که سر میز ناهار چهارنفری (اعلیحضرت، علیاحضرت، خانم دکتر پیرنیا و بنده) تقریباً صحبت نمی‌کردند. فقط یک دفعه که اعلیحضرت به شوخی به علیاحضرت گفتند :خب! اگر حقیقتاً ما نتوانیم به ایران برگردیم چه کار خواهیم کرد؟ شما که می‌روید سر کارهای فرهنگی و هنری‌تان و بهر حال شما بیکار نمی‌مانید. این خانم پیرنیا هم که طبیب هستند و خیلی زود یک شغلی برای خودشان پیدا می‌کنند. اصلان چه کار می‌کند؟ نمی‌دانم... علیاحضرت به شوخی گفتند: برای شما (اعلیحضرت) نمی‌دانم، امّا اصلان را می‌فرستیم به ایتالیا نزد «والن‌تینو» (Valentino) بوتیک مُد مردانه کار بکنند!

اعلیحضرت گفتند :خب من هم بیکار می‌مانم چون چیزی یاد نگرفتم... این، تنها شوخی و تفریحی بود که درآن روزها اعلیحضرت کردند.

بعد از آمدن خمینی به تهران، دیگر شوخی و خنده از بین رفت. قبل از رفتن خمینی به تهران، عدّه زیادی ایرانی به رباط آمدند. می‌دانید که در آن موقع مقّررات روادید برای ایرانی‌ها نبود و به راحتی می‌توانستند همه به مراکش بیایند. عدّه زیادی آمده بودند و در هتل مأمونیّه اقامت کرده بودند. از جمله آقای بیوک صابر، آقای آهنچیان و آقای کیکاووسی رئیس سازمان امنیّت ایران در فرانسه. آقای صابر به «کاخ ابیض» آمد و به من گفت: آقای آهنچیان خیلی مایل هست که اگر اعلیحضرت اجازه بدهند، مطالبی است که می‌خواهد به عرض برساند.

ـ این آقای آهنچیان چه کاره بود؟

آقای جلال آهنچیان از بازاریان معروف بود که روابط نزدیکی با برخی از مقامات دولتی داشت و از این طریق، با خرید و فروش املاک دولتی و غیردولتی، به ثروت زیادی رسیده بود.

جریان را که به اعلیحضرت گفتم، گفتند من با آهنچیان چکار دارم؟ گفتم: حالا حتماً نباید اینجا حضورتان شرفیاب بشود، توی باغ که گردش می‌کنید اجازه بدهید که چند کلمه‌ای با شما صحبت بکند. اعلیحضرت گفتند: نه! به آقای آهنچیان بگویید **حال که او به پاریس رفته و با آقای خمینی آبگوشت خورده، الآن هم بروند با خمینی دسر بخورد**... من هم به آهنچیان گفتم و او گفت: نه اینطور نبوده و... گفتم در هر حال اعلیحضرت مایل نیستند شما را ببینند.

ـ آقای آهنچیان چه می‌خواست به شاه بگوید؟

ـ اتفاقاً من از آقای آهنچیان پرسیدم: خبری که دارید چیست؟ گفت: می‌خواهم اعلیحضرت هر اوامری دارند به من بفرمایند چون من هر شب تلفنی با آقای بختیار صحبت می‌کنم و با بختیار خیلی دوست هستم... گفتم اگر می‌خواهید کاری بکنید، من از شما تقاضا می‌کنم به آقای شاپور بختیار تلفن کنید و بگویید که من تعجّب می‌کنم از روزی که اعلیحضرت از تهران آمدند و چند روزی است که ما در مراکش هستیم، شما یک تلفن به اعلیحضرت نکردید. اقلاً می‌توانستید گزارشی از تهران و کارهایی که کردید برای اعلیحضرت بفرستید ولی تا بحال هیچ کاری نکردید و اثری از شما نیست... من فکر می‌کنم ایشان می‌بایستی تلفن می‌کردند.

گفت: من همین امشب به بختیار تلفن می‌کنم و این را به او خواهم گفت. فردا ظهر، تلفن زنگ زد و آقای شاپور بختیار با اعلیحضرت صحبت کردند...

ـ موضوع صحبت‌ها چه بود؟

ـ من خبر ندارم. اینجا در نیس پس از جریان پناهندگی تیمسار شفقت (وزیر جنگ بختیار و استاندار اسبق آذربایجان)، وقتی موضوع را به تیمسار شفقت گفتم، گفتند: راست است آقای آهنچیان به بختیار تلفن کرد و من به عنوان وزیر جنگ در دفتر آقای بختیار بودم و بختیار هم جلوی من با تلفن صحبت کردند و بعد گوشی را گذاشت و بلافاصله به قره‌باغی تلفن کرد و گفت شما چرا هیچ گزارشی از کارهای‌تان به اعلیحضرت ندادید؟ من نشنیدم ولی فکر می‌کنم که گفت: به من چه مربوط است، شما نخست‌وزیر هستید و شما باید مراتب را به اعلیحضرت گزارش بدهید. بعد بختیار با عصبانیّت گفت: آخر شما به من چیزی دادید که من به عرض برسانم؟ شما می‌بایست از وضعیّت کشور به من گزارش می‌دادید که من هم آنرا به اعلیحضرت می‌گفتم... و با عصبانیّت گوشی را گذاشت.

بعد هم که قره‌باغی کار خودش را کرد و ارتش را تسلیم خمینی کرد.

تیمسار شفقت به عقیدهٔ من یک افسر وطن‌پرست، وظیفه‌شناس و تحصیل کردهٔ فرانسه بودند، ایشان در اینجا بودند و من خیلی با کمال تأسّف باید عرض بکنم که در وضع بسیار تنگدستی اینجا زندگی می‌کردند. در آپارتمان دو اطاقه‌ای زندگی می‌کرد که دولت فرانسه در اختیار او گذاشته بود و بعد هم یک کمک مالی خیلی ناچیز

از دولت فرانسه می‌گرفتند و سازمان سوسیال فرانسه هر روز غذای آماده برای ایشان و خانم‌شان می‌آوردند. تیمسار شفقت کسی بود که در مراسم تاجگذاری اعلیحضرت در ٤ آبان ١٣٤٦، تاج پادشاهی را روی بالش حمل می‌کردند و به اعلیحضرت دادند. خود تیمسار ناراحتی کمر خیلی سختی داشت و نشستن برایش مشکل بود و یک کمربند آهنی همیشه به کمر داشت که هر روز می‌آمدند زیر آن کمربند را تمیز می‌کردند و خانم‌شان هم متأسفانه یواش یواش علائم آلزایمر در او پیدا شده بود. یعنی بدبختی از هر طرف به او فشار می‌آورد. من مرتّب به دیدن آنها می‌رفتم که تنها نباشند. آقای دکتر موسوی هم چون هم‌ولایتی بودند او هم می‌آمد و با هم تُرکی صحبت می‌کردند و سعی می‌کردیم که روزهای‌شان مشکل نباشد.

ـ با توجه به دوستی شاه با ملک حسن و خصوصاً کمک‌های مالی و نظامی شاه به مراکش، آیا در مدّت اقامت شما، ملک حسن یا ملکهٔ مراکش از شاه یا علیاحضرت دیدار کردند؟

ـ وقتی به فرودگاه مراکش رسیدیم، ملک حسن و ملکهٔ مراکش در فرودگاه از اعلیحضرت استقبال کردند و این امر، بسیار نادر بود چون ملکهٔ مراکش به ندرت به استقبال شخصی می‌رفت. یک روز هم ملکهٔ مراکش به دیدن علیاحضرت آمد. البتّه بعد از آمدن خمینی و اینکه تکلیف ما معلوم نبود که چی هست، کم کم حس می‌کردیم که «**مهمان ناخوانده**» هستیم. نمی‌خواهم بگویم که پذیرایی نمی‌شد، همه چیز خیلی مرتّب و خوب بود و دوستان علیاحضرت از پاریس می‌آمدند ایشان را ملاقات می‌کردند و در هتل مأمونیّه زندگی می‌کردند و ... فقط اعلیحضرت بودند که خیلی خیلی تنها بودند. یادم

هست روزی که بسیاری از دوستان علیاحضرت آمده بودند، در باغ، میز ناهاری چیده بودند و از آنجا غذا برمی‌داشتند و سر میزهای کوچک می‌نشستند، اعلیحضرت در گوشه‌ای میز و صندلی پیدا کردند و به من گفتند: «از آنجا کمی غذا برای من بیاورید، خیلی کم، ولی چرب نباشد»... برای‌شان بردم. گفتند: بنشینید و من هم نشستم. گفتم: اعلیحضرت بین مهمانان نمی‌روید ؟ گفتند: من بروم چی بگویم، اینها که همه دوستان علیاحضرت هستند... اعلیحضرت دچار افسردگی شدیدی بودند و این افسردگی مرتب شدیدتر می‌شد.

ـ خلبانی که شاه و شهبانو و شما را از ایران آورده بود، هنوز با شما بود؟

ـ بله! بعداً اعلیحضرت فرمودند که هواپیما به ایران برگردد. به اعلیحضرت عرض کردم که **این هواپیمای خصوصی را برای مسافرت‌های آینده‌تان نگهدارید**. اعلیحضرت با تعجّب فرمودند: مگر نمی‌دانید که این هواپیما متعلّق به من نیست و متعلّق به نیروی هوائی ایران است؟... و بعد گفتند که به خلبان و خدمهٔ هواپیما انعام بدهند و نیمه‌شب هواپیما را به ایران ببرند.

ـ چرا نیمه شب؟

ـ برای اینکه وقتی به ایران رسیدند برای حفظ جان‌شان بگویند که ما هواپیما را بدون اجازه آوردیم. در مورد انعام هم فرمودند: ببینید! اگر به اندازهٔ کافی اسکناس ریال دارید، به آنها فقط ریال بدهید نه دلار! تا در بازگشت در صورت بازجوئی بگویند که پول خودمان است و انعام نگرفتیم... ملاحظه بفرمائید که شاه تا چه اندازه در فکر

امنیّت و سلامتی آنها بود! سعی کردیم که از همراهان اعلیحضرت تقاضای ریال بکنیم تا در مقابل، دلار به آنها بپردازیم. سرکار فریده خانم دیبا و خانم دکتر پیرنیا و آقای امیررستم بختیار و من مقداری ریال جمع‌آوری کردیم که به آنها پرداخت شد. در مقابل، اعلیحضرت چک‌های بانک مراکش را امضاء کردند تا از حساب شخصی‌شان پرداخت شود. متأسّفانه آقای بهبهانیان (مسئول مالی دربار) از واریز کردن پول شخصی اعلیحضرت به این بانک خودداری کرده بودند و این باعث سرشکستگی شده بود که هر وقت به بانک مراجعه می‌کردیم، می‌گفتند: «پولی در حساب اعلیحضرت نیست!»

روزی که خلبان‌ها و مهماندارها را به ایران می‌فرستادیم، موقع خداحافظی به پای اعلیحضرت افتادند و دو نفر به حال گریه گفتند: اعلیحضرت! ما می‌رویم و انتقام شما را خواهیم گرفت... اعلیحضرت هم به آنها محبّت کردند و آنها هم رفتند و هواپیما را به ایران بردند.

بقیّه، همان ملاقات‌های ملک حسن و مذاکرات بین خودشان بود. یک روز در مراکش با سلطان حسن راه می‌رفتیم، سلطان حسن به اعلیحضرت گفت: «رضا! یکی از اشتباهات تو این بود که **تو ایران را بیشتر از ایرانی‌ها دوست داشتی**»... اعلیحضرت با ناراحتی فرمودند: «من هر دو را دوست می‌داشتم، هم ایران را و هم مردم ایران را. تمام کارها و اقدامات من آیا برای رفاه و آبادی و سربلندی مردم ایران نبود؟!»...

روزها همینطور می‌گذشت تا اینکه فرزندان اعلیحضرت به مراکش آمدند و همه در آنجا جمع شدند و تصمیم گرفته شد که عجالتاً در مراکش بمانند تا برنامه‌ای برای‌شان تعیین شود. خیلی هم مشکل بود برای اینکه جائی پیدا نمی‌شد که اعلیحضرت بروند. روزی

اعلیحضرت به من فرمودند که: یک روز از سفیر انگلیس در تهران پرسیدم که اگر خمینی که الآن در پاریس است بخواهد به انگلیس بیاید آیا شما به او اجازه خواهید داد؟ سفیر انگلیس جواب داد: «البتّه! برای اینکه اگر گذرنامهٔ ایرانی معتبر داشته باشد ویزا هم که لازم نیست می‌تواند وارد انگلستان بشود و می‌تواند سه ماه آنجا بماند و اگر بخواهد بیشتر بماند باید تقاضا بکند که بیشتر بماند، ولی هیچ مانعی نیست که بیاید». بعد اعلیحضرت با اندوه بسیار گفتند: «**ولی من که در آنجا خانه و زندگی دارم که متعلّق به خود من هم هست، من را به انگلستان راه ندادند...**»

ـ فکر می‌کنم که شاه در آن زمان ضمن داشتن خانه و زندگی، «شهروند افتخاری کشور انگلیس» را از طرف دولت انگلیس داشت!

ـ بله! با این حال، با مسافرت اعلیحضرت به انگلیس مخالفت کردند! و این در حالی بود که خانم «تاچر» تقریباً چهار ماه قبل از خروج اعلیحضرت از ایران، به تهران آمدند و در کمیسیونی با مشاورین نفت و رئیس شرکت نفت، آقای انصاری، شرکت کرده بودند و آقای انصاری نطق مفصّلی در مورد ایران و ترقیّات ایران کردند که خیلی هم جالب بود، همین خانم «تاچر» گفته بودند که اعلیحضرت اگر بخواهند می‌توانند به انگلستان بیایند. همین دوروئی‌ها را کشورهای دیگر هم داشتند.

در این میانه به اعلیحضرت عرض کردم که اگر اجازه می‌فرمایید من مسافرتی بکنم به وین، ببینم که آیا اتریش که اینهمه روابط نزدیک با اعلیحضرت داشت اجازه می‌دهد که اعلیحضرت به

اتریش بروند؟ اعلیحضرت گفتند: بد نیست، بروید و امتحان کنید. من هم به اتریش رفتم. آقای گرایسکی صدراعظم اتریش بود که یک سوسیالیست بود. با ایشان صحبت کردم که آقای کرایسکی گفت: «فردا یا پس فردا به رئیس پلیس اتریش می‌گویم که بیاید و با هم صحبت کنیم...» بعد از یک روز، به من خبر دادند که بیایید صدراعظم را ببینید. به دیدن آقای صدراعظم رفتم که رئیس پلیس آقای Holaubeck هم آنجا بودند. به من گفتند: خیر، به هیچ وجه مانعی نیست که اعلیحضرت به اتریش بیایند. رئیس پلیس گفت که اعلیحضرت بیایند و در اینجا بمانند و برای حفاظت‌شان ما چند نفر از پلیس‌های بازنشسته‌مان را تعیین می‌کنیم که البتّه حقوق‌شان را باید اعلیحضرت پرداخت کنند.

اتریشی‌ها خیلی محبّت کردند. یعنی تقریباً تنها کشوری بود که قبول کرد که اعلیحضرت به آنجا بروند. امّا نمی‌دانم شاید علیاحضرت و یا خود اعلیحضرت فکر می‌کردند که اگر به یک کشور دیگر بروند بیشتر مطابق میل‌شان است تا به اتریش که زبانش آلمانی بود، کمی امروز و فردا کردند و بالاخره مثل اینکه والاحضرت اشرف «باهاما» را تعیین کردند که اعلیحضرت به «باهاما» مسافرت کنند.

ـ در آن زمان، حال و سلامتی شاه چگونه بود؟

ـ حال اعلیحضرت در «باهاما» خیلی خوب بود، سلامت بودند، شنا می‌کردند، تنیس بازی می‌کردند. در باهاما بود که آقای «دنیس رایت» (سفیر سابق انگلیس در ایران) با اسم دیگری با ریش و سبیل ناشناس به «باهاما» آمدند و به اعلیحضرت گفتند که من از طرف دولت انگلیس آمدم و متأسفانه آمدن شما فعلاً به انگلستان میسّر

نیست. این آقای «دنیس رایت» در طول سال‌های سفارت در ایران همیشه از «خوان نعمت» ایرانیان و خصوصاً خانوادهٔ فرمانفرمائیان بهره‌مند شده بود، حال با این «نمک‌نشناسی» به حضور اعلیحضرت آمده بود!

ـ در مهاجرت، شاه هیچگاه از تکیهٔ بیش از اندازه به آمریکا صحبتی نکردند؟

ـ چرا! در مراکش از اعلیحضرت سئوال کردم که تصوّر نمی‌کنید که شما تمام تخم‌مرغ‌های سیاست را در یک سبد گذاشتید و آن هم سبد آمریکا بود و انگلیس را کمی فراموش کرده بودید؟ فرمودند: من چه جوری انگلیس را فراموش نکنم، من از انگلیس چی بخرم؟ من از همه بیشتر با آمریکا معاملات اسلحه می‌کردم و معاملات دیگر را با کشورهای دیگر انجام می‌دادیم. با انگلستان چکار می‌توانستم بکنم؟ یعنی بیشتر از این که تمام تانک‌های چیفتن ارتش خودمان را از انگلستان خریدیم؟ در حالیکه تانک‌های چیفتن بدترین تانک‌های دنیا بودند و به درد ما نمی‌خوردند، برای اینکه این تانک‌ها به درد زمین صاف و چمن‌زارهای اروپا می‌خوردند نه برای مناطق کوهستانی ایران. اصلاً به درد کشور ما نمی‌خوردند و ما پول مفت دادیم و اینها را از انگلستان خریدیم».

در هر حال، کینهٔ دنیا روز بروز بیشتر شده بود و اعلیحضرت را دیگر هیچ جا قبول نمی‌کردند. در «باهاما»، فکر می‌کنم اردشیر زاهدی از روی آشنایی که داشت، مکزیک را برای اعلیحضرت پیدا کرد. اعلیحضرت مدتی در مکزیک بودند که خیلی خیلی راضی بودند. همیشه می‌گفتند: بهترین جایی که ما رفتیم مکزیک بود. در آستانهٔ

رفتن اعلیحضرت به آمریکا برای معالجه و مداوا بود که ناگهان ماجرای گروگانگیری در سفارت آمریکا شروع شد. یک برنامهٔ به قول شما «مهندسی شده»، چون الآن فکر می‌کنم که دست‌هائی در کار بوده که نگذارند اعلیحضرت در آمریکا معالجه شود. در آمریکا هر روز جلوی بیمارستان تظاهرات ضد شاه می‌شد که علیاحضرت در کتاب خودشان، بسیار بسیار خوب آن را شرح داده‌اند.

سیلی به شاه!

بعد از اینکه اعلیحضرت مجبور شدند آمریکا را ترک کنند، به گفتهٔ خانم دکتر پیرنیا (دکتر همراه اعلیحضرت) عمل جراحی ناتمام انجام شده بود، که همان باعث ضعف اعلیحضرت شد، دیگر اعلیحضرت تقریباً با حالت مریضی به «**پاناما**» برگشتند. موقعی که اعلیحضرت را از بیمارستان نیویورک بیرون بردند، مدّتی در منطقهٔ نیروی هوایی در تگزاس نگه داشتند. آمریکائی‌ها به این وسیله می‌خواستند که به شاه «سیلی» بزنند!

ـ اتّفاقاً در سمپوزیومی در ایالت ایندیانای آمریکا، به همین مسئلهٔ «سیلی به شاه» (The Scourging of the Shah) اشاره کرده‌اند.

ـ بله! به این مسئله، آقای Russ Braley در سخنرانی مفصّلی به نام «**سیلی به شاه**» یا «**تنبیه شاه**» اشاره کرده است. او در این کنفرانس، از جمله گفت:

«هیچ کس فکر نمی‌کرد که انقلابی را که ظرف دوازده سال از طرف مارکسیست‌ها و مارکسیست‌های اسلامی یا گرایش‌های مختلف

تدارک دیده شد، توسّط شخصی به نام روح‌الله خمینی ربوده شود. مشکل این است که نه وزارت خارجهٔ آمریکا و نه سیا و نه حتّی کسانی مانند «جیمس بیل» از دانشگاه تکزاس و پروفسور «لنیچیوسکی» از دانشگاه کالیفرنیا که برای وزارت خارجهٔ آمریکا مقاله می‌نوشتند، فکر نمی‌کردند خمینی برندهٔ اصلی انقلاب در سال ۱۹۷۹ شود. فقط اسرائیل بود که از آغاز متوجّه شد و دیپلمات‌های خود را از ایران خارج کرد.

«اندرو یانگ» سفیر امریکا در سازمان ملل تصوّر می‌کرد خمینی مقدّس است و آمده است چون گاندی رهبری معنوی ایران را به عهده بگیرد، اشتباهی که بسیاری کردند و ایران هم هنوز چوب این اشتباه را می‌خورد. جورج بال (Georges Ball) نیز از عوامل فروپاشی ایران بود. او نیز که در سال ۱۹۶۰ توسّط لیندن جانسون از وزارت خارجه امریکا برکنار شده بود وقتی گروگان‌ها را گرفتند، در مصاحبه با شبکه تلویزیونی NBC گفت: من حق داشتم وقتی به کارتر گفتم «شاه را رها کن!».

جای تعجّب نیست که اواخر نوامبر ۱۹۷۹ در یک نظرسنجی توسّط ABC، ۷۹ درصد آمریکائی‌ها رأی دادند که شاه بلافاصله پس از اینکه پزشکان لوله‌ها را از بدنش بیرون آوردند باید از آمریکا خارج شود فقط David Brindy بود که گفت: باید به شاه پناهندگی داد.

Braley اضافه می‌کند: محمّد رضا شاه کشوری شرقی و عقب مانده را به پیش برد، با کمونیسم مبارزه کرد و ارتشی نیم میلیون نفری ایجاد کرد تا استقلال و تمامیّت ارضی کشورش را حفظ و حراست کند. شاه، ایران را به قرن بیستم رساند. در وقایع اخیر، **شاه ارتش خود را از دست نداد، شاه دوستانش را از دست داد.** به شاه چندین

بار سوء قصد شد و دو نخست‌وزیرش کشته شدند، دشمنان دروغ سر هم کردند و پس از ترک شاه هرچه بر علیه او گفتند چیزی پیدا نکردند. **یک روز نمایندهٔ آسوشیتدپرس از آقای بنی‌صدر، رئیس جمهور حکومت اسلامی، پرسیده بود: شاه چند نفر راکشت؟ بنی‌صدر در جواب گفت: ششصد هزار نفر** (لطفاً دروغ‌هائی را که از قول آقای اکبر گنجی نقل کرده‌ام، به یاد بیاورید!). مسئله این بود که مخالفان ما فضیلت اخلاقی نداشتند و برای رسیدن به قدرت به هر دروغی متوسّل می‌شدند.

شاه هیچ وقت قصد آدم‌کشی نداشت ولی برای خمینی تعداد قربانیان اهمیّت نداشت. کشورهای عرب می‌گویند خمینی شهوت انتقام داشت.

آتش زدن سینما رکس و سوختن ۳۰۰ نفر را کار ساواک اعلام کردند و گفتند چون ساواک می‌خواست طرفداران خمینی به سینما نروند سینما را آتش زد و برای این که مردم، موضوع آتش زدن سینما رکس را فراموش کنند و باور نمی‌کردند، تعداد کشته‌شدگان میدان ژاله را با یک رقم دروغی چهار هزار کشته اعلام کردند. بعداً نوبت آتش زدن بانک‌ها، مشروب‌فروشی‌ها و فروشگاه‌ها شد که همه در روز ۵ نوامبر ۱۹۷۸ انجام شد.

برای دنیا شاه سمبولی است از خیانت آمریکا. پس از اینکه وزارت خارجهٔ آمریکا به براندازی شاه کمک کرد و دستور داد تا یک متّحد صمیمی را به آمریکا راه ندهند، راکفلر شدیداً با کارتر مشاجره کرد و قبول کردند تا او برای معالجه به آمریکا بیاید و فوراً هم برگردد. کشورهای دیگر هم از آمریکا تبعیّت کردند و درها را به روی او بستند.

شاه با رنگی زرد، ضعیف و با غدّه‌ای سرطانی وارد نیویورک شد. وقتی در بیمارستان بود می‌پرسیدند: کی از شرّ شما خلاص می‌شویم؟

Braley می‌گوید: برای ما آمریکائی‌ها چنین عملی یک ننگ بزرگ است که متّحد و دوست دیرین خود را این‌چنین تنها گذاشتیم و در سخت‌ترین دوران زندگیش او را در این دنیای آشفته رها کردیم و کمک‌هائی که به حفظ منطقه کرده بود را از یاد بردیم و میدان را به کسانی دادیم که آنها خود دشمنی با آمریکا را در صدر برنامه‌های خود قرار داده‌اند که این مُهر یک ننگ برای ملت ما است. **سرنوشت شاه، سمبولی است از سهل‌انگاری، بی‌اعتنائی و بی‌فکری آمریکا.** سقوط شاه تحوّلات ناگهانی و خطرناکی به دنبال دارد ولی آنهم برای ما آمریکائی‌ها فرقی نمی‌کند. آمریکا بدون نگاهی به پشت سر فقط فکرش به پیش رفتن است. امّا به چه قیمتی؟»

شاهِ گروگان و خبرنگار گستاخ!

ـ در واقع شاه در این زمان، گروگان آمریکایی‌ها بود.

ـ بله! کاملا! در واقع اعلیحضرت را به آنجا تبعید کردند، چون در جزیره‌ای در «پاناما» به نام «کونتادورا» آب و هوای خیلی گرم و بد باعث تشدید بیماری اعلیحضرت شد.

در آنجا «دیوید فراست» روزنامه‌نویس انگلیسی که قبلاً چندین بار به ایران آمده بود و از «خوان نعمت دربار» هم بهره‌ها برده بود، با اعلیحضرت مصاحبه کرد و با سئوال بیجایی، نهایت پستی و بی‌اخلاقی را نسبت به یک شخصیّت بیمار و در حال مرگ ابراز کرد. «فراست» از اعلیحضرت پرسید: اعلیحضرت به شما نگفتند که چند وقت دیگر از عمرتان باقی است؟

اعلیحضرت گفتند: این با من نیست، با خداست. ممکن است امروز باشد، ممکن است فردا باشد و با پیشرفت‌هایی که در طبّ شده ممکن است که انسان بیشتر از آن که فکر می‌کند عمر بکند.

بعد «دیوید فراست» با کمال بی‌ادبی پرسید: مگر شما خدا را هم می‌شناسید؟

شاه گفت: البتّه که من به خداوند باور دارم، من همیشه با خدا راز و نیاز می‌کنم!

خلاصه «دیوید فراست» شخص مُهملی بود که من بعداً در لندن، جلوی پسر عمویم، امیرخسرو افشار، به او گفتم: حالا خوشحال هستید که با کارهای‌تان مملکت و شاهی را از بین بردید؟ ملّتی را به بدبختی کشاندید؟... هیچی نگفت. بالاخره اینها از این راه نان می‌خورند. این آقای «دیوید فراست» همین مصاحبه‌اش را ۲۰۰-۳۰۰ هزار دلار به تلویزیون آمریکا فروخت.

تقاضای استرداد شاه به ایران

ـ در همین زمان بود که استرداد شاه به ایران مطرح شد؟

ـ بله! در این موقع جمهوری اسلامی تقاضای استرداد شاه را کرده بود تا شاه به ایران تحویل داده بشود. حتّی در این مورد چند وکیل فرانسوی هم گرفتند و همه از اروپا به پاناما رفتند تا با کمک آمریکا شاه را دستگیر کنند. آمریکا هم بالاخره به اینها روی خوش نشان داد، به دلیل اینکه حدود ۵۲ نفر گروگان آمریکایی در ایران بودند و می‌خواست که به هر نحوی که شده، حتّی به قیمت تحویل دادن یا کشتن شاه، گروگان‌ها آزاد شوند تا آقای کارتر بتواند در انتخابات دورهٔ دوم پیروز شود.

ـ حال و روز شاه پس از شنیدن خبر استرداد شاه چگونه بود؟

ـ من آن موقع برای انجام کاری در نیس بودم چون مادرم شدیداً به بیماری سرطان مبتلا شده بود. طبیعی بود که موضوع استرداد شاه باعث وحشت شده بود. علیاحضرت در کتاب‌شان نوشته‌اند: «ما اطّلاع پیدا کردیم که اقداماتی در جریان است که شاه را تحویل بدهند»، امّا علیاحضرت فراموش کردند این را بنویسند که خبرنگار رویتر که با من خیلی دوست بود (به خاطر نسبتی که با خواهرخانم من داشت) به من تلفن کرد و با تأکید بر پنهان ماندن نامش، گفت: اصلان! می‌خواهند شاه را تحویل بدهند. این خبر، بسیار جدّی است. به اعلیحضرت بگو که از پاناما بروند چون آنجا برای او محل خطرناکی است.

من به علیاحضرت تلفن کردم و به ایشان گفتم: علیاحضرت! استدعا می‌کنم که هرچه زودتر پاناما را ترک کنید. برای اعلیحضرت خطرناک است که در پاناما بمانند. این خبر، بسیار جدّی و موثّق است، استدعا می‌کنم آنجا را ترک کنید!

علیاحضرت گفتند: من باور نمی‌کنم برای اینکه اعلیحضرت امروز بعد از ظهر با رئیس جمهور پاناما یک ساعت، یک ساعت و نیم توی باغ صحبت می‌کردند.

گفتم: علیاحضرت همان رئیس جمهور می‌تواند با گرفتن پول یا نفوذ آمریکا کار استرداد اعلیحضرت را انجام دهد.

سرانجام، علیاحضرت با ناباوری و تردید بسیار، از مجراهای دیگر مطّلع شدند که موضوع حقیقتاً جدّی و خطرناک است و بایستی اقدامی بکنند. وقتی علیاحضرت خطر استرداد را به عرض اعلیحضرت

رساندند و خصوصاً تأکید کردند که اصلان افشار هم تلفن کرده و جدّی بودن موضوع را تأیید کرده، اعلیحضرت راه دیگری نداشتند جز اینکه از علیاحضرت خواستند که در این مورد تلفنی با خانم «جهان سادات» صحبت کنند که بعد، خانم «جهان سادات» و خود آقای سادات از اعلیحضرت دعوت کردند تا به مصر بروند.

ـ چرا اصلاً از اول در مصر نماندید؟

ـ برای اینکه از اوّل قرار نبود که اعلیحضرت به کشوری «**پناهنده**» شوند! همانطور که خدمت‌تان عرض کردم، با شروع ناآرامی‌ها و خصوصاً «**بیداد بی‌بی‌سی**» (به قول اعلیحضرت)، قرار شد که اعلیحضرت برای مذاکره با دولتمردان آمریکا به آن کشور سفر کنند تا به آنها بفمانند که با چه آتشی دارند بازی می‌کنند، در این میان آقای کارتر به اعلیحضرت توصیه کردند که در مسیر سفر به آمریکا، قبلاً سفری به مصر داشته باشند و با سادات در بارهٔ روند صلح مذاکره کنند و با گزارشی از مذاکرات مصر، به آمریکا بیایند. این، عین واقعیّت است و بر همین اساس، هم اعلیحضرت و هم ما، فقط وسایل مختصری برداشتیم. وقتی در مصر با امتناع دولتمردان آمریکا از سفر به آمریکا روبرو شدیم. آقای سادات از اعلیحضرت خواهش کرد که در اسوان بمانند و از مصر نروند، گفتند اینجا مملکت خودتان است، شما داماد ما مصری‌ها هستید (اشاره به ازدواج والاحضرت فوزیه). در آن شرایط خطرناک که عرض کردم، با سئوال علیاحضرت، آقای سادات گفتند: الآن هم مملکت، مملکت خودتان است... از قرار معلوم، در این موقع آقای کارتر به آقای سادات تلفن کرده بود که بهتر است اعلیحضرت به مصر نروند ، اما آقای سادات به کارتر گفت:

«جیمی! من به عنوان برادری اسلامی، وظیفه دارم که برادرم را دعوت کنم که به کشور خودش (مصر) بیاید.»

قبل از اینکه اعلیحضرت دوباره به مصر تشریف ببرند، آقای «هامیلتون جُردن» مشاور ویژهٔ رئیس جمهور آمریکا به اتّفاق یک نفر دیگر به دیدن اعلیحضرت آمدند و با ایشان مذاکره کردند. کارتر به هر قیمتی بود نمی‌خواست که اعلیحضرت از «پاناما» خارج شوند! «جردن» در خاطراتش می‌نویسد: از اینکه «**شاه شاهان**» و «وارث تخت و تاج کوروش» را در یک اتاق کوچک و محقّر، در یک پایگاه نظامی دیده، حیرت کرده بود، در حالیکه دو سال پیش ـ در سفر شاه به آمریکا به سال ۱۹۷۷ ـ باوجود تبلیغات و تنفّرهای اولیّه از دیکتاتوری شاه، **وی را سخنرانی آگاه و صاحب‌نظر در مسائل بین‌المللی دیده بود که «در نوع خود، شاهکار بود»**. او در خاطراتش از پیشنهاد قطب‌زاده، در «کشتن شاه توسّط سازمان سیا با یک آمپول سمّی» یاد می‌کند! «هامیلتون جردن» برای انجام نقشهٔ شیطانی خودش، به شاه گفته بود: «برای چه می‌خواهید چنین مسافرت طولانی به مصر بکنید! اینجا که ناراحت نیستید و اگر هم عمل جراحی لازم داشته باشید در این منطقه (در منطقهٔ ویژه‌ای که آمریکا در پاناما دارد) می‌توانید با بهترین دکترها عمل جراحی را انجام دهید. مطمئن باشید که خیلی بدون دردسر می‌توانید در پاناما بمانید.»

اعلیحضرت در جواب می‌گویند: **آقای جردن! من آدمی‌هستم که در حال مرگ است و می‌خواهم با افتخار بمیرم، نمی‌خواهم در بستر بیماری در پاناما بمیرم!**

بالاخره باوجود اینکه ٤ ساعت هواپیمای اعلیحضرت و علیاحضرت را در فرودگاه «پاناما» متوقّف کردند، خوشبختانه برنامهٔ

کارتر به نتیجه نرسید و اعلیحضرت وعلیاحضرت عازم مصر شدند. من هم در آن زمان در مصر بودم.

دو روز قبل از فوت، اعلیحضرت ناگهان حال‌شان خوب شده بود و از تخت پایین آمده بودند و روی کاناپه نشسته بودند. اعلیحضرت خیلی درد دل کردند، خیلی. از اینکه شنیده بود که مردم بد می‌گویند و گناه‌ها را به گردن او می‌گذارند یا کسی، دیگر نزد او نمی‌آید گله می‌کردند، یک نمونه. اعلیحضرت از من پرسید شما حسین صادق (پسر مستشارالدوله) را می‌بینید؟ عرض کردم: خیر!... و اضافه کردم: اعلیحضرت! خیال‌تان نباید از این مسائل ناراحت باشد. انشاءالله بزودی حال‌تان خوب می‌شود و به کشور برمی‌گردید. فرمودند: با وضع مزاجی که دارم و با کاری که مردم و دولت‌های غربی با من کرده‌اند چگونه برمی‌گردم؟! به هر حال من آنچه در قدرت و توانائی داشتم به ملّتم خدمت کردم، حال نیز در انتظار سرنوشت هستم. من همیشه با خدا بوده و هستم، همیشه با خدای خودم حرف می‌زنم ولی چه کنم که این صحبت‌ها یک طرفه است و جوابی نمی‌شنوم...

اعلیحضرت در آخرین روزهای عمر بسیار ضعیف و ناتوان شده بودند. بیش از آن که به فکر بیماری خودشان باشند، به فکر کشور و ملّت ایران بودند و با ناراحتی زیادی می‌گفتند: ما می‌خواستیم ایران را به سوی تمدّن بزرگ ببریم تا از دوران عقب‌ماندگی و قرون وسطائی نجات یابد ولی رژیم فعلی مطمئناً کشور ایران را به انهدام و نابودی خواهد کشید. من از این می‌ترسم که ایران تجزیه شود.

مردم ایران اگر انصاف داشتند و وضع خود را با سایر کشورهای منطقه و با ایران پنجاه سال قبل مقایسه می‌کردند، می‌دیدند

که در رفاه و آسایش بودند و می‌توان گفت که از فرط راحتی به فکر انقلاب و به اصطلاح به فکر زندگی باز هم بهتر افتاده‌اند. این انقلاب ملّت ایران نبود بلکه در آتیه خواهید دید که این خودکشی بود که به هنگام رفاه بیشتر صورت گرفت.

از اینکه ایران دچار چنین سرنوشتی شده خیلی ناراحت هستم. تمام زحمات پدرم و من و ملّت ایران طی ۵۷ سال بر باد رفت و ایران دچار «**وحشت بزرگ**» خواهد شد و این رشته سر دراز دارد. مردم بعداً خواهند فهمید که چه بر سرشان آمده ولی آن وقت خیلی دیر است... اعلیحضرت این جملات را می‌گفتند و دو روز بعد درگذشتند.

ـ ببخشید! این آقای حسین صادق چکاره بود که شاه در آن لحظات حسّاس از او نام می‌برد؟

ـ او در ایران رئیس فدراسیون کشتی بود یا یک همچین چیزی. از خانوادهٔ خوبی بود که در رُم زندگی می‌کرد. وقتی اعلیحضرت در زمان مصدّق به رُم رفتند، این آقا با آقای زنوزی که در ایتالیا تاجر فرش بود، با هم رفته بودند فرودگاه برای ترخیص کالا. موقعی می‌رسند که هواپیمای اعلیحضرت هم می‌آید و چون اعلیحضرت بی‌خبر آمده بودند، نه اتوموبیلی بود نه مأموری از سفارت... چون این‌ها اتوموبیل داشتند، اعلیحضرت را با اتوموبیل خودشان به هتل «اکسلسیور» رُم می‌برند. این عمل، مقامش را بالا برد. بعد شد نمایندهٔ ایران در FAO (سازمان خواربار و کشاورزی) با حقوق بسیار خوب، شد یک دیپلمات حسابی و بعد هم به اعلیحضرت پیشنهاد کرده بود که بهتر است در «اویان» (فرانسه) اعلیحضرت یک خانه تهیّه بکنند و

مثل اینکه خانه‌ای هم برای اعلیحضرت خریده بود... خلاصه از اسم و شهرتش خیلی استفاده می‌کرد. تا اینکه انقلاب شد و رفت به «اویـان» و مقیم آنجا شد. شاه از من پرسید که آیا حسین صادق را می‌بینید یا نه؟ گفتم خبر ندارم، ولی می‌دانم که در فرانسه است. پرسیدم: به حضورتان آمده؟ گفتند: نه.!

روزی با آقای دکتر غلام ملکی رفتیم به «اویان»، ناهار منزل آقای همایونفر بودیم، آقای حسین صادق هم بود که پرسید: از روزهای آخر اعلیحضرت تعریف کنید... من هم تعریف کردم که گفت: وای! وای! نگویید! آدم دلش می‌سوزد! گفتم: شما حتّی یکبار به دیدن اعلیحضرت آمدید؟ یک بار به او تلفن کردید؟ گفت: آخر با این گذرنامه‌ها... گفتم شما خبر می‌دادید، از تشریفات مصر می‌آمدند شما را از فرودگاه می‌آوردند و دوباره برمی‌گرداندند، ولی این کار را نکردید. حالا وای وای می‌کنید؟!

می‌دانید؟! اعلیحضرت گله داشت از «**رفیقان نیمه‌راه**» که رهایش کرده بودند، مثلاً از آقای جعفر بهبهانیان...

ـ ولی «ویلیام شوکراس» در کتابش مدّعی است که در این زمان آقای بهبهانیان با شاه در مراکش بودند...

ـ کتاب آقای «شوکراس» پر از اشتباه و غرض‌ورزی‌های سیاسی است، آقای بهبهانیان در این زمان، شاید یکبار به مراکش آمدند ولی یادم می‌آید موقعی که اعلیحضرت در بستر بیماری بودند، دو روز قبل از فوت، از ایشان پرسیدم آیا آقای بهبهانیان به دیدن شما آمده‌اند؟ دست‌شان را بالا بردند و گفتند: «**این مرد خیلی با ما بدی کرد!**»

چیزهای دیگری هم هست که خوب نیست بگویم و شاید از گفتن آن، کسانی دلخور بشوند ولی خب، حقیقت این بود که بنده عرض کردم.

علل و عوامل انقلاب

ـ با آن پیشرفت‌های اجتماعی و صنعتی، به هر حال خود شاه نسبت به انقلاب ۱۳۵۷ چه نظری داشت؟ و علل و عوامل انقلاب را در چه می‌دانست؟

ـ اعلیحضرت معتقد بودند: از روزی که ایران با ایتالیا قرارداد نفت را امضاء کرد که براساس آن، ۷۵٪ سود نصیب ایران و ۲۵٪ سهم ایتالیا شد، کمر به قتل من بستند، اول هواپیمای «گاتیه‌ای» (رئیس شرکت نفت ایتالیا) را ساقط کردند و او را کشتند و بعد به سوءقصدهای متعدّد علیه جان من پرداختند... نارضائی‌ها و کینهٔ کمپانی‌های نفتی علیه من، بعد از کوشش‌های من در افزایش قیمت نفت و تأکید من بر **حاکمیّت کامل ایران بر صنایع نفتی در سال ۱۹۷۹** و همچنین هدایت «اوپک» بیشتر شد. قرارداد الجزایر و صلح پیروزمندانه با عراق و نزدیکی بیشتر با اعراب و روسیه، خوشایند بعضی دولت‌ها نبود. به همین جهت، با توجّه به نفوذ کمپانی‌های نفتی در رسانه‌های غربی، کارزار تبلیغاتی و رسانه‌ای علیه من به طور ناجوانمردانه‌ای افزایش یافت که در رأس آنها، «بی‌بی‌سی» بود. همان کاری را که با پدرم کردند و دیدیم که درست **در سال ۱۹۷۹** به حیات سیاسی من پایان دادند!

ـ یکی از دلایل عمده، شاید تمرکز بیش از حدّ قدرت سیاسی در دست شاه بود، در حالیکه با توجّه به رشد و گسترش

مناسبات طبقاتی در ایران، لازم بود که مردم مشارکت بیشتری در تصمیم‌گیری‌های سیاسی می‌داشتند.

ـ فرمایش شما کاملاً درست و منطقی است. اتّفاقاً اعلیحضرت هم به این نتیجه رسیده بودند که باید با ایجاد «**فضای باز سیاسی**»، به تدریج مردم را در امور سیاسی و اجتماعی مشارکت داد. خود شهبانو و بعداً آقایان نهاوندی و دیگران بررسی‌های فراوان کردند. فراموش نکنیم که ما در ایران یک سنّت سالم پارلمانی دموکراتیک پایدار نداشتیم، برای اینکه اساساً جامعهٔ ایران، یک جامعهٔ فئودالی و عشیره‌نشین بود و هر ایل و قبیله‌ای قلمرو حکومتی خود را داشت و به اصطلاح «ساز خودش را می‌زد!» حتّی در دموکراتیک‌ترین دوره‌های تاریخ معاصر ایران، می‌بینیم که هم قوام‌السلطنه، هم دکتر محمّد مصدّق و هم دکتر امینی با تعطیل کردن مجلس و گرفتن اختیارات فوق‌العاده و قانون‌گذاری، خواستند حکومت کنند!

در بارهٔ علّت تمرکز قدرت سیاسی در دست اعلیحضرت، من می‌خواهم به یک نکتهٔ مهم‌تری اشاره بکنم. ما همواره فراموش می‌کنیم که در کجا زندگی می‌کردیم. **ما، در ایران زندگی می‌کردیم نه در سوئیس و فرانسه و آلمان**. در ایرانی که دور و اطرافش را کشورهائی مانند افغانستان و پاکستان و ترکیه و شیخ‌نشین‌های عربی احاطه کرده بودند و هیچ سنّت دموکراتیکی در هیچیک از آنها وجود نداشت، از این گذشته، ایران ـ به عنوان یک کشور بسیار مهم نفتی و استراتژیک در منطقه ـ همیشه طعمهٔ کشورهائی مانند روسیهٔ کمونیستی و انگلستان بود. شما نگاه کنید که از آغاز سلطنت محمّد رضاشاه، چند بار به او سوءقصد شده؟ چند بار مناطقی از ایران اشغال شده؟

درگذشت و تشییع جنازهٔ شاه

مراسم خاکسپاری اعلیحضرت به همّت انور سادات، بسیار باشکوه برگزار شد. سادات اعلام کرد: «برای ابراز حق‌شناسی از شاه، ما با او، با همان افتخار و احترامات پادشاهی وداع خواهیم کرد. مصر، هرگز یاری‌های ایران را به هنگام جنگ ۱۹۷۳ با اسرائیل فراموش نخواهد کرد.» مراسم خاکسپاری با همکاری صمیمانهٔ رئیس تشریفات مصر، آقای «تیمور» برگزار شد.

تابوت اعلیحضرت با پرچم ملّی ایران پوشیده شده بود و بر روی یک عرّادهٔ توپ قرار گرفته بود که دوازه اسب آن را می‌کشیدند.

پیشاپیش تابوت، سه افسر با لباس‌های نظامی، هریک بالشکی در دست داشت که بر هر یک، مدالی نصب شده بود. شاه فقید، در دوران زندگی و سلطنتش، بالاترین مدال‌ها و درجات و همهٔ نشان‌های مهم کشورهای دنیا را دریافت کرده بود.

ـ ولی چرا در مراسم فقط از سه مدال استفاده شده بود؟

ـ اول می‌خواستند همهٔ آن مدال‌ها و نشان‌ها بر روی بالشک قرار گیرد و پیشاپیش کاروان و همراه تابوت حرکت داده شود. امّا من به شدّت مخالفت کردم چون به اندازهٔ لازم، افسر ایرانی نبود، و از این گذشته، چگونه می‌شد مدال‌ها و نشان‌های کشورهایی را نمایش داد و به آن‌ها «افتخار» کرد که برخی از آنان رفتار شرم‌آوری با شاه فقید کرده بودند؟ اردشیر زاهدی هم با نظر من موافق بود. بالاخره نظر ما پذیرفته شد. از سه نشان، دو نشان ایرانی بود. نشان درجهٔ یک ذوالفقار، که نشان ارتش بود و دیگری، نشان کشور سلطنتی. سومی

مال کشور مصر بود که انتخابی کاملاً بجا و آگاهانه بود برای احترام به دوستی کشور مصر.

به دنبال تابوت، تقریباً همهٔ اعضای خاندان سلطنتی و همچنین انور سادات و همسرش (جهان سادات) در خلوص و صمیمیّت تابوت اعلیحضرت را تشییع می‌کردند و صدها هزار تن از مردم مصر نیز کاروان سوگواران را همراهی می‌کردند.

پیکر اعلیحضرت در مسجد باشکوه «الرفاعی» به امانت گذاشته شد تا مانند پیکر رضاشاه در آتیه به ایران منتقل گردد.

خُر و پُف‌های نخست‌وزیر سابق انگلیس!

مطلبی هست که به عقیدهٔ من می‌تواند جالب باشد و نشاندهندهٔ سیاست انگلیسی‌ها است که ۳۰۰ سال دنیا را چاپیده‌اند و بر دنیا حکومت کرده‌اند: آقای «ادوارد هیس» نخست وزیر سابق انگلیس، یک هفته پس از فوت اعلیحضرت به مصر آمده بود. بعد تلفن کرده بود که بیاید حضور علیاحضرت و تسلیت بگوید. علیاحضرت به من فرمودند که ادوارد هیس می‌آید. گفتم: من بروم به هتل هیلتون و ایشان را بیاورم؟ این موقعیّت خوبی است چون بین هتل هیلتون تا اینجا اقلاً نیم ساعت راه است، و من می‌توانم در اتوموبیل سئوالاتی بکنم که شاید به دردمان بخورد.

علیاحضرت گفتند: فکر بسیار خوبی است و حتماً این کار را بکنید. من هم به هتل هیلتون رفتم و خودم را معرّفی کردم. در اتوموبیل، ادوارد هیس سئوال کردند: خب! مراسم تدفین چطور انجام شد؟ گفتم: خیلی خوب! همه چیز خیلی خوب برگزار شد و ما مدیون محبّت‌های آقای سادات هستیم... آقای هیس خیلی گرم و

خوب از سیاستمداران مملکت‌مان احوالپرسی کردند و مخصوصاً پرسید که والاحضرت اشرف کجاست؟ گفتم اینجا هستند و برمی‌گردند. با صحبت‌های مختلفی که پیش آمد، کم کم متوجّه شدم که دیگر وقتی برای من نمی‌گذارد تا من سئوالاتم را از او بکنم. همه‌اش داشت سئوالات حاشیه‌ای می‌کرد که ارتباطی با سیاست یا آتیهٔ ایران نداشت.

یکمرتبه گفتم: آقای هیس! شما نظرتان راجع به آیندهٔ ایران و حکومت خمینی چیست؟ و آیا راهی را در نظر دارید؟... نگاهی به من کرد و سرش را تکیه داد روی صندلی اتوموبیل، چشمانش را بست و یواش یواش شروع کرد به خُرخُر کردن. یعنی خوابش برد! و این خُرخُر کردن‌ها تا رسیدن به کاخ ادامه داشت! و نشان می‌داد که نمی‌خواهد چیزی بگوید. وقتی که به کاخ رسیدیم، آقای «ادوار هیس» به حضور علیاحضرت رفت، موقع برگشتن، علیاحضرت به من گفتند که مشایعت‌اش می‌کنید؟ عرض کردم: نه! من نمی‌روم، خودش برگردد!

ـ پس از فوت اعلیحضرت، شما و دوستان در مصر، روزها را چگونه سپری می‌کردید؟

ـ در مصر، من در هتل شرایتون منزل داشتم و روزها به اصطلاح می‌رفتم سر کار که علیاحضرت هم تشریف داشتند و به همهٔ کارها با دقّت و حوصله رسیدگی می‌کردند. آقای آتابای هم به هتل می‌آمدند و با هم صحبت می‌کردیم... در هر حال، روزها را اینجوری می‌گذراندیم. یک روز بالاخره به دیدن «اهرام ثلاثه» رفتم. خیلی جالب بود. آنجا صحرای زرد رنگی است با شن و هیچ چیز دیگری

نیست به غیر از رودخانهٔ نیل و تعدادی درخت. از راهنما پرسیدم: این سنگ‌های بزرگ و عظیم را از کجا آورده‌اند؟ اینجا که اصلاً کوه و سنگی وجود ندارد؟! راهنما گفت: تمام این سنگ‌ها را چند هزار سال پیش از کوه‌های اسوان، ۱۰۰۰ کیلومتر دورتر از اینجا و از طریق رودخانهٔ نیل به اینجا آورده‌اند...

در گفتگوهایم با مردم مصر، از نارضایی‌های آنان آگاه شدم. شایعاتی در بارهٔ انور سادات و خانوادهٔ او بر سر زبان‌ها بود که مرا به یاد ایران در آستانهٔ انقلاب می‌انداخت، لذا، روزی خدمت علیاحضرت رفتم وگفتم: علیاحضرت! استدعا می‌کنم که مصر را ول کنید. برای همیشه اینجا نمانید. علاوه بر این، دیگر در قصر نمانید. چون اینجا شایع است که سادات، قصر در اختیار شما گذاشته. بهتر است که در اینجا یا یک آپارتمان بخرید یا این کشور را ترک بفرمایید... که علیاحضرت این کشور را ترک کردند و به مراکش و بعد به آمریکا رفتند ولی شاهزاده (رضا) در مراکش ماندند.

درگذشت شاه و سوگند شاهزاده رضا پهلوی

ـ گویا شاه در آخرین روزهای زندگی، سه نفر را به عنوان مشاور شاه جوان (رضا پهلوی) تعیین کرده بودند که عبارت بودند از شما، دکتر افشار (برای امور خارجه)، آقای نصرت‌الله معینیان (امور داخلی کشور)، آقای ارتشبد عظیمی (برای امور نظامی و ارتش). پس از درگذشت شاه چه گذشت؟

ـ بله! همهٔ تلگرافات و دوسیه‌های این جریانات را بنده اینجا حاضر دارم. بعد علیاحضرت هم در آنجا جلساتی تشکیل دادند، آقای شفا هم آمدند، آقای معینیان و من، آقای کامبیز آتابای و شاهزاده.

برنامه‌ریزی می‌کردیم که چکار باید بکنیم؟ و دفتر شاهزاده را بـه چـه صورت درست کنیـم؟ آقـای معینیـان در ایـن مـورد خیلـی زحمـت کشـیدند و حقیقتـاً یـک دفـتر حقیقـی بوجـود آوردنـد تـا نامـه‌ها و تلگراف‌ها و تلفن‌ها بی‌جواب نماند، همـهٔ این‌هـا را درسـت کردیـم. تلگراف‌های انگلیسی را هم من و آقای کامبیز آتابای تنظیم می‌کردیم.

نشانهٔ دیگری از ادبار زمانه!

در مراکش خیلی کوتاه نزد شاهزاده رضا پهلوی بـودم و می‌رفتـم و می‌آمدم چون گرفتار بودم. ایشان هـم فعالیـّت خودشـان را داشـتند، یک بار هم موقعی بود که ایشـان قـرار مذاکـره‌ای بـا پادشـاه عربسـتان سعودی داشتند و قرار بود که به آن کشور مسافرت کنند، تلفـن کردنـد که شما هم بیایید، علیاحضرت هم تلفن کردند کـه ولیعـهد می‌خواهنـد آنجا بروند و خوب است که شما هم بـا ایشـان برویـد... چـون وظیفـهٔ خودم می‌دانستم، با توجـّه به وصیـّت اعلیحضرت، با اینکه تب داشـتم و مریض بودم به رباط رفتم و از ربـاط هـم بـا ایشـان بـه اتّفـاق آقـای معینیان و آقای احمد اویسی و دکتر مهدی وکیل بـه عربسـتان سـعودی رفتیم. وقتی به جدّه رسیدیم از تشریفات عربستان سعودی آمدنـد و مـا را به کاخ کوچکی بردند. این سفر، در ماه رمضـان و درسـت در وسـط تابسـتان خیلـی گـرم بـود. در مـاه رمضـان تقریبـاً تمـام مسـتخدمین می‌خوابیدند و پرده‌ها را می‌کشیدند و در اطـاق مـا میـوه و بطـری آب گذاشته بودند، ناهار هم نبود. شاید فکر می‌کردند مـا هـم روزه باشـیم! البتّه شب، موقع افطار، میز بزرگ می‌چیدند. ولی گرما زیاد بود، غـروب که می‌شد توی باغ راه می‌رفتیم، آجرهای باغ چنان داغ بودنـد کـه مثـل اینکه از زیر آجرها آتش بـیرون می‌آمـد. مـا می‌خواسـتیم ملـک خـالد

پادشاه را ببینم لذا، به محض اینکه رسیدیم به رئیس تشریفات گفتیم که به ما اطّلاع دهد که کی می‌توانیم شرفیاب شویم. گفتند متأسّفانه ایشان به طائف (شهر ییلاقی) رفته‌اند و فردا یا پس‌فردا برمی‌گردند و وقتی آمدند به شما اطّلاع می‌دهیم. ۳ روز گذشت اصلاً خبری نشد و ملک خالد از طائف برنگشت! هر وقت هم که تلفن می‌زدم، می‌گفتند: نخیر! ملک هنوز در طائف هستند... فکر کردم چطور دعوت کرده‌اند و روزش را هم تعیین کرده‌اند ولی ملک، گذاشته رفته؟ تا اینکه یک روز در روزنامه خواندم که: «اعلیحضرت ملک خالد از طائف مراجعت کرده‌اند». فوری به تشریفات تلفن کردم و پرسیدم: کی می‌توانیم به حضور ملک برسیم؟ گفتند: ملک به محض اینکه رسیدند رفتند صحرا برای شکار. گفتم: آقا! ماه رمضان و شکار؟ کی مراجعت می‌کنند؟ با بی‌اعتنایی فراوان، گفتند: خب، هر وقت ملک اراده بکنند برمی‌گردند... ۵-۶ روز در آن هوای گرم ماندیم و از هیچ جا هیچ خبری نشد. تا اینکه یک روز سر میز شام در حضور آقای معینیان و وکیل و اویسی به شاهزاده گفتم: اعلیحضرت! دو سال پیش، من با پدرتان مسافرتی به مصر کردم. در آنجا از طرف همین ملک خالد تلفن شد که وقتی اعلیحضرت به تهران مراجعت می‌کنند، سر راه، در ریاض توقّف کنند و **افتخار خوردن فقط یک نهار را به پادشاه عربستان بدهند!** اعلیحضرت فقید علاقه‌ای به این کار نداشتند و می‌گفتند که ۳ روز دیگر تولّد من است و باید قبلاً بروم و تازه به عربستان بروم چی بگویم؟ گفتم: اعلیحضرت اگر تشریف ببرید، بد نیست... شب ساعت ۸ یا ۹ شب بود که تلفن کردیم که اعلیحضرت فردا برای ناهار خواهند آمد.

بعد به شاهزاده رضا پهلوی گفتم: در آن موقع که به ریاض رسیدیم، علاوه بر گارد احترام، از هواپیما تا ورودی فرودگاه فرش

قرمز انداخته بودند، در عرض مدّت به این کوتاهی از فرودگاه تا کاخ، شهر را پرچم ایران مزیّن کرده بودند. یعنی شب گفتیم ما فردا ظهر می‌آییم. شهر را با پرچم‌های ایران زینت کرده بودند **فقط برای ۲ ساعت**... ما الآن ۵-۶ روز اینجا هستیم و به ما هیچ اعتنائی نکردند، می‌خواستم حضورتان عرض کنم که این موضوع اگر به شما برنمی‌خورد، به من برمی‌خورد که یک چنین رفتاری با ما می‌کنند، من با اجازهٔ شما فردا مرخص می‌شوم... صبح چمدانم را برداشتم و به نیس برگشتم. سفر به عربستان، به قول سعدی: نشانهٔ دیگری بود از ادبار زمانه!

به این ترتیب خدمات چندین سالهٔ من متأسفانه پایان گرفت... همسرم (کامیلا) همیشه می‌گفت: «کاریر تو همان روزی به پایان رسید که کاریر اعلیحضرت تمام شد». من هرگز شاهنشاه را فراموش نمی‌کنم. هیچوقت محبّت‌های‌شان و خدمات‌شان را به مملکت از یاد نخواهم برد. افسوس که خیلی خیلی مظلوم از دنیا رفتند و شاید شکسپیری باید پیدا شود تا تراژدی شاه را برای مردم بازگو کند. فقط در دو کلمه بگویم اعلیحضرت، شمعی بودند که:

«روشنی بخشد به جمعی و خودش تنها بسوزد.»

بزرگمردی که کشوری را روشن کردند و خودشان در غربت و نگران ایران، مانند شمع، برای همیشه خاموش شدند.

اخلاق شاه

ـ ظاهراً محمّد رضا شاه، آدم محجوب و مؤدّبی بوده، ولی در چند جای «خاطرات علم» آمده است که شاه به وزرای خودش توهین کرده است. از طرف دیگر در خاطرات آقای اردشیر زاهدی می‌بینیم که دو سه بار خود علم به برخی از وزرا یا سفراء توهین کرده بود، که اردشیر زاهدی هم با عصبانیّت به شاه شکایت کرده بود که «علم به چه حقّی به سفرای ما توهین می‌کند؟» شاه علم را احضار می‌کند و او را توبیخ می‌کند. سئوال مشخّص من این است که آیا واقعاً چنین چیزی بود؟

ـ من که سال‌ها با اعلیحضرت در تماس بودم و خصوصاً در دورهٔ تشریفات، حدود یکسال و نیم ـ دو سال، هر روز اعلیحضرت را می‌دیدم، نمی‌توانم چنین چیزی را تأئید کنم. اعلیحضرت زمانی که از یک وزیری و یا از یک کسی عصبانی می‌شدند ، ممکن بود توبیخ کنند ولی نه رسماً، بلکه به وسیلهٔ یک کسی می‌گفتند که: «به این مرد بگو...»

یادم هست که یکی از آجودان‌های اعلیحضرت رفتاری کرده بود که اعلیحضرت خوشش نیامده بود، به من فرمودند که این جوان چرا این کار را کرد؟ گفتم: نمی‌دانم قربان! حتماً اشتباه کرده و یا نفهمیده... بعد اعلیحضرت فرمودند وقتی می‌روی، گوشش را بکش... ولی موقع رفتن، فرمودند: امّا آنقدر نکشی که گوشش کنده بشه!

مقصودم این است که دلسوزی داشتند و اگر هم حقیقتاً ایرادی می‌خواستند بگیرند، می‌توانستند خودشان مستقیم بگویند. ولی چون چندین دفعه من واسطه شدم که مطلبی را بگویم، معلوم می‌شود که اعلیحضرت خجالت می‌کشیدند که خودشان بگویند. مثلاً در بارهٔ وزیر اقتصاد آن زمان اعلیحضرت به من فرمودند: همین الآن به این آدم تلفن کن و بگو در این مذکراتی که الآن دارد می‌شود من چیزهایی شنیده‌ام و اگر حقیقت داشته باشد پدرت را درمی‌آورم.

گفتم: قربان! من چطوری این را به وزیر اقتصاد بگویم؟ فرمودند: برو عین همین جمله را بگو!... من هم تلفن کردم به آن آقای وزیر که خانم منشی‌شان گفتند: آقای وزیر الآن در کمیسیون هستند. گفتم من می‌خواهم امری از اعلیحضرت را بهشان ابلاغ کنم... وصل کرد به ایشان و ایشان هم با صدای خیلی بلند که همهٔ کسانی که در کمیسیون هستند بشنوند، گفتند که اعلیحضرت چه فرمایشی دارند؟ من هم با معذرت‌خواهی از او، عین جملهٔ اعلیحضرت را تکرار کردم. او هم دستپاچه شد و گفت: بله! بله! اگر مطلبی هست من شرفیاب می‌شوم و توضیح می‌دهم. بعداً روزی که شرفیاب شد، روزی بود که من در کاخ حضور داشتم. از اطاق که بیرون آمد، دیدم که خیلی برافروخته است و معلوم شد که اعلیحضرت انتقادات تندی از او کرده‌اند ولی از آنجایی که نمی‌خواست از رو برود، رو کرد به من و گفت: حقیقتاً اگر مرحمت اعلیحضرت نبود، آدم علاقه‌ای نمی‌داشت که خدمتی انجام دهد!!!

در مسافرت‌های خارج، اعلیحضرت نسبت به همه بقدری ادب داشتند، بقدری نسبت به همه احترام و اتیکت رعایت می‌کردند که بسیار چشمگیر بود. یادم می‌آید وقتی در اتریش بودیم برای اسکی، در هتلی اقامت داشتیم. وقتی که دوران اقامت تمام شد و از هتل

بیرون آمدیم و حرکت کردیم، ۱۰ کیلومتر از آنجا دور شده بودیم که اعلیحضرت به دکتر ایادی گفتند: **ما یادمان رفت از دربان هتل خداحافظی کنیم**. ایادی گفت: قربان من به پیشخدمت هتل انعام خوبی داده‌ام، اینجا اعلیحضرت عصبانی شد و گفتند: شماها که چیزی نمی‌فهمید، فکر می‌کنید فقط با پول می‌شود مردم را خرید؟ این مرد، برف شانه‌های مرا پاک می‌کرد، کفش‌هایم را واکس می‌زد، وسایل اسکی مرا آماده می‌کرد، پالتویم را نگه می‌داشت، نباید از او خداحافظی کرد؟... بعد همه برگشتیم به طرف هتل، رئیس هتل دستپاچه شده بود که چه اتّفاقی افتاده که شاه دوباره برگشته. بعد تعجّب کرد وقتی که دید شاه به طرف دربان رفت و با او دست داد و گفت: من یادم رفت از شما خداحافظی کنم.

همین احترام به خدمه و زیردست‌ها را اعلیحضرت در آخرین لحظات اقامت‌شان در ایران رعایت کردند. اخیراً در مطبوعات ایران، خاطرات آقای محمّد رضا مرادی، یکی از خدمتکارهای کاخ سلطنتی را می‌خواندم که «**آخرین دقایق شاه در نیاوران**» را بازگو می‌کرد. این خدمتکار از بلندنظری و احترام شاه به زیردستان یاد می‌کند و می‌گوید: «اولین کسانی که شاه با آنها خداحافظی کرد ما (خدمه) بودیم... شاه آمد و به خدمه نگاهی کرد و بعد، دستش را به علامت دعوت از ما برای در آغوش کشیدن، باز کرد. من و چند نفر دیگر به طرف شاه دویدیم و به شاه چسبیدیم و گریه کردیم».

ملاحظه بفرمائید! این‌ها اظهارات خدمه و آبدارچی کاخ سلطنتی است که الآن در ایران است و این اظهارات در یکی از نشریّات ایران چاپ شده. اعلیحضرت همین بودند! نه آنچه که آقای علم و دیگران نوشته‌اند.

می‌خواهم بگویم که اعلیحضرت ذاتاً و شخصیّتاً آدم محجوب و با محبّت و مهربانی بودند. البتّه ممکن بود که اعلیحضرت از وزیری یا از یک عضو وزارت خارجه انتقادات بکنند. مثلاً یکی از سفرا در یکی از سفارتخانه‌های ما خواسته بود «خودشیرینی» کند و با رئیس‌جمهور آنجا صحبت کرده بود که اعلیحضرت خیلی خوشحال خواهند شد اگر شما به کشور ما مسافرتی بکنید. این حرف به گوش اعلیحضرت رسیده بود و ایشان با عصبانیّت گفته بودند که من اصلاً با این کشور هیچ رابطه‌ای ندارم. خیلی ناراحت شده بودند و سفیر را احضار کرده بودند و گفته بودند که شما به چه اجازه‌ای از طرف خودتان کسی را دعوت می‌کنید که من اصلاً نمی‌خواهم او را دعوت کنم؟!... یا مثلاً موقعی که آقای خلعتبری کسی را به عنوان سفیر در یکی از کشورهای آفریقایی به حضور اعلیحضرت برده بود، اعلیحضرت از او پرسیدند: شما از این کشور چه اطّلاعاتی دارید؟ چقدر جمعیّت دارد؟ زبان‌شان چیست؟ انگلیسی است؟ یا فرانسه؟ چون همه این‌ها یک موقع مستعمره بودند... نه آقای خلعتبری و نه سفیر انتخابی، هیچ جوابی نداشتند که بدهند. آقای خلعتبری جواب داده بود که قربان ما تا بحال رابطهٔ سیاسی با این کشور نداشتیم و الآن که رابطهٔ سیاسی برقرار شده... اعلیحضرت با عصبانیّت گفته بودند: وقتی شما تا بحال با یک کشور رابطهٔ سیاسی نداشتید اصلاً سفیر برای چه به آنجا می‌فرستید؟ حالا که می‌خواهید رابطهٔ سیاسی برقرار کنید، سفیری به آنجا می‌فرستید که هیچ چیز از آنجا نمی‌داند؟... خب، اعلیحضرت حق داشتند عصبانی بشوند. این اشتباهات آن دورهٔ وزارت خارجه بود که خوشبختانه در زمان اردشیر زاهدی برطرف شده بود به طوری که وقتی یک کسی مأموریّتی برای کشوری

داشت، به او می‌گفتند که کشوری که به آنجا می‌رود چه وضعی دارد یا اوضاع سیاسی ـ اجتماعی آن چیست؟ در زمان اردشیر زاهدی بود که ما دارای یک وزارت خارجهٔ آبرومند و مجهّزتری شدیم.

اعلیحضرت محمّدرضا شاه شاید قدرت کمتری از پدرشان به ارث برده بودند ولی از مادرشان ملکهٔ مادر، محبّت و دوست داشتن مردم را به ارث برده بودند. چون ملکهٔ مادر، خیلی مردم‌دوست بودند، خیلی مهربان بودند، خیلی خیّر و نیکوکار بودند. من که پیش‌شان می‌رفتم چای و شیرینی تعارف می‌کردند و می‌گفتند: شیرینی خانگی است و خودمان درست کردیم، بخورید! خوشمزه است.

یادم می‌آید که برای جشن ۲۸ مرداد، ضیافت شامی در کاخ سعدآباد ترتیب داده بودند، تابستان بود و توی باغ، میز بزرگی گذاشته بودند و عدّه مهمانان کم بودند شاید مجموعاً ٤٠ یا ٥٠ نفر می‌شدند. من در حال صحبت کردن با اعلیحضرت بودم.

ـ در بارهٔ چه موضوعی؟

ـ راجع به نطقی که همان روز کرده بودند که: «ما که به زن‌ها و کودکان کمک می‌کنیم، به زن‌های باردار هم باید کمک اضافی کرد، نه فقط موقعی که بچه‌شان به دنیا می‌آید، در دوران بارداری هم باید به آنها کمک کنیم...» این نطق در ۲۸ مرداد ۱۳۵۷ بود. علیاحضرت ملکه مادر هم که آنجا بودند، یکمرتبه موضوع را عوض کردند و گفتند: آخر، این ٤٠ نفری که اینجا هستند اینهمه غذا را می‌خواهند چکار بکنند؟ اینجا آنقدر غذا هست که برای ۲۰۰ نفر کفاف می‌کند. آخر چرا این خرج‌های الکی را می‌کنید؟ گوشت کیلویی ٥ تومان یا ۷ تومان است که مردم نمی‌توانند بخرند، آنوقت شما اینجا این کارها

را می‌کنید؟! اعلیحضرت گفتند که ممکن است که گوشت گران شده باشد ولی تولید مرغ خیلی خیلی زیاد شده و مردم می‌توانند خیلی ارزان و راحت از گوشت مرغ استفاده بکنند. ملکه مادر گفت: مردم یک تکّه گوشت می‌خرند و آبگوشت درست می‌کنند و پنج نفر می‌خورند. مگر می‌شود با مرغ، آبگوشت درست کرد؟!

علیاحضرت فرح پهلوی، در روزهای آخر و خصوصاً به هنگام بیماری اعلیحضرت بقدری از خودشان قدرت نشان دادند که واقعاً بی‌نظیر بود. من به سفرهای علیاحضرت به شهرها و مراکز استان ـ و خصوصاً استان کردستان و بلوچستان ـ به دیدهٔ احترام می‌نگریستم. این، همان چیزی بود که من می‌خواستم اعلیحضرت هم به آن توجّه کنند و به میان مردم بروند، هر چند که «بادمجان‌های دور قاب‌چین» طوری نشان ما دادند که اعلیحضرت مجبور به زندگی در حصارهای شیشه‌ای کاخ سلطنتی بودند، حتّی سفر علیاحضرت به کردستان و حضور علیاحضرت در میان زنان و دختران آن منطقه را «**دامن زدن به گرایش‌های تجزیه‌طلبی کردها توسّط شهبانو**» عنوان می‌کردند!! در حالیکه این، انسانی‌ترین و اصلی‌ترین کاری بود که شهبانوی ما انجام می‌دادند. مردم، شاه و شهبانوی خودشان را می‌خواستند، اما بعضی «از ما بهتران» در دربار و در سازمان امنیّت از این کارها جلوگیری می‌کردند.

موضوع دیگر اینکه: مدرسه‌ای درست کرده بودند که آخوندها از بین بردند. این مدرسه، مخصوص بچه‌های نابعه بود. اعلیحضرت به آن مدرسه رفتند و گزارش مسئولین را یکی یکی گوش کردند و بعد، حاضران سئوالاتی مطرح کردند. یکی از مسئولین از دانش‌آموزان پرسیدند چه سئوالاتی دارید از اعلیحضرت بکنید؟ یک بچهٔ ۱۲-۱۳

ساله گفت: اعلیحضرت شما فکر نمی‌کنید که این اصلاحات ارضی به این ترتیبی که انجام شده می‌توانست به نحو بهتری انجام بشود که هم مالک و هم رعیّت هر دو راضی باشند؟ اعلیحضرت خیلی تعجّب کردند، گفتند: چقدر خوشحالم که شما این سئوال را می‌کنید... بعد هم توضیح دادند.

بی‌تردید برخی کمبودها، ضعف‌ها و اقدامات شتابزده، باعث ناراحتی مردم از شاه شده بود. اعلیحضرت آنچنان به آینده نگاه می‌کردند که به بعضی از مسائل نزدیک توجّهی نداشتند. به قول آلمانی‌ها: **شما بقدری دوربین هستید که آن چیزی که زیر پای‌تان هست دیگر نمی‌بینید.**

آخرین کلام

وقتی دفاع تز دکترایم را در دانشگاه وین اتریش (در آن زمان اتریش جزو خاک آلمان بود) با موفقیّت گذراندم (۱۶ ژوئیه ۱۹۴۲) زمانی بود که جنگ دوم به اوج خود رسیده بود، آلمان‌ها در قفقاز و در آفریقا در صد کیلومتری قاهره بودند و من ـ زیر بمب‌های انگلیسی و آمریکائی ـ رابطه‌ام با کشورم کاملاً قطع شده بود. در پایان تز دانشگاهی‌ام نوشته بودم «آنچه آرزو می‌کنم عظمت و بزرگی کشورم است که عاشقانه دوستش دارم...» در آن روز، پس از پایان مراسم، وقتی از پله‌های دانشگاه پائین آمدم، کسی نبود که به من تبریک بگوید، از کشورم ایران نیز خبری نداشتم، ناچار به کافهٔ شهرداری نزدیک دانشگاه رفتم. هوا تاریک شده بود که به خانه رفتم، نگران از حملات هوائی و بمباران انگلیس‌ها و آمریکائی‌ها. با این شرایط سخت البتّه نمی‌توانستم مژده موفقیّتم را به خانواده‌ام بدهم، مجبور بودم تا آخر جنگ در آلمان بمانم. خوشحال بودم که پروفسور «هنس مایر» (Hans Mayer) استاد بزرگ اقتصاد اتریشی ـ آلمانی به من پیشنهاد کرد که آسیستان او بشوم که قبول کردم...

پس از این مقدّمهٔ کوتاه که نشان دهندهٔ شرایط سخت تحصیلی من است، از آغاز ورود به ایران، هدفی جز خدمت به کشورم و مردم خوب آن نداشتم و خوشحال و سرافرازم که تا پایان خدمتم در ۲۶ دی‌ماه ۱۳۵۷ جز این، عمل نکرده‌ام. البتّه مطالعات و تجربیّات من در طول سال‌های خدمتم به من ثابت کرد که قبل از آنکه رضا شاه بزرگ

به قدرت برسد، ایران کشوری بود که در آن ملوک‌الطوایفی حاکم بود. در شمال، میرزا کوچک خان جنگلی حکمرانی می‌کرد و در جنوب، شیخ خزعل حکومت مرکزی را به حساب نمی‌آورد. سمیتقو هم در کردستان تُرکتازی می‌کرد. خوانین و بزرگان قشقائی و بختیاری نیز برای خود دولتی در دولت تشکیل داده بودند. کشور در آن زمان، نه یک دولت به معنی واقعی کلمه داشت و نه راه و امنیّت و بهداشت، و حتّی آبی که مردم در پایتخت ایران مصرف می‌کردند، آبی پر از انگل‌های گوناگون بود. رضا شاه وقتی راهی خوزستان شد به خاطر نبودن راه، ناچاراً با عبور از قسمتی از کشور عراق به تهران مراجعت کرد و زمانی که به خاک ایران رسید، چشمانش پر از اشک شد، سجده کرد و زمین ایران را بوسید و گفت: خداوندا! به من توفیق خدمت به کشور و به این مردم را عطا فرما تا بتوانم چهار گوشهٔ کشور را به هم وصل کنم.

در دوران محمّد رضا شاه کارهای بسیار بزرگی انجام شد. نام ایران در سراسر جهان پرآوازه بود. در هر کشوری کسی که به نام نمایندهٔ ایران قدم می‌گذاشت، با احترام و گرمی پذیرفته می‌شد. محض نمونه، زمانی که در دانشگاه یوتا در ایالات متّحده آمریکا به من درجهٔ دکترای افتخاری در رشتهٔ انسان‌شناسی داده شد، Calvin L. Rampton استاندار ایالت یوتا اعلامیه‌ای صادر کرد و در آن نوشت: «به مناسبت ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی در ایران و اعطای درجهٔ دکترای افتخاری به دکتر امیر اصلان افشار، سفیر ایران در ایالات متّحده آمریکا، امروز ۲۲ ژوئیه ۱۹۷۱ را در تمام ایالت یوتا به نام «**روز ایران**» اعلام می‌دارم». اگر بخواهم به خدماتی که در زمان این پادشاه بزرگ انجام شده اشاره کنم، «مثنوی هفتاد من کاغذ شود» ولی فقط به

این اکتفا می‌کنم که این پدر و پسر، ایران ما را از قافلهٔ عقب‌ماندگی‌های قرون وسطائی به شاهراه ترقّی قرن بیستم هدایت کردند و هر دو ستارگانی هستند که برای همیشه در آسمان ایران خواهند درخشید.

امّا دشمنان محمّد رضا شاه، توطئه علیه وی را که جرمش وطن‌پرستی و پایداری در مقابل زورگوئی و چپاول شرکت‌های نفتی بود آغاز کردند و کنفدراسیون دانشجویان فعّال گردید و در آمریکا کارتر به بهانهٔ «نقض حقوق بشر»، شاه را محکوم کرد، در حالیکه در همان زمان در کشورهائی مانند شیلی، آرژانتین، آفریقای جنوبی، فیلیپین و غیره، میزان نقض حقوق بشر، بسیار بسیار بیشتر بود، بنابراین، **شاه، قربانی ایراندوستی و استقلال طلبی‌های خود شد.** «آنتونی پارسونز» (سفیر انگلیس در ایران) در کتاب خود از «**غرور شاه**» صحبت می‌کند. این «**غرور**» برای عظمت و استقلال ایران بود که در نظر رهبران کشورهای قدرتمند جهان (یعنی انگلیس و آمریکا و فرانسه) گناهی بود که می‌بایستی به **سقوط** شاه منجر می‌شد. بنابراین نام کتاب «آنتونی پارسونز» بسیار پرمعنا است: «The Pride and the Fall».

گرچه این انقلاب شوم، کشور ما را گرفتار فاجعه و آلام بسیار کرده، ولی ایران، همیشه ققنوسی بوده که ـ بارها ـ از خاکسترش برخاسته و زندگی از سر گرفته است. اینک وقتی می‌بینیم که جوانان برومند ایران در چهار گوشهٔ جهان در همهٔ زمینه‌های مختلف علمی، صنعتی، هنری و اقتصادی برای کشورشان سربلندی و افتخار می‌آفرینند، نشانهٔ همین سربلند کردن دوبارهٔ «**ققنوس ایران**» از میان خون و خاکستر و ویرانی است، جوانانی که بدور از «ایسم»ها و ایدئولوژی‌ها و با اتکاء به ایراندوستی، در برابر حاکمان ایرانستیز

جمهوری اسلامی فریاد می‌زنند: «**نه غـزّه، نـه لبنـان، جـانم فـدای ایران!**».

یادم می‌آید کـه در سـال ۱۹۸۰ بـه دسـتور اعلیحضـرت بـرای مذاکره با مقامات عمان از مصر به عمان رفته بودم. به هنگام بازگشت، وقتی هواپیما وارد فضای خلیج فارس شـد، کرانـهٔ جنوبـی ایـران بـه راحتی و قشنگی دیده می‌شد. باور بفرمـایید تمـام طـول ایـن راه، تـا خروج از فضای هوایی ایران، سرم را به شیشهٔ پنجرهٔ هواپیما گذاشـته بودم و نگاه می‌کردم، همینطور اشک از چشمانم می‌آمد، بغض گلویـم را گرفته بود و فکر می‌کردم که چرا اجازه ندارم مملکتم را ببینم؟

اگر تلاش‌های ما ـ با ناکامی‌هائی روبرو شد ـ بـاید بدانیـم کـه اراده‌ای که برای ساختن ایرانی آزاد و آباد و سربلند بود، قابل تقدیـر و ستایش است. تردیدی ندارم که جوانان برومند ایران، همّت می‌کننـد و ایران را دوباره خواهند ساخت!

امروز که به مسئولیّت‌ها و خدمات و کارهـای گذشـته‌ام نگـاه می‌کنم، **سرفرازم که در سرزمینی زیسته‌ام که بنا بر سنّت آریـائی و تربیت خانوادگی، اندیشهٔ نیک و کردار نیک، سرمشـق زنـدگـی‌ام بوده** و به خود می‌بالم که با وجود سختی‌ها و شرایط دشـوار زمـان و مکان، کوشیده‌ام تا از راه درست ایراندوستی منحرف نشـوم و اینـک، **آسایش وجدان را پاداش کارها و خدمات گذشته‌ام می‌دانم.**

پیوست‌ها

نامه‌ها و روزنامه‌ها

نامه به کارتر

پس از اعطای جایزهٔ صلح نوبل ۲۰۰۲ به جیمی کارتر، به عنوان سفیر سابق ایران در آمریکا، نامه‌ای به کارتر نوشتم که در آن، از اشتباه یا جنایتی که او و همکاران‌شان نسبت به ملّت ایران انجام داده، سخن گفته‌ام و از جمله نوشته‌ام:

جناب آقای جیمی کارتر

تصوّر نکنید که ملّت ایران پس از ۲۳ سال بدبختی، اشتباه بزرگ شما را فراموش کرده. یک مجرم پس از ۲۵ سال از زندان آزاد می‌شود امّا جنایتی که شما و دولت شما به وطن من و ملّت ایران کردید در هیچ دادگاهی شامل مرور زمان نخواهد شد.

این نوشته را بخوانید و به‌بینید در این سال‌های سیاه، چه بر ملّت ایران گذشته است.

من هم مانند هزاران ایرانی دیگر از خبر اعطاء جایزهٔ صلح نوبل به شما، تعجّب کرده‌ام زیرا هنگامی که شما در انتخابات نوامبر سال ۱۹۷۶ موفّق شدید، انتظار هزاران ایرانی این بود که روابط موجود بسیار دوستانه و همکاری نزدیک ایران و امریکا در زمینه‌های اقتصادی، سیاسی، نظامی، تسلیحاتی و عضویّت در سنتو بیش از پیش گسترش یافته و صلح و آرامشی که در ایران وجود داشت و در نتیجه، به علّت ثبات سیاسی ایران، صلح و ثباتی که در سراسر خاور نزدیک برقرار بود و شما خودتان در شب سال نو ۱۹۷۹ در تهران جام خود را با ذکر این جمله نوشیدید: «**ایران جزیرهٔ ثبات است که شاه ایران آن را رهبری می‌نماید، من امیدوارم بتوانم نظیر این نوع**

رهبری و سیاست را به سهم خود به کار بندم»... و هنگام ترک ایران گفتید که از مذاکرات بسیار آموزنده با شاه راضی هستم و حتّی طی نامه‌ای که رونوشت آن پیوست است از خود من هم به عنوان ریاست کلّ تشریفات شاه در آن زمان ـ و هماهنگ کنندهٔ این ملاقات، تشکّر کردید، برای من و هزاران هم‌وطن من روشن نیست که در طی ماه‌های بعدی چه چیزی موجب تغییر سیاست امریکا گردید که یک سال بعد، در روز ٤ ژانویهٔ ۱۹۷۹ در «گوادولوپ» طی مذاکرات‌تان گفته شد که شاه ایران زیاده از حدّ قوی شده و بایستی در این باره فکری کرد. شما در خاطرات‌تان ذکر کرده‌اید که در این کنفرانس پیشنهاد شما حمایت از شاه و ارتش ایران بوده، پس چرا نتوانستید تصمیم خودتان را به کالاهان، شمیت و ژیسکاردستن به‌قبولانید؟ و یا چرا نتوانستید با تعویض سولیوان، سفیرتان در تهران، به تحریکات دشمنانهٔ نامبرده خاتمه دهید؟ آیا باز هم با مخالفت آقای «سایروس ونس» وزیر خارجه‌تان روبرو شدید؟ بسیار جای تأسّف است که قوی‌ترین کشور دنیا (آمریکا)، پایه‌های تصمیمات سیاسی خود را روی گزارش‌های پر از بی‌خبری و کینه و دشمنی خصوصی سولیوان با شاه گذاشت که عامل اصلی براندازی ایران و خاتمه دادن به روابط بسیار دوستانه دو کشور ایران و امریکا گردید. دوستی ایران با امریکا تبدیل به ٤٤٤ روز گروگان‌گیری کارمندان سیاسی و غیرسیاسی سفارت امریکا، بی‌احترامی به امریکا و پایمال کردن و آتش زدن پرچم امریکا و فرار چهل هزار امریکائی از ایران شد. این اولین اقدام دولت جمهوری اسلامی بود که برای بوجود آوردن آن، دولت امریکا تلاش می‌کرد.

من مطمئن هستم که پس از گذشت ۲۳ سال اینک متوجّه شده‌اید که با تصمیمی که در بارهٔ سقوط شاه و به وجود آوردن یک

دولت اسلامی گرفتید، نه تنها دوست و بهترین متّحد ایالات متّحده را از دست دادید بلکه ایران و کلیّهٔ کشورهای خاورمیانه را به سوی ویرانی و تباهی کشانیدید. سیاست‌های نادرست شما در سقوط شاه، اگر برای ایرانی‌ها، کشتارها، زندانی کردن صدها هزار بیگناه و آوارگی و مهاجرت حدود ۵ میلیون ایرانی پیر و جوان را به دنبال داشت، برای جهان: ۱۱سپتامبر ۲۰۰۱، ظهور بن‌لادن، طالبان و القاعده و رشد و رونق جنبش‌های تروریستی اسلامی را به «ارمغان» آورد!.

تازه این، انتهای خط نیست، بلکه این افراد بیگناه و آواره نه تنها از داشتن موطن اصلی خود محرومند، بلکه مورد تهاجم و تحت فشار بعضی از کشورهائی که دم از دموکراسی می‌زنند نیز قرار گرفته و هر روز مشکلات و موانع جدیدی در سر راه اقامت این محرومان قرار می‌دهند. اوضاع داخلی ایران و عدم ثبات و امنیّت حتّی به جائی رسیده که صدام حسین که جرأت جسارت به ایران را نداشت در حمله به ایران طی یک جنگ هشت ساله، بیش از یک میلیون ایرانی را کشته و مجروح ساخت و میلیاردها دلار خسارت و خرابی به بار آورد.

آقای کارتر! چندی قبل یکی از دوستان، کتاب شما تحت عنوان: «کاری کنیم که بقیّه عمر خوشبخت باشیم» (everthing to gain Making the most of the rest of your life) را از امریکا برایم فرستاد، درست هنگامی که شما به دریافت جایزه مفتخر شدید. نظر به اینکه شما در این کتاب راه حقیقی خوشبختی در آینده را به خوانندگان نشان داده‌اید می‌خواستم پیشنهاد کنم که یک فصل دیگری به کتاب خود اضافه نمائید و به ما یاد دهید بقیّه عمری که برای‌مان باقی مانده، چگونه با بی‌وطنی، فلاکت و بدون آیندهٔ امیدوارکننده برای فرزندان‌مان سپری نمائیم؟

آقای کارتر! حاصل اقدامات شما منافعی بود که بدون شک نصیب ابرقدرت‌ها و شرکت‌های نفتی جهان گردید امّا برای ما دیکتاتوری اسلامی، پوچی و بدبختی به ارمغان آورد. حالا آقای کارتر امریکا باید با سرسپردگان رژیم فعلی ایران دست و پنجه نرم کند و برای مقابله با تروریسم با آنها وارد معامله شود، شاید هم تصوّر می‌کنید که با رفتن شاه از ایران، اکنون در ایران، زندان‌ها خالی است، استبداد پایان یافته و دیگر از اعدام خبری نیست و آزادی و دموکراسی، شکوفائی اقتصادی و تحقّق کامل حقوق بشر جایگزین آن‌ها شده است.

جناب آقای کارتر! این «حُسن تشخیص» را به شما و به کمیتهٔ اعطای جایزهٔ نوبل تبریک می‌گویم!

دکتر امیراصلان افشار

سفیر پیشین شاه در ایالات متحدهٔ امریکا

آقای کارتر! حاصل اقدامات شما منافعی بود که بدون شک نصیب ابرقدرت‌ها و شرکت‌های نفتی جهان گردید امّا برای ما دیکتاتوری اسلامی، پوچی و بدبختی به ارمغان آورد. حالا آقای کارتر امریکا باید با سرسپردگان رژیم فعلی ایران دست و پنجه نرم کند و برای مقابله با تروریسم با آنها وارد معامله شود، شاید هم تصوّر می‌کنید که با رفتن شاه از ایران، اکنون در ایران، زندان‌ها خالی است، استبداد پایان یافته و دیگر از اعدام خبری نیست و آزادی و دموکراسی، شکوفائی اقتصادی و تحقّق کامل حقوق بشر جایگزین آن‌ها شده است.

جناب آقای کارتر! این «حُسن تشخیص» را به شما و به کمیتهٔ اعطای جایزهٔ نوبل تبریک می‌گویم!

دکتر امیراصلان افشار

سفیر پیشین شاه در ایالات متحدهٔ امریکا

مصاحبهٔ ملک حسن، پادشاه مراکش

هنگام اقامت اعلیحضرت در مراکش و رباط، ملک حسن به دیدن شاه می‌آمد و بیشتر اوقات در باغ گردش و مذاکره می‌کردند.

چون شاه دیگر در ایران نبودند و به اصطلاح مهمان ملک حسن بودند، در مذاکرات‌شان گفته‌های انتقادی ملک حسن را با ناراحتی قبول می‌کردند. به عنوان مثال، همانطور که در جای دیگر نقل کرده‌ام، یک روز ضمن گردشی که من هم حضور داشتم، ملک حسن به شاه گفت: «رضا! می‌دانی اشتباه تو چه بود؟ اشتباه تو این بود که ایران را بیشتر از ایرانیان دوست داشتی»، که اعلیحضرت جواب دادند: من ایران را برای ایرانیان می‌خواستم هرچه کردم برای هر دو کرده‌ام!

پس از آنکه اعلیحضرت و شهبانو مراکش را به قصد «باهاما» ترک کردند، ملک حسن در مصاحبه‌ای با Eric Laurent به مسائل قابل توجّهی اشاره کرد که نشان می‌دهد که ملک حسن تا چه اندازه، ایران را با کشورهای عربی اشتباه گرفته است. بخشی از آن مصاحبه را در اینجا نقل می‌کنم با این توضیح که جملات سیاه (تأکیدی) از من است تا نظر ملک حسن را برجسته کرده باشم:

س ـ در اواخر سال‌های ۱۹۷۰ سقوط رژیم شاه ایران که رژیم قوی و استواری به نظر دول غرب می‌آمد، اتّفاق بزرگی بود. آیا شما را غافلگیر کرد؟

ج ـ شاه دوست من بود ولی یک موقع متوجّه شدم که دچار گناه **غرور** شده و شروع به منحرف شدن کرده. اولین بار در سال ۱۹۷۲ در موقع **جشن‌های عظیم تخت‌جمشید متوجّه شدم وقتی که ایشان می‌خواست دو هزار سال تاریخ را تعریف کند**، بدون عنوان کردن چند قرن حضور اسلام در ایران، در آن دوران ـ که ایران به هیچوجه مستعمرهٔ سادهٔ فرهنگی و دینی اسلام نبود، بلکه مرکز تفکّر

و تمدّن اسلام بود! ـ وقتی که دیدم که این دوران را به سکوت می‌گذراند تا به **داستان آریائی بودن ایرانیان** برسد، دعوت او را نپذیرفتم.

س ـ هیچ توضیحی به وی دادید؟

ج ـ هیچ توضیحی ندادم. گفتم که به علّت کار زیاد، برادرم را می‌فرستم. شاه از من دلگیر شد و موقعی که او برای تبعید به مراکش آمد و با هم صحبت کردیم، شاه به من گفت که شاید حق با شما بود.

س ـ بزرگ‌ترین اشتباهاتش چه بود؟

ج ـ یکی از اشتباهات بزرگ، **برگزیدن شهبانو به عنوان نایب‌السلطنه بود. اسلام و جامعهٔ ایرانی نمی‌توانست چنین انتخابی را قبول کند.** من نگاه به افسران درجه‌دار با سینه‌های پر از مدال و نشان و سایر سران دولت می‌کردم. هیچ کدام قبول نمی‌کردند که تحت فرمان یک زن قرار بگیرند. **این رسم ایرانی نبود.** بالاخره هم، همهٔ فامیل علیه او توطئه کردند. من فرح را قبل از سقوط‌شان دیدم و به او گفتم که این بدترین خدمتی بود که به شما کردند.

بعدها در مراکش مفصّل راجع به این موضوع صحبت کردیم و به او گفتیم که **نایب‌السلطنه در یک کشور مسلمان باید بتواند به جای شما نماز بخواند، روز عید قربان، گوسفند قربانی بکند و از بالای منارهٔ مسجد، اذان بگوید. تمامی این اعمال به زنان حرام است** حتّی در کشورهای سُنّی. این غیرقابل تصوّر است و هرگز عقلانی نیست.

س ـ شما چه درسی از سقوط ایران گرفتید؟

ج ـ اولین درس اینست که یک رژیم بایست که **ریشه‌دار** باشد. گرفتاری شاه این بود که **خاندان او فرصت نکرد درست ریشه بگیرد.** بعد هم در کشوری که بستگی به دین دارند، نباید این گونه فتنه‌انگیزی کنند.

س ـ کدام‌ها؟

ج ـ فتنه‌انگیزی دینی. **نمی‌بایست ملکه فرح، وارد مسجد در اصفهان می‌شد با دامنی که ساق پای او را نشان می‌داد. این در اسلام حرام است و نمی‌بایستی که تلویزیون، تصویر شاه را در حال نوشیدن شامپانی نشان می‌داد.**

س ـ آیا اینها اشتباهات بودند یا فتنه‌انگیزی؟

ج ـ در ذهن شاه ـ خدا او را رحمت کند ـ لابد فتنه نبود بلکه سهل‌انگاری بود.

س ـ آیا یک شکست سیاسی، قبل از هر چیز، شکست یک انسان نیست؟

ج ـ در این مورد، شکستِ انسانی است که پایه و **ریشهٔ** درستی نداشت.

س ـ آیا تب مدرن کردن کشور به زور و به هر نحوی برای همبستگی بیشتر با غرب باعث شکست وی نبود؟

ج ـ او به خصوص یک طبقهٔ اعیان به وجود آورد که به حدّ اعلاء حق‌نشناس بودند. **بخصوص زن‌ها که با کمک او به نهایت پیشرفت رسیدند** و بعد حاضر شدند مجدّداً چادر به سر کنند.

س ـ آیا احساس نمی‌کنید که غربی‌ها با او نمک‌نشناسی کردند؟ او با آنها متّحد بود امّا تا او قدرت خود را از دست داد مثل یک طاعونی از او فرار کردند.

ج ـ در چه مورد با او متّحد بودند؟

س ـ آمریکائی‌ها او را ژاندارم خلیج می‌دانستند و شاه نقش تعدیل‌کننده‌ای در مقابل خواست‌های کشورهای عضو اوپک داشت.

ج ـ در ۱۹۷۳ در حقیقت **او بود که اولین شوک نفتی را به وجود آورد. نزدیک بود که باعث ورشکستگی همهٔ شرکت‌های آمریکائی شود** که وسائل نفتی به تمام دنیا می‌فروختند و **قربانی بالا رفتن قیمت نفت شدند.**

س ـ ولی بعد که خیلی معتدل شده بود.

ج ـ بله، ولی دیگر دیر شده بود.

س ـ پس شما عقیده دارید که او با غرب متّحد نبود؟

ج ـ نخیر! در ظاهر به نظر می‌رسید که با غرب اتّحاد داشت و به خاطر اینکه **دنیای مسلمان را که با آنها هیچ رابطه‌ای نداشت نمی‌شناخت.** تنها رابطهٔ دوستانهٔ او با پاکستان بود. بنابراین **بی‌اعتنائی او به کشورهای مسلمان او را دوستدار غرب نشان می‌داد.** ولی وقتی که فاجعه پیش آمد دیگر کسی در هیچ طرف نبود که از وی دفاع کند.

س ـ پس شما معتقدید که هیچ ناسپاسی از طرف غرب نشده؟

ج ـ من عمق رابطهٔ آنها را به درستی نمی‌دانم که بگویم ناسپاسی بوده یا واقع‌بینی.

س ـ آیا این دو، گاهی با هم هماهنگی دارند؟

ج ـ بله، ولی در این صورت فاسدالاخلاق است.

س ـ سیاست گاهی فاسدالاخلاق است، مگر نه؟

ج ـ فکر نمی‌کنم.

س ـ حداقل خالی از اخلاق.

ج ـ آنهم نه!

س ـ کی تصمیم گرفتید که شاه را به مراکش دعوت کنید؟

ج ـ بلافاصله پس از رفتن از ایران وقتی فهمیدم که به قاهره رسیده، به وی تلفن کردم: گفتم رضا متأسّفم از اتّفاقی که افتاده و بدان که همیشه می‌توانی اینجا بیائی، درها به روی تو بازند و خیلی خوشحال می‌شوم که تا هر مدّت که مایلی بمانی.

س ـ چه جواب داد؟

ج ـ خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود و یک هفته بعد تلفن کرد که دارم می‌آیم. چندین ماه پهلوی ما ماند و خودش اتومبیل می‌راند و به گردش می‌رفت. دانشگاه سر گذرش بود ولی هرگز صدائی علیه او شنیده نشد. وقتیکه به مدینه (شهر) می‌رفت، مردم به او و خانواده‌اش احترام می‌گذاشتند و با آنان مثل مهمان رفتار می‌کردند و هیچوقت ذرّه‌ای خصومت در حرف‌شان یا حتّی نگاه‌شان نبود.

س ـ او چطور بود؟

ج ـ به کلّی فکر برگشت را رها کرده بود و بسیار دل‌شکسته بود.

س ـ چرا از مراکش رفت؟

ج ـ من می‌بایست **کنفرانس وزرای اسلامی** را تدارک می‌کردم. اگر شاه می‌ماند، آنها رسوائی می‌کردند یا اصولاً نمی‌آمدند. افکار عمومی نگران می‌شد. دوست ندارم جنجال به راه بیاندازم، حداقل جنجال‌های منفی. بنابراین از او خواستم که برود. به او گفتم: «وضع چنین است، منافع کشورم در میان است. آیا می‌توانی محل دیگری برای چند وقت پیدا کنی؟»

س ـ چه عکس‌العملی نشان داد؟

ج ـ با غصّه و اندوه.

س ـ آخرین خاطره‌ای که از او دارید چیست؟

ج ـ وارد هواپیمائی که او را می‌بُرد شدم و آخرین پیامی که گرفتم نگاه اندوهناک او بود. نگاه مردی که خودش را به خداوند می‌سپرد.

س ـ چرا برنگشت؟

ج ـ همه چیز علیه او به بدی گذشت. ناچار شد به «پاناما» برود و آنجا حالش بدتر شد. نمی‌دانستم که کسالت، او را به این زودی از پای درمی‌آورد. مجبور به بستری شدن در امریکا شد و فکر می‌کنم که دولت کارتر بی‌جرأتی کرد. اگر فشارها و کوشش‌های آقایان نیکسون، کیسینجر و راکفلر نبود، شاه هرگز نمی‌توانست وارد آمریکا شود. وضعیّت آن کشور در وسط یک بحران بزرگ اخلاقی که گروگان‌گیری در سفارت امریکا در تهران پیش آورده بود، بدتر می‌شد.

س ـ نظر شما در بارهٔ روی کار آمدن سادات چیست؟

ج ـ در ۱۹٦۹ ضمن کنفرانس اسلامی که اولین گردهم‌آئی اسلام از زمان ظهور پیغمبر بود، سادات با شاه یک درگیری پیدا کرد. سادات اشاره به روابط تهران با اسرائیل کرد از طریق کنسولگری اقتصادی و بازرگانی. شاه که شخص حسّاس و وسواسی بود، بسیار با تندی جواب داد. سادات متوجّه شد که از حدود خود خارج شده و شروع به تمجید از خدمات رضا شاه پدر او و خود او نسبت به اعراب کرد و در آخر دو بیت شعر به فارسی خواند. چندی بعد شاه را دیدم و پرسیدم: این شعر چه معنی داشت؟ گفت: دوست عزیز! یا

من ایرانی هستم و زبان خود را به درستی نمی‌دانم، یا اینکه این دو بیت به فارسی نبود... به هر صورت، سادات طوری رفتار کرد که آن درگیری کوتاه ولی خشن، در ظرف پنج دقیقه فراموش شده بود.

نامنامه

نام افراد، شخصیّت‌ها و مکان‌ها.
نام کتاب‌ها و نشریّات با حروف سیاه و ایتالیک مشخص شده است.

آ

آبادان: ۲۰۵، ۴۷۱
آبعلی: ۱۰۳
آتابای، کامبیز: ۳۲۷، ۴۷۶، ۵۱۲، ۵۴۶-۵۴۷
آتاتورک، کمال: ۱۴۳
آتلانتیک: ۷۶
آتنبرگ، والتر: ۵۱۳
آدامو: ۲۱۱
آدلون (هتل): ۷۶
آدمیّت، تهمورث: ۲۰۳-۲۰۴
آدمیت، فریدون: ۱۲۸-۱۲۹، ۱۳۱-۱۳۲، ۱۳۴-۱۳۵
آدنائر: ۲۰۴
آذربا، علی: ۱۵
آذربایجان: ۱۲، ۱۸، ۹۹، ۱۴۳، ۱۵۶، ۲۲۳، ۴۵۸-۴۵۹، ۵۲۴
آذربرزین (تیمسار): ۴۰۹
آرام، احمد: ۲۹۷
آرژانتین: ۴۰۶، ۵۶۰
آرشیو سلطنتی اتریش: ۲۷۰-۲۷۱
آرمسترانگ: ۲۸۵
آرنولد، رافائل: ۳۹۹
آریائی: ۳۳-۳۴، ۴۹-۵۰، ۵۷، ۶۹-۷۰، ۷۶، ۵۶۱-۵۷۰
آریانا، بهرام: ۸۱
آستوریا، والدرف (هتل): ۱۶۸-۱۶۹، ۲۷۶، ۳۳۵
آسوری: ۴۹
آسوشیتدپرس: ۵۳۳
آسیا: ۲۶۷
آصف‌السلطنه: ۳۸۲
آغاز روابط ایران و آمریکا: ۵
آفریقای جنوبی: ۴۰، ۳۶۰، ۵۶۰
آل یوتو (شهردار سانفرانسیسکو): ۳۲۰
آلفونس سیزدهم (پادشاه اسپانیا): ۱۵۷
آلمان شرقی: ۱۳۸، ۱۴۰، ۲۱۵-۲۱۸، ۲۶۳، ۳۵۴، ۳۶۵-۳۶۶، ۳۷۶، ۳۹۰، ۳۹۹، ۴۰۱
آلمان نازی: ۵۱
آلمان: ۳، ۵، ۱۲، ۱۳، ۲۶، ۳۳، ۳۷-۳۸، ۴۳، ۴۷-۵۲، ۵۶، ۵۹، ۶۶، ۶۸-۷۷، ۸۱-۸۲، ۸۸، ۹۲-۹۳، ۹۵-۹۶، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۶-۱۰۷، ۱۶۸، ۱۹۸، ۲۰۳-۲۰۴، ۲۱۴، ۲۲۶، ۲۸۰، ۲۹۵، ۳۵۲-۳۸۱، ۴۱۵-۴۱۸، ۴۲۳، ۴۳۸، ۴۸۸، ۵۰۶
آلمان‌ها: ۲۷، ۳۳-۳۴، ۳۹-۴۰، ۴۷،

۴۹-۵۲، ۵۸، ۶۹، ۷۶-۷۷، ۹۵-۹۸، ۱۶۸، ۱۹۸، ۲۰۴، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۳۴، ۲۴۲، ۲۶۸-۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۴-۲۷۵، ۵۴۳، ۵۵۸
آمریکا: ۳-۵، ۱۳، ۳۴، ۱۱۷، ۱۲۰-۱۲۱، ۱۲۶، ۱۶۵-۱۶۸، ۲۰۹-۲۱۴، ۲۲۷، ۲۴۶، ۲۶۳-۲۶۴، ۲۶۸-۲۶۹، ۲۷۶، ۲۸۰، ۲۸۳-۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۶-۳۰۰، ۳۰۶، ۳۱۱-۳۱۵، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۷، ۳۳۵، ۳۴۱-۳۴۵، ۳۴۷، ۳۵۰، ۳۷۳، ۳۹۸، ۴۰۲، ۴۱۶، ۴۲۳-۴۲۴، ۴۵۲، ۴۵۴، ۴۸۳، ۴۸۶، ۴۸۸، ۵۰۰، ۵۰۷، ۵۱۲، ۵۱۶، ۵۱۹، ۵۲۱، ۵۳۰-۵۳۱، ۵۳۷، ۵۶۰، ۵۶۶
آمریکائی (مدرسه): ۲۳
آمستردام: ۱۱۳
آموزگار، جمشید: ۲۴۸، ۳۸۲ ۴۳۰، ۴۴۷، ۴۶۴
آندروپوف، یوری: ۴۵۳، ۴۵۵، ۴۵۷
آندروز (فرودگاه): ۵۱۳
آنکارا: ۹۷
آواکمیان، آلیس: ۱۵
آهنچیان، جلال: ۵۲۲-۵۲۴
آیرم، محمّد حسین: ۷۲-۷۴، ۷۷-۷۸
آیزنهاور (بنیاد): ۱۳، ۱۶۵-۱۶۶، ۱۶۸، ۲۸۷
آیزنهاور: ۱۶۵-۱۶۶، ۱۷۱، ۳۴۴
آیندگان: ۴۶۵

الف

ابتهاج، ابوالحسن: ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۹-۱۵۱، ۱۶۱
ابوظبی: ۴۱۰
ابوموسی (جزیره): ۲۸۹، ۲۹۲-۲۹۳
ابهر: ۲۲۳
ابیض (کاخ): ۵۲۲
اتابکی: ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۳۲
اتریش: ۳-۵، ۱۳، ۱۹، ۶۱، ۸۲-۸۳، ۸۶، ۹۲-۹۳، ۹۹، ۲۰۴-۲۰۶، ۲۲۶-۲۳۹، ۲۴۱-۲۴۴، ۲۴۶-۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۸۰-۲۸۲، ۳۵۶، ۵۲۸-۵۲۹، ۵۵۲، ۵۵۸
احتشامی، ابوالحسن: ۴۴
احرار، احمد: ۴۶۳
آخرین دقایق شاه در نیاوران: ۵۵۳
اخوان، جواد: ۲۹۷
اخوی، حسن (سرلشکر): ۷۳-۷۴
ارامنه: ۴۹، ۱۲۷، ۱۳۲-۱۳۳، ۳۹۰
ارانی، تقی: ۶۸، ۱۵۵
ارباب گیو: ۲۴
ارتجاع سیاه: ۴۶۲، ۴۶۶، ۴۷۲
ارتش سرخ: ۱۴۷، ۴۸۹
ارجمند، خلیل: ۴۲۹، ۴۴۰
اردلان، علیقلی: ۶۶، ۷۰، ۱۰۱، ۱۶۶، ۲۰۴، ۲۹۷، ۴۵۲، ۴۸۱، ۴۸۳
اردن هاشمی: ۵، ۲۰۹، ۲۶۱
ارسلو: ۱۸
اسراوی (ژنرال): ۴۴۹
ارسنجانی، حسن: ۲۱۰

ارفع، پرنس: ۱۵۶-۱۵۷
ارفع، حسن (سرلشکر): ۱۴۳، ۱۵۶، ۴۲۹
اروپا: ۳۵، ۳۷، ۴۶، ۵۹، ۱۱۰، ۱۴۴، ۲۰۱، ۲۱۴، ۲۲۲-۲۲۳، ۲۲۸، ۲۳۹، ۲۶۱، ۲۶۷، ۲۹۷، ۵۰۹
ازهاری، غلامرضا (ارتشبد): ۸۰، ۴۱۸، ۴۵۱، ۴۷۵، ۴۷۸-۴۷۹
اس.اس: ۸۷، ۹۱
اسپانیا: ۵، ۴۳۷، ۴۳۹
استالین: ۱۴۶
استالین: ۱۴۶
استانبول: ۵۱، ۱۰۲، ۱۴۸
استرالیا: ۳۷۲
استن: ۳۷۲
اسرائیل: ۱۵۸-۱۶۳، ۲۱۱، ۲۶۷-۲۶۸، ۲۷۰، ۲۸۰، ۳۰۳، ۳۵۵، ۵۰۶، ۵۱۳-۵۱۵، ۵۱۹، ۵۳۲، ۵۴۴، ۵۷۴
اسفندیار: ۳۱۵
اسفندیاری، ثریا: ۱۳۳، ۳۷۶-۳۷۷، ۵۰۱
اسفندیاری، خلیل خان: ۳۷۶
اسفندیاری، محتشم‌السلطنه: ۷۵
اسفندیاری، محمود: ۱۱۵، ۲۱۳-۲۲۸
اسکندرمیرزا (رئیس جمهور پاکستان): ۱۲۹
اسکندری، ایرج: ۱۳۸
اسکندریه: ۵۲۱
اسلام آباد: ۳۹۳
اسوان: ۴۹۲، ۵۱۳-۵۱۴، ۵۱۹، ۵۳۷، ۵۴۷
اشپیگل: ۲۱۷، ۴۰۹
اشتازی (پلیس مخفی آلمان شرقی): ۲۱۷
اشتفافن‌برگ، فون: ۹۳، ۹۵
اشتفان (کلیسا): ۲۳۶
اشتوتگارت: ۱۰۶، ۱۰۸، ۴۱۵-۴۱۷
اشراقی (حجةالاسلام، داماد خمینی): ۱۲۸
اشکانی: ۳۷۵
اشمیت، هلموت: ۳۶۱-۳۶۲، ۴۸۹، ۵۶۶
اصفهان: ۱۲۵، ۱۳۲-۱۳۳، ۱۶۱، ۲۰۰-۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۴۴، ۲۷۴، ۳۷۰، ۳۷۷
اصلاحات ارضی: ۱۲۶، ۴۲۱، ۵۵۷
اصلانی، بیژن: ۲۴۵، ۲۴۷-۲۴۹، ۳۵۸، ۳۹۹، ۴۷۹
اضمحلال رایش سوم: ۹۳
اطلاعات: ۵۳، ۴۵۰، ۴۶۲، ۴۶۴-۴۶۵
اعلم‌الدوله: ۲۰
اعلم‌السلطنه، میرزا کاظم‌خان (آقتاج): ۱۹، ۳۶
اف.بی.آی: ۳۴۲
افسران و توطئه علیه هیتلر: ۴
افشار الهیارخان: ۱۹
افشار امیربانو (طلعت‌الملوک): ۲۰، ۳۵، ۴۶

افشار، امیر خسرو: ۷۹-۸۰، ۲۸۹، ۳۵۶، ۵۳۵
افشار، امیر مسعود: ۱۹، ۲۵۹
افشار، امیراصلان: ۳، ۱۱-۱۸، ۲۹، ۵۰، ۹۵، ۱۰۰-۱۰۱، ۱۰۵، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۳۷، ۱۵۵، ۲۰۲، ۲۰۹، ۲۳۱، ۲۴۵-۲۴۸، ۲۵۴، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۸۳، ۲۰۴، ۳۰۷، ۳۱۰، ۳۱۵، ۳۲۲-۳۲۴، ۳۳۹-۳۴۰، ۳۴۸، ۳۵۸، ۳۷۲، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۹۳، ۴۰۷، ۴۲۳-۴۲۵، ۴۳۱-۴۳۲، ۴۴۲، ۴۴۶-۴۴۷، ۴۵۱، ۴۹۴، ۴۹۶، ۵۰۲، ۵۰۶، ۵۱۷، ۵۲۲، ۵۳۶-۵۳۷، ۵۴۷، ۵۵۹، ۵۶۸
افشار، پروین: ۲۰۸
افشار، حسن خان: ۱۹، ۲۵۹
افشار، سیف‌السلطنه: ۷۹، ۲۵۹
افشار، سیف‌الله: ۲۵۹-۲۶۰، ۵۱۱
افشار، عسکرخان: ۱۸-۱۹
افشار، علی میرزا خان: ۱۹، ۲۷۱-۲۷۴
افشار، فاطی: ۱۵، ۱۷، ۱۲۷، ۲۹۴
افشار، کامیلا: ۳، ۱۵، ۱۷، ۱۰۲-۱۰۴، ۱۲۲-۱۲۳، ۲۰۷، ۲۶۴، ۲۹۴، ۳۲۶-۳۲۷، ۳۴۷، ۳۵۰-۳۵۱، ۴۳۶، ۴۶۱، ۵۰۲، ۵۱۸، ۵۵۰
افشار، مظفّر: ۲۵۹
افشار، میکی: ۱۲۷، ۲۹۴
افشار، نادرشاه: ۱۸-۱۹، ۴۳-۴۴، ۲۵۹، ۲۷۰-۲۷۱
افشار، یحیی: ۲۷۴
افشار، یوسف: ۲۷۴
افشارها: ۱۸، ۱۵۵
افشاریه: ۳۷۵
افغانستان: ۵۱-۵۲، ۱۳۰، ۲۳۴، ۲۹۲، ۳۴۷، ۳۴۹-۳۵۰، ۳۶۲، ۳۷۷، ۳۸۹، ۳۹۴، ۴۰۵، ۴۰۸، ۴۲۷، ۴۸۸-۴۸۹، ۵۴۳
اقبال، منوچهر: ۱۶۶، ۳۱۶، ۴۲۱، ۴۲۳
اقتدار: ۳۶
اقدسیّه: ۳۹۵
اکبر، یوسف: ۲۹۶، ۳۰۳، ۳۱۸، ۳۲۳
اکسیون دیرکت (گروه): ۲۲۲
اکمل، خسرو: ۲۹۴
ال (مجلّه): ۲۷۶
الازهر: ۱۶۲
البرادعی: ۲۶۹
الجزایر (قرارداد): ۴۵۰، ۵۴۲
الرفاعی (مسجد): ۵۴۵
القاعده: ۵۶۷
القانیان، حبیب: ۴۳۹-۴۴۰
المپ: ۲۵۶
المپیک: ۳۷-۳۸
الموتی: ۱۴۶، ۵۱۱
الهی، صدرالدین: ۱۵، ۱۴۱، ۱۵۲
الیاسی، محمود: ۵۱۲
الیانس، سر داوود: ۵۰۹
الیزابت (بلوار): ۳۲۳
الیزابت (ملکهٔ انگلیس): ۴۹۱-۴۹۲
امارت: ۳۶۰، ۳۶۴

امامی، جمال: ۱۵۸
امان‌الله خان (پادشاه اسبق افغانستان): ۳۴۷، ۳۸۹
امپریال (هتل): ۲۳۲، ۲۴۵-۲۴۶، ۲۵۱
امپریالیسم: ۲۱۶
امکانات بهبود اقتصاد ایران: ٤
امیر احمدی، همایون: ۵۱۷
امیر خسروی، بابک: ۳٤۵
امیر کبیر: ۲۵۷
امیراحمدی، احمد (سپهبد): ۲۰-۲۱، ۲٦، ۳۰۹
امیرانی، علی اصغر: ٤۵۱، ٤٦۵
امیرخلیلی (دکتر): ۳۵٦، ۳۵۹
امیرمتّقی: ۳۱۲، ۳۱۸، ۳۲۷-۳۲۸
امینی خوئی، علی: ۹۱
امینی، علی: ۳، ۲٦، ۲۹٦، ٤۸۱، ۵٤۳
انتظام، عبدالله: ۱۰۷-۱۰۸، ۱۲۹، ٤۱۹، ٤۲٦، ٤۵۱، ٤۸۱، ٤۹٦-٤۹۹
انتظام، نصرت‌الله: ۱۱۷
انجمن آثار ملّی: ۳۵، ۷۳
انجمن ایران جوان: ۳۲، ۵۹
انجمن ایران و آمریکا: ۲۹٦
انجمن ایران و فرانسه: ۲۰۱
انجمن جهانی هواپیما: ٤۱۳
انجمن فرهنگی ایران و آلمان: ۳٦۸
انجیل: ٦۲، ۷٦، ٤۰۰
اندرسون، جک: ٤۸۷
اندرویانگ: ۵۳۲
اندونزی: ۳، ۱۲۸-۱۳۰، ۱۳۲، ۳۹۰، ٤۰٦
انستیتو باستان‌شناسی آلمان: ۳۳
انصاری، سودابه: ٤۷۹
انصاری، مسعود: ۱۲۹
انصاری، هوشنگ: ۲۸۳، ۲۹٦-۲۹۷، ۳٦۰، ۳٦٤، ٤۳۵، ٤۹٦-٤۹۷، ۵۲۸
انقطاع، ناصر: ۲۹۱
انقلاب اسلامی: ۱۱-۱٤، ۱۷، ٤۵، ۲۷۰، ۳۰۲، ٤۸۸
انقلاب روسیه: ۹۸، ۱۵۳
انقلاب سفید: ۲۲۰
انگلستان: ۳۷، ٤۲، ۷۱-۷۲، ۷٦، ۸۱، ۱۰۵، ۱۰۹-۱۱۰، ۱۱۲، ۱۲۰-۱۲۱، ۱٤۸-۱٤۹، ۱۵۸، ۱٦۳، ۲۱٤، ۲۲۷، ۲٤۰، ۲٦۹، ۲۸۹-۲۹۲، ۳۰٦، ۳٦۵، ۳۷۲، ٤۱٦، ٤۵٤-٤۵۵، ٤۸۸، ٤۹۱، ٤۹۳-٤۹٤، ۵۰۳، ۵۲۸، ۵۳۰
انگلیسی: ۳٤، ٤۰-٤۱، ۵۱-۵۲، ٦٦، ٦۸-٦۹، ۷٤، ۷۸-۷۹، ۸٤، ۹٦-۹۷، ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۵٤-۱۵۵، ۲٦۱، ۲۸۹-۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۸، ۳۷۲، ۵۱۵
انیشتاین، آلبرت: ٦۸، ۸٤، ۱٦۷
اوپک: ۵٤۲، ۵۷۲
اوتانت: ۲۸۸
اوژن (پرنس): ۲۲۹، ۲۵۵-۲۵٦
اوستا: ۲٤
اویان: ۵٤۰-۵٤۱
اویسی، احمد: ۵٤۸-۵٤۹
اویسی، غلامعلی: ۳۲۷، ۳۹۸، ٤۷٤-٤۷۵
اهورامزدا: ٤۷

اهونسبورگ، بنو: ۲۱۶
ایادی، کریم (دکتر): ۲۱۰، ۲۵۲،۲۶۵-۲۶۶، ۵۵۳
ایتالیا: ۲۷، ۵۹-۶۰، ۸۷، ۱۱۸، ۱۲۲، ۱۵۴، ۲۱۰، ۲۵۴، ۲۶۱، ۳۵۲-۳۵۳، ۵۲۲، ۵۴۰، ۵۴۲
ایران آزاد (گروه): ۷۲-۷۴، ۷۷
ایران ایر (شرکت هواپیمائی): ۲۷۹، ۳۷۹
ایران باستان: ۴۷-۴۹، ۵۳
ایران نوین: ۳۳، ۳۵
ایران: در بیشتر صفحات
ایران، کشور بی‌نقشه و هدف: ۷۰
ایرانشهر: ۶۶، ۶۹، ۳۶۸
ایرفرانس: ۵۱۷
ایرلند (تروریست‌های): ۴۸۹
ایروانی، رحیم: ۴۳۹-۴۴۰
ایزدی، حسن: ۴۱، ۲۹۶، ۳۳۰-۳۳۲
ایلوز، ویلهلم (پروفسور): ۳۶۹-۳۷۱
ایلوشین (هواپیما): ۲۰۳، ۲۷۹
اینتلیجنت سرویس: ۴۵۵
اینترکنتینانتال: ۴۰۱
اینونو، عصمت: ۱۴۳
ایوانز، مایک: ۴۸۹
ایوب‌خان (رئیس جمهور پاکستان): ۱۳۰، ۳۹۸

ب

بابکوک (شرکت): ۳۶۰، ۳۶۴
باخ (سفیر آلمان در ایران): ۲۱۶
باخ: ۴۰۰
باخ، ژان سباستین: ۴۰۰
باختر امروز: ۸۱
بادر ماینهوف: ۲۱۴، ۲۲۲، ۳۵۵
بادگودسبرگ: ۳۵۷
بادن وورتامبرگ: ۴۱۷
باقی، عمادالدین: ۴۷۰
بال، جرج: ۵۳۲
بالی (جزیره): ۱۳۲
باندونگ (کنفرانس): ۱۲۸، ۱۲۹
بانک شاهی: ۴۱
بانک ملّی: ۴۳
باواریا: ۴۱۷
باهاما: ۳۳۴، ۵۲۹-۵۳۰، ۵۶۹
باهری، محمّد: ۵۰۹
بئاتریس (دختر ملکهٔ هلند): ۱۰۷، ۱۲۵، ۱۲۶
بتهوون: ۸۴، ۲۵۷، ۳۵۷
بحرین: ۲۸۸، ۲۹۰-۲۹۲
بختیار، امیر رستم: ۲۰۳، ۳۸۴، ۴۰۶-۴۰۷، ۴۵۳، ۴۶۳، ۵۲۷
بختیار، تیمور: ۳۰۰-۳۰۱، ۳۸۳
بختیار، شاپور: ۴۹۹-۵۰۲، ۵۱۴، ۵۲۱، ۵۲۳-۵۲۴
بختیاری (ایل): ۳۷۸-۳۷۹، ۵۵۹
بدره‌ای، عبدالعلی (سپهبد): ۴۶۹، ۴۷۵، ۴۹۳
برالی، رُس: ۵۳۱، ۵۳۴
برامس: ۲۵۷
برانت، ویلی: ۵۸، ۲۱۸، ۲۲۲، ۳۶۸، ۴۵۸

براندنبورگ: ۲۱۵
برزیل: ۱۰۰-۱۰۱
برژنف: ۲۰۱-۲۰۴، ۴۵۹، ۴۶۱
برژینسکی: ۴۰۵، ۴۷۶
برخوردار، حاج محمّد تقی: ۴۳۹
برسایه (کودکستان): ۲۲
برلنی‌ها: ۶۶
برلین: ۳، ۲۷، ۴۶، ۴۸، ۵۱-۵۲، ۵۴، ۵۷-۵۹، ۶۳، ۶۵-۶۹، ۷۳-۷۴، ۷۶، ۷۸، ۸۳-۸۴، ۹۰، ۹۴، ۲۱۴-۲۱۶، ۲۳۷، ۲۶۳، ۳۶۵-۳۶۶، ۳۶۸، ۳۷۲-۳۷۴، ۳۷۸، ۳۹۹
برمن: ۳۶۵
برنارد (پرنس، شوهر ملکهٔ هلند): ۳۹۸
برندی، داوید: ۵۳۲
بروبادور (جزیره): ۱۳۲
بروجرد: ۲۱
بروجردی (آیت‌الله): ۱۶۰
برون، ایوا (همسر هیتلر): ۸۷
بزودی در تهران: ۷۹
بزودی در تهران: ۷۹
بصره: ۵۱
بغداد (قرارداد): ۱۴۶
بغداد: ۵۱، ۳۰۰، ۳۰۶
بقائی، مظفّر: ۱۱۷، ۵۰۰
بک، سباستیان: ۳۳، ۶۷
بکر، رالف: ۲۹۶، ۳۱۳، ۳۲۱
بلرهاوس: ۲۸۶، ۲۹۵
بلژیک: ۵۹، ۱۰۹، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۶، ۲۸۴، ۳۷۲، ۴۱۹
بلشویک: ۱۵۲
بلغار: ۵۰۸
بلغارستان: ۳۹۰
بلوچستان: ۴۳، ۵۵۶
بمبئی: ۵۱۵
بُن: ۳۵۶-۳۵۸
بنجامین: ۳۶۵
بندرعباس: ۴۲۷، ۴۹۲
بنگلادش: ۴۸۸
بن‌لادن: ۵۶۷
بنیاد پهلوی: ۳۶۷
بنی‌صدر، ابوالحسن: ۴۷۰، ۴۸۵، ۵۳۳
بوئین‌زهرا: ۱۲۴-۱۲۵
بوتو، بی‌نظیر: ۳۹۷
بوتو، ذوالفقار علی: ۳۹۳-۳۹۴، ۳۹۷-۳۹۸
بوتو، نصرت: ۳۹۸
بوذرجمهری، کریم آقا: ۲۰
بوش، جرج: ۳۰۵
بولارد، ریدر: ۱۴۸-۱۵۰
بویوک آدا (جزیره): ۱۰۲
بهائی: ۴۹، ۲۳۳
بهادری، همایون: ۴۳۰-۴۳۳
بهار، ملک‌الشعراء: ۳۲، ۵۰
بهبودی، سلیمان‌خان: ۲۸
بهبهانی: ۳۷
بهبهانیان، جعفر: ۲۲۰، ۳۱۸، ۵۲۷، ۵۴۱
بهرنگی، صمد: ۴۷۰
بهزاد: ۳۱
بهنام، جمشید: ۶۶

بیاض (دشت): ۲۳۶
بی‌بی‌سی: ۴۵۹، ۴۸۸، ۴۹۱-۴۹۳، ۵۱۶، ۵۳۷، ۵۴۲
بیت‌المقدس: ۱۶۲
بیتس: ۳۵۹
بیرجند: ۴۲۱
بیست و هشت مرداد ۳۲: ۲۳۹، ۳۷۶، ۵۵۵
بیسمارک: ۵۱، ۶۰
بیگ‌بن (برج): ۳۶۴-۳۶۵
بیل، جیمز: ۵۳۲
بیهقی، ابوالفضل: ۱۱

پ

پاپ، ژان پل دوم: ۲۳۷
پاپانوئل: ۲۳
پارسا، اصغر: ۱۱۳-۱۱۴
پارسا، فـرخ‌رو: ۳۴۵
پارس الکتریک: ۴۳۹
پارسونز، آنتونی (سفیر انگلیس در ایران): ۵۶۰
پارک هتل: ۱۲۰
پارک‌وی: ۳۴۶
پاریس: ۷۴، ۱۲۳-۱۲۴، ۳۶۴، ۳۲۷-۳۲۸، ۴۱۴
پازوکی: ۳۷۴
پاکروان، حسن (سرلشکر): ۳۳۷، ۵۰۶
پاکستان: ۱۲۹-۱۳۰، ۲۶۷، ۲۸۰، ۲۹۷، ۳۹۰، ۳۹۳-۳۹۴، ۳۹۶-۳۹۷، ۴۱۸، ۴۸۸، ۵۴۳، ۵۷۲
پالاس (هتل): ۱۱۱، ۲۱۰
پان آمریکن: ۲۱۰
پان ایرانیست: ۲۹۱
پان عربیسم: ۲۹۱
پاناما: ۵۳۱، ۵۳۴، ۵۳۶، ۵۳۸، ۵۷۴
پانزده خرداد (شورش): ۴۶۷-۴۶۸
پرس ← ایران
پرشت (رئیس اداره ایران در وزارت امور خارجه آمریکا): ۴۷۶
پرنستون: ۱۶۸
پروتستان: ۵۴، ۶۲
پروس: ۳۷۱
پرویزی، رسول: ۴۲۵
پزشکپور، محسن: ۲۹۱-۲۹۲
پسیان، محمّد تقی: ۲۶
پلانتاریوم: ۲۹۴-۲۹۵
پمپیدو، ژرژ: ۳۲۵-۳۲۷
پنتاگون: ۳۰۱، ۳۰۴
پنسیلوانیا: ۱۶۵، ۱۶۹
پوتسدام: ۳۶۶
پورشجاع، امیر: ۵۱۲
پوروالی، اسماعیل: ۱۲۹، ۱۳۱-۱۳۳
پولادین، محمود: ۲۲
پهلبد، مهرداد: ۲۳، ۱۳۶-۱۳۷، ۳۲۷، ۳۵۳
پهلوان، عنایت‌الله: ۲۲۲
پهلوان، فتح‌الله: ۲۲۲
پهلوی (خیابان): ۲۶۵
پهلوی، رضا (شاهزاده): ۱۹، ۴۳۳، ۵۲۰ ۵۴۷-۵۴۹

پهلوی، رضاشاه: ۱۳-۱۴، ۱۸، ۲۰-۲۳، ۲۶-۳۷، ۳۹-۴۳، ۵۱، ۶۹-۷۰، ۷۲، ۷۴-۷۶، ۹۵-۹۶، ۱۰۶، ۱۴۳-۱۴۴، ۱۶۴، ۲۶۱، ۲۹۲-۲۹۳، ۳۴۷، ۳۷۸، ۵۰۰، ۵۰۷، ۵۱۰، ۵۴۵، ۵۵۸-۵۵۹، ۵۷۴
پهلوی: ۵، ۱۱، ۳۷۵، ۴۲۹
پهلوی، اشرف: ۳۰۶-۳۰۸، ۳۲۳، ۴۶۵ ۵۴۶
پهلوی، پاتریک (علی): ۲۱۹-۲۲۵
پهلوی، حمید رضا: ۹۸
پهلوی، سونیا: ۲۲۱
پهلوی، شاهپور غلامرضا: ۳۷۵
پهلوی، شمس: ۴۰، ۷۶، ۱۳۶-۱۳۷، ۲۱۱-۲۱۲
پهلوی، شهناز: ۵۱۴
پهلوی، علیرضا: ۱۹۹، ۲۱۹-۲۲۱
پهلوی، فرح: ۱۳۹، ۲۲۴، ۲۳۳، ۳۱۹، ۳۲۷-۳۲۸، ۳۴۶، ۴۳۵، ۴۵۷، ۴۳۰، ۴۷۹، ۵۰۰، ۵۱۲، ۵۳۱، ۵۳۶، ۵۴۳، ۵۴۵، ۵۴۷، ۵۵۶، ۵۷۱
پهلوی، کریستیان: ۲۲۰
پهلوی، محمّد رضا شاه: ۱۲، ۳۶، ۳۸، ۴۰-۴۱، ۹۸، ۱۰۶، ۱۲۲-۱۲۳، ۱۴۱، ۱۵۲، ۱۵۴-۱۵۵، ۱۶۴، ۱۹۸-۲۰۰، ۲۰۸-۲۱۷، ۲۳۳، ۲۴۰، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۶۹-۲۷۰، ۲۸۴، ۲۸۸، ۲۹۱، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۱۶-۳۱۸، ۳۳۷، ۳۶۷، ۳۷۸، ۳۸۰-۳۸۲، ۴۳۲-۴۳۳، ۴۳۵، ۴۴۹، ۴۵۶، ۴۵۸-۴۵۹، ۴۶۸، ۴۷۰-۴۷۱، ۴۸۱ و در بیشتر صفحات آخر
پهلوی، محمّد یونس: ۲۳۱
پهلوی، نادیا: ۱۰۳
پهلوی، هود: ۲۲۱
پیام دانشجو: ۸۳
پیراسته، مهدی: ۱۴۶، ۲۸۴-۲۸۵
پیرنیا (فرماندار شیراز): ۲۰۳
پیرنیا، ابوالقاسم: ۶۱
پیرنیا، لیوسا: ۶۰-۶۱، ۵۱۲، ۵۲۲، ۵۲۷
پیشه‌وری، سیّدجعفر: ۹۹
پیغمبر دروغین ← بهمن حجّت کاشانی
پیکر، هانری: ۳۹، ۷۵

ت

تاجیکستان: ۲۰۳
تاچر، مارگارت: ۵۲۸
تاریخ بیهقی: ۱۱
تاگرت: ۳۱۹
تاگور، رابیند رانات: ۲۹
تاورنیه: ۲۵۸
تایلند: ۵
تبریز: ۳۶۲
تجدّدگرائی: ۴۳، ۶۶
تخت جمشید: ۴۵، ۳۱۲، ۳۲۵، ۳۲۹، ۳۷۰
ترتیاکوفسکی گالری: ۲۷۸
ترک: ۱۵۵-۱۵۶، ۲۵۵-۲۵۶
ترکمن صحرا: ۲۲۰، ۲۲۳

ترکیه: ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۶۶، ۲۶۷، ۲۷۱، ۵۴۳
تشریفات دربار شاهنشاهی: ۱۳، ۲۷۱، ۵۴۳
تشیّع سرخ علوی: ۲۲۱
تفضّلی، جهانگیر: ۱۴۶، ۳۴۸، ۳۶۲، ۴۸۸
تفلیس: ۱۵۷
تقی‌زاده، سیّدحسن: ۶۶، ۱۴۱، ۱۴۸-۱۵۰، ۱۵۵-۱۵۶، ۳۴۶، ۳۶۸
تگزاس: ۳۰۵، ۳۲۱
تنب کوچک و تنب بزرگ: ۲۸۹، ۲۹۲-۲۹۳
تنبیه شاه: ۵۳۱
تنگستان: ۷۸
تنگهٔ هرمز: ۲۹۲
توفیق القیسی، مجید: ۴۶۸
تهران (خیابان): ۳۲۳
تهران مخوف: ۴۸، ۷۰
تهران: ۳، ۲۰، ۲۷، ۳۱، ۳۶، ۳۹، ۴۴، ۷۱، ۷۲، ۹۷، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۴۵، ۱۵۸، ۱۶۴، ۲۰۵-۲۰۶، ۲۲۲، ۲۲۷، ۲۳۲، ۲۴۲-۲۴۵، ۲۶۰، ۲۶۹، ۲۷۴، ۲۸۳، ۲۹۷، ۳۱۰، ۳۳۷، ۳۴۱، ۳۴۵، ۳۵۵، ۳۶۲-۳۶۳، ۳۷۷، ۳۷۹، ۴۰۱، ۴۳۰، ۵۰۳، ۵۱۰، ۵۱۲
تیرول: ۱۳۷، ۲۷۳
تیمور (رئیس تشریفات مصر): ۵۴۴
تیمور: ۱۹

ث

ثابت، حبیب: ۱۶۶، ۴۳۶۹-۴۴۰
ثروت (مدرسه): ۶۴
ثریا (ملکه) ← اسفندیاری

ج

جاف (سردار): ۳۸۷
جانسون، لیندن: ۲۱۰، ۲۹۴، ۵۳۲
جاوه (جزیره): ۱۳۲
جایزهٔ صلح نوبل: ۴۳۲، ۵۶۵، ۵۶۸
جبههٔ ملّی: ۱۵۹، ۴۷۰، ۴۹۹-۵۰۱
جدّه: ۵۴۸
جردن، هامیلتون: ۲۸۷،۵۳۸
جزایر سه‌گانه: ۲۸۹، ۲۹۰-۲۹۳
جشنوارهٔ تخت جمشید: ۳۱۲
جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ایران: ۳۴، ۳۱۱-۳۲۲، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۳۶، ۴۲۲، ۵۶۹
جلالیّه (میدان): ۳۸
جلفا: ۱۳۲
جم، فریدون: ۷۶، ۱۹۹-۲۰۱، ۵۰۲-۵۰۳
جم، محمود: ۱۵۲، ۲۳۹
جمایل: ۴۶
جمهوری اسلامی: ۲۶۹، ۲۷۰، ۳۷۵، ۴۱۴، ۵۶۱، ۵۶۶
جمهوری سوسیالیستی ارمنستان: ۱۲۷
جمهوری مهاباد: ۳۷۵
جمهوریخواه (حزب): ۴۸۷-۴۸۸

جنگ بین‌الملل اوّل: ۵۲
جنگ سرد: ۲۳۹
جنگ صلیبی: ۲۹۲
جوانان تهران یا کودکان تهران: ۱۶۱
جهانبانی، کیومرث (سرهنگ): ۴۷۴، ۵۱۲
جهانسوز، محسن: ۷۱

چ

چائوشسکو: ۳۹۹
چابهار: ۴۲۷
چرچیل، پاملا: ۱۲۰
چرچیل، وینستون: ۷۶
چشمهٔ علی: ۳۹۱
چکسلواکی: ۱۰۲-۱۰۳، ۱۳۸، ۲۱۴، ۳۸۵-۳۸۶، ۳۹۰
چک‌ها: ۲۷
چگنواریان: ۴۳۹
چناقچی بالا (روستا): ۱۲۷
چناقچی پائین (روستا): ۱۲۷
چوئن‌لای: ۱۳۰-۱۳۱
چهارراه عزیزخان: ۲۵
چین: ۱۳۰-۱۳۱، ۲۵۶، ۳۳۸، ۳۶۰-۳۶۱، ۳۶۴، ۴۸۸

ح

حجّت کاشانی (سپهبد): ۲۲۲
حجّت کاشانی، بهمن: ۲۲۲-۲۲۵
حجّت کاشانی، فاطمه: ۲۲۳
حجّت کاشانی، مریم: ۲۲۳
حجّت کاشانی، معصومه: ۲۲۳
حرّا (غار): ۲۲۴
حزب توده (سازمان افسران): ۲۲۳
حزب توده: ۵۱، ۱۴۱، ۱۴۷-۱۴۸، ۱۵۹، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۴۶، ۳۴۵، ۳۶۸، ۴۶۵، ۴۷۰
حزب مردم: ۴۱۶، ۴۲۱
حزب ناسیونال ـ سوسیالیست: ۴۷
حسّاسی (پیشخدمت دربار): ۴۹۶
حسیبی، کاظم: ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۱
حق‌شناس: ۲۲۷
حکمت، سردار فاخر: ۲۳۹
حکمت، علی اصغر: ۳۰-۳۱، ۳۳، ۹۴، ۱۰۵، ۲۹۷
حکیم الهی: ۲۴
حکیم‌الملک: ۱۴۲
حمزوی، جواد: ۶۰
حمزوی، لیوسا: ۶۰-۶۱

خ

خاتمی (آیت‌الله): ۳۸۹
خادمی، علی محمّد (تیمسار): ۲۱۰، ۳۳۶، ۳۷۴، ۳۷۹، ۴۱۱-۴۱۳
خاطرات ابوالحسن ابتهاج: ۱۴۸
خاطرات اردشیر زاهدی: ۴۷۴
خاطرات سیاسی محمّد ساعد مراغه‌ای: ۱۵۸
خاطرات هلموت اشمیت: ۳۶۱
خاکپور (ساعد)، گوهر: ۳۶، ۴۴، ۱۰۳
خانبابا تهرانی، مهدی: ۲۴۲

خاورمیانه: ۲٦۷، ٤٦۱، ٤۸۵، ۵۱٦
خدا دنیا را آفرید، هلند را هلندی‌ها ساختند: ۵، ۱۲۳
خراسان (قیام): ۲٦، ۲۳٦
خرم درّه: ۲۲۳، ۲۲۵
خروشچف: ۱٤۵-۱٤٦، ٤۵۷
خزر (دریای): ٤۵۸
خزعل (شیخ): ۳۷۵، ۳۸۷، ۵۵۹
خزعل (ناخدا سوم): ۳۸۷
خزعل، امیر: ۱٦۱، ۳۷۵، ۳۸۷
خسروداد، منوچهر (تیمسار): ٤۷٤-٤۷۵، ۵۲۲
خطیبی، حسین: ۱۳۷
خلخالی (حجة الاسلام): ٤۵
خلعتبری، عبّاسعلی: ۳۵۲-۳۵۳، ٤۰۲، ٤۳٤، ۵۰٦، ۵۵٤
خلیج عربی ← خلیج فارس
خلیج فارس: ۵۱، ۸۳، ۲۳٤، ۲۸۹، ۲۹۳، ۳۰۰، ۳۸۷، ٤۲۷، ۵٦۱، ۵۷۲
خمینی، روح‌الله: ۱۱-۱۲، ۱٤، ۸۳، ۲۲۱، ۳۱۱، ۳۳۷، ٤۱۰، ٤۲۸، ٤٦۲، ٤٦۵، ٤٦۷، ٤۷۰، ٤۷۲، ٤۷٤، ٤۷٦-٤۷۷، ٤۷۹، ٤۸۱، ٤۸۳ ٤۸٤-٤۸۵، ٤۸۹، ۵۲۰-۵۲٤، ۵۳۲-۵۳۳
خوارزمی (مباشر ده): ۱۲۵
خواندنیها: ٤۵۱، ٤٦۵
خوانساری، پرویز: ۲۳۸، ۲٤۲، ۲۸۳-۲۸٤، ۳۰۸
خوانساری، مهرداد: ۲۹۸، ۳۰۷-۳۰۸، ۳۱۱، ۳۱۸
خوزستان: ٤۷۲، ۵۵۹
خیامی، محمود: ٤۳۹، ٤٤۱

د

دادگر، عدل‌الملک: ۷٤
دارالفنون: ۳۰
داگلاس (دادستان کلّ آمریکا): ۳۰۹
دامغانی، احمد: ۱۵۹، ۱٦۳
دانشگاه پراگ: ۱۳۸
دانشگاه تبریز: ۳۳۷-۳۳۸
دانشگاه تگزاس: ۵۳۲
دانشگاه تهران: ۳۲، ٤۲، ۹٤، ۱٤۱، ۲۳٦، ۳٦۹
دانشگاه فردوسی مشهد: ۱۱
دانشگاه کالیفرنیا:
دانمارک: ۵۰، ۵٦، ۲۰٦
داودخان (نخست‌وزیر افغانستان): ۳۸۹
داور، علی اکبر: ۱٤۳
داوری (در بارهٔ ساواک): ۳۳۷
داوری: ۲۲۸
درویک، وان: ۱۰۵
دریابیگی: ۱٤۸
دشتی، علی: ۱۰۰
دماوند: ۲۷
دموکرات (حزب): ٤۸۷
دمیرل، سلیمان: ۱٦٦
دوزج (روستا): ۱۲٤، ۱۲٦
دوشان تپه: ٤۰۹-٤۱۰
دوفیفات (پروفسور): ٦٤
دوگل، شارل: ۱۹۸-۲۰۱، ۳۲۲

دوگلاس (دادستان کل آمریکا): ۸۰
دولتشاهی، مهرانگیز: ۲۲-۲۳
دولّو، امیرهوشنگ: ۲۵۲، ۲۵٤، ۳۵۲، ۳۸۱-۳۸۲
دهلی: ۳۹۱
دی روما (بانک): ٤۸۷
دیبا: تقـةالدوله: ۱۱۹-۱۲۰
دیبا، احمد: ۱۲٦
دیبا، شاهرخ: ۲۲۰
دیبا، فریده: ٤٦۰-٤٦۱، ۵۲۷
دیترویت: ۱٦۷
دیلت (نشریه): ۲۱۷

ذ

ذوالفقاری، هدایت: ٤۹۲

ر

راجرز، ویلیام: ۲۸٦، ٤۷۷
راجستان: ۳۹۱
راجی، پرویز: ٤۱۲
راد، مینا: ۱۵
رادمنش، رضا: ۱۳۸، ٤۰۲
رازی (مدرسه): ۲۰۱
راکفلر: ۵۳۳، ۵۷٤
رام، هوشنگ: ٤۹۰
رامسر: ۲۷، ۱۲٦
رایت، دنیس: ۵۲۹-۵۳۰
رایچ، هانا: ۱۹۸
رایش فرای هر بارون فون زملین ← علی میرزاخان افشار
رباط: ۵۲۱-۵۲۲
رجبی، داوود: ۳۷، ۷۰، ۳٤۵-۳٤٦
رحیمی، مهدی (تیمسار): ٤۷٤-٤۷۵، ۵٤۷
رزم‌آرا (سپهبد): ۸۱، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱٦۲
رُزماری (کشتی): ۱۱۸
رستاخیز (حزب): ٤٦٤-٤٦۵
رستم: ۳۱۵
رشت: ۳۹۲
رشیدی: ۳۳۹
رشیدی مطلق، احمد: ٤٦۲-٤٦٤
رضا پهلوی (بیمارستان): ۳۸۵، ٤۱۱
رضائی، علی: ٤۳۹، ٤٤۱
رضائیه: ۱۹، ۳۷٤
رضازادهٔ شفق: ٦٦
رفیع‌زاده، منصور: ۳۳۸-۳۳۹، ۳٤۱-۳٤۲، ٤۰۳
رم: ۱۲۲، ۲۱۰، ۵٤۰
روت: ٦۱
روحانی، فؤاد: ٤۳۰
روز ایران در ایالت یوتا: ۳۲۱، ۵۵۹
روزولت: ۷٦
روس‌ها: ۵۲، ٦٦، ٦۸، ۷٦، ۷۸، ۹۰، ۹٦-۹۷، ۱۳۸، ۱٤۱، ۱٤۵، ۱۵۲، ۲٦۳، ۲٦۸، ۳۳٤، ٤۰٦-٤۰۷، ٤۷۷
روسیه: ۱۸، ۳۰، ۷۲-۷۸، ۱۳۸، ۱٤۸، ۱٦۱، ۲۰٤، ۲۱٤، ۲۲۷، ۲٦٤، ۲٦۸-۲٦۹، ۲۷٦، ۲۷۸، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳٦٦، ۳۷۸، ٤۰۵، ۵٤۲
روشنفکران ایرانی در برلین: ٦٦

رولن، هانری: ۱۱۰، ۱۲۱
رومانی: ۵، ۳۹۹-۴۰۱
رویتر: ۵۳۶
ره‌آورد: ۱۶۳
رهنما، مجید: ۱۲۸-۱۲۹، ۱۳۱-۱۳۵
ریاض: ۵۴۹
ری.او.واک: ۴۳۹
ریپکا، یان: ۱۳۸-۱۳۹
ری‌پور: ۴۷
ریچل، الیزابت (والدهایم): ۹۲، ۲۳۵
ریگان، رونالد: ۲۱۵، ۲۹۹، ۴۹۱

ز

زاپاتا اویل کمپانی: ۳۰۵
زاگرس: ۲۱
زاهدی (سرهنگ): ۴۵
زاهدی، اردشیر: ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۴۳-۲۴۴، ۲۵۴، ۲۸۳، ۲۸۶-۲۹۰، ۲۹۵، ۲۹۸، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۱۹، ۳۵۰، ۳۵۲، ۴۰۲، ۴۱۷، ۴۲۶، ۴۳۰، ۴۳۴، ۴۵۱-۴۵۲، ۴۷۳، ۴۷۶-۴۷۷، ۵۱۴-۵۱۵، ۵۱۸، ۵۲۱، ۵۳۰، ۵۴۳، ۵۵۰، ۵۵۴-۵۵۵
زاهدی، فضل‌الله: ۷۴، ۸۱
زایس (کارخانه): ۲۹۸
زرتشت: ۲۳۵-۲۳۶
زرتشتیان: ۳، ۲۵، ۴۹، ۷۳، ۲۰۷، ۳۹۰
زرتشتیان (مدرسه): ۳، ۲۲-۲۳، ۲۹، ۵۰، ۱۳۶-۱۳۷، ۳۴۷-۳۴۸
زردهای سرخ: ۳۳۸
زرنگار، کاظم: ۱۲۹-۱۳۳
زملین (بارون فون) ← علی میرزاخان افشار
زندفرد: ۳۹۴
زنوزی: ۵۴۰
زیتکین، کلارا، ژوزفین: ۶۸

ژ

ژاپنی‌ها: ۹۶، ۲۱۲، ۲۹۷
ژاله (میدان): ۴۶۲، ۴۶۸-۴۷۰، ۵۳۳
ژنو: ۳۱۱
ژوزف، رودلف: ۲۶۲
ژوزف، فرانتس: ۲۵۸، ۲۶۱-۲۶۳
ژولیانا (ملکهٔ هلند): ۱۰۷
ژوهانسبورگ: ۴۰
ژیسکاردستن، والری: ۴۸۹-۴۹۰، ۵۶۶

س

ساتچیکف: ۱۴۵-۱۴۶
سادات، انور: ۳۰۳، ۵۱۳-۵۱۴، ۵۱۹-۵۲۰، ۵۳۷، ۵۴۴، ۵۴۷، ۵۷۴
سادات، جهان: ۵۳۷، ۵۴۵
سارایوو: ۲۶۳
ساری: ۲۷
سازمان آزادی‌بخش ایرلند: ۴۹۴
سازمان افسران حزب توده: ۲۳۹، ۳۷۶
سازمان امنیت ← ساواک
سازمان انرژی اتمی: ۲۰۳، ۲۶۸، ۳۳۸
سازمان انقلابی حزب توده: ۸۲

سازمان بازرسی شاهنشاهی: ۵۰۴-۵۰۵
سازمان پرورش افکار: ۳۵
سازمان ثبت اسناد و املاک: ۴۳
سازمان جوانان هیتلری: ۵۱، ۵۶-۵۷، ۶۹
سازمان سیا: ۲۹۷، ۳۴۲، ۴۲۸، ۴۸۴
سازمان فراریان یهودی در ایران: ۱۶۱
سازمان ملل متّحد: ۹۳، ۱۰۸، ۱۲۵، ۱۳۴-۱۳۵، ۱۳۸، ۲۸۱، ۲۸۷-۲۸۸، ۳۰۷، ۵۳۲
ساسانی: ۳۷۵
ساعد، کامیلا ← افشار
ساعد مراغه‌ای، محمّد: ۳۲، ۳۶، ۹۶-۹۹، ۱۰۲-۱۰۳، ۱۰۵-۱۰۶، ۱۲۳-۱۲۴، ۱۴۱-۱۶۴، ۲۷۶، ۳۲۶، ۳۴۶، ۴۲۹، ۴۳۱-۴۳۲، ۵۱۷
ساعدالوزاره ← ساعد مراغه‌ای
سالار کلانتری، فیروزه: ۵۱۰
سانتاباربارا: ۸۰
ساواک: ۱۴، ۲۰۰، ۲۱۵، ۲۳۸، ۲۳۹-۲۴۴، ۲۴۷، ۲۴۹-۲۵۰، ۳۰۱، ۳۳۶-۳۳۷، ۳۴۱-۳۴۲، ۳۴۴، ۳۴۶، ۴۰۳، ۴۲۲، ۴۵۲، ۴۵۵-۴۵۷، ۴۶۴، ۴۷۱، ۵۰۳، ۵۳۳
سپهسالار (مسجد): ۱۶۴
سپهبدی، پرویز: ۳۳۶
سپیده دم در ایران: ۷۹
سخت‌سر ← رامسر
سردار سپه ← رضا شاه
سرزشته‌داری (سرهنگ): ۳۸۴-۳۸۵، ۴۹۵
سروها در باد: ۱۲
سعدآباد (کاخ): ۵۱۴، ۵۲۰، ۵۵۵
سعدآباد: ۵۱۰
سعدی: ۵۵۰
سکولار: ۲۴
سلاطین نفت: ۴۸۵
سلطان قابوس: ۳۸۷
سمیتقو: ۵۵۹
سمیعی، فتح‌الله: ۲۹۸
سمیعی، مهدی: ۴۲۶
سن‌پترزبورگ: ۱۵۶-۱۵۷
سنت آنتوان: ۱۲۲
سنت هلن: ۱۹، ۲۶۱
سنتو (پیمان): ۱۴۵، ۵۶۵
سنجابی، کریم: ۱۱۷، ۱۲۱
سن‌سیر (دانشکدهٔ نظامی): ۱۹۹
سن‌موریس: ۲۵۳-۲۵۴، ۲۶۱، ۲۹۱، ۳۵۲
سنّی: ۱۵۵
سوئد: ۹۷، ۲۲۷
سوئیس: ۲۶، ۲۸، ۵۶، ۹۳، ۱۵۶، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۶۵، ۳۴۸، ۴۱۴، ۴۲۷، ۵۴۳
سودان: ۵۰۷-۵۰۸، ۵۱۴
سوراوایا: ۱۳۲-۱۳۳، ۳۹۰
سوربن: ۲۲۰
سوریه: ۵۱
سوسیالیست: ۲۸، ۶۸، ۷۰، ۵۲۹

سوکارنو: ۱۳۱
سولیوان، ویلیام (سفیر آمریکا): ۴۱۹، ۴۷۴-۴۷۷، ۴۸۲، ۴۸۵، ۵۱۲-۵۱۳،۵۱۶، ۵۱۹، ۵۶۶
سیاسی، علی اکبر: ۳۲، ۵۹
سیحون، هوشنگ: ۳۱
سید ضیا: ۱۵
سیسکو: ۳۰۰
سی‌سی (ملکهٔ اتریش): ۲۵۸
سیسیانوف: ۱۸
سیف (سرهنگ): ۱۱۷
سیف آزاد: ۴۷، ۵۰-۵۳، ۷۱، ۹۵
سیلاخوری‌ها: ۲۱
سیلی به شاه: ۵۳۱
سینما رکس آبادان: ۴۶۲، ۴۷۱-۴۷۲، ۵۳۳

ش

شاپوری، پوران: ۳۳۵
شاخت: ۳۸
شاردن: ۲۵۸
شارف (رئیس جمهور اتریش): ۲۵۳
شانزده آذر ۳۲: ۳۴۴
شاه (بندر): ۲۷
شاه عبدالعظیم: ۲۷
شاهپور (بندر): ۲۷
شاهد: ۳۴۲
شاهرخ، ارباب کیخسرو: ۷۳
شاهرخ، بهرام: ۷۲-۷۳
شاهرخی (پایگاه): ۴۰۹
شاهنامه: ۳۰، ۳۳، ۶۷
شاهنامهٔ طهماسبی: ۱۲، ۳۱۴-۳۱۵
شاهی: ۲۷
شاهین (هواپیما): ۴۷۳
شایگان، علی: ۷۰، ۹۳، ۱۱۳-۱۱۴، ۳۰۹-۳۱۱
شباهنگ، خسرو: ۶۳، ۶۵
شب‌های پرسپولیس: ۳۱۳
شدر، هاینریش: ۳۳
شرایتون (هتل): ۵۴۶
شرکت ایران در سازمان‌های بین‌المللی: ۴
شریعتی، علی: ۴۷۰
شریف امامی، جعفر: ۳۷، ۷۰، ۸۰، ۴۸۱-۴۸۲
شعبانی، علی: ۴۶۵
شفا، شجاع‌الدین: ۳۱۲، ۳۲۷، ۴۶۱، ۴۸۱ ۵۴۷
شفقت، جعفر (تیمسار): ۵۲۴-۵۲۵
شکسپیر: ۵۵۰
شکّی، منصور: ۱۳۶، ۱۳۸-۱۳۹
شلیر: ۳۵۵
شمیران: ۴۱۴، ۵۱۰
شوبر: ۲۵۷
شورای حکّام سازمان بین‌المللی انرژی اتمی: ۴، ۱۳، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۸۰
شوروی: ۴۲، ۱۴۵-۱۴۷، ۲۰۱، ۴۴۰، ۴۵۷-۴۶۲، ۴۸۵، ۵۱۵
شوکراس، ویلیام: ۱۵۹، ۵۴۱
شولتز: ۲۹۹

شولر (رئیس تشریفات دولت آلمان): ۹۵
شولنبرگ، فون (سفیر آلمان در ایران): ۳۷۸
شومان: ۲۵۷
شونبرگ: ۲۱۵
شهبازی، علی: ۵۱۲
شهرستانی، جواد: ٤٥٠
شهریار، حسین: ۹٤، ۱۰٦، ۱۰۸، ۱۱۳
شهریار، کریم: ۹٤
شهریار، محمّد حسین: ۱٥٦
شهسا: ۳٥٦
شیبانی: ۷۰
شیراخ: ۳۸، ٥۷
شیراز: ۱۹، ٤٥، ۱۲٥، ۲۰۰، ۲۰۲-۲۰۳، ۲۰۷، ۲٥۸، ۳۲۷
شیرازی: ۲٤۸
شیعه: ۱٥٥
شیکاگو: ۳۳٦
شیلاتی (دکتر): ۱۲۸
شیلی: ٤۰، ٤۰٦، ٥٦۰
شیمل، آنماری: ۳٦۹

ص

صابر، بیوک: ٥۲۲
صاحبقرانیّه: ٤۱۰، ٤۳۹
صادق، حسین: ٥۳۹-٥٤۱
صانعی، منوچهر: ٤۸۳، ٥۰۹-٥۱۱
صدام حسین: ۳۰۲، ٥٦۷
صدای ایران: ۲۳٤، ۲۳٦، ۲۷۰-۲۷۱
صدر (سفیر ایران در ژاپن): ۲۹۷
صدر حاج سیّد جوادی، حسن: ۱۱۳-۱۱٤
صدری، محسن: ۲٥۱، ۲٥٤، ۲۸۰
صدیق، عیسی: ۳۳
صدیقی غلامحسین: ٤۹٤-٤۹٥، ٤۹۹-٥۰۰
صفوی، شاه سلیمان: ۲٥۷-۲٥۸
صفوی، شاه عبّاس: ۳۷۱
صفویّه: ۲٥۹، ۳۷٥
صفی‌نیا: ۱٥۹

ض

ضیاءالحق: ۳۹۳-۳۹۹
ضیائی (مهندس): ۷۰

ط

طائف: ٥٤۹
طالبان: ٥٦۷
طلوعی، محمود: ٤۳۰

ظ

ظاهرشاه: ۳٤۷-۳٤۹، ۳٦۲، ٤۰۸، ٤۸۸
ظفّار: ۳۸٦
ظفر بختیاری (سردار): ٥۰۰
ظفر، قباد: ٥۰۰-٥۰۱

ع

عاصمی، محمّد: ۲۳٤، ۳٦۸
عاقلی، باقر: ۱٥۸

عامری: ۲۲۷
عبدالناصر، جمال: ۸۲-۸۳، ۱۰۴، ۱۳۰، ۲۶۸
عبدو، جلال: ۱۲۸-۱۳۱
عثمانی: ۲۵۶
عدل، یحیی (پروفسور): ۲۲۳
عدل، پرویز: ۳۱۹-۳۲۰، ۳۲۳، ۳۳۶
عدل، کاترین: ۲۲۲
عدل، منصورالسلطنه: ۱۵۷
عدن (بندر): ۱۱۸
عراق: ۱۶۰، ۲۶۱، ۲۶۶، ۲۶۸، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۶، ۵۴۲
عربستان سعودی: ۲۶۶، ۴۷۳، ۵۱۲، ۵۴۸، ۵۵۰
عصّار: ۱۲۸
عصر جدید: ۵۳
عصمت‌الملوک: ۲۰
عظیمی، رضا (سرلشگر): ۵۴۷
علاء، حسین: ۲۱۹-۲۲۴، ۳۱۲، ۳۴۶، ۴۲۸
علاءالسلطان (کودکستان): ۳، ۲۲
علم، اسدالله: ۱۴، ۸۱-۸۲، ۱۵۲، ۲۰۹، ۲۲۴، ۳۱۲، ۳۱۶-۳۱۸، ۳۲۷-۳۲۸، ۳۳۱، ۳۴۵، ۳۸۱-۳۸۳، ۴۰۵، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۳۱-۴۳۲، ۴۶۴، ۵۵۳
علوی مقدّم (تیمسار): ۳۸۵
علی‌آبادی: ۶۶
علی‌اف، رستم: ۲۰۱-۲۰۲
عمّان: ۵، ۳۸۶-۳۸۸، ۳۹۰
عملیّات خاش: ۴۷۳-۴۷۴، ۴۷۶، ۴۷۸
عمیدی نوری: ۱۴۱
عنایت‌الله خان: ۳۴۷-۳۴۸، ۳۸۹
عیسی (حضرت): ۲۳، ۲۳۴

غ

غرور و سقوط شاه: ۵۶۰
غفّاری، علی: ۴۱۹
غفّاری، معاون‌الدوله: ۱۰۰-۱۰۱

ف

فارلند: ۲۹۸
فاروق (ملک): ۴۱
فاشیسم: ۱۴، ۱۴۷
فاطمی، حسین: ۱۱۷، ۱۲۴، ۳۷۶
فاطمی، سعید: ۱۱۷
فاطمی، محمّد علی (شاهین): ۲۱۳، ۴۷۷
فاهلن (پروفسور): ۳۳
فتوحی: ۱۲۹-۱۳۰، ۱۳۲
فدائیان اسلام: ۷۳، ۱۶۲
فرازمند، تورج: ۴۰۹
فراست، دیوید (خبرنگار انگلیسی): ۵۳۴-۵۳۵
فرانس، رودلف: ۵۱۷-۵۱۸
فرانسه: ۵، ۱۴، ۱۸، ۲۶، ۳۵، ۳۷، ۵۴-۵۵، ۵۹، ۷۰، ۱۲۰، ۱۹۹، ۲۱۴، ۲۱۹-۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۷، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۸۰، ۳۳۶، ۳۶۵، ۳۷۳، ۳۸۲،

۴۱۵-۴۱۶، ۴۲۰، ۴۷۳، ۴۸۸، ۴۹۰، ۵۱۷، ۵۴۳، ۵۶۰
فربود، اسماعیل: ۲۹۲، ۳۶۵
فـرّخ، فریدون: ۳۵۴، ۳۶۶
فردریش دوم (پادشاه پروس): ۲۷۲
فردوست، حسین: ۲۴۰، ۴۷۶، ۵۰۳-۵۰۶
فردوسی، ابوالقاسم: ۲۹-۳۱
فرزاد، هومن: ۷۸
فرزانه، سیروس: ۲۱۰، ۲۱۳
فرقهٔ دموکرات آذربایجان: ۹۹
فرمانفرمائیان، سیروس: ۴۰۱
فرود (سرهنگ): ۴۸
فرود، اسدالله: ۶۸، ۲۳۲
فرود، فتح‌الله: ۲۶، ۴۴، ۱۰۰، ۴۲۸، ۴۶۸
فروغی، محمّد علی: ۳۲-۳۳، ۹۸، ۱۴۱-۱۴۳، ۳۴۶
فروغی، محمود: ۲۱۰، ۵۰۰
فَرَوهَر: ۴۷
فروهر، غلامحسین: ۷۴
فرهمند، نصرالله: ۷۹
فرهنگ ایران باستان: ۳۳-۳۴
فرهنگستان زبان: ۳۵، ۴۲
فرهنگی، منوچهر: ۷۳
فستیوال پرسپولیس: ۳۱۲
فلاّح، رضا: ۲۹۹
فلانیگن: ۲۹۹
فلسفی، محمّد تقی (واعظ): ۴۵۳
فلک‌الافلاک: ۱۵۰
فلورانس: ۱۲۲
فلوریا (پلاژ): ۱۰۲
فلوریدا: ۳۳۴
فلینگر (پروفسور): ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۶۵-۲۶۷، ۴۷۲
فنلاند: ۹۷، ۲۷۷
فورد، جرالد: ۵۱۳، ۵۱۹
فورد، هنری: ۴۷
فوزیه: ۳۶، ۳۸، ۴۱، ۱۰۶، ۵۳۷
فولبرایت (سناتور): ۳۰۴-۳۰۵
فهیم‌الملک: ۱۵۷
فیـّاض، علی اکبر: ۱۱
فیروز، نصرت‌الدوله: ۲۲
فیروزکوه: ۲۷
فیشر، هانس، ۲۶۰-۲۶۱
فیشرآباد: ۲۶۰
فیلادلفیا: ۱۶۷
فیلیپ (همسر ملکهٔ الیزابت انگلیس): ۴۹۲

ق

قاجار، احمدشاه: ۱۴۴
قاجار، فتحعلیشاه: ۱۸-۱۹، ۳۹۱
قاجار، کامران میرزا: ۲۰
قاجار، مظفرالدّین شاه: ۱۹، ۸۶، ۱۵۷، ۲۵۹-۲۶۰
قاجار، ناصرالدّین شاه: ۱۹، ۸۶، ۲۵۸-۲۵۹، ۳۸۳
قاجاریه: ۲۵۹، ۲۷۰، ۳۷۵، ۵۱۰
قاسملو: ۱۹

قاضی محمّد: ۳۷۵
قاضی، علی: ۳۷۵
قانون اساسی آلمان نازی: ٤
قاهره: ۱۰۰، ۱۰٦، ۲۰۸
قدس نخعی: ۲۰٤
قرارداد نفت شمال: ۱٤٦-۱٤۷
قرآن: ۲۲٤
قره‌باغی، عبّاس (ارتشید): ٤۰٦-٤۰۷، ٤۷٦، ۵۰۵، ۵۱۹، ۵۲٤
قریب، هرمز: ۱۰۲، ۳۸۲، ٤۹۰
قریشی، حسن: ۷٤، ٤۲٦
قزوینی: میرزا محمّد: ۱۹
قشقائی، آذر: ۷۹
قشقائی، بهمن: ۸۱-۸۲
قشقائی، خسروخان: ۷۹، ۸۱-۸۳
قشقائی، محمّد حسین خان: ۷۷، ۸۱
قشقائی، ملک منصورخان: ۷۷
قشقائی، ناصرخان: ۷۹-۸۰، ۸۲، ۳۰۹-۳۱۱
قشقائی‌ها: ۱۹، ۷٤، ۷۷-۷۹، ۵۵۹
قطب‌زاده، صادق: ٤۷۷، ٤۸۵، ۵۳۸
قطبی، رضا: ٤۰۹، ٤۷۹-٤۸۰، ۵۰۰
قفقاز: ۹۱، ۲۹۲
قلعه مرغی: ۳۷۸
قم: ٤۸٤
قوام‌السلطنه (خیابان): ۲۳
قوام‌السلطنه، احمد: ۹۹، ۱٤۱، ۱٤۸-۱٤۹، ۳٤٦، ۵٤۳

ک

کابل: ۱۳۰، ۳٤۸، ۳۸۹
کاپری (جزیره): ۱۲۲-۱۲۳
کاپیتالیسم: ۱۳۸
کاخ سفید: ۲۸٦، ۲۹٤، ۳۹۱، ٤۰۲-٤۰۵، ٤۳٤، ٤۷۵-٤۷٦، ٤۸۲، ٤۸۵، ٤۸۷، ۵۱۳
کاخ گلستان: ۳٦، ۳۸۸، ۳۹۱
کاخ مرمر: ۳۷٦
کاربات (ناحیه): ۲۷٤
کارتر، جیمی: ٤۰۲-٤۰۳، ٤۰۵، ٤۳۳-٤٤۷، ٤۵۸-٤۵۹، ٤۷٦، ٤۸۵-٤۸٦، ٤۸۸-٤۸۹، ٤۹۱، ۵۱۳، ۵۱٦، ۵۱۹-۵۲۱، ۵۳۲-۵۳۳، ۵۳۵، ۵۳۷-۵۳۹، ۵٦۵، ۵٦۷-۵٦۸
کاری کنیم که بقیّه عمر خوشبخت باشیم: ۵٦۷
کارلوس، خوآن: ٤۳۷، ٤۳۹
کازرونی (کارخانه): ۲۸
ک.ژ.ب: ٤۵۳، ٤۵۵-٤۵۷، ٤۵۹
کاسیگین: ۳۰٦
کاشان: ۳٦۵
کاشانی، سیّدابوالقاسم: ۱۵۰، ۱٦۲
کاظم‌زادهٔ ایرانشهر: ٦٦، ۳٦۸
کاظمی، پرویز: ۷۰
کاظمی، سیّد باقر: ۱۱۵، ۱٦۲
کاظمی، فرهاد: ۳۱۵، ۳٤۲
کافتارادزه: ۱٤۷-۱٤۸
کالاهان (نخست‌وزیر انگلیس): ٤۸۹، ۵٦٦

کامیلا ← افشار
کان: ۳۸۱
کانادا: ٤۷۹
کانال سوئز: ۳۵۵، ۵۲۰
کاوه: ٦٦، ٦۹، ۳٦۸
کاویانی، رضا: ٤۸، ٥٤، ۷۰، ۹۳
کپنهاگ: ٥٦
کتاب سرخ مائو: ۲٤۲
کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی: ۷۳
کرایسکی، برونو (صدراعظم اتریش): ۲۰۵، ۵۲۹
کرج (سد): ۱۹۸
کردستان: ۳۷۵، ۵۵٦، ۵۵۹
کردها: ۳۰۰
کرفتر (پروفسور): ۳٦۹
کرمان: ۵۱۰
کرمانشاه: ۲۱، ٤۳۹، ۵۰۳
کروآت: ۲٦۳
کروپ (شرکت): ۳۵۹-۳٦۰، ۳٦٤
کرولی (سفیر آلمان): ۲۰٤
کرهٔ شمالی: ۲۷۰
کریپ، استفان: ۹۷
کریسمس: ۵۵-٥٦
کسروی، احمد: ۱٥٦
کشف حجاب: ۳۵-۳٦، ٤۲
کلن: ۳٥٦، ۳۵۸، ۳٦٥، ۳۷۱، ۳۷٤، ٤۰۲
کلیمی: ۹۰، ۱۲٤-۱۲۷، ۲۳۰، ۲۳٤
کلینتون: ۱۲۱
کمپ دیوید: ۵۱۳، ۵۱۹-۵۲۰
کمپینسکی (هتل): ۳٦٦
کمونیست: ۵۱، ٦۸، ۷۰، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۳۷، ۲٤۲-۲٤۵، ۲٤۸
کمونیسم: ۵۳۲
کمیتهٔ اقتصادی سازمان ملل متّحد: ۳، ۱۳، ۲۹۷
کمیتهٔ نجات وطن: ۷٤
کمیسیون شاهنشاهی: ۵۰۳
کندور (هواپیما): ۷۸
کندی، ادوارد: ۳۰۵
کندی، جان اف: ۲۰٤، ۲۱۵، ٤۵۷، ٤۸۳، ۵۱۳
کنسرسیوم نفت: ۳۰۰
کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج از کشور: ۸۳، ۲۱۱، ۲۱٤، ۲٤۸-۲٤۹، ٤۷٦، ٤۸۳، ۵۱۳، ۵٦۰
کنفرانس اتم در مکزیک: ٤
کنفرانس استفاده از فضا: ٤
کنفرانس اونیدو: ٤
کنفرانس پست: ٤
کنفرانس دیپلماتیک واشنگتن: ٤
کنفرانس سنتو: ٤
کنفرانس علائم جاده‌ها: ٤
کنفرانس فرهنگ ایران: ٤
کنفرانس کشورهای آفریقائی - آسیائی: ۳، ۱۳، ۱۲۹-۱۳۰
کنفرانس وزرای اسلامی: ۵۷۳
کنگرهٔ پزشکی بانوان در وین: ٦۱
کنگرهٔ رایش برای آزادی: ٦۹
کوخ‌واسر (پروفسور): ۳٦۹-۳۷۰

کوراس (پلیس مخفی آلمان شرقی): ۲۱۷
کوروش بزرگ: ۳۱، ٤٦، ۳۱۳، ٥۳۸
کوزیچکین، ولادیمیر: ۱٤٥
کوشان: ۱۱۷
کوف‌اشتاین (پادگان): ۲۷۳
کولبرگ (ساحل): ٦٥
کولین (جنگ): ۲۷۲
کونتادورا (جزیره): ٥۳٤
کونیک (کاردینال): ۲۳٥، ۲۳۷، ۲٦۲، ۲۸۰
کهگیلویه: ۷۹
کیانوری، نورالدّین: ٥۱، ۱۳۸، ۱٤۰
کیسینجر: ۲۹۹-۳۰۰، ٤۰٥، ٤۸۸، ٥۷٤
کیش: ٥۰۰
کیکاووسی:٥۲۲
کیهان، پرویز: ۱۰۲
کیهان، گیتی: ۱۰۲

گ

گاتیه‌ای (رئیس شرکت نفت ایتالیا): ٥٤۲
گاندی، مهاتما: ۷٤، ۳۹۰، ٤۷۷، ٤۸٤، ٤۹۰، ٥۳۲
گدار، آندره: ۳۰، ۳۷۰
گراتس: ۲۷۲-۲۷۳
گراف دام‌بر: ۲۷۲
گراف شاف‌کج: ۲۷۲
گراف کوتک: ۲۷۲
گراف مرسی: ۲۷۱
گرایفس والد: ۳
گرشو: ۲۳٤
گرگان (دشت): ۲۲۰، ۲۲۳
گزارشی در بارهٔ آمریکا: ٤
گشتاپو: ۸۷، ۸۹
گلستان (کاخ): ۱۹۹، ۲۰۱، ٤۳٤، ٤٤۳، ٤٤٥
گلسرخی (سرهنگ): ۲٤٤، ۲٤٦، ۲٤۹-۲٥۰
گنجی، اکبر: ٤۷۰، ٥۳۳
گوادولوپ (کنفرانس): ٤۸٦، ٤۸۸-٤۹۰، ٥٦٦
گوته: ۳۳
گورباچف: ۲۱٥، ٤٥۳
گوگوش: ٤۳۹
گیرشمن (پروفسور): ۳۷۱
گیلانشاه: ٦٤، ۷۰
گیوم (جاسوس آلمان شرقی): ۲۱۸

ل

لاپین (سفیر شوروی): ۲۰۳-۲۰٤
لار: ۲۳٦
لاله‌زار: ۳٦
لاهور: ۱۳۰
لاهه (دادگاه): ۱۱۰-۱۱٤، ۱۱٦-۱۱۸، ۱۲۰-۱۲۱
لاهه: ۱۳، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۸، ۱۲۳
لاهیجان: ۳۷۱

لاهیجی، عبدالکریم: ۴۸۲
لایپزیک: ۳۶۶
لئوپلد (پادشاه بلژیک): ۲۶۱
لبنان: ۵۶۱
لرستان: ۳۱
لژیون دونور (نشان): ۵، ۲۰۱
لقمان ادهم: ۷۳، ۱۰۷، ۲۱۷
لمبتون: ۷۱
لنچیوسکی (پروفسور): ۵۳۲
لندن: ۱۴۸، ۲۰۹، ۲۴۰، ۲۸۹، ۴۱۲، ۴۲۷، ۴۸۰، ۴۹۳، ۵۰۲، ۵۳۵
لنکرانی، حسام: ۲۴۶
لنکرانی، مصطفی: ۲۴۴-۲۴۶
لنین: ۲۷۸
لوئی چهاردهم: ۲۵۶
لوئیزیانا: ۳۳۴
لوبکه (رئیس جمهور آلمان): ۱۹۸
لوتزوف، ون: ۳۷۳
لوران، اریک: ۵۶۹
لورنس عربستان: ۷۸
لوس‌آنجلس: ۱۲۶، ۲۰۹-۲۱۳
لوسه (سفیر فرانسه در آمریکا): ۳۲۶
لوفان: ۱۵۶
لویزان (پادگان): ۴۱۰، ۴۶۲
لهستان: ۹۳، ۱۶۱، ۲۳۷، ۲۵۵، ۳۸۵-۳۸۶، ۳۹۰
لیتوانی: ۴۵۳-۴۵۴
لیست (آهنگساز): ۲۵۷
لیلیندفلد، ژرژ: ۲۱۷، ۳۵۴-۳۵۵

م

ما برای ایران پرواز می‌کردیم: ۳۷۸
مائو: ۳۳۸
مادام توسو (موزه): ۲۷۸
مادرا (جزیره): ۲۶۱
مارتین لوتر: ۶۲، ۴۰۰
مارکسیست ـ لنینیست: ۲۲۱، ۵۳۱
مارکسیست اسلامی: ۵۳۱
مارکسیست: ۶۸، ۱۳۸
مارگریت (ملکهٔ دانمارک): ۲۰۷
ماری ترز: ۲۷۱-۲۷۲
مارینبرگ: ۳۵۶
مازندران: ۲۷، ۲۰۶
ماکسیم (رستوران): ۳۲۸
ماکسیمیلیان (پادشاه مکزیک): ۲۶۲-۲۶۳
مالت‌سان، فون: ۸۸-۸۹
مالک، مظفّر: ۲۱۴، ۲۱۷
ماه‌گرفته، نیسان: ۱۲۴، ۱۲۶
مایر، هنس (پروفسور): ۳۷۰، ۵۵۸
مایرلینگ (کاخ): ۲۶۲
مأمونیه (هتل): ۵۲۲
مبارک، حُسنی: ۳۰۳-۳۰۴
متروپل (هتل): ۲۷۷
متروپولیتن (موزه): ۳۱۴-۳۱۵
متین دفتری، احمد: ۹۵-۹۶، ۳۲۹
متروخین (جاسوس شوروی): ۴۵۳-۴۵۹
مجارستان: ۲۳۵، ۳۰۴، ۳۹۰
محجوبی، ابراهیم: ۲۵

محوی، ابوالفتح: ٤٢٤
مدرسهٔ عالی موسیقی: ٤٣
مدلینگ (حومهٔ وین): ٢٧٤
مذاکرات هیتلر سر میز شام: ٧٥
مرآت، اسمعیل: ٥٩، ١٠٥
مراجی (نخست‌وزیر هند): ٣٩٠
مرادی، محمّد رضا: ٥٥٣
مراغه: ٣٨٩
مراکش: ٢٦٦، ٣١٧، ٣٢٥، ٣٣٤، ٤٢٢، ٤٢٥-٥٠٣، ٥١٥، ٥٢١-٥٢٢، ٥٢٥، ٥٢٧، ٥٤١، ٥٤٧، ٥٦٩-٥٧٠، ٥٧٢
مرتضوی، باقر: ١٥
مرودشت: ٢٠٠
مستشارالدوله: ٥٣٩
مستعان، حسینعلی: ١١٧
مسعودی، فرهاد: ٤٥٠، ٤٦٤
مسکو: ٩٦-٩٧، ١٣٥، ١٤٥، ١٥٧، ١٥٩، ٢٠٣، ٢٧٤-٢٧٥، ٢٧٧، ٢٧٩، ٤٥٩-٤٦٢، ٥١٥
مشدی عباد: ٣٦
مشروطیّت: ١٧
مشفق کاظمی، مرتضی: ٢٠، ٤٧-٤٨، ٦٣، ٦٦، ٧٠
مشهد: ٣١، ٣٨٧
مشیر فاطمی: ٤٩٤
مصدّق، غلامحسین: ١١٢، ١١٧-١٢٠
مصدّق، محمّد: ٧٠، ٧٤، ٨١، ٩٥-٩٦، ١٠٩-١١٣، ١١٦-١٢٢، ١٤٧، ١٦٢-١٦٣
مصر: ٤١، ٨٣، ١٠٠، ١٠٤، ٢٠٩، ٢٦٧-٢٦٨، ٣٠٣، ٣٥٥، ٤٨٢، ٥١٣-٥١٤، ٥١٩، ٥٣٧-٥٣٩، ٥٤٥، ٥٤٧
معـّزی (سرهنگ): ٤٧٣
معین‌زاده، جواد (تیمسار): ٤٧٤
معینیان، نصرت‌الله: ٣١٢-٣١٣، ٣٧٧، ٣٧٩، ٤٢٠، ٥٠٣، ٥٤٧-٥٤٨
معمّای هویدا: ٤١٤
مفتاح، عبدالحسین: ١١٧-١١٩
مقبل، احمد: ١٦١
مقتدر: ١٦١
مقـّربی (سرلشکر): ٤٥٥-٤٥٨
مقـّررات دولتی آلمان نازی: ٤
مک آرتور: ٢٨٠، ٢٩٨
مکزیک: ٤، ١٣، ٢٦٢-٢٦٣، ٣٢٩، ٣٣٤، ٣٥٣، ٤٨٧، ٥٣٠
مکّی، حسین: ٣٧٦
ملایر: ٢١
ملک حسن دوم (پادشاه مراکش): ٢٦٦، ٣٢٥، ٥٢٥، ٥٢٧، ٥٦٩
ملک حسین، پادشاه اردن هاشمی: ٢٠٧-٢٠٩، ٤٣٤
ملک خالد: ٥٤٩
ملکی، خلیل: ٣٧٦
ملکی، غلام: ٤٦، ٦٤، ٨٤، ٥٤١
ملک‌یار (سفیر افغانستان در آمریکا): ٣٤٨، ٣٨٩
ملّی شدن صنعت نفت: ١٣، ١٠٩، ١١٥، ١٥٠، ١٦٢
ممتاز، فرهنگ: ٣٠٤، ٤٣٤

مناف‌زاده: ۲۱۳
منتظری، هوشنگ: ۳۳۸
من صدای انقلاب شما را شنیدم: ۴۷۳، ۴۷۸-۴۸۲
منصور، حسنعلی: ۱۰۷، ۴۱۴
منصور، علی (منصورالملک): ۹۶-۹۷
منوچهری (خیابان): ۲۶۰
موتسارت: ۲۱۶، ۲۵۷
موریس (جزیره): ۴۰، ۵۱۵
موزهٔ ایران باستان: ۳۵
موسولینی: ۵۱
موسوی، محمّد حسین: ۱۲، ۱۵۶، ۵۲۵
موسوی، مسعود: ۲۲۸-۲۳۰، ۲۳۷
مومسن: ۳۵۹
مونیخ: ۸۱، ۸۸، ۱۳۳، ۲۹۹، ۳۵۹، ۳۷۴-۳۷۵، ۴۱۷
مهرآباد (فرودگاه): ۱۰۲، ۲۰۴، ۴۶۸
میرزا سهراب: ۲۴، ۲۹، ۱۳۷
میرزا عبدالحسین خان: ۲۵، ۲۷، ۴۵، ۵۰
میرزاکوچک خان جنگلی: ۵۵۹
میرفخرائی: ۱۰۰
میرفطروس، علی: ۱۵، ۱۷
میرفندرسکی، احمد: ۲۷۷، ۵۱۵
میکلوس، جک: ۳۰۴، ۴۷۸
میلانی، عبّاس: ۴۱۴
مین‌باشیان، عـزّت‌الله ← پهلبد
مین‌باشیان، مهرداد: ۱۳۷
مین‌باشیان، نعمت: ۲۹، ۱۳۶

ن

ناپلئون: ۱۹، ۲۶۱، ۲۷۵
نازی‌ها: ۴۷۱
نازی‌آباد: ۵۰
ناسیونالیسم: ۳۵
نامدار، مرتضی: ۳۶۱، ۴۱۱
نامهٔ احمد رشیدی مطلق: ۴۶۶-۴۶۸
نبرد من: ۷۱
نبوی: ۱۰۳
نجم، ابوالقاسم: ۳۴
نحوی، هوتن: ۱۵
نصر، سیّد حسین: ۴۶۱، ۴۷۹-۴۸۱
نصرت‌الدوله: ۱۴۴
نصیری، نعمت‌الله: ۱۴، ۲۰۰-۲۰۱، ۲۳۹-۲۴۳، ۲۴۸، ۳۰۱، ۳۲۴، ۳۲۷-۳۲۸، ۳۳۶-۳۳۷، ۳۴۳
نفیسی، سعید: ۳۲۰
نمازی، محمّد باقر: ۴۷۲
نمسه ← اتریش
نـّواب، حسین: ۱۰۸-۱۱۸
نورنبرگ: ۴۷، ۶۹
نوروز: ۲۳۸، ۳۳۵
نوری اسفندیاری: ۹۹
نوستالژی: ۲۹۰
نووادا: ۳۲۰
نویسی، یزدان (سرهنگ): ۵۱۲
نهاوند: ۲۱
نهاوندی، هوشنگ: ۱۴۲، ۳۹۱-۳۹۳، ۴۶۱، ۴۷۲، ۴۸۲، ۴۹۹، ۵۴۳
نهرو، جواهر لعل: ۱۳۰

نی سحرآمیز (اپرا): ۲۱۶
نیاوران (کاخ): ۷۵
نیرومند، بهمن: ۲۴۲
نیس ماتن: ۲۲۰
نیس: ۱۴، ۱۹۸، ۲۲۰، ۳۸۱-۳۸۲، ۵۱۰، ۵۱۷، ۵۳۶، ۵۵۰
نیکوخواه، فرهاد: ۴۶۴
نیکسون، ریچارد: ۲۸۵-۲۸۷، ۲۹۴-۲۹۵، ۲۹۸، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۱۳، ۳۱۸، ۳۴۴-۳۴۷، ۳۴۹، ۳۶۲، ۴۰۵، ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۷۸، ۴۸۶-۴۸۸، ۵۱۹، ۵۷۴
نیکلاس: ۱۳۳
نیل: ۵۴۷
نیویورک تایمز: ۲۸۷
نیویورک: ۱۳۴، ۱۶۶-۱۶۷، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۸۷، ۲۹۴-۲۹۵، ۲۹۷، ۳۰۹، ۳۷۹، ۵۳۱، ۵۳۴

و

وزارت امور خارجهٔ آمریکا : ۴۷۵-۴۷۶، ۵۱۳، ۵۱۶، ۵۳۳
واژه‌نامهٔ شاهنامهٔ فردوسی: ۶۷
واسموس، ویلهلم: ۷۸
واشنگتن پست: ۲۸۷، ۴۸۷
واشنگتن: ۸۰، ۱۲۰، ۲۱۰-۲۱۱، ۲۸۹، ۲۹۵-۲۹۶، ۳۰۹، ۳۲۶، ۳۳۵، ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۴۸، ۳۸۹، ۴۰۲، ۴۰۵، ۵۱۳-۵۱۴
وال استریت: ۱۶۷
والترز، باربارا: ۴۳۴
والدهایم، کورت: ۹۲-۹۳، ۲۳۴-۲۳۵، ۲۸۰-۲۸۱
والکری (فیلم): ۹۴
والن تینو: ۵۲۲
وحدت حق، حسین: ۳۶۵
وردرُس (پروفسور): ۹۱-۹۲
ورشو: ۴۸
وزارت امور خارجهٔ آمریکا: ۵۱۳، ۵۱۶، ۵۳۳
وکیل، مهدی: ۲۸۷، ۲۹۷، ۵۴۸، ۵۴۹
ولادی وستک: ۲۶۸
وُلف (ژنرال): ۸۷
وُلف (کشیش ـ پاستور): ۳۹، ۵۴-۵۶، ۶۲، ۱۲۲، ۴۰۰
وُلف، فریتز: ۶۷
ونس، سایروس: ۴۰۵، ۴۳۴، ۴۷۶، ۵۶۶
وهاب‌زاده، احد: ۱۵۹
وهاب‌زاده، یونس: ۷۸
ویتنام: ۳۰۴
ویتنبرگ: ۶۲، ۴۰۰
ویکتوریا: ۵۳
ویگاند (پروفسور): ۳۳
ویلهلم (امپراطور آلمان): ۵۳
ویلیامزبورگ (شهر): ۴۰۲-۴۰۴
وین: ۳-۴، ۱۳، ۷۴، ۷۶، ۸۳-۸۴، ۸۷-۸۸، ۹۰، ۱۰۲، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۲۹، ۲۲۲، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۵۳-۲۵۶، ۲۰۹، ۲۶۲، ۲۷۰، ۲۴۳-۲۷۴، ۴۵۷، ۵۰۴، ۵۲۸، ۵۵۸

وینرنوی اشتاد (آکادمی نظامی): ۲۷۲
وینوگرادف، ولادیمیر (سفیر شوروی): ۴۵۷، ۴۶۰

ه

هاتای (کافه): ۱۰۲
هاسل: ۳۶۸
هاشمی، قاسمی: ۵۱۰
هاشمی، منوچهر (تیمسار): ۳۳۷
هاشمی‌نژاد (تیمسار): ۳۱۵، ۴۱۰، ۴۶۱
هاشمی‌نژاد (دکتر): ۴۱۱
هالیورسون: ۲۳۷
هالیوود: ۱۶۷
هامبورگ: ۱۱۷-۱۱۹، ۳۷۴
هایده (خواننده): ۴۳۹
هایزر (ژنرال): ۴۷۵-۴۷۷
هدایت، صادق: ۵۰
هریمن، اورل: ۱۲۰-۱۲۱
هزارهٔ فردوسی: ۲۹-۳۴، ۴۲، ۶۷
هفدهٔ دی‌ماه ۱۳۱۴: ۳۶
هگل: ۳۳
هلمز، ریچارد: ۲۹۷-۲۹۸، ۴۲۶
هلند: ۳، ۵، ۱۳، ۸۱، ۱۰۴-۱۰۹، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۲۳-۱۲۵، ۱۲۸-۱۲۹، ۱۳۲، ۲۴۰، ۲۷۷، ۲۹۱، ۳۷۲
همایون، داریوش: ۴۶۳، ۴۶۵
همایونفر، عزت‌الله: ۵۴۱
همدان: ۲۱، ۵۲، ۳۷۴، ۴۰۹
همشهری: ۵۰۶
هند (شبه قارهٔ): ۲۹۲
هند: ۲۹، ۴۰، ۴۳-۴۴، ۷۴، ۱۳۰، ۱۳۵، ۲۵۶، ۳۹۰-۳۹۲، ۴۰۱، ۴۳۷، ۴۶۷، ۵۱۵
هواپیمائی ملّی ایران (هما): ۳۷۴، ۳۷۹، ۴۱۱، ۴۱۳
هوس، تئودور (رئیس جمهور آلمان): ۴۱۵
هوفمن، اوکل: ۴۸
هوقتون: ۳۱۴
هویّت ایرانی: ۳۰، ۴۲، ۱۵۵
هویدا، امیر عبّاس: ۱۰۷، ۱۲۵، ۱۳۶، ۲۲۴، ۲۴۸، ۳۴۶-۳۴۷، ۳۶۳، ۳۸۲، ۳۸۴، ۴۱۴-۴۲۰، ۴۲۲، ۴۵۵، ۴۵۷، ۴۶۴
هویدا، فریدون: ۴۱۴
هیتلر، آدولف: ۱۳-۱۴، ۳۸-۴۰، ۴۷، ۴۹-۵۰، ۵۷، ۶۸-۶۹، ۷۱، ۷۵-۹۰، ۹۳-۹۵
هیس، ادوارد: ۵۴۵
هیلتون (هتل): ۲۱۴
هیلتون (هتل): ۳۹۸، ۴۳۵، ۵۴۵
هیندنبورگ: ۳
هینس، والتر: ۳۶۹

ی

یادداشت‌های اسدالله علم: ۴۰۵، ۴۳۷، ۴۲۱، ۴۲۹، ۵۵۱
یادمانده‌ها: ۸۱
یارشاطر، احسان: ۳۷۱، ۴۴۱
یارفشار: ۶۰، ۲۲۶

یزد: ۲۰۷
یزدان‌پناه (تیمسار): ۳۰۸
یزدان‌پناه، ژاله: ۳۳۱
یزدان‌پناه، کامبیز: ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۰۷، ۴۶۲، ۴۶۴
یزدی، ابراهیم: ۴۷۶، ۴۸۵
یزدی، مرتضی: ۴۰۲
یگانگی فرهنگ ایران و آلمان: ۳۳
یگرسایله (خیابان): ۲۷۳
یمن: ۳۸۶
یوتا (ایالت): ۳۱۸-۳۲۱، ۵۵۹
یوتا (دانشگاه): ۳۱۸، ۳۲۰-۳۲۱، ۵۵۹
یورتی (شهردار لوس‌آنجلس): ۳۲۳
یوسف‌پور (دکتر): ۴۹۶
یوگسلاوی: ۲۶۳
یوناس، فرانسوا ژوزف: ۲۰۴-۲۰۶
یونان: ۲۶۱
یونکراس (هواپیما): ۳۷۸
یونکرز (هواپیما): ۳۷۹
یهود (آژانس): ۱۶۲
یهود: ۴۷، ۴۹، ۹۰، ۱۵۹-۱۶۱

پیوست‌ها

نامه‌ها و روزنامه‌ها

روی جلد گفتگوی ملک حسن دوم پادشاه مراکش با «اریک لوران»

VOX PERSICA

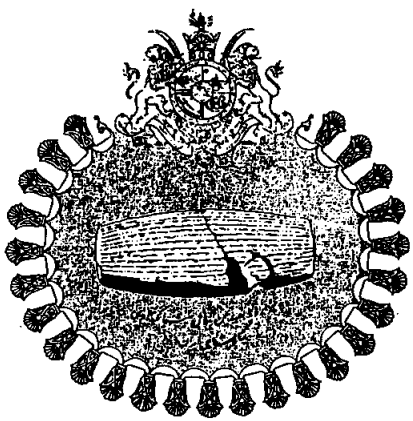

ندای ایران

روی جلد نشریهٔ «ندای ایران» منتشر شده توسّط سفارت ایران در آمریکا

Dr. A. Aslan Afshar دکتر امیر اصلان افشار

آغاز روابط سیاسی ایران و آمریکا

The Start of Iranian-American Diplomatic Relationship

The roots of historical relationship between Iran and America go back to many years.

Iran, from the viewpoint of the Americans, has been a land of poems and fairy tales and America, from the viewpoint of the Iranians, has been a vast land full of thick forests and the home of many different ethnic races.

Although it is evident today that Iran had always maintained closer ties with European cultures, and that the slightest of economic and cultural and even political relationship had not existed between Iran and America, a close observation of the cultures of these nations indicates that both Iran and America have been long acquaintances.

Ann Broadstreet (1612–1671), one of America's first poetesses, has referred to Iran in her poems that were published in 1650 in London.

Long after Fitzgerald, Ralph Waldo Emerson, the great poet and philosopher who holds a special place in the history of culture in the United States, was familiar with the writings of

روابط ایران و آمریکا دارای سوابق طولانی است.

در گذشته ایران از دیدگاه آمریکائیان دیار شعر و ادب و آمریکا از نظر ایرانیان سرزمین سرشار از جنگلهای انبوه و موطن مردمانی از نژادها و رنگهای گوناگون بوده است. باوجود آنکه ایرانیان گرایش بیشتری به افکار و اندیشه های اروپائی داشتند آثار ادبی دو کشور نشان دهنده آگاهی مردم این دو سرزمین براحوال یکدیگر میباشد.

خانم آن بسراد استریت (۱۶۱۲ ـ ۱۶۷۲)

اولین شاعره آمریکائی که مجموعه اشعارش درسال ۱۶۵۰ در لندن بچاپ رسید سخن شعر را به ایران کشانیده و "رالف ولد وامرسون" (۱۸۳۰ـ۱۸۸۲) شاعر و فیلسوف مشهور آمریکائی که مقام شامخی در تاریخ ادبی آمریکا دارد سالها پیش از "فیتز جرالد" با آثار شعرای ایران آشنائی داشته و قطعاتی از رباعیات خیام را بزبان انگلیسی برگردانده و در اشعار خود حافظ و سعدی را ستوده است.

سایر متفکرین آمریکائی نیز چون "ادگار آلن پو" ـ "جیمز راسل" ـ سیدنی لاینز" ـ "رابرت فراست" و دیگران در آثار خود از ایران یاد کرده اند.

بخشی از مقالهٔ دکتر امیر اصلان افشار در نشریهٔ «ندای ایران»

THE WHITE HOUSE

WASHINGTON

December 23, 1971

Dear Mr. Ambassador:

Mrs. Nixon and I join in expressing our thanks to you for the two handsomely bound copies of Vox Persica, commemorating the 25th Centenary of Iran, which you very kindly wanted us to have. We are particularly pleased to add this interesting and informative work to our library.

With our best wishes,

Sincerely,

Richard Nixon

His Excellency
Amir Aslan Afshar
Ambassador of Iran
3005 Massachusetts Avenue, NW.
Washington, D. C.

نامهٔ تبریک ریچارد نیکسون رئیس جمهور آمریکا به دکتر امیر اصلان افشار
به مناسبت انتشار نشریهٔ «ندای ایران»

United States of America

Congressional Record

PROCEEDINGS AND DEBATES OF THE 92d CONGRESS, FIRST SESSION

Vol. 117 WASHINGTON, MONDAY, JULY 26, 1971 No. 117

Senate

HONORARY DEGREE OF DOCTOR OF HUMANITIES AWARDED TO HIS EXCELLENCY AMIR ASLAN AFSHAR, AMBASSADOR OF IRAN

HON. WALLACE F. BENNETT

OF UTAH

IN THE SENATE OF THE UNITED STATES

Monday, July 26, 1971

Mr. BENNETT. Mr. President, it is my honor and privilege to bring to the attention of the Senate a speech recently given by His Excellency Amir Aslan Afshar, Ambassador of Iran, at Utah State University. The speech was delivered on the occasion of the Ambassador's receiving and honorary degree of doctor of humanities from this outstanding university on a day proclaimed by the Governor of Utah as Iranian Day. I also introduce for the RECORD a copy of the Governor's proclamation which shows the strong bonds between Iran and the State of Utah. As President Glen Taggart of the university said in his presentation of this degree for humanitarian service in promoting goodwill between Iran and the United States—

This honor is dedicated to bonds of friendship between this institution and a nation half way around the world.

Dr. Afshar is the second prominent Iranian to receive an honorary degree. Dr. Ardeshir Zahedi, a 1950 graduate of Utah State University, now serving as Iran's Minister of Foreign Affairs, was awarded an honorary doctorate of laws in 1960.

Indeed, this and other great universities throughout our land have educated and trained many Iranians who have returned to prominent positions in government, education, and business in their country to assist in making Iran the strong and stable force in the Middle East. In addition to standing as a bastion of freedom and democracy in this turbulent area, Iran has also maintained close and cordial relations with the United States.

Under the enlightened leadership of the Shahanshah Aryamehr, Iran has effected a bloodless revolution—appropriately called the "White Revolution"—which has, through agarian reform, profit sharing, a literacy corps, health corps and universal suffrage, given the people of this cradle of civilization a high standard of living in this modern world.

This speech is especially significant since it comes as we approach the 2500th anniversary of the founding of the Persian Empire by Cyrus the Great and the Declaration of Human Rights. The Ambassador is president of the Western Hemisphere Committees commemorating this event. Mrs. Richard M. Nixon is honorary chairman and Mr. Ralph E. Becker, general chairman of the U.S. committee. The honorary committee includes Vice President AGNEW, former Presidents Truman and Johnson, former Chief Justice Warren, all Cabinet members, some of my congressional colleagues, Governors and mayor. The general committee consists of leading academicians from universities throughout the country and directors of museums and heads of museum departments specializing in Iranian art. The U.S. committee has planned a sweeping program which will include films, exhibitions, and publications by some of the leading museums and educational institutions in this country.

It is indeed fitting that we in this country plan such an extensive commemoration of this event. The Declaration of Human Rights of Cyrus the Great was a unique and unprecedented document in the history of mankind which based a system of government on morality, tolerance, and mutual understanding, which, I think, we all find familiar as some of the basic principles in our own Constitution. It is in this light that I ask unanimous consent that the speech and proclamation be printed in the Extensions of Remarks.

There being no objection, the speech and proclamation were ordered to be printed in the RECORD, as follows:

REMARKS OF HIS EXCELLENCY DR. A. ASLAN AFSHAR, AMBASSADOR OF IRAN, AT THE UNIVERSITY OF UTAH, LOGAN, UTAH, JULY 22, 1971, ON THE OCCASION OF RECEIVING AN HONORARY DEGREE

President Taggart, distinguished guests: I am deeply moved by the honor you have given to my country and its great leader, my august sovereign, the Shahanshaw of Iran by designating today as Iran Day and by bestowing this degree upon me.

I have deep and warm feelings for this great western region of America. This has been so since I gained my first impressions of the United States as an Eisenhower fellow some years ago. I then had the opportunity to travel extensively, to see what this amalgam of peoples have accomplished in one nation: to see and feel the pulse of this vast country. Therefore, this degree from the State University of Utah, located as it is in the heart of this Nation, is of particular honor to me.

We in Iran have warm feelings for this State university of Utah, which has trained so many of our fine young people who have returned to Iran to take prominent places in both our public and private sectors. The relationship is strengthened because of your State's long tradition of religious freedom and educational excellence. In Iran these two concepts are cornerstones of our modern society of 30 million peoples.

My august sovereign, the Shahanshah of Iran, has grafted these two concepts with modern ideas and technology and has effected what has been called the white revolution. It is a revolution which has brought to the country land reform. It is a revolution which aims to exterminate illiteracy by means of a dedicated group of 75,000 youths banded together in a literacy corps. It is a revolution which delivers medical services through a modern health system, which requires profit sharing for factory workers and which permits universal women's suffrage. The white revolution is a revolution because it has drastically changed the fabric of Iran's society. It is called the "white revolution" because it has been bloodless, accomplished without a tragic toll of human suffering.

The white revolution in fact had its roots in the rule of Cyrus the Great 2500 years ago. Cyrus was the ruler most noted for his humane reign, which was premised on tolerance and freedom for his people. The 2500th anniversary of his reign and his declaration of the doctrine of human rights is in fact being celebrated this year beginning the middle of October. A United States committee, headed by Mrs. Nixon and including Vice President Agnew, former Presidents Truman and Johnson, Cabinet members, prominent Members of Congress and distinguished academicians, will join with similar committees of 60 other nations to commemorate the humanity for which Cyrus the Great stands in the history of mankind. Further, many heads of state from various parts of the world will gather in Iran to mark the 2500th anniversary of the founding of the Persian empire and the declaration of human rights by Cyrus the Great. The result of this commemoration will be a greater understanding among all people of Iran's cultural heritage and contributions to civilization, as well as an awareness of Iran's modern achievements. Further, the commemoration will mark a rededication by the Iranian people, consonant with the traditions established by Cyrus the Great.

However, Iran's contribution to the evolution of mankind derives from many centuries before Cyrus the Great. In the words of the great scholar, the late Dr. Arthur Pope, who devoted his lifetime to the study of Iran's cultural heritage and now rests in the country he loved and admired so much, "In Western education, Persia has, since the days of Xenophon, been a blank page, or at most, a footnote to the history of ancient Greece.

در سخنرانی Wallace Bennett نمایندهٔ ایالت «یوتا» در مجلس سنای
امریکا ضمن ستایش از خدمات و اصلاحات اساسی پادشاه ایران و اقدامات دکتر
امیر اصلان افشار در بهبود روابط دو کشور ایران و آمریکا، به اعلامیهٔ فرماندار
ایالت یوتا برای نامگذاری «روز ایران» در این ایالت اشاره شده است.

(NOT PRINTED AT GOVERNMENT EXPENSE)

United States of America

Congressional Record

PROCEEDINGS AND DEBATES OF THE 92d CONGRESS, FIRST SESSION

Vol. 117 WASHINGTON, THURSDAY, NOVEMBER 11, 1971 No. 171

House of Representatives

FOUNDING OF THE PERSIAN EMPIRE

HON. GRAHAM PURCELL

OF TEXAS

Mr. PURCELL. Mr. Speaker, last week the capable Ambassador of Iran, Dr. Amir Aslan Afshar, spoke before the 26th annual meeting of the Iran American Chamber of Commerce in New York.

On the occasion of the 2,500th anniversary of the founding of the Persian Empire it seems significant to me that, in the scope of things, the United States is a comparatively young nation. However significant the matters before the Congress might seem at this time, it is the context of history that the majority of all peoples destined to populate the earth will judge us. Let us legislate and couch our actions, Mr. Speaker, toward that end, as well as to answer the pressing problems of the present and immediate future.

We in the United States are fortunate to have such a capable Ambassador from Iran as Dr. Afshar. Because his speech so aptly illustrates the progress made under the Shahanshah Arymehr, in his "White Revolution," I commend it to my colleagues. As an outsider's opinion, the people of Iran are fortunate to have such a forward looking leader guiding Iran now what, we here can only hope, will be a prosperous and rewarding second 2,500 years.

The statement follows:

STATEMENT OF HIS EXCELLENCY, DR. AMIR ASLAN AFSHAR, AMBASSADOR OF IRAN TO THE UNITED STATES BEFORE THE 26TH ANNUAL MEETING OF THE IRAN AMERICAN CHAMBER OF COMMERCE IN NEW YORK ON NOV. 5, 1971

Your Excellency Ambassador Hoveyda, Mr. Miklos, Mr. Consul General, President Cross, Honorable Members of the Iran-American Chamber of Commerce and distinguished guests:

Let me first extend my thanks to Mr. Cross for his kind and warm introduction regarding myself and my country, I am greatly honored to have the privilege of addressing the 26th annual meeting of the Iran-American Chamber of Commerce, a forum which permits our two countries to engage in a continuing effort to strengthen our economic and commercial ties.

This year's annual meeting is especially significant because it coincides with the 2500th anniversary celebration of the founding of the Persian empire and the declaration of human rights which is being celebrated not only in our country but throughout the world. A nation draws strength from its history and on this occasion we pause to recall our great heritage stretching back thousands of years, but which is little known to some westerners. The late Dr. Arthur Pope, an eminent scholar who devoted his life to the study of Iran's cultural heritage and who now rests in peace in the country he loved and admired so much, put it most eloquently when he said:

"In western education, Persia has, since the days of Xenophon, been a blank page, or at most, a footnote to the history of ancient Greece. Yet, scholars now agree that the Iranian Plateau was probably the cradle, first of the human race and later of civilization itself. Independent considerations have led Sir Arthur Keith, Dr. Henry Field, and Professor Ellsworth Huntington, working separately, to the belief that man emerged as Homosapiens in the land of Persians. That this land and the adjoining regions in the Northwest produced the first civilized communities now seems certain to most scholars."

For sixty known centuries—some even say for 7,000 years—the Iranian Plateau has contributed ideas and techniques which have helped to sustain and humanize mankind, writing, numbers, the art of agriculture and of working metals, the sciences of astronomy and mathematics, the beginning of religions and philosophical thinking—these all come from the near east, and the fountain head of much near eastern culture was on the Iranian Plateau.

The 2500th anniversary celebration was also a celebration commemorating the emergence of a modern and dynamic Iran. The world witnessed a strong, viable, self-sufficient, prosperous nation standing as a bastion of freedom and democracy in the turbulent region of the Middle East. News media throughout the world focused on this aspect of the commemoration.

For example, one of this country's leading newspapers, the Christian Science Monitor, in a comprehensive article headlined, "prosperity, Vitality Mark Iran's 2500th Year," Summarized the prevailing view throughout the world by observing "Iran has become an Asian power commanding respect and admiration from its neighbors and the world's big powers alike." And the well known British publication, the economist, commented: "The Shah has put his message across: Iran is now a force to be reckoned with."

This was more than a national commemoration; it had international significance because the founding principles of the Persian empire were based on the declaration of human rights set forth by Cyrus the Great which included a rule of law based on morality, justice and equality. Her imperial highness, Princess Ashraf Pahlavi has recently presented for posterity a replica of the cylinder containing this declaration of human rights to the United Nations.

This momentous and unique occasion in history, brought to Iran world leaders from the corners of the globe who were able to meet in a congenial atmosphere free of tension, and exchange ideas which are proving to be of great value and significance. The fact that Iran could host such a distinguished gathering and marshal various sectors of the country together to achieve this noble goal indicates not only the pride, national spirit and unity of the people of Iran, but also the world-wide recognition of Iran's past and present contribution to world civilization.

The unity and pride of the Iranian people and their desire to show the world their new Iran is indicative of the results of the White Revolution led by my august sovereign, His Imperial Majesty the Sahanshah Aryamehr. The revolution was achieved without repressive tactics but, instead, was a positive, bloodless revolution of far-reaching consequences; hence it is known as the white revolution since it is being fashioned without the violence typically associated with such drastic changes. It was achieved, under the enlightened leadership of His Imperial Majesty—aptly called in a recent U.S. News & World Report article, a "king and revolutionary," a combination rarely found. He has blended modern technology, modern managerial concepts and a reordering of priorities for the benefit of all of the people.

Although time does not permit a full discourse on all aspects of the White Revolution, which I am sure are familiar to you, a few highlights should be mentioned. Iran has implemented a vast land reform program of such a magnitude that Iran's peasants now own their own land. The success of our land reform, one of the few of its kind successfully implemented, is widely recognized and admired throughout the world. A dedicated group of 75,000 youths have banded together to serve in the literacy corps throughout the country to teach all how to read and write and set an example for other countries in combating the illiteracy problem. Iran's goal for the 2,500th anniversary celebration was 2,500 new schools, but 3,000 have already been built from funds contributed by people of different walks of life. To maximize their efficient use, we nationalized our water resources and put our forests under public ownership. On the other hand, showing that we ascribe to no particular ideological dogma, state-owned industrial plants were sold to

در مجلس نمایندگان آمریکا ضمن ستایش از پادشاه Graham Purcell
ایران به سخنرانی دکتر امیر اصلان افشار در نشست سالیانهٔ اطاق بازرگانی ایران و آمریکا
در نیویورک و تقارن آن با جشن‌های ۲۵۰۰ سالهٔ شاهنشاهی در ایران اشاره کرد.

THE WHITE HOUSE

WASHINGTON

January 1, 1978

To Grand Master of Ceremonies Afshar

Mrs. Carter and I enjoyed the warm hospitality extended to us by you and your wife during our visit in Tehran.

We were proud to come to Iran, and appreciated this opportunity to strengthen the friendship shared by the people of our countries.

Thank you for your efforts which contributed to the success of our trip.

Sincerely,

Jimmy Carter

نامهٔ جیمی کارتر به امیر اصلان افشار و ابراز خوشحالی و تشکّر وی از سفر به ایران، ژانویهٔ ۱۹۷۸

SANDRINGHAM, NORFOLK

Jan. 5th 1979

Your Majesty,

Philip and I are very sorry that the events of the last few weeks have made it impossible to carry out our plans to come and meet you at Bandar Abbas next month, in the Britannia.

Our thoughts at this time are much with you and the Shahbanou, and I hope we shall be able to meet again before too long.

Your sincere friend

Elizabeth R

His Imperial Majesty
The Shah

نامهٔ الیزابت، ملکهٔ انگلیس در ابراز تأسّف از عدم سفر به ایران.
این نامه در اسوان (مصر) به دست اعلیحضرت رسید!

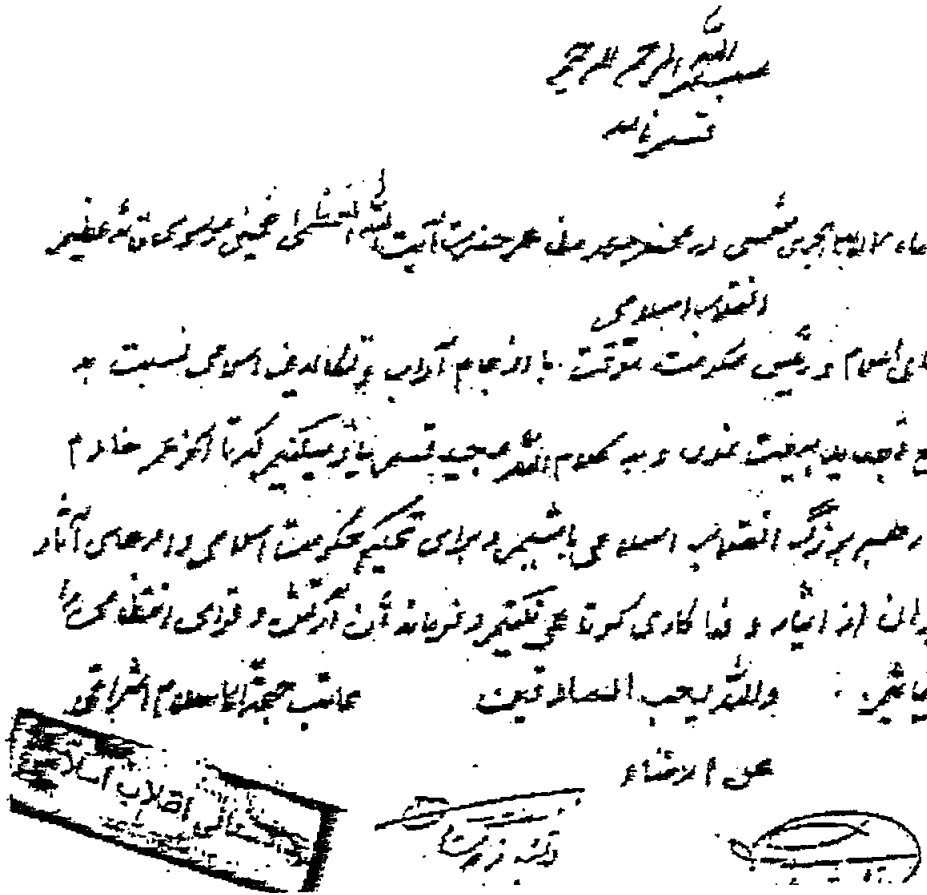

سند تسلیم ارتش توسط ارتشبد فردوست و ارتشبد قره‌باغی به نمایندهٔ خمینی، حجة الاسلام اشراقی، در بیستم بهمن ماه ۱۳۵۷

جناب امیر اصلان افشار

نظر به اعتماد و اطمینانی که به کفایت و شایستگی شما داریم بموجب این فرمان بسمت

رئیس کل تشریفات شاهنشاهی منصوب میشوید و مقرر میداریم که با انجام دادن وظایف محوله توجهات ما را

شاهنشاه

پیش از پیش به لیاقت و صداقت خودتان جلب نمائید. کاخ سفید سعدآباد، بتاریخ بیست و هفتم امرداد ماه ۲۵۳۶

فرمان اعلیحضرت مبنی بر انتصاب دکتر امیر اصلان افشار به ریاست کلّ تشریفات دربار شاهنشاهی

کیهان
(۱۶ صفحه)
بنیانگذار: دکتر مصطفی مصباح‌زاده
ت و چهارم ـ شماره ۱۱۹۵، پنجشنبه ۲ تا چهارشنبه ۸ اسفند ماه ۱۳۸۶خورشیدی
KAYHAN, No.1195, Thursday 21st to Wednesday 27th February 2(

اعتراض و پوزش درباره یک اشتباه

روزنامهٔ صبح پاریس «فیگارو» در گزارشی با عنوان «جهان عرب به سوی اتمی شدن» که نقشه‌ای از منطقه را نیز به‌همراه داشت، ایران را در شمار کشورهای عرب قلمداد کرده بود.

دکتر امیراصلان افشار سفیر پیشین ایران در آمریکا، مکزیک و آلمان و اتریش در نامهٔ اعتراض آمیزی به سردبیر «فیگارو» این اشتباه را یادآور شده و نوشت «این اشتباه مرا به سختی متعجب ساخت. همه کس می‌داند که ایران یکی از کهنسال‌ترین و پرافتخارترین کشورهای قلمرو نژادی و فرهنگی هند و اروپایی است و اسلامیت همان قدر این کشور را با دنیای عرب مرتبط می‌سازد که آلبانی و ترکیه و اندونزی را».

در پاسخ این نامه، دکتر افشار نامه‌ای از سوی «فیگارو» دریافت داشت که ضمن پوزش از این اشتباه، آن را معلول نقص سرویس فنی (infographie) خود دانسته و یادآور شده است «تنها شما نیستید که ما را متوجه این اشتباه کرده‌اید. در حقیقت ایران نمی‌تواند پیوسته به جهان عرب باشد. این اشتباه در روزنامه تصحیح شد و ما مجدداً تأسف خود را ابراز می‌داریم».

DIRECTION DE LA RÉDACTION

Paris, le 26 décembre 2007

Monsieur Amir Aslan Afshar
38, Promenade des Anglais
06000 Nice

Monsieur,

J'ai bien reçu votre courrier du 5 décembre qui a retenu toute mon attention et vous prie d'excuser une réponse aussi tardive.

Sachez que vous n'êtes pas le seul à nous avoir signalé cette erreur.
Evidemment, l'Iran ne peut être considéré comme appartenant au monde arabe.
Cette inexactitude qui a été corrigée dès le lendemain dans le journal est due à une défaillance de notre service infographie.

Je vous prie d'accepter toutes mes excuses pour cet incident.

En espérant, vous compter encore longtemps parmi nos fidèles lecteurs, je vous prie d'agréer, Monsieur, mes meilleures salutations.

Jean-Michel Salvator
Directeur Délégué de la Rédaction

LE FIGARO
14 boulevard Haussmann
75438 Paris cedex 09
Société du Figaro - S.A. au capital de 512 228 € - 542 077 755 R.C.S. Paris
Siège social : 14 boulevard Haussmann - 75009 Paris - N° TVA : FR 50 542 077 755

Tél. : 33(0) 01 57 08 51 78
Fax : 33(0) 01 57 08 57 54
www.lefigaro.fr

از نامه دکتر امیراصلان افشار به وزیر خارجه آلمان غربی

شما با تروریست‌ها مذاکرات محرمانه انجام میدهید و با نامه رسمی از آن‌ها تشکر میکنید

این است رعایت حقوق بشر از جانب شما؟

هانس دیتریش گنشر وزیرخارجه آلمان غربی... چندی پیش هنگامی که بین دکتر علی‌اکبر ولایتی و هانس دیتریش گنشر وزیرخارجه آلمان غربی در بن دیداری صورت گرفت و به آزادی یک گروگان آلمانی انجامید، یکی از روزنامه‌های آلمان این کاریکاتور را از وزیرخارجه آلمان چاپ کرد و اورا آیت الله گنشر نامید.

آقای دکتر امیراصلان افشار هفته پیش (روز ۲۶سپتامبر) نامه‌ای برای هانس دیتریش گنشر وزیر خارجه آلمان غربی فرستاده و از حمایت نامبرده از اعمال جمهوری اسلامی به‌سختی انتقاد کرده است.

دکتر اصلان افشار از سیاستمداران برجسته ایران بود و با سمت سفیر کبیر شاهنشاهی در واشنگتن، بن و وین سال ها خدمت کرد و آخرین سمت او ریاست تشریفات دربار بود.

دکتر اصلان افشار به‌وزیر خارجه آلمان غربی چنین نوشته است:

جناب آقای هانس دیتریش گنشر

۲۶سپتامبر ۱۹۸۸

آقای وزیر،

قطعاً به‌خاطر دارید که من در پایان ماموریت خود به‌عنوان سفیر دولت شاهنشاهی ایران در آلمان فدرال (۱۹۷۳-۱۹۷۷) به‌دیدار شما آمدم. پس از گفت و گو درباره روابط همه‌جانبه و سنتی دو کشور، جنابعالی اظهار داشتید که انتخاب هر پست جدید خود به‌عنوان رئیس کل تشریفات دربار و با توجه به‌نزدیکی ام به‌شخص شاه، ایشان را متوجه این نکته سازم که «حقوق بشر» را رعایت کنند. من منظور شما را به‌خوبی دریافتم و نگرانی شما را درمورد رعایت «حقوق بشر» در ایران استنباط کردم. چون هم جنابعالی و هم این جانب هردو به‌خوبی میدانستیم که عده‌ای تروریست تعلیم یافته در لیبی و لبنان در زندان بسر میبردند. همان افرادی که با بمب گذاری و اقدامات تروریستی دیگر ماموران دولتی و رهگذران بیگناه را به‌قتل رسانده بودند.

من در مدت چهار سال ماموریت خود در آلمان از این نکته نیز آگاه شدم که سیاستمداران و روزنامه‌نگاران آلمانی همواره برای آزادسازی تروریست ها در ایران فعالیت میکردند و پرچم «حقوق بشر» را بر دوش میکشیدند. بسیاری از سازمان ها و گروه‌های آلمانی همواره با قطعنامه‌ها، اعلامیه‌ها و تظاهرات درباره وضع «حقوق بشر» در ایران، اظهار نظر میکردند. آری، من بر همه این ها آگاهی داشتم، چه مردم آلمان هنوز هم که هنوز است با گذشته نچندان دور خود دست به‌گریبانند و برای رهایی از آنچه موجبی بهتر از آنکه مدام برای آزادی تروریست های بیگناه در سرزمین های دور فعالیت کنند.

تقریباً دو سال پس از آخرین دیدارم با شما، اوضاع کشورم به‌کلی دگرگون شد. قیومیتدان جدید ماشین اعدام را با بالاترین سرعت به‌کار انداختند و هزاران انسان بیگناه از نظامیان و کارمندان گرفته تا تکنوکرات ها و سیاستمداران را به‌بیرحمانه‌ترین وجه ممکن و بدون برخورداری از کوچکترین حق دفاع از خویشتن تیرباران کردند.

هنگامی که نخست وزیر پیشین ایران امیرعباس هویدا و همتای ایرانی شما عباسعلی خلعتبری در مقابل جوخه اعدام قرار گرفتند، مقامات کشورهای پیشرفته و متمدن جهان صدای اعتراض خود را بلند کردند.

جناب آقای وزیر، در آن لحظه من آخرین توصیهٔ شما را در پایان دیدارمان به‌خوبی در گوش داشتم. اما در آن لحظه غم انگیز، شما به‌عنوان «مدافع حقوق بشر» سکوت اختیار کردید. سکوت شما برای من اعجاب انگیز بود. از آن زمان من همواره از خود می پرسم که اکنون «حقوق بشر» برای شما چه منزلتی دارد؟ من معتقدم که در چند دهه گذشته جهانیان پاسخ این پرسش را دریافته‌اند. شما با تروریست ها دور یک میز می نشینید، با آنان مذاکرات محرمانه انجام میدهید تا یک هموطن خود را از بند تروریست ها آزاد سازید. شما برای این افراد سفیر ویژه یا نامه رسمی تشکر اهزام میدارید و این یا توجه به‌این آگاهی است که همین افراد، هموطن شما را به‌گروگان گرفتند و حتی او را ماه‌ها در سفارت جمهوری اسلامی در لبنان زندانی کردند. همان افرادی هزاران کودک را به‌عنوان گوشت دم توپ به‌جنگ اعزام میدارند. زنان باردار را شکنجه میکنند. اندیشمندان را به‌بند می افکنند و صدها هزار تن را از خانه و کاشانه خود به‌غربت و آوارگی روانه میسازند. بله، همین افراد امروز برای شما به‌عنوان همکار و همتای مذاکرات، آن چنان اعتباری یافته‌اند که ظاهراً از دیدگاه شما «حقوق بشر» را بهراسی رعایت کنند!

من به یاران میهنمانی که سالیان متمادی کشورهای غرب خدمت کرده‌ام، از خود میپرسم که در سیاست چگونه میتوان با ارزش هایی چون «اخلاق» و «حقوق بشر» آن چنان عمل کرد که هر آن بتوان هر اقدام سیاسی را موجه جلوه داد؟ شما که زمانی به‌ادعای خودتان به‌خاطر حدم رعایت «حقوق بشر» در زمان شاه، حاضر نشدید همراه رئیس جمهوری کشورتان به‌ایران سفر کنید. اینک از ماه‌ها پیش برنامه دومین دیدار خود را از ملاها به‌عنوان یک پیروزی سیاسی به‌اطلاع همگان میرسانید. آفرین بر این تغییر عقیده و نظر!

میلیون ها ایرانی از خود میپرسند که آیا تعریف ارزش هایی مانند حقوق بشر، حرمت انسانی و اخلاق تغییر پذیر است؟ و از آنجا که شما، آقای وزیر، قطعاً با هماهنگی با متحدان غربی خود در تدوین این تعریف ها نقشی مؤثر داوید بسیار سپاسگزار خواهم بود که نظرگاه خود را در این زمینه بیان دارید.

حال که شما به‌عنوان اولین وزیر خارجهٔ یک کشور غربی برای دومین بار به‌دیدار سردمداران جمهوری اسلامی میروید، یقیناً اطمینان یافته‌اید که در ایران اکنون زندان ها خالی است، استبداد پایان یافته است و دیگر از اعدام خبری نیست و در مقابل آن، آزادی و دموکراسی، شکوفایی اقتصادی و تحقق کامل «حقوق بشر» جایگزین شده است!

این حسن تشخیص را باید به‌شما تبریک گفت؟

دکتر امیراصلان افشار

نامهٔ اعتراضی دکتر افشار به وزیر امور خارجهٔ آلمان، ۲۶ سپتامبر ۱۹۸۸

AMIR ASLAN AFSHAR
38, PROMENADE DES ANGLAIS
F. 06000 NICE - FRANCE
(33) 04 93 82 24 00 - FAX (33) 04 93 82 32 81

Amnesty International
76, Boulevard de la Villette
75940 PARIS CEDEX 19

Messieurs,

J'ai bien reçu votre circulaire intitulée "écrire contre l'oubli" réclamant de l'aide pour les activités de votre organisme.

Personnellement, je n'ai jamais pu comprendre l'attitude, ou plutôt, la position résolument neutre que cet organisme a choisie de prendre envers l'Iran durant ces vingt dernières années. Laissez-moi vous rappeller que l'Iran avec ses trente siècles de culture et ses dizaines de millions d'habitants était l'état le plus prospère de sa région, vivant confortablement de ses ressources naturelles et avançant à grand pas vers le progrès et le modernisme. Ces mêmes ressources souterraines ont causé sa perte, attirant par la richesse qu'elles généraient certains grands pouvoirs qui précipitèrent la chute du gouvernement libéral et le remplacèrent par un régime de dictature où, pour vous citer : *« les pires atrocités sont perpétrées au nom du maintien de l'ordre et de la sécurité de l'Etat à l'encontre des indésirables, des plus pauvres et des plus vulnérables ou de ceux qui ont commis le "crime " d'exprimer pacifiquement leurs opinions ».*

L'Amnesty International, prétextant l'absence de règles des Droit de l'homme, s'est cantonné à un simple rôle d'observateur silencieux face au massacre et de la torture des milliers de personnes, à l'interdictions de la liberté de la presse, à la destruction des écrivains, journalistes, ministres, premier ministre, généraux et officiers et mêmes à l'assassinat des opposants jusqu'à Paris, non loin de vos portes. Il s'agit de ce même Amnesty International qui versait des larmes de crocodile pour la détention d'un agent communiste par les agents de sécurité iranien et qui préféra rester figé et muet ensuite. Tout comme il reste de marbre face à la violence et les tortures infligées par les Talibans en Afghanistan, mais qui en revanche, fait la quête pour un étudiant sri lankais !

Pire encore, vous précisez dans votre prospectus que vous ne fermez guère les yeux sur le piétinement et l'abus des droits fondamentaux humains ! Quelle plaisanterie ! Alors même que l'Iran et l'Afghanistan sont transformés de part en part en une vaste prison plongée dans les ténèbres et la souffrance, les hommes dans leur stupeur ainsi que les femmes sous leurs voiles noirs.

Je vous envoie la photo parue dans un journal d'un co-citoyen pendu au bout d'une grue, événement banal dans leur vie quotidienne. Ne dites pas que vous n'avez pas la possibilité de dénoncer ces atrocités monstrueuses même si vous n'avez pas le pouvoir d'agir.

Par conséquent, vous comprendrez que votre demande de participation à votre cause de ma part est déplacée. Je vous retourne donc, votre pétition non signée et refuse de vous faire bénéficier de quelque don que ce soit ainsi que tout effort de solidarité avec l'organisme qui nous a trahis.

Dr. Amir Aslan Afshar

نامهٔ دکتر امیر اصلان افشار به سازمان عفو بین‌الملل در بارهٔ سکوت این سازمان در برابر سرکوب‌های رژیم جمهوری اسلامی، ۲۷ آوریل ۲۰۰۱

United States Department of State

Washington, D.C. 20520

May 6, 2005

Dr. Amir Aslan Afshar
38 Promenade des Anglais
F. 06000 Nice
France

Dear Mr. Afshar,

Thank you for your thoughtful letter regarding the people of Iran. The White House has asked me to respond on behalf of the President.

The United States supports the Iranian people in their aspirations for a democratic, prosperous country that is a trusted member of the international community. Like you, we recognize that there is a struggle between the destructive elements of Iran's society and leadership, and those who want a more modern Iran to emerge. We seek to counter the government of Iran's negative policies, while encouraging constructive policies and actions. At the same time, we are engaging in a direct dialogue with the Iranian people about the freedoms they want for their country.

As Secretary Rice has indicated, our goal with respect to Iran is to have a regime that is responsive to our concerns about Iran's behavior, and that is responsive to the Iranian people's aspirations to live in a democratic country respectful of human rights. As President Bush told the people of Iran in his February 2, 2005 State of the Union Address: "As you stand for your own liberty, America stands with you."

While the President has indicated that no options are off the table, the United States would prefer—and is currently pursuing—a peaceful, diplomatic solution that will bring Iran into compliance with its international obligations and address our abiding concerns about Iran's nuclear ambitions.

As part of that dialogue, we welcome the insights and suggestions of a broad spectrum of Iranian expatriates. They are in the vanguard of those trying to bring democracy and prosperity to Iran, and I believe their efforts can affect the direction Iran will take.

Sincerely,

Thomas E. Williams
Acting Director, Office of Arabian Peninsula
and Iran Affairs
Bureau of Near Eastern Affairs

پاسخ آقای بوش (پسر) رئیس جمهور سابق آمریکا به نامهٔ دکتر افشار
۶ می ۲۰۰۵

عکس‌ها و خاطره‌ها

تقدیم استوارنامه به آقای Heinemann رئیس‌جمهور آلمان، ۱۹۷۳

United States Department of State

Washington, D.C. 20520

May 6, 2005

Dr. Amir Aslan Afshar
38 Promenade des Anglais
F. 06000 Nice
France

Dear Mr. Afshar,

Thank you for your thoughtful letter regarding the people of Iran. The White House has asked me to respond on behalf of the President.

The United States supports the Iranian people in their aspirations for a democratic, prosperous country that is a trusted member of the international community. Like you, we recognize that there is a struggle between the destructive elements of Iran's society and leadership, and those who want a more modern Iran to emerge. We seek to counter the government of Iran's negative policies, while encouraging constructive policies and actions. At the same time, we are engaging in a direct dialogue with the Iranian people about the freedoms they want for their country.

As Secretary Rice has indicated, our goal with respect to Iran is to have a regime that is responsive to our concerns about Iran's behavior, and that is responsive to the Iranian people's aspirations to live in a democratic country respectful of human rights. As President Bush told the people of Iran in his February 2, 2005 State of the Union Address: "As you stand for your own liberty, America stands with you."

While the President has indicated that no options are off the table, the United States would prefer—and is currently pursuing—a peaceful, diplomatic solution that will bring Iran into compliance with its international obligations and address our abiding concerns about Iran's nuclear ambitions.

As part of that dialogue, we welcome the insights and suggestions of a broad spectrum of Iranian expatriates. They are in the vanguard of those trying to bring democracy and prosperity to Iran, and I believe their efforts can affect the direction Iran will take.

Sincerely,

Thomas E. Williams
Acting Director, Office of Arabian Peninsula
and Iran Affairs
Bureau of Near Eastern Affairs

پاسخ آقای بوش (پسر) رئیس جمهور سابق آمریکا به نامهٔ دکتر افشار
٦ می ٢٠٠٥

The Memoirs
of
Dr. Amir Aslan Afshar

The last Grand Master of Ceremonies
of the Shah of Iran

In conversation with
Ali Mirfetros